



استرم ریم

مترجم، افشین اردشیری

RICHARD A. KNAAK

مقدمه



خونخواهی

تورا در لبه پرتگاه عظیمی ایستاده بود، و در حالی که کاری از او ساخته نبود به صحنه آنسوی پرتگاه نگاه می کرد و دستش بی اراده بر قبضه تبرش فشرده می شد. این اورک ماده اندام عضلانی و نیرومند یک جنگجوی کارگشته را داشت، هرچند که شاید بتازگی به سن بلوغ رسیده بود. اما با وجود سینه فراخ و عضلات نیرومندش وقتی در لبه پرتگاه به عقب و جلو می رفت رفتارش کودکانه و هراسان می نمود. دندان های نیش بزرگش از دهان بیرون زده بود و بیصدا اعتراض می کرد. موهای قهوه ای و پر پشتش که همیشه به نرمی پشت سر جمع شده بود، در این لحظه باز شده و در سمت چپ چهره اش فرو افتاده بودند. در آنسوی دره نبردی نابرابر در جریان بود و در مرکز آن مردی از هم نژادان قهوه ای رنگ او قرار داشت که تورا او را از خاطرات کمرنگ کودکی و بیش از آن از روی داستان ها و خاطراتی که رهبر بزرگشان ترال برایش تعریف کرده بود می شناخت. او جنگجویی سالخورده اما با بازوانی توانمند بود و همان زره چرمی و نشان مربوط به قبیله تورا را به تن داشت. بر تن جنگجوی کهن زخم های متعددی حاکی از نبرد ها و مبارزات قدیمی وجود داشت. اورک نر با وجود بودن در محاصره دشمنانش با ضربات خود دشمنان دیو و ش خود را خوار و زمین گیر کرده بود.

و اینان حقیقتاً دیو بودند! شیاطینی از لژیون سوزان که بسیار بلند تر و تندمند تر از جنگجوی تنها و شجاع بودند. آنها سر تا پا پوشیده از زره ای ساخته از شعله های سبز و زرد نحس بودند که در برابر اورک سر تا

پا قهوه ای پوش تضاد غریبی ایجاد می کرد. با شمشیر و

سلاح های شوم دیگر پی در پی

ضرباتی را روانه اورک تنها می کردند اما نمی توانستند از دفاعش عبور کنند. او آنها را با سلاح مبهوت کننده اش که به شکلی خیال انگیز از چوب تراشیده شده بود دور نگاه می داشت.



اما نه! از چوب تراشیده نشده بود. تورا به یاد می آورد که

شمن قبیله شان روزی به او گفته بود که این جادوست که هر دو دم این تبر را بوجود آورده است، جادوئی که شایع بود از سوی نیمه خدایی بنام سناریوس بوده است. سناریوس حافظ طبیعت و نگاهبان جنگل بود.

خالق تبر هر چه یا هر که بود بنظر می رسید تبر اما جادوئی از خود دارد، زیرا زره و سلاح های ضخیم و نیرومند شیاطین را چنان می برید که گویی از هوا عبور می کند و از زخم های مرگباری که بر پیکر آنان وارد می کرد نورهایی سبز و درخشان ساطع می شد و آنها یکی پس از دیگری بدست توانمند اورک بر زمین می افتادند.

ناگهان هاله ای زمردین و خیره کننده و تقریباً سرگیجه آور همه جا را فرا گرفت که ربطی به شیاطین لژیون سوزان و یا جنگجوی تنها نداشت. خود این هاله به نوری آبی و رقیق آمیخته شده بود که به صحنه

حالتی خیالی می بخشید. ذهن تورا آنقدر بخاطر شکست در یافتن راهی به آنسوی دره مشغول بود که توجه چندانی به این هاله نکرد.

سپس هیبتی مجذوب کننده در پشت و سمت چپ اورک نر ظاهر شد. موجود مبهوت کننده بلند قد و با پوستی بنفش بود که برای تورا شناخته شده بود. یک الف شب! اما او یک نمونه عادی از مردمش

نبود، زیرا شاخ هایی زیبا و متقارن مانند گوزن از سرش خارج شده بود. علاوه بر آن تجهیزات و وسایلش نشان می داد که او نه تنها یک کاهن طبیعت - که نگهبان گرانقدر طبیعت هستند - بلکه یکی از بزرگان آن و یا حتی کاهن اعظم این فرقه باشد.

این الف شب سینه ای بسیار فراخ داشت که او را از نژادش متمایز و برجسته می کرد. همچنین او ریش پرپشت و سبزی داشت. چشمان طلایی رنگ و درخشان او - که تقریباً به اندازه شاخ هایش جذاب و گیرا بود - را حتی از همین فاصله دور می شد دید.

آمدن الف شب نفس تورا را در سینه بند آورد. الف شب که مسلح نبود خم شد و چیزی در گوش اورک زمزمه کرد که بنظر می رسید با حضور او قوت قلب یافته است. اورک که پیش از این هم در برابر شیاطین بخوبی مقاومت کرده بود بنظر می رسید که خیالش راحت شده که او و الف شب خواهند توانست بر موج شیاطین که همچنان به یک نقطه هجوم می آوردند غلبه کنند.

در پشت سر اورک ناگهان عصایی چوبی در دستان الف شب ظاهر شد. او عصایش را بلند کرد و با بلند شدن آن در یک سرش نوک تیز و شومی ظاهر شد. در مقابل او اورک همچنان در حال نبرد بود. او ضربه ای با تبرش بر سر نوک تیز شیطانی وارد کرد که شاخ و جمجمه و همه چیزش را مانند برگ برید.

الف شب نوک عصایش را بر پشت گردن اورک گذاشت.

تورا خیلی دیر متوجه خیانت و تزویر شد. فریاد بی حاصل او در میان شکافی که میان او و نبرد بود و همچنین در هیاهوی نبرد گم شد. از پشت گردن اورک نر گیاهی شروع به رشد کرد، چیزی شبیه به علف های هرزی که تورا در روز هزاران بار برویشان قدم می زد. اما این گیاه تفاوتی فاحش داشت. به سرعت شروع به گسترش کرد و هر دم رشدش بیشتر از پیش می شد.

اورک سرانجام آنرا احساس کرد و دستش را به سمت آن برد اما ناگهان برگ هایی سیاه رنگ به دور مچ او پیچید. علف هرز باز هم به رشد و گسترش یافت ادامه داد و بدن جنگجوی بیچاره را پوشاند.

همچنان که برگها گسترش می یافتند از آن گیاه خارهای وحشتناکی شروع به جوانه زدن کردند که همگی رو به داخل تاب خورده و در بدن اورک فرو رفتند و در هر نقطه ای که فرو می رفتند خون جاری می کردند.

الف ریاکار قدمی به عقب برداشت و در حالی که کارش را تماشا می کرد، لبخند زد.

از هر خاری جوی خونی روان بود.

اورک نر لرزید و بر روی یک زانو افتاد. علف های هرز بدنش را پوشاندند تا جایی که بدنش کاملاً در میان آنها گم شد. در حالی که الف با خوشنودی به کارش نگاه می کرد خون همچنان از زخمهای وحشتناکی که خارها بر بدن اورک زده بودند جاری بود.

تورا در حالی که دیگری برای نجات اورک دیر شده بود نامش را فریاد زد: «براکسیگار!»

ناگهان شیاطین ناپدید شدند و تنها الف شب، قربانی اش و تورا باقی ماندند. الف شب کمی عقب تر رفت و نگاه تمسخر آمیزش را متوجه تورا کرد.

چشمان طلایی رنگش ناگهان سیاه شد و نگاه سردشان تا اعماق روح اورک ماده نفوذ کرد.

ناگهان از درون آن چشمان سیاه حشراتی درشت و آبنوسی به بیرون سرازیر شدند. سوسک، هزارپا و حشراتی مانند آن همچون موجی ترسناک دسته دسته از چشم های او بر زمین جاری می شدند. این موجودات در تمام جهات پخش شدند و در هر جایی که ظاهر می شدند درخت و گیاهان دیگر رشد

می کرد. اما درختان، بوته ها و گیاهان وحشی هنوز کاملاً ظاهر نشده بودند که کرم و آفت آنها را نابود کرده و برگ ها و شاخه ها و حتی درختان بلند را فرا می گرفت.

و گیاهان و سپس همه چیز خشک و پژمرده شد. جهان تورا تصویری آشفته و ترسناک شد.

الف شب خندید و از دهانش آفت ها بیرون ریخته و... و ناپدید شد.

تورا بار دیگر نام براکسیگار را فریاد کرد و اورک در حال مرگ به زحمت سرش را چرخاند و به سمت او نگاه کرد. سپس دستی که تبر جادویی را گرفته بود به زحمت آزاد و به جلو دراز شد.

لبهای او نامی را زمزمه کرد.

تورا با اضطراب از خواب پرید و برای مدتی سر جایش دراز کشید. با وجود اینکه بسترش که از چوبهای نرم ساخته شده بود راحت و گرم بود اما او می لرزید. تصاویر رویا هنوز در ذهنش بازی کرده و درست مانند زمانی که در خواب بود او را رها نمی کردند.

سرانجام تور را با کمی تلاش از جایش بلند شد. آتش کوچکی که بر پا کرده بود مدت زیادی بود که خاموش شده بود و تنها رشته دوده‌های اندکی از آن باقی مانده بود. او تبرش را بر زمین گذاشت و مشتی خاک بر آنچه از آتش باقیمانده بود ریخت. سپس بدنبال کوله پشتی اش به اطراف نگاه کرد. کیف چرمی کوچکش را برداشته تبرش را دوباره بدست گرفت و شروع به راه رفتن کرد.

همیشه همینطور بود. او انقدر راه می رفت تا به حال مرگ می افتاد، بعد شام مختصری می خورد و بخواب می رفت و سپس با دیدن این رویا از خواب می پرید و بهترین کار را در راهپیمایی می دید. هم به این دلیل که خواب زیاد کسانی را که عجله دارند از کار عقب می اندازند و هم اینکه هر قدمی

بیشتری که برمی داشت - با کم کردن از خوابش - او را به هدفش که گرفتن انتقام همخونش بود نزدیک تر می کرد.

و علاوه بر تمام اینها ماموریتی که در پی اش بود هدفی دیگر هم داشت: جلوگیری از بلایی که نه فقط مردم خودش که هر چیز دیگری را فرا می گرفت.

اورک نری یعنی براکسیگار برادر پدرش بود هر چند که پدران آنها متفاوت یکی نبود. او از جنگ افسانه ای براکسیگار و سایر اورک ها در برابر لژون سوزان آگاه بود. نبردی که پایانش بازماندن تنها یک نفر یعنی براکسیگار - یا براکس - بود. تور حتی با وجود کودکی می توانست احساس گناه را در چهره او ببیند وقتی که همه دوستانش مرده بودند اما او زنده مانده بود.

سپس رهبر اورکها ترال کهنه سرباز جنگجو را به همراه یک نفر دیگر به ماموریتی مرموز فرستاده بود. هیچ یک از آنها بازنگشتند اما شایعاتی بوجود آمده بودند. شمنی پیر تبری که در رویا دیده بود را با خود آورده

و آن را در نزد ترال گذارده بود. آن شمن همچنین داستانی از براکس تعریف کرده بود که او را به قهرمانی بدل ساخت که نه تنها مردمش که سایرین را هم نجات داده بود.

بعضی ها می گفتند که بعد از آن، شمن بال درآورده و به پرنده ای غول پیکر و یا اژدها تبدیل شده و در آسمان شب به پرواز درآمده بود.

تورا نمی دانست کدام یک از این داستان ها راست و کدام یک دروغ است فقط می دانست وقتی به سن جنگجویان رسیده و مهارت و لیاقتش را اثبات کرده بود ترال شخصاً تبر افسانه ای را در دستانش قرار داده بود. تبر می بایست مدت ها قبل صاحبی یافته و رفته باشد اما شمنی که بسیار امین ترال بود به او گفته بود که تبر باید به تورا برسد، چرا؟ کسی نمی دانست اما ترال به حرف شمن گوش کرده بود.

تورا از دست یافتن به چنین سلاحی که به شکلی طنزآلود بخوبی آنرا می شناخت افتخار می کرد.

سالها قبل و در اثر دخالت شیطانی مانراث و نفرین خون او که باعث وحشی شدن اورک ها شده بود هورد به جنگل های ایشنویل حمله کرده و سناریوس نیمه خدا را که برای رویارویی با آنها آمده بود

کشته بودند. البته این به زمانی باز می گشت که هنوز ترال به رهبری نرسیده و سنت احترام به طبیعت به اورک ها بازنگشته بود. مرگ سناریوس باعث تأسف بود اما به هر حال تورا بخشی از آن حمله نبود و منطقِ عملگراییِ اورکیِ تورا می گفت که روح سناریوس هم موضوع را درک می کند.

درست از لحظه ای که تبر در دستانش قرار گرفته بود نسبت به آن احساس خوبی پیدا کرده بود. اما تبر چیز دیگری را هم با خود آورده بود. البته نه در همان ابتدا و یا فصل های آغازین از زمانی که تبر بدو سپرده شده بود. نه، در ابتدا این راز خود را نشان نداده بود و بعد از آن هم در ابتدا تورا این رویا ها را نادیده می گرفت. به هر حال رویا... رویا بود...

شاید هم نبود...

این همان شمن نبود که سرانجام چشم تورا را بر حقیقت گشود. بلکه دست همخونش که برای گرفتن انتقام به سمتش دراز شده بود سرانجام همه چیز را برایش نمایان کرد. در خواب قطعاً حقایقی وجود داشت. به تورا نشان داده بود که براکس چگونه نابود شده است... کسی که تصور می کرد یار و همراهش است به او خیانت کرده بود.

الف شب!

و با اینکه نمی توانست توضیح دهد که از کجا، اما می دانست که الف شب زنده است و می شود او را یافت. تنها کاری که می بایست انجام می داد توجه کردن به رویاهایش بود، هر بار که از خواب بر می خاست می توانست جهت درست برای ادامهٔ مسیرش را احساس کند.

جهتی که می توانست قاتل خیانتکار براکسیگار را بیابد.

نامی که براکس از اولین رویا مدام آنرا در گوشش زمزمه کرده بود، هر چند که او رک نر هرگز آنرا بلند بزبان نیاورده بود.

ملفاریون استرم ریج... ملفاریون استرم ریج...

تورا دستهٔ تبر که زمانی متعلق به براکس بود را محک تر در دست گرفت. او ملفاریون استرم ریج را می یافت، مهم نبود که چقدر زمان صرف خواهد شد و با برای این خونخواهی چه مسافتی را باید طی کند. او ملفاریون استرم ریج را خواهد یافت و وقتی او را یافت نه تنها باتبرش عدالتی که آنهمه به تاخیر افتاده بود را اجرا می کرد، بلکه شاید قادر می شد آزارش را قبل از آنکه خیلی دیر شود نجات دهد.

فصل اول



تلدرا سیل

کاهنه الف شب این احساس شوم و بدیمن را از زمان سقوط زین آزاری تا به حال اینقدر عمیق احساس نکرده بود.

تیرانده وایسپر ویند- بادِ نجواگر- تلاش می کرد تا تمرکزش را از دست ندهد. دارناسوس پایتخت جدید الف های شب، بنا شده بود تا مایه افتخار دوباره نجات یافتگان نژادش باشد نه اینکه به ملکه ای دیوانه اختصاص یابد. دارناسوس هر چند از سلف خود کوچکتر بود اما چیزی از زیبایی کم نداشت، بخصوص از نظر محل قرار گرفتن آن که بروی شاخ و برگ های شرقی تلدراسیل... درخت جهان بود که آنقدر بزرگ و با شکوه بود که توانسته بودند معبد با شکوه ماه را بر فراز شاخه های بلند آن بسازند. معبدی که از سنگ هایی بنا شده بود که از سرزمین اصلی و با جادو بر فراز شاخه های درخت برده شده بود.

درخت در واقع آنقدر بزرگ و با عظمت بود که تمام ساختمان هایی که الف های شب ساخته بودند تنها مانند لانه چند پرنده بر فراز درختی عظیم بنظر می رسید.

و الف های شب بیشتر این اعتبار و عظمت را مدیون درویدهایی بودند که درخت را پرورش داده بودند.

تیرانده سعی می کرد اجازه ندهد توجهش به دروید ها آرامش او در هنگام مراقبه بر هم بزند. او به کار و فرقه درویدها که بخشی جدانشدنی از وجود الف ها بودند احترام می گذاشت، اما فکر کردن، حتی بصورت گذرا به دروید ها او را به یاد دوست کودکی، و معشوقش ملفاریون استرم ریح می انداخت.

نور ملایم الهه ماه از میان آسمان گرد و پولک دار به دهلیز بزرگ و مرکزی معبد می تابید و موقتاً رنگ آنرا از نقره ای به ارغوانی تغییر می داد. اما روشنایی نقره ای دوباره هماهنگی خود را در برخورد با حوضچه آبی که مجسمه هایدن - اولین کاهن که در کودکی شخصاً صدای الون را شنیده بود - در آن قرار داشت باز می یافت. تیرانده مانند همیشه در حالی که پاهایش را روی هم انداخته بود در لبه حوضچه و در کنار سنگ بزرگی نشست که در کنار مجسمه هایدن با دستهای رو به آسمان گرفته قرار داشت. کاهنه الون هم از سلف و هم از الهه خود می خواست که او را تبرک کرده به او آرامش بخشیده و راهنمایش باشند... و همچنین به او برای خلاص شدن از این احساس فزاینده بیم و امید کمک کنند. هر چند که در این دهلیز و خلوتگاه همیشه صدای راهبه های دیگر که در حال مراقبه و دعا کردن هستند همواره بگوش می رسید اما تیرانده در حال حاضر تنها بود.

چشمانش سرانجام بسته شد و او با تلاش زیاد موفق شد هر نگرانی نسبت به ملفاریون را از ذهنش خارج کند. رابطه او و ملفاریون از زمان نبرد پیشینیان آغاز شده بود، درست از زمانی که او، ملفاریون و برادر دوقلوی دروید اعظم یعنی ایلیدین معصومیت های دوران جوانی را پشت سر گذارده و تبدیل به جنگجویانی کارکشته شدند. او هنوز بروشنی خیانت ایلیدین و زندانی شدن خودش در قصر ملکه آزشارا را بیاد داشت. هرچند بعدها - گاه برای تسکین خودش هم شده - فهمیده بود که در حال بیهوشی به زندان تله پورت شده بود آن هم به دست دستیار شیطانی ملکه یعنی خاویوس که خودش هم بدست یکی از شیاطین تبدیل به یک ساتیر غولپیکر شده بود - موجودی نیمه بز و نیمه انسان که در اساطیر یونان باستان نماد شهوترانی است نکته جالب آنکه در بعضی شهرها مانند شوشتر و دزفول به جن که در متون فارسی سمدار تصویر شده "بزپله" گفته می شود که دقیقاً نیمه انسان و نیمه بز توصیف شده است و اگر کلمه بزپله اینقدر غریب و عامیانه نبود بجای ساتیر از آن استفاده می کردم. مترجم.

و همچنین چیز دیگری هم بر خاطر تیرانده نقش بسته بود، ملفاریون محبوبش برای بیرون انداختن بیشتر شیاطین از این جهان تمام توانش را روی یک ورد نیرومند صرف کرده بود که تقریباً او را از پا درآورده بود.

قلب تیرانده از به یاد آوردن اینکه ملفاریون برای نجات جان او آخرین ذره از نیرویش را بکار برده بود به درد آمد.

اما بیش از هر چیز بیاد آوردن امید و آرزوهای مشترکشان بعد از جنگ بود که او را می آزرده. در آن زمان که آزارت دیگر نیازی به فداکاری های این دو نفر نداشت نقشه های زیادی برای آغاز زندگی مشترک با یکدیگر کشیده بودند.

اما در کمال نومیدی تیرانده دیده بود که وظایف ملفاریون او را بسوی خود می خوانند.

ملفاریون شروع به آوزش شیوه درویدیسم به دیگران کرده بود تا بتواند زخم های جهانشان را که در حال حاضر شکننده و آسیب پذیر شده بود التیام بخشند. و وقتی که ملفاریون راه قدم گذاردن در رویای زمردین را انتخاب و تیرانده را رها کرد او به این فکر فرو رفت که آیا ملفاریون از ابتدا عشقی نسبت به او داشته است یا نه؟

در همین بین تیرانده هم بی اختیار جذب به فرقه کاهنان الون شده بود و با وجود شرایط جبر و نیاز رهبر مردمش شده بود. و تنها به رهبری رسیدنش بود که باعث شده بود بتواند برخی از آداب و رسوم کهنه - و تقریباً معیوب - را در سیستم نظامی مبتنی بر اصل و نسب تغییر دهد و نگاهبانانی برای الف های شب تربیت کند که افسران بر اساس شایستگی های خود پیشرفت می کردند.

به رهبری الف های شب رسیدن چیزی نبود که خودش انتخاب کرده باشد و با آرزوهای بزرگی که برای نژادشان در سر داشت نمی توانست از زیر بار مسئولیتش شانه خالی کند.

کاهنه اعظم ماه به آرامی از مادر ماه طلب آرامش کرد. هر چند که تیرانده هزاران سال سن داشت اما تنها چند سال پیرتر از وقتی بنظر می رسید که ردای رهبری را بر دوشش انداخته بودند. موهای شاداب و برنگ شبق او هنوز هم با رگه های نقره ای رنگی که از جوانی با خود داشت مزین بودند.

چهره اش هنوز به طراوت جوانی بود و چند چین کوچکی که در گوشه چشمان نقره ای او پدیدار شده بود مربوط به ده هزار سال زندگی پر درد سر نبود بلکه بیشتر بخاطر مسائلی بود که مربوط به شش یا هفت سال گذشته بود.

اما رهبری عاقلانه مردمش در صد و چندی سال و یا در چند قرن آینده فشار درونی زیادی ایجاد می کرد که همین باعث می شد هر گاه که فرصت مطلوبی می یافت به مراقبه بپردازد.

او تنها هر از گاهی آن هم به مدت یک ساعت از الون برای این کار فرصت می خواست که درخواست بزرگی نبود. اینجا و غرق در نور مقدس مادر ماه او براحتی می توانست ذهنش را آرام کند و کمتر چیزی می توانست تمرکزش را بر هم بزند. به هر حال این بار هم احساس آرامش ذره ذره وجودش را فرا گرفت. تیرانده دلایل را درک می کرد اما نمی خواست به آنها تن در دهد. او عمیق تر تمرکز کرد...

ناگهان نور ملایم ماه تبدیل به شعله هایی درخشان شد و نفسش را بند آورد. نوری که هم کور کننده بود و هم برای اولین بار... دردناک!

محیط اطرافش تغییر کرد، او دیگر درون معبد امن خود نبود، بلکه درون مکانی تاریک در زیر زمین بود که دیوارهای سنگی و خاکی آن نشان می داد معبدی زیرزمینی است.

جزئیات معبد چنان در ذهنش روشن می شد که گویی در حال ورق زدن کتابی است. تیرانده می توانست در گوشه و کنار کیسه هایی حاوی انواع گیاهان، بال و پر پرندگان، دندان و سایر چیزهایی که از موجودات آزارث گردآوری شده بود ببیند. بروی کیسه ها علائم و نشانه هایی وجود داشتند که برخی برایش آشنا و برخی دیگر غیر قابل فهم بودند.

ناگهان لرزه ای از اندامش عبور کرد. او بخوبی فهمیده بود کجاست اما بیهوده تلاش می کرد آنرا نپذیرد. سپس کاهنه دیگری از الون قدم به صحنه گذاشت. کسی که تیرانده او را از چهره لطیف تر و بدون چروکش بخوبی می شناخت. مِرَنده -Merende- که هر چند از کاهنه اعظم بسیار جوانتر بود اما در میان راهبه ها و خدمتگذاران الون از احترام بالایی بر خوردار بود.

کاهنه دیگری هم به صحنه وارد شد که او هم برای رهبرشان آشنا بود. بعد از دو کاهنه سوم می هم وارد شد. هر سه چهره هایی محزون داشته و سرهایشان را پایین نگاه داشته بودند. آنها ردهایی ساده و نقره ای رنگ و باشلق دار به تن داشتند. ردای ساده ای که به تن داشتند به خاطر احترام به محیط اطرافشان بود که معبدی که به آن خدمت می کردند نبود بلکه معبدی متعلق به درویدها بود.

قطعا یک معبد زمینی - یا چنان که از آن یاد می شد خانه ای - متعلق به یکی از هموعان آنها بود.

در همین زمان که او به این مسائل می اندیشید بدون اختیار منظره مقابل چشمانش تغییر کرد و به نقطه ای دوخته شد که راهبه های معذب به آن نگاه می کردند. بدن شخصی روی بستری صاف از علف های نرم قرار گرفته و نوری نقره ای رنگ - روشنائی الون - بدن بی حرکت او را احاطه کرده بود.

همین یک نظر هم کافی بود تا ضربان قلبش را افزایش دهد، چیزی که باید مدتها قبل آنرا پشت سر گذاشته باشد.

حتی با وجودی که در خواب و بی حرکت بود هم می شد دید که مصائب و گذر زمان حتی بیشتر از تیرنده بر چهرهٔ باشکوه او اثر گذارده است. موهای سبز و بلند او به گونه ای مرتب شده بود تا در روی سینه اش با موهای پر پشت ریشش در هم بیامیزند. او ابروانی ضخیم و صاف داشت که به چهره اش حالتی جدی و متفکر می داد. او ظاهری بسیار پیچیده تر از سایر درویدها داشت که نشان از موقعیت خاص او می داد. زره ای بزرگ با برآمدگی های صاف که در زیر نور می رخسید شانه و ساعدهای او را محافظت می کرد. با وجودی که زره از چوب و با احترام از درختان مرده ساخته شده بود اما در جادوی درویدها آنچنان پرداخته شده بود که از فلز مقاوم تر و قابل انعطاف تر بود. ردای بلندی که بر تن داشت تا پاهای صندل پوشش می رسید و با لباسی با رنگ و الگوی برگهای در حال ریزش پوشیده شده بود. در پایین ترین قسمت جامه لایه ای آبی رنگ وجود داشت که بر آن نقشی از هلال ماه - شاید برای ادای احترام به الون - نقش بسته بود.

ملفاریون استرم ریح با چشمانی طلایی رنگ اما تهی به سقف خیره بود.

تیرانده لبریز تماشای معشوقش شد. و در حالی که وضعیتش را بررسی می کرد احساس ضعف کرد - چطور ممکن بود موجودی چنین خندان و شاداب اینطور تسلیم و تقریباً تهی از حیات و امید افتاده باشد؟ با دیدن هیبت شاهوار و فاخر ملفاریون لبخندی کمرنگ بر لبان تیرانده نقش بست. با وجود شکوه و اصالت ملفاریون چیز دیگری بود که حتی توجه را بیشتر به خود جلب می کرد. دو شاخ با شکوه و زیبا مانند شاخ های گوزن نر از پیشانی الف شب مذکر بیرون زده بود که بیش از دو پا درازا داشتند. این شاخ ها از بدو تولد با او نبودند بلکه هدیه و نشانه ای از جانب سناریوس بودند.

تعداد خیلی کمی بودند که به محضر نیمه خدای سمدار و چهار پا راه می یافتند و تبرک می شدند و یکی از معدود این افراد در مقابل تیرانده قرار داشت.

وقتی شاخ ها شروع به رویدن کرده بودند تیرانده از محبوبش دوری نکرده بود. و تنها آنرا نشانه ای دال بر عظمتی بر شمرده بود که همیشه می دانست در ملفاریون وجود دارد.

او زیر لب زمزمه کرد: « ملفاریون... » هر چند هیچ کس بخصوص او صدایش را نمی شنید.

«... ملفاریون من، چرا باید دوباره من را ترک می کردی؟!»

او راهبه هایش رانگاه کرد که به نرمی در کنار بدن ملفاریون زانو زدند و هر سه دستانشان را بر پیشانه و سینه او قرار دادند. او وفادارانه جسم ملفاریون را سالم و تندرست نگاه می داشت با این امید که روزی او بازخواهد گشت. با این امید که روح مثالی ملفاریون روزی سرانجام از هر جایی که در رویای زمردین گم شده پیدا خواهد شد و بازخواهد گشت.

کاهنه اعظم با نا امیدی می خواست که این مکان را ترک کند. دلیل الون برای نمایش دادن این صحنه برای او چه بود؟ تنها چیزی که حاصل شده بود خاطرات دردناک و نگرانی بیشتر بود. برای او ایستادن و تماشا کردن محبوبش در چنین حالتی از دست رفته... شاید برای همیشه، غیر قابل تحمل بود...

تیمارگران ملفاریون با چهره های محزون خود را عقب کشیدند، روزهای درازی بود که آنها به این کار مشغول بودند و وظایف خود را به خوبی می دانستند.

پوست کاهن اعظم درویدها ناگهان شروع به تیره شدن کرد.

سه کاهنه واکنشی نسبت به این تغییر نشان ندادند، گویی قادر به دیدن آن نیستند.

از سوی دیگر تیرانده خود را به سمت ملفاریون پرتاب کرد. بدون توجه به اینکه بدنش از میان بدن راهبه هایش چنان عبور کرد که گویی از مه ساخته شده اند. تنها چیزی که برایش مهم بود تغییر وحشتانکی بود که معشوقش بدان دچار شده بود.

همینطور که تیرانده بدون اینکه کاری از او ساخته باشد و حتی بتواند او را لمس کند، در بدن ملفاریون تغییرات وحشتناکی صورت گرفت. پاهای دروید همینطور که تیره می شدند مانند درختان مرده خشک شده و پوست می انداختند، در دستان و پاهای او گره هایی مانند گره های چوب پدیدار شد... بر گهای بی قواره و سیاه بر مو و ریش ملفاریون ظاهر گشت و چیزی نگذشت که تمام آنرا فرا گرفت. همزمان برگها شروع به عقب و جلو شدن کردند، گویی بادی با منبع نا معلوم از دنیای زیرین آنها را حرکت می داد.

چشمان طلایی رنگ دروید اعظم ابتدا برنگ نقره ای مادرزادش درآمده و سپس به تدریج به دو حفره سیاه تبدیل شدند.

رقص برگها توجه کاهنه را از چشمان ترسناک ملفاریون به خود جلب کرد، هرچند در ابتدا دلیلش را نفهمید. چیزی آشنا در این رقص وجود داشت. سپس صدایی آرام و پیوسته رقص برگها را همراهی کرد، صدایی که به تدریج بلندتر شد تا جایی که گوش های الف شب را پر کرد.

همه این اتفاقات تنها در یک دم روی داد!

تیرانده به تعجب به اطراف نگاه کرد، با وجود صدای کرکننده این ضربان موسیقایی که هنوز هم قویتر میشد گویی کاهنه های دیگر آنرا نمی شنیدند. موسیقی کرکننده شده بود و برگها با این کنسرت عظیم به اهتزاز درآمده بودند، و سپس...

از شدت موسیقی کاسته شد، هر چند این کاهش در ابتدا بسیار اندک بود اما همزمان با متوقف شدن باد موسیقی نیز در حال کم شدن بود.

و گویا قلب-ملفاریون- نیز در حال توقف بود.

تیرانده هراسان دستی به سمت ملفاریون دراز کرد. دهلیز زیرزمینی ناگهان ناپدید شد. کاهنه را تاریکی و سکوتی محض فراگرفته بود. او متوجه شد چشمانش بسته اند.

با یک نفس عمیق چشمانش را گشود و خود را در روشنایی الون کمی جابجا کرد و بار دیگر خودش را درون معبد یافت. تندیس هایدن با وقار بالای سرش آویزان بود. همه چیز دقیقاً مانند آخرین لحظه ای بود که به خاطر داشت و تیرانده متوجه شد که تمام واقعه ای که تجربه کرده بود شاید بیش از یک دم کوتاه طول نکشیده بود.

اما نگرانی او در مورد وضعیت خودش نبود. فقط رویا بود که اهمیت داشت. این گونه رویاها هدایایی از جانب بانویش بودند که در تمام زندگی اش تنها به شماره انگشتان یک دست اتفاق افتاده بود و همگی بسیار با اهمیت بودند. اما این یکی... این رویا نگران کننده تر از باقی آنها بود.

با وجود تلاش های زیاد و مراقبت های شدید او و کاهنه هایش یک چیز مسلم بود، ملفاریون در حال مرگ بود.

* * *

مرغ توفان بالهای نیرومندش را محکم به هم می زد و خود را به محدوده جزیره نزدیکتر می کرد. پرنده با رنگ قهوه ای درختان جنگلی و رگه های خاکستری و نقره ای در حاشیه بالهایش حتی در گونه خود نیز موجودی عظیم الجثه به حساب می آمد.

تاجی متمایل به نقره ای روی سرش و دو زائده ریش مانند که از دوسوی جمجمه اش آویزان بود به او ظاهر و نگاهی فاضل و کهنسال داده بود. نگاه ژرف چشمان نقره ای اش همه جا را زیر نظر داشت و همه جزئیات محیط را جذب می کرد.

هر چند آسمان شب را مهی غلیظ پوشانده بود، مرغ توفان با سرعت و سهولتی در آن حرکت می کرد که نشان از آشنایی او با این هوا و محیط بود. کمی آنسوتر آذرخش هایی بر دریا فرود می آمد و پرنده از روشنایی هر چند موقت آنها برای پیدا کردن اثری از جزیره اطراف را می کاوید.

ناگهان بادی تند و سرد یکباره به صورت مسافر تنها برخورد کرد، گویی می خواست به این این موضوع را گوشزد کند که تنها یک احمق به این مسیر ادامه خواهد داد. اما مرغ توفان با مقاومت در برابر هوای منجمد کننده براهش ادامه داد. احساس می کرد که به مقصد بسیار نزدیک شده است.

در واقع مه گویی دستوری دریافت کرده باشد ناگهان شروع به رقیق شدن کرد و کم کم ناپدید شد. جزیره سرانجام نمایان شد. جزیره همچون کوتوله ای در پایین نمایان بود که هم برایش شناخته شده و بود و هم نامش را می دانست.

از دور دست کسانی که به جزیره نگاه می کردند می توانستند چیزهایی شبیه کوه های سر به فلک کشیده را ببینند که حتی ابرها هم برای دیدن قله اش کلاه از سر می انداختند. اما اگر می توانستند از میان ابر و مه و ازجایی که مرغ توفان جزیره را می دید به آن نگاه کنند متوجه می شدند که چیزی که دیده اند

کوهستان - و حتی شاید ساختمانی دست ساز و با عظمت - نیست بلکه چیزی حتی چشمگیر تر از آن است.

یک درخت!

درخت فقط بخش کوچکی از جزیره را نمی پوشاند، بلکه بر فراز تمامی آن گسترده بود! در پایین ترین قسمت درخت دهکده کوچک روت تران که ساخته و سکونت گاه الف های شب بود قرار داشت. کاملاً مشخص بود علت وجود جزیره این است تا میزبان این هیولای باستانی باشد.

این جزیره خانه تلدراسیل... دومین درخت حیات بود.

ده هزار سال قبل و پس از نابودی منبع جادویی الف های یعنی چشمه جاودانگی الف ها، آنها درخت حیات نخستین و اصلی را در بلندی های مونت هیجال و با نام نوردراسیل راپرورش دادند. نوردراسیل در خلال دورویی و دوگانگی شخصیت ایلیدین بر فراز چشمه دوم جادویی رشد داده شده بود تا دو هدف را دنبال کند. نه تنها جلوی سوء استفاده از منبع جادویی جدید یعنی چشمه دوم را بگیرد بلکه جلوی رشد روز افزون قدرت چشمه را هم سد کند.

نوردراسیل تبرک شده بوسیله سه سیمای بزرگ یعنی سیمای حیات الکسترزا نگاهبان حیات، نازدرامو سیمای بی زمان و یسرا بانوی رویاها، نه تنها محافظ حیات در آزارا بود بلکه جاودانگی و قدرت الفهای شب به آن بسته بود.

اما تنها یک دهه پیش نوردراسیل این درخت بزرگ و مقدس در رویارویی عظیم در برابر یکی از خدایان شیطانی لژیون سوزان که دقیقاً شبیه به همان ارباب شیطانی بود که باعث بوجود آمدنش شده بود لطمات عظیمی دیده بود. ضعیف شدن درخت باعث شده بود قدرتی را که الف های شب تا آن اندازه به آن

می بالیدند از دست بدهند و بدتر از آن جاودانگی شان را هم از دست بدهند. و هر چند ریشه های نوردراسیل دوباره در حال جوانه زدن بودند اما جاودانگی الف ها باز نگشته بود.

سرانجام درویدها با اختیاراتی که رهبر جدیدشان فندرال به آنها داده بود تلدراسیل را بعنوان جانشین و وارث نوردراسیل بوجود آورده بودند.

همچنان که مرغ توفان فرود می آمد درخت در پیش نگاهش گسترش می یافت. هر چند تلدراسیل به گستردگی و عظمت سلف خود نبود اما هیچ کس نمی توانست در عظمت و شکوه این درخت بعنوان یکی از جلوه ها و دستپورده های استثنائی طبیعت که بدست درویدها و با جادوی سرزمین آزارا گسترش یافته بود شک کند. تنه درخت به تنهایی از بسیاری از سرزمین ها بزرگتر و وسیع تر بود اما در برابر شاخ و برگ سبز آن که از هر سو گویی تا بیکران گسترده شده بود بطرزی باور نکردنی کوچک بنظر می رسید.

ناگهان حرکتی از گوشه چشم بنظر پرنده رسید و او نگاهش را متوجه آن کرد. ساختمان و یا ساختمان هایی سنگی وجود داشت که نه تنها در شاخه های بلند ساخته شده بود بلکه از سایر ساختمان ها نیز بالاتر بودند.

مرغ توفان به سمت قسمت های خلوت تر درخت شیرجه زد، درخت آنقدر عظیم بود که او حتی توانست درخشش دریاچه ای را در میان شیارهای عظیم درخت تشخیص دهد. و کمس آنسوتر قله یک کوه!

مرغ توفان به بالاترین شاخه های درخت رسید. در آنجا نیز شگفتی دیگری در انتظارش بود. در میان سایه های شگفت انگیز درخت، درخشش مهتاب نه تنها قسمت هایی را روشن می کرد بلکه بنظر میرسید نور مهتاب جان دارد و زنده است.

شهر باشکوه دارناسوس پایتخت نژادی بود که درخت زی خطاب می شدند. - یعنی از زمان تولد و احیاناً تا زمان مرگ بروی شاخه های درخت زندگی می کردند. مترجم.

حتی از فاصله دور هم می شد تشخیص داد که از لحاظ شکوه و عظمت دارناسوس تنه به تنه بزرگترین شهرهای ساخته بشر مانند استرم ویند و یا اورگریمر اورک ها می زند.

درخت حیات آنقدر شبنم در میان برگ هایش ذخیره می کرد تا بتواند نهرها، و رودخانه ها و دریاچه هایی که در میان شاخه هایش گسترده شده بودند و حتس قسمتی از تلدراسیل هم که بر کرانه یکی از آنها ساخته شده بود تغذیه کند. الفهای شب بعدها مسیرهایی برای حرکت آب ایجاد کرده بودند تا با آن باغ هایشان را آبیاری کنند و آب نماهای زیبایی برای معابد بسازند و گذرگاههای آبی برای حرکت در میان شهرشان فراهم کنند. در قسمت شمالی و آنسوی دریاچه و درون جنگلی از شاخه های در هم تافته درویدها هم معابد خود را با نام سناریون انکلیو ساخته بودند.

اما مرغ توفان نه تنها به سمت پایین تر از دارناسوس حرکت کرد بلکه از تمام ساختمان ها و شهرها نیز عبور کرد. هر چند این شهرها بسیار مجذوب کننده بودند اما مقصد او هنوز هم بسیار پایین تر بود.

پرنده عظیم آنقدر به سقوطش به سمت زمین ادامه داد تا جایی که تنها حدود ده متر با خاک فاصله پیدا کرد سپس ناگهان با حرکتی غریزی بالهایش را باز کرد تا سرعت فرودش را کاهش دهد. درست قبل از اینکه پاها و یا هر قسمت دیگری از بدنش زمین را لمس کند ناگهان اندازه اش بزرگتر شد تا جایی که بلندتر از هر انسانی شد. پاها و چنگالهایش بزرگتر و ضخیم تر شد و به پاهایی شبیه پای انسان و صندل پوش تبدیل شدند. همزمان با آن دو بال جمع ش و تبدیل به دست هایی شد که از نوک آنها انگشت ها

شروع به جوانه زدن کرد. پرها ناپدید شد و تبدیل به موهایی سبز و بلند شد که از پشت بسته شده و از جلو با ریش پر پشت و سبز رنگش یکی می شد و بروی سینه حالا ردا پوشش قرار می گرفت.

منقار به سمت عقب حرکت کرد و تبدیل به بینی همچنان بزرگ با سوراخ های جدا از هم شد که به دهانی ختم می شد که در گوشه های آن چین هایی ابدی بوجود آمده بود. رنگ بنفش تیره این شخص تغییر شکل دهنده نشان از نژاد او که مرتبط با نژاد ساکن بر شاخه های بالای این درخت بود.

برال بیرمنتل یک الف شب و بسیار شبیه به یکی از دروید ها بود. اما او عضلانی تر و بیشتر از سایرین شبیه جنگجویان بود. حضور دردسر آفرین و ستیزه جوی او بیش از سیمای پر نقش و نگارش او را در مرتبه ای خاص قرار می داد که فراتر از سایر همنوعانش بود.

او به اطراف نگاه کرد. هرچند می توانست حضور همنوعانش را در اطرافش احساس کند اما در نزدیکی هیچ درویدی نبود. این به نفعش بود. چون می خواست قبل از پیوستن به برادرانش کمی با خود خلوت کند.

افکار رنگارنگی در اطراف سرش در پرواز بود که بیشترشان مربوط به معلم و شاندویش بود - شاندو یعنی مراد و استاد که در میان درویدها و الف ها با نام شاندو خطاب می شوند و من بعلت زیبایی کلمه از خود آن استفاده کردم. مترجم.

هر بار که برال به تندراسیل باز می گشت افکارش متوجه شاندویش می شد، کسی که بدون او برال هیچ بود - هر چند الف شب به زحمت می توانست خود را یک دروید بحساب بیاورد.

در واقع هیچ کدام از آنها حتی فندرال در این مکان گرد هم نمی آمدند، اگر ملفاریون^۱ استرم ریح افسانه ای وجود نداشت.

ملفاریون حتی رهبر آنها هم بحساب نمی آمد، او که اولین دروید از میان فانیان در سرزمین آزارا بود و سناریوس شخصاً به او آموزش داده بود.

خدای جنگل در وجود الف - در آنزمان - جوان کیفیتی یگانه یافته بود، ارتباطی بی نظیر که او با طبیعت اطرافش برقرار می کرد، و آن را پرورش داده بود. و قبل از اینکه آموزش های اسرار آمیز ملفاریون به پایان برسد به درون جنگی عظیم بر علیه شیاطین لژیون سوزان پرتاب شده بود که خیانت هموعان خودش هم مزید بر آن گشته بود خیانت کسانی که شامل ملکه ازشارا و پیشکار شیطان صفتش خاویوس نیز می شد، و بسیاری بر این باورند که اگر بخاطر تلاش های بی اندازه ملفاریون نبود حتی آزارا هم از صحنه گیتی محو می شد.

افسانه شاهکارهای او در نبرد با لژیون سوزان قرن های متمادی نقل شده بود. ملفاریون برای نجات مردم و سرزمینش قرن های متمادی از زندگیش را فدا کرده بود. وقتی دیگران در مواجهه با مشکلی شکست می خوردند او آن مشکل را بر عهده می گرفت و بر مشکلات خود می افزود. بعنوان استادی در شیوه طبیعت هم، ملفاریون قهرمان جنگ در میان درویدها بود.

اما وقتی سرانجام صلح تقریباً ممکن شده بود ملفاریون تمام تلاشش را بکار برده بود تا درویدها را در مسیری که سرنوشت برایشان تعیین کرده بود و در راه صحیح پیش ببرد. گذشته ها گذشته بود و آینده معمایی شگفت انگیز بود که باید زندگی و تجربه می شد. در واقع ملفاریون همیشه گفته بود که آنها با از دست دادن جاودانگی خود سود کرده بودند و تبدیل به موجوداتی می شدند که در جنب و جوش حیات در سرزمین آزارا سهیم و شریک می شدند نه اینکه اجزائی ساکن و بی تغییر در میان آن باشند که تنها گذر زمان را تماشا می کنند.

زیر لب زمزمه کرد: «ملفاریون...» بجز دو نفر دیگر هیچ کس به اندازه این شاندو در زندگی برال تاثیر نگذاشته بود. او دین بزرگی نسبت به ملفاریون احساس می کرد، اما مانند سایرین از او نیز هیچ کاری برای نجات دروید اعظم از سرنوشت دردناکش ساخته نبود.

برال پلک زد و در یک آن برگشت. او حضور شخص دیگری را احساس کرده بود که از پشت سر در حال نزدیک شدن است. اما حتی قبل از چرخیدن هم می دانست چه کسی است. بوی این دروید به تنهایی می توانست هویتش را برای او آشکار کند.

تازه وارد گفت: «دروید جنگل بر تو باد برال بیرمنتل! من حضورت را احساس کردم و امیدوار بودم بتوانم تو را ببینم.»

برول سری تکان داد، او توقع دیدن این دروید را نداشت ولی از دیدنش خوشحال بود.

«دروید اعظم هامول رانتوتم! شما خیلی سریع موفق شدید از گذرگاه تاندر بلوف عبور کنید.»

هر قدر که برال به هموعان درویدش شبیه بود این یک متفاوت بود. از لحاظ حالت اندام بیشتر شبیه به انسان یا الف های شب بود البته از لحاظ عرض شانه ها حتی از برال تنومند نیز چهارشانه تر بود. بر خلاف دروید دیگر او ملبس به جامه نرم و گشاد هموعانش بود. دو بند چرمی قرمز رنگ زره شانه هایش را دورسینه اش نگاه داشته بود که روی ردا و دامن مردانه قرمز رنگی قرار گرفته بود. راه راه های قرمز و طلای و آبی رنگ از بازوها تا نزدیکی مچ کشیده شده بود.

اما چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر او را نه تنها از برال بلکه از سایر الف های شب نیز متمایز می کرد این بود که او یک تائورن بود. پاهای نیرومندش به سم هایی شکافدار منتهی می شد که وزن زیادش را تحمل

می کردند . و سر او که مشخصهٔ نژادش بود یا آور سر گاوه‌ای نر بود- که البته اگر کسی جرات کرده و به آن اشاره می کرد خطر از دست دادن جان یا عضوی از بدنش را به جان خریده بود.

پوزه بزرگ او با حلقه ای فلزی که نشانی آیینی بود مزین شده بود و شاخ های بزرگش قبل از اینکه رو به جلو تاب بخورد از دو سو تاب خورده بود.

هامول با وجود گوژپشتیِ نسبی که در نژادشان وجود داشت بیش از هشت پا -2/6 متر- قد داشت . موهای نرم و خزم‌اند روی پوستش از آخرین باری که برال او را دیده بود بیش از رنگ طبیعی قهوه ای به خاکستری متمایل شده بودند. او بسیار دیر به فرقهٔ درویدها پیوسته بود و بخاطر پیوند ذاتی و تشویق های ملفاریون به بخش بزرگی از آن تبدیل شده بود. با وجود 20 نسلی که از ظهور درویدیسم می گذشت او اولین تائورنی بود که به این فرقه ملحق شده بود، هر چند تعدادشان زیاد نبود، او از همه آنها فاضل تر بود.

تائورن گفت: « سفر بی حادثه و تقریباً آرام بود.» چشمان سبز او در زیر ابروان کلفتش کمی تاب خورد و بنظر رسید قصد افزودن چیزی به سخنش را دارد، اما منصرف شد. الف شب سری به تایید تکان داد. او بخوبی درک می کرد که هامول چه برخوردهایی را تحمل کرده است، توقعاتی که از خودش نیز داشتند...از زمان تولد تا کنون. که همگی ریشه در یک چیز داشتند، شباهت یگانه ای که او با ملفاریون بر چهره داشت و برای خود برال علتی بود تا فقدان شاندویش سخت تر باشد.

شاخ هایی شبیه شاخ گوزن به طول دو پا از جمجمه اش بیرون زده بود که اگر کاملاً شبیه شاخ های دروید اعظم و مشهور نبود اما در نوع خود بسیار جذاب و گیرا بود. همه، حتی زمانی که او کودکی بیش نبود به برال گفته بودند که این شاخ ها نشانی از سرنوشت و آینده اش هستند. حتی از بچگی به او تاکید کرده بودند که او روزی- سرانجام- تبدیل به افسانه ها خواهد پیوست.

اما در جایی که همه این شاخ ها را هدیه ای از جانب خداوند می دیدند خودش آنها را عامل بدبختی میدانست و از نظر خودش زندگی نیز همین حقیقت را به او اثبات کرده بود.

اصلاً هر گاه در زندگی خطری متوجه او می شد این شاخ ها چه سودی داشتند؟

وقتی برال در برابر حمله سپاهی از شیاطین و آندها به فرماندهی شوم لردی جهنمی بنام آژگالار ایستاده بود سرانجام بنظر می رسید که پیشگویی ها در مورد او به حقیقت پیوسته اند. با استفاده از مجسمه رمولاس نیروهای درویدی او رها شده بود و موفق شده بود دشمن را به عقب براند و این فداکاری او به یاران برال این فرصت را داده بود تا سپاه اصلی دشمن را به عقب برانند.

اما باز هم اتفاقی افتاده بود که ثابت می کرد او برای این کار مناسب نیست. سرانجام خستگی او را از پا درآورده بود و آژگالار با مهارتی خاص شمشیر شومش یعنی اسپایت - کینه - را بکار گرفته و سرانجام موفق شده بود از دفاع رو به کاهش برال عبور کند. و مجسمه در برخورد با لبه اسپایت از دستش رها شده بود. قدرت شمشیر شیطانی بلافاصله مجسمه را در بر گرفته بود و انفجاری بزرگ بوجود آورده بود که آخرین لایه های دفاعی در سمت برال را نابود کرده بود.

مدت ها بود - بخصوص از زمان آن نبرد به این سو - که برال قصد کرده بود تا شاخ هایش را ببرد و جایشان را بسوزاند دوباره سبز نشوند... اما تا به حال هر قدر تلاش کرده بود موفق به برداشتن آخرین گام نشده بود.

برال متوجه شد که هامول ساکت و صبور او را زیر نظر دارد.

هامول با صدایی بم گفت: «او همیشه با تو خواهد بود، روح هم نوع ما که همیشه مراقب ماست.»

برال به دروغ پاسخ داد: «من در مورد آنیسا فکر نمی کردم.»

گوش های هامول تخت شد: «بخاطر یادآوری این موضوع عمیقاً عذر می خواهم.»

برال دستی در برابر این تواضع هامول تکان داد و پاسخ داد: «تو هیچ کار اشتباهی نکردی بیا به راهمان

ادامه دهیم سایرین حتماً طبق سنت در کنار دروازه جمع شده اند و ...»

ابروان هامول بالا رفت و گفت: «اما ما قرار نیست به شهر دارناسوس و یا به سناریون اینکلیو برویم.

فندرال دعوت کرده تا ما در جایی پایین تر و در واقع خلاف جهتی که در حال حاضر ایستاده ایم حاضر

شویم. این را نمی دانستی؟»

«نه!» برال تصمیم دروید اعظم را زیر سوال نبرد. به هر حال رهبرشان فندرال استگ هلم تصمیماتی

می گرفت که قلباً احساس می کرد به سود درویدهاست. اگر بجای دارناسوس تصمیم داشت در پایین

آنها را ملاقات کند پس چنین می شد، حتماً دلیل خوبی برای این کارش وجود داشت...

و ناگهان پاسخ به ذهنش رسید! شاید فندرال راهی برای نجات شاندویش یافته بود.

الف شب که ناگهان برای رسیدن به آن محل بی تاب شده بود به هامول گفت: «بیا به آن مکان برویم.»

برال تحت تاثیر نیروی راستین امید عمیقی که هرگاه به تلدراسیل بازمی گشت به آن دچار می شد فکر

کرد که فندرال باید پاسخی در مورد وضعیت شوم ملفاریون یافته باشد.

و اگر نه - الف شب بر خود لرزید - چه راه چاره ای برای درویدها باقی می ماند؟!

فصل دوم



انجمن

لوکان فاکس بلاد مدتها بود که نخواایده بود، که هم از روی اجبار بود و هم انتخاب خودش. او حتی استراحتهای کوتاهش را به حداقل رسانده بود، زیرا هر یک از این چرت زدن ها نبردی بود که او را به سمت خواب سوق می داد. اما در این نبردها همیشه زمانی وجود داشت که سرانجام نقشه کش مو خاکستری نمی توانست به کارش ادامه دهد و ناچار تقریباً بیهوش بر زمین می افتاد و رویاهایش شروع می شدند ... که کابوس هایی شکنجه آور بودند.

درست مانند کابوس هایی که مردم شهرهایی که به آنها سفر کرده بود دچارش بودند، شهرایی مانند گلد شایر، وست فال و حتی شهر خودش استورم ویند.

لوکان با چهره یک جنگجو بدنیا آمده بود و می بایست یک روز به سربازی قابل تبدیل شود در واقع مدت کوتاهی هم سرباز شده بود اما در هیچ نبردی شرکت نکرده بود. حالا با گذشت سی و اندی سال از عمرش بنظر می رسید در وسط یک جنگ تمام عیار قرار گرفته است.

پیراهن و شلوار زمانی قهوه ای رنگ و تمیز او حالا برنگ لجن درآمده بود بندهای چرمی که زره شانه و پاهایش را نگاه می داشت نازک و پوسیده شده بود. پوتین های چرمی او جا به جا ترک برداشته و شکافته بود.

اوضاع خورد و خوراک نقشه کش از لباس هایش بهتر نبود. با وجودی که هنوز نشانه هایی از نجبا در لوکان باقی مانده بود اما با وجود رنگ پریده، موهای سر و ریش او که مدت های طولانی بود شانه به خود ندیده بودند ظاهرش کم کم داشت به یکی از آینده های رو به تجزیه لشگر تباهی تبدیل می شد. تنها چشمانش بود که تقریباً به سبزی چشمان گربه بود آنچه از بارقه حیات در او مانده بود را نشان می داد.

لوکان در طی آوارگی و سرگردانی هایش تمام لوازم کار و حتی کیفی که اندک تجهیزات و وسایل خوابش در آن بود را از دست داده بود. او حتی نام آخرین محلی را که در آن توقف کرده بود را درست به یاد نمی آورد. او به سختی می توانست چیزی مربوط به قبل از شروع شدن رویا ها و کابوس ها به یاد بیاورد. و مطمئن نبود آنچه به یاد می آورد از درون همان کابوس ها و رویاهاست و یا چیزی واقعی.

جایی که در آن قدم می زد جنگلی انبوه بود که البته تا جایی که او می توانست ببیند کوهایی سر به فلک کشیده از الماس خالص هم در آن وجود داشت! لوکان فاکس بلاد فقط می خواست به راهش ادامه دهد. او بعد از دقایقی بسیار یکبار پلک زد.

طبیعت اطرافش را ناگهان مهی سبز مایل به آبی کم رنگ فرا گرفت، مهی که همچون پتویی ضخیم به دور نقشه کش نامتعادل پیچیده شد. بسیار از جزئیات صحنه اطراف او محو شد، گویی که لوکان به نقشه نیمه کاره ای نگاه می کند. اما با وجود این تغییر جالب در صحنه، نقشه کش تلو تلو خوران و بی توجه همچنان براهش ادامه داد.

او بار دیگر پلک زد و مناظر اطرافش دوباره کامل شد، اما این بار در مکانی متفاوت بود. اینجا دیگر آن منطقه ای نبود که لحظاتی قبل در آن قدم می زد. هر چند در اطرافش هنوز درخت وجود داشت اما در

دور دست ساختمان هایی وجود داشت که قبلا نبود. بیش از هر چیز بوی دریا به مشامش می رسید که هر چند نا محسوس اما درست مانند سایه ای خیره سر تمام فضا را پر کرده بود.

لوکان از سنگ نوشته ای عبور کرد که قادر به خواندن خطش نبود، و آنرا با هر خطی که مقایسه کرد نتیجه یکسان بود. دستور العمل خواندن آن باید برای الف های شب ساده باشد زیرا می دانستند که این حروف از کجا می آیند.

آبردین...

برال و تائورن در مسیری که هامول گفته بود جلسه در آنجا برگزار می شود با بادی سردتر و قویتر مواجه شدند. هر دو دروید در برابر باد چنان سرهایشان را درون شانه هایشان فرو برده بودند که گویی با دشمنی واقعی روبرو هستند. هامول سخنی نمی گفت، فقط در نقطه ای از راه بود که بر اثر بی قراری های برال زیر لب خرناسی کرد.

صدای بلندی از خش خش برگ ها شنیده شد. برال کنجکاو به بالا نگاه کرد.

دروید در جا خشکش زد و از ترس چشمانش گشاد شد.

تلدرا سیل در حال تغییر شکل بود. با وجودی که درخت هنوز در بالای سرش پر از برگ بود اما تعداد بسیاری از برگهای خشک و در هم پیچیده شده بود همزمان سایر برگ ها نیز در حال تغییر شکل و تبدیل به کاهو های خشک و سیاه بودند. و آنهایی هم که هنوز سبز بودند را خارهای تیزی پوشاند.

برال صدای هامول را شنید، اما گویی صدایش از کیلومترها آنسو تر می آمد. همه برگ ها به تدریج در هم پیچیده و سیاه می شدند، میوه های عظیم الجثه درخت نیز شروع به تغییر کرده بودند. این میوه ها که

همچون دانه هایی به بزرگی سر برال و در میان گره ها و جوانه های درخت قرار داشتند به سرعت در حال تغییر شکل و فساد بودند به نحوی که هیچ دروید- یا الف شبی- حتی اگر از گرسنگی در حال مرگ بود و چاره دیگری نداشت هم آنها را نمی خورد.

چیزی در درخت نبود که از این دگر دیسی هولناک در امان بماند.

پوست تلدراسیل ترک های بزرگی بر داشت و از میان آن شکاف ها می شد شیره سیاه و ترسناکی را دید که در رگ های درخت جریان دارد. شیره در ابتدا خرد خرد و سپس آهسته و پیوسته در تمام شاخه های درخت پراکنده شد. کرم های کوچک بیشماری از تنه درخت بیرون زدند. هزارپا و حشرات و جانوران دیگر با تعداد بیشمار از تنه درخت بیرون زده و دوباره درونش فرو می رفتند و ویرانی درونی درخت حیات را بیش از پیش سرعت می بخشیدند.

برال زیر لب زمزمه کرد: « نه... نه! »

تاریکی از درون درخت به بیرون فوران کرد و به سرعت از دو دروید عبور کرد. برال با اینکه برنگشت تا پشت سرش را نگاه کند اما به سرعت فهمید که این توده عظیم و شوم بیماری فراتر از شاخه های گسترده تلدراسیل و بسوی سرزمین اصلی در حال حرکت است.

سپس ناگهان صدای تندر عظیمی به گوش رسید، مانند وقتی که بارانی سنگین قرار است ببارد. ترال در حالی که با اشک چشمانش را از آلودگی ها پاک می کرد دوباره به درخت نگاه کرد.

چیزی که او باران فرض کرده بود، چیزی تکان دهنده تر و ترسناک تر بود، برگ های درخت عظیم مانند بارانی در حال فرو ریختن بودند. شاخه های عظیم درخت به جلو و عقب حرکت می کردند و با چنان شدتی تاب می خوردند که گویی می خواهند خود را از شر برگ هایشان خلاص کنند.

و موفق هم شدند. برگهای عظیم با رقص مرگی ترسناک شروع به فرو ریختن کردند. البته که باران هم وجود داشت اما با این تفاوت که از آب نبود. وقتی برگ ها بزمین می افتادند تغییر شکل می دادند و به جانورانی تبدیل می شدند که شبیه الف ها بودند اما با سم و پنجه جانوران وحشی و گوژی شبیه گوژ تائورن ها، جانورانی که شرارت از چهره های نوک تیز و شاخ های ترسناکشان می بارید.

با صدای فش فش و هیزی ترسناک گروه گروه و در تعداد بیشمار این جانوران به سمت دو دروید براه افتادند...

« برال بیرمنتل، حالت خوب است؟ »

الف شب از جا پرید و عقب رفت، اما وقتی دوباره تعادل خود را بازیافت چشمانش را گشود. تلدراسیل با حالت معمول و همیشگی سرجایش بود. شاخه ها تکان نمی خوردند و برگه با رنگ سبز سر جای خود بودند.

هامول به سمت او خم شده بود، در حالی که نگرانی در نگاهش موج می زد. برال کمی با تاخیر سری به تایید تکان داد و صدای شیپور شنیده شد و او را از اینکه بخواهد توضیح دهد چه اتفاقی افتاده و یا آنرا درک کند نجات داد.

برال با اصرار گفت: « باید به راهنما ادامه دهیم. جلسه در حال شروع شدن است. »

تائورن پلکی زد و الف شب را دنبال کرد. و لحظاتی بعد به منطقه ای باز رسیدند که فندرال تصمیم گرفته بود همه را بدانجا فرا بخواند.

برال تا به حال این تعداد دروید را در یک گروه‌مائی درویدها ندیده بود و هنوز هم از جهات مختلف تعداد آنهایی که به محل می رسیدند در حال افزایش بود.

دو شخص خاص به سرعت نظرش را جلب کردند. درویدی مونث که با حالتی ستیزه جو در برابر دروید مذکری قرار گرفته بود که بظاهر با اطمینان از قدرت زیادخود- که واقعاً از او ساع می شد- انگشتانش را در هم قفل کرده و با مشیدن دستانش از آنها صدا خارج می کرد، گویی خود را برای چیزی آماده می کند- همان صدایی که به شکستن مهره ها معروف است. مترجم.

الِرت و نفرال و نارالکس در احساس حزن و تأسف خود اشتراک داشتند، هرچند دلایلشان متفاوت بود.

الرت در خلال جنگی که در میان هورد و لشگر اتحاد در دره آلتراک در گرفته بود تلاش کرده بود گیاهان و جانوران آن سرزمین را نه فقط از دست افراد دو سپاه بلکه از دست شمنی بخصوص نجات دهد اما نتوانسته جلوی قتل عام و نابودی آنها را بگیرد . بعد از جنگ سوگند خورده بود تا دره را دوباره احیاء کند. سالها گذشته بود اما او هنوز در حال تلاش کردن بود.

نارالکس اما قربانی جاه طلبی بزرگتری شده بود. او می خواست حیات را به سرزمینی بازگرداند که مدتها بود مرده بود. با همراهی تعدادی از همفکرانش او به سراغ زمین های خشک و لم یزرع رفته بود و سعی کرده بود با وردهایی زیرکانه آب را از اعماق زمین به سطح این بیابان ها آورده و واحه ها و مرغزارهای پراکنده ای را در دل این سرزمین خشک بوجود آورد. اما بعد چیزی شوم نه تنها کنترل چیزهایی که بوجود آورده بودند را بدست گرفته بود بلکه نارالکس بیخبر از همه جا و همراهانش را نیز تحت اختیار خود درآورده بود... و نسخه ای شیطانی از آنها بوجود آورده بود که به چیزی بجز انتشار تباهی و سیاهی فکر نمی کردند. خود نارالکس هم به دیوانگی کشیده شده بود و بعد عقلش را دوباره بدست آورده بود

سپس باز دیوانگی و دوباره سلامتی... و آنقدر در دو حالت رفت و آمد کرده بود که اگر بصورتی تصادفی توسط تعدادی ماجراجوی جهانگرد نجات نیافته بود جانش را از دست داده بود.

بدبختانه وقتی او دوباره عقلش را کاملاً بدست آورده بود بخاطر نداشت چه چیزی کنترل ذهن او و سایرین را بدست گرفته بوده است. اما در مورد آن سرزمین های بایر که در حال حاضر ساکت بنظر می رسیدند فندرال نه به نارالکس و نه به هر دروید دیگری اجازه رفتن به آن سرزمین را نداده بود. دروید اعظم لزومی نمی دید که وقت و انرژی و جان دروید ها را صرف سرزمین نماید که در طی فرایند شکافت بزرگ به برهوتی تبدیل شده بود. از دید فندرال حتی زمین های بایر هم در آزارا و سرنوشت آن نقشی بر عهده داشتند.

نگاه سایر دروید ها بسوی دو تازه وارد چرخید... و برای برال باعث احساس شرم دوباره شد. هر قدر یک دروید در درون مکتب خود و در جریان ارتباط با طبیعت عمیق تر فرو می شد چشمانش بیش از پیش برنگ طلایی حیات در آزارا مزین می شد، دروید های بزرگ با این نشان شناخته می شدند.

اما چشمان برال نقره ای و کمی متمایل به آبی بود که بنظر می رسید اهمیت چندانی ندارد.

برال در حالی که از یاس می لرزید به زوج الرث و نارالکس نگاه می کرد که شیپور دوم بصدا درآمد.

همه دروید ها همزمان به سمت صدا بازگشتند. یک دروید که نواری سبزرنگ بر ساعدش بسته بود شیپور که از شاخ بز ساخته شده بود را پایین آورده و سپس به سمت تلدراسیل بازگشت.

تنه گره دار و قطور درخت از قسمتی که شیپورزن در مقابلش ایستاده بود ناگهان صدای ترقی کرد و شکافته شد. نفس در سینه برال حبس شد او توهمی که دیده بود را به خاطر آورد. تنه درخت سپس از هم

شکافته شد و شکافی بوجود آورد که برای شدن یک الف شب به اندازه کافی بزرگ بود... یا در

این مورد خاص برای خارج شدن یک الف شب!

وقتی فندرال استگهلم از درون شکاف قدم به میان پیروانش گذاشت، همهٔ دروید ها سرشان را به نشانهٔ احترام خم کردند. چشمان طلادی رنگ رهبر دروید ها وقتی تک تک آنها را از نظر گذراند می درخشید.

لباسی که فندرال بر تن کرده بود ساده تر از سایر الف شب های دروید بنظر می رسید. بالاتنه او را در قسمت شانه زره ای ساخته شده از چوب درختان و با شکل سر حیوانات با چشمان دریده پوشانده بود. دستهای او را دستکش های محافظ و نوک بازی از جنس چوب پوشانده بود که تا آرنج امتداد یافته و به شکلی نوک تیز ختم می شد که از آرنج ها فراتر می رفتند.

فندرال با پای برهنه که برای نمایش دادن یگانگی اش با طبیعت بود شروع به حرکت کرد. فقط در قسمت کمر بود که لباس دروید اعظم در نوع خود بسیار پر زرق و برق می نمود. کمربندی پر نقش و نگار با سگکی برنگ یاقوت و حلقه هایی که از زیر آن آویزان بود و در هر طرف قسمت های مختلفی از تنه و پوست درخت آویزان بود.

فندرال با لحنی آیینی گفت: «جنگل نیروی حیات جهان است.»

برال و سایر دروید ها پاسخ دادند: «جنگل نیروی حیات جهان است.»

« تلدراسیل خون و منشاء حیات جهان است.» برال و سایر درویدها دوباره سرود و نیایشش را تکرار کردند.

« من از اینکه دیدم همه شما با این سرعت به فراخوانی پاسخ مثبت داده و در این محل گردآمدید خوشحال و سپاسگزارم.» او نگاهی به جمع کرده و افزود: « من بدترین اخبار را برای شما دارم... تلدراسیل بیمار است.»

خبر باعث شد تا تمام دروید ها با حالتی نگران به همدیگر نگاه کنند. در حقیقت خبری که فندرال اعلام کرد چیز تازه ای نبود اما شنیدن آن از رهبر درویدها تکان دهنده بود. هر چند تمام درویدها در پرورش یافتن تلدراسیل نقش داشتند اما این فندرال بود که پیشنهاد کاشت و پرورش درخت را داده بود و بیش از همه از سلامت درخت نگاهبانی می کرد.

فندرال استگهلم اولین کسی بود که پیشنهاد خلق درخت دوم جهان را داده بود و ملفاریون از ابتدا از مطرح شدن و پیگیری چنین پیشنهادهایی جلوگیری کرده بود، اما علی رقم مخالفت ملفاریون سرانجام وفاداری فندرال به شاندویشان- بر وفاداری خدشه ناپذیرش به عقاید ملفاریون غلبه کرد.

وقتی او متوجه سرنوشت شوم دروید اعظم شد با وجود اندک مخالفت های موجود رهبر معنوی درویدها شد. و اولین ماموریتش را که نجات شاندوی محبوبشان بود به آرامی به سایرین تفهیم کرد.

در لوای رهبری او بود که درویدهای حلقه سناریون مصمم شدند تا اندام بی حرکت ملفاریون در دهلیز خودش درون مون گلید- بیشه ماه- باقی بماند.

آنجا و در محاصره نیروهای طبیعت و با جادو و پرستاری ها و مراقبت های خواهران -حلقه - الون بدن ملفاریون در کمال تندرستی نگاه داشته می شد تا هرگز احساس گرسنگی و یا تشنگی نکند. با این مراقبت ها و با توجه به اینکه ملفاریون بسیار نیرومند بود این امید وجود داشت که روزی به خود بیاید.

هر چند که فندرال در این امیدواری تنها نبود. حلقه نه تنها از بدن ملفاریون مراقبت می کرد بلکه تلاش می کرد روح ملفاریون را به آن بازگرداند. تلاش ها اما هر بار با شکست مواجه شده بود. آنها حتی از بانوی رویاهای زمردین- اژدهای سبز و سیمای رویاها یعنی یسرا- نیز کمک گرفته بودند که آن هم بی نتیجه مانده بود.

بانوی رویاها، یسرا هم که توسط درویدها فراخوانده شده بود نیز نتوانست با روح ملفاریون تماس برقرار کند.

تا چندی پیش تمام این موارد از بیشتر الف های شب، خواهران الون و حتی بیشتر درویدها مخفی نگاه داشته می شد. اما افزایش سوالاتی که برای درویدها پیش می آمد باعث شد فندرال برخلاف میلش چیزهایی را برای درویدهای همراهش- البته نه تمام آنها- بازگو کند، بنابراین وقتی اوبه یکباره این خبر را بیان کرد سوالات بسیاری برای اغلب درویدهای حاضر در جلسه بوجود آمد.

برال مطمئن بود که تمام درویدهایی که در این محل جمع شده اند تصور کرده اند که این جلسه در رابطه با نجات ملفاریون باشد، اما تلدراسیل اگر بیشتر از آن اهمیت نداشت، برای الف های شب به همان اندازه سرنوشت ملفاریون مهم بود.

دلیل اصلی بوجود آوردن درخت حیات برای الف های شب تضمین فناپذیری و همچنین افزایش قدرتهای جادویی آنها بود. اما فندرال دریافته بود که درخت جادویی شاید تنها امید آنها برای یافتن روح بنیانگذار فرقه شان و نجات او باشد.

پس تلدراسیل واقعاً بیمار است... وقتی برال به این موضوع فکر کرد چهره اش مانند هامول و باقی درویدها در هم شد.

فندرال در میان سایرین ایستاد. نگاهش برای لحظاتی روی برال ثابت ماند. هر چند نگاه فندرال به او معنی خاصی نداشت اما باعث شد برال شکست و حشتناکش را دوباره بیاد بیاورد. اما به هر حال این خاطره هیچوقت چندان از ذهنش دور نشده بود.

دروید اعظم دوم- یعنی بعد از ملفاریون- لبخند زد، مانند پدری که به فرزندانش لبخند می زند. او گفت: «اما زیاد هم در ناامیدی غرق نشوید دوستان من! من شما را به اینجا فراخواندم تا خبر نابودی را به شما بدهم...»

ناگهان یکی از درویدها فریاد زد: «پس هنوز امید وجود دارد!»

فاندرال اظهار کرد: «چیزی بیش از امید! من شما درویدها را به اینجا در کنار ریشه های تلدراسیل فراخوانده ام تا با هم به درخت کمک کنیم تا خود را شفا دهد.» او لبخند دلگرم کننده ای زد و ادامه داد: «با بهبودی تلدراسیل ما می توانیم بروی هدف مهم خودمان یعنی پیدا کردن ملفاریون استرم ریج تمرکز کنیم...»

یک نفر دیگر گفت: «اما ما چگونه می توانیم به تلدراسیل کمک کنیم؟»

«با کمک این!» دروید اعظم دستانش را از هم گشود. ناگهان چیزی در میان دستانش ظاهر شد... و ظهورش باعث شد آهی از سر ترس و غافلگیری از میان لبهای برال خارج شود.

آن شیء مجسمه رمولوس بود.

اسم آن شاید تا اندازه ای گمراه کننده بود زیرا ابداً شباهتی به کسی که نامش را از آن گرفته بود نداشت. در واقع تندیس بدست رمولوس و در هیبت اژدهایی سبز و غران ساخته شده بود. رمولوس فرزند فناپذیر

سناریوس خدای جنگل بود که خود او نیز ظاهری شگفت انگیز داشت. در قسمت پایینی بدنش او شبیه به گوزن نر بزرگی بود که سمهای بزرگ و شکافدار داشت اما در جایی که باید شانه ها به گردن گوزن ختم می شد کمر و بالاتنه ای شبیه به انسان می رسید. رمولوس نیز مانند پدرش نیمی شبیه به حیوانات جنگل بود اما در بالاتنه می بایست شبیه به الف های شب باشد که نبود. و شباهت او و پدرش در همینجا خاتمه می یافت. دستانش به چنگالها و ناخن هایی از چوب و پوشیده از برگ ختم می شد و سر و سینه او را بجای مو برگ و شاخه و خزه پوشانده بود.

رمولوس همچنین نگاهبان بیشه ماه بود مون گلید بود. در واقع برال تا اندازه ای توقع داشت رمولوس در میان جمعشان حاضر شود، هرچند مدت ها بود که در گردهمایی های آنان شرکت نمی کرد.

اما این زیبایی های هنری نهفته در مجسمه نبود که آه از نهاد برال بلند کرد. این شیء جادویی قدرتمند احتمالا قادر بود به دروید ها در انجام طلسم شان یاری کند... البته اگر خودش باعث آسیب رساندن نمی شد...

در واقع برال نتوانست جلوی خود را بگیرد و با حالتی اعتراض آمیز گفت: «دروید اعظم با تمام احترام می خواستم بپرسم... آیا لازم است این شیء هم قسمتی از نقشه ما باشد؟»

فندرال برگشت و با عصبانیت نگاهی به برال کرد: «نگرانی تو قابل درک است برال عزیز! مرگ آنیسا تقصیر تو نبود. تو هر کاری که می توانستی برای نجات او و جان دیگران و همینطور عقب راندن شیاطین انجام دادی!»

برال بزحمت توانست جلوی تغییر حالت چهره اش را بگیرد، هرچند قصد فندرال از گفتن این حرف ها آرام کردن برال بود...

اما چهرهٔ یک انسان با موهای سیاه رنگ در ذهن برال نقش بست. چهرهٔ مصممی که در چشمانش اندوه رنجی حتی عظیم تر از برال که دوستش بود دیده می شد. وارین راین وقتی که برال برای پیدا کردن تندیس نفرین شده به سرزمین آشوب زده بازگشت در کنارش ایستاده بود، هر دو آنها بعنوان برده و گلابیاتورهای پیشین پیوندی عمیق با این سرزمین داشتند. هر چند وارین این کار را در شرایطی انجام داده بود که هیچ چیز از گذشته خود بخاطر نداشت، کمترین اطلاعی در مورد اینکه تمام سرزمین تنها بخش کوچکی از مردی بود که - زمانی- پادشاه آن بود.

فندرال دوباره رویش را از برال گرداند. او تندیس را بلند کرد و سپس درخت جهان را برانداز کرد.

« زمانی ما او را از دانه ای کوچک به چنین موجود عظیم و با شکوهی تبدیل کردیم. بهای پرورش این درخت برای ما گزاف بود اما چند برابر آن برای ما حاصل آمد... خانه ای جدید، که آب و غذایی فراوان را سخاوتمندانه در اختیار ما قرار می دهد و از ما در برابر دشمنانمان محافظت می کند...»

درویدها سرهاشان را به نشانه تایید تکان دادند. برال متوجه شد که فندرال هیچ اشاره ای به از دست رفتن جاودانگی آنها که هنوز هم برای مردمانشان از دست رفته بنظر می رسید نکرد. اما شاید فندرال با توجه به اینکه رشد تلدراسیل هنوز جاودانگی آنها را بازنگردانده بود به موضوع حساسیت داشت.

دروید اعظم تندیس را به سمت نزدیک ترین فرد در حلقه گرفت. الف شب دیگر، قدمی به عقب برداشت و فندرال ادامه داد: « اما با چنین سخاوتی تلدراسیل خود را در معرض خطر بیماری قرار داد. حالا دوباره به ما احتیاج دارد. و وقتی به او کمک کردیم مطمئناً راهی برای یافتن شاندویمان را به ما نشان خواهد داد.»

شور و اشتیاق فندرال مسری بود و دیگران زیر لب حرف هایش را تایید کردند.

سپس فندرال به سراغ موضوعی وحشتناک و جدی تری رفت که همه از آن آگاه بودند.

« رویاها به سرعت توسط کابوس ها بلعیده می شوند. و حالا که مدتی است خبری از بانوی رویاها نرسیده است و بعد از تلاش های احمقانه پیشین، من همه را از ورود به دنیای زمردین منع می کنم.»
سپس او نگاهی به جمع انداخت تا ببیند آیا اعتراضی خواهد شد و سپس ادامه داد: « و مطمئنم که ملفاریون هم راضی نخواهد بود جان های دیگری برای نجات او به خطر بیفتند.»

سپس او دستانش را بر سینه گذاشت و با دستانش دایره ای در هوا ترسیم کرد که درون آن خطوطی بوجود آمد که تبدیل به خطوطی نورانی شده و تغییر شکل دادند و چیزی شبیه به شاخ های سناریوس را در دایره ای بوجود آوردند. نماد در شکل کامل خود شمایی از شهر درویدها "حلقه سناریون" بود.

درویدها دستان یکدیگر را گرفته و برای شروع کار آماده شدند. برال ذهنش را از تمام افکار و نگرانی ها دنیوی خالی کرده و تلاش کرد تا درون خلسه و تمرکز فرو رود. در کنارش هامول نیز همین کار را کرد. فندرال رویش را به سمت درخت کرده و دست آزادش را به سمت درخت دراز کرده و درون پوست ناهموار و خشن آن فرو برد.

در درون درخت چیزی شروع به لرزیدن کرد، چیزی که تمام درویدها مانند قسمتی از بدنشان آنرا احساس کردند. حتی در درون خلسه هم برال متوجه شد چیزی وحشتناک به حلقه آنها ملحق شد...
جوهره تلدراسیل وجود کسانی که آن را پرورش داده بودند لمس کرد.

درخت جهان چیزی بیش از یک خانه برای الف های شب بود، وجودش به تمام موجودات زنده آزارت متصل بود و نه تنها بر ساکنان جزیره که گرداگردش بودند بلکه بر موجودات تمام سرزمین های ماورای

آن نیز اثر می گذاشت. حتی هوا و امواج دریا هم از آن بی تاثیر نبودند. اگر تلدراسیل بیمار می شد دیگر نمی توانست تعادل بین حیات و مرگ را در آزارا برقرار نگاه دارد.

زمین لرزید، اما هیچ یک از دروید ها از این حرکات وحشت نکرد، حتی وقتی تبدیل به چیزی مانند ضربات طبل در زیر پاشان شد.

اینها ضربات طبل نبود، بلکه حرکت ریشه های تلدراسیل بود. در زیر پای هر دروید ریشه ای شروع به حرکت کرد، گویی قصد حمله به آنها را دارد. اما باز هم هیچ یک از آنان حرکتی نکرد. آنها می دانستند که تلدراسیل قصد آسیب زدن به آنها را ندارد بلکه از آنها کمک می خواهد.

ریشه ای قطور با فندرال جفت شد، از آن ریشه های نازک تری خارج شدند که همچون پیچکی نیمتنه پایینی فندرال را فراگرفتند.

این یکی از راه های متعدد- البته یکی از ترسناک ترین انواع آن - برقراری ارتباط بین درویدها با الهه گیاهان آزارا بود. اما چیزی که به چشم نمی آمد این بود که این پیچک ها در بدن درویدها نفوذ کرده و گیاه و الف شب یکی می شدند.

فندرال تندیس رمولوس را در برابرش گرفت. مجسمه اژدها حالا درخششی خفیف و برنگ سبز داشت که فقط بخاطر رنگ سبز خود تندیس نبود بلکه بخاطر اژدهایی بود که با آن پیوند داشت. حتی خود رمولوس هم نمی دانست کدام یک از اژدهایان سبز با این تندیس پیوند خورده و نیرویش را به آن داده است این کار در خفا و توسط یسرا انجام شده بود. اما اژدها هر کسی که بود بسیار نیرومند بود.

وقتی جادوی تندیس برال و ریشه های درخت را لمس کرد او احساس آشفته گی کرد، اما ایمان او به دروید اعظم بر تمام بی اعتمادی ها و خاطرات ناخوشایندی که از تندیس داشت غلبه کرد. جادو در ذهن و روح دروید نفوذ کرد...

او تلدراسیل شد و تلدراسیل او!

برال نمی توانست جلوی شادی و رضایت عمیقی که در درونش جاری می شد را بگیرد. احساس می کرد تمام آزارت در برابر نگاه و روحش باز شده است، تا دور دست ها و تا جایی که ریشه ها و شاخه های تلدراسیل در دنیای آزارت نفوذ کرده بود. او می توانست آنسوی جزیره و فراتر از اقیانوسی که آنها را احاطه کرده بود ببیند...

اما قبل از اینکه هوشیاری اش کاملاً گسترده شود، خللی احساس کرد، نشانی از ضعف او را فرا گرفت. اما افکار فندرال ذهن او و سایرین را فرا گرفت و آنها را از ایمنی نقشه اش مطمئن کرد.

قدرت درویدها به درون تلدراسیل سرازیر شده و شروع به تغذیه آن کرده و به آن نیرو بخشید. برال اطمینان داشت که با وجود نیرو و اشتیاقی که در درویدها برای شفا دادن درخت جهان وجود دارد هر چیزی که آن را بیمار کرده به زودی محو خواهد شد و همانطوری که فندرال وعده داده بود به کمک درخت موفق خواهند شد تا ملفاریون را نجات دهند و...

به محض اینکه افکار او متوجه شاندویش شد ناگهان چیزی در برابر هوشیاری اش شروع به مقاومت کرد. ناگهان تاریکی در درون ذهنش شروع به منتشر شدن کرد و او همان احساسی را پیدا کرد که وقتی رویای تباهی دهشتناک تلدراسیل را در بیداری ملاحظه کرده بود به او دست داده بود. برال سعی کرد این احساس ناخوشایند را دور کند اما...

برال بیرمتل!

خواندن نامش آخرین ذرات تمرکزش را از بین برد. آیا او صاحب صدا را می شناخت؟ چه چیزی...

پیوندی که بین او و تلدراسیل بود گسسته شد. برال سرفه ای کرد و روی یک زانو نشست. بصورتی مبهم احساس کرد که سایرین از جمله هامول او را احاطه کرده اند. آیا کسی که او را صدا کرده بود هامول بود؟ نه صدا بنظر واقعی نمی آمد و در میان رویاهایش بی هیچ نشانی ناپدید شده بود.

تمرکز کردن برایش دشوار بود گویی ذهنش به حالت نیمه هوشیاری لغزیده بود.

هامول دستی بر شانه اش گذاشت. برال به بالا نگاه کرد، مشتکی از درویدها که همگی دوستانش بودند او را احاطه کرده بودند.

او در حالی که نفسش بند آمده بود گفت: «من خوبم! مرا بخاطر گسستن رشتهٔ تلسم عفو کنید...»

نارالکس به کنار برال لغزید و در حالی که گیج بنظر می رسید گفت: «این موضوع ربطی به تو نداشت. هامول متوجه وضعیت تو شد و کمک خواست و ما که نزدیک بودیم خود را به سرعت رساندیم، اما قطع شدن تلسم تقصیر تو نبود...»

هامول و نارالکس به او کمک کردند تا سرپا بایستد، او که از خجالت سرخ شده بود گفت: «اگر تقصیر من نبود پس علت چه بود؟»

هنوز حرف هایش تمام نشده بود که احساس کرد فقط او و سایر درویدها نیستند که در این محل حضور دارند. کسی یا کسانی به سرعت نزدیک می شدند.

برال به فندرال نگاه کرد که پشتش به درخت بود و به سمت چپشان خیره شده بود. حالا برایش روشن بود دروید اعظم ورد را بخاطر حضور اغیار قطع کرده است.

تازه واردین در حالی که به سرعت پخش می شدند تا از رهبرشان بهتر مراقبت کنند از راه رسیدند. با اینکه آنها هم الف شب بودند اما به هیچ وجه نمی شد آنها را با درویدها اشتباه گرفت. آنها همگی مونث و مشخصاً مربوط به فرقه ای خاص بودند، درحالی نزدیک می شدند که غلاف شمشیرهایشان تهی در کنارشان آویخته و تیردان هایشان در پشت سر خالی بود و معلوم بود سلاح هایشان در جایی دورتر و به احترام ورود به حلقه درویدها رها کرده اند. از روی اندام ورزیده و حرکات نرم و با وقار اما چابکشان می شد حدس زد که این بانوان نه تنها در مبارزه با سلاح های مختلف خبره هستند بلکه در نبردهای تن به تن نیز تبحر دارند.

گروه آنها ۱۲ نفره بود هر چند از دور تعدادشان بیشتر به نظر می رسید. همگی آنها پوشیده در ردایی نقره ای رنگ و موج بودند که تا قوزک پایشان می رسید. روی سینه و درست از زیر سینه های آنها طرح قطره اشکی برنگ نقره ای که در هر سوی آن دایره ای آبی رنگ وجود و تا کمر کشیده می شد قرار داشت که به کمربندی با نقشهای زیبا و پر زرق و برق ختم می شد.

ردای آنها بسیار نرم و گشاد بود که به آنها اجازه می داد در هنر های رزمی آزادی عمل بیشتری داشته باشند. حتی بدون سلاح هایشان هم این الف ها بنظر جنگاورانی آماده رزم می رسیدند.

رهبر آنها به سرعت- و تقریباً شتابزده- تمام درویدها را از نظر گذرانند. او دستانش را از هم گشود و ناگهان دو ماه از بزرگترین ماه های آژراث شروع به درخشیدن در آسمان تیره کرده و همه جا را روشن کردند.

تیرانده وایسپر ویند با ادب سوال کرد: «ما که مزاحم امر خاصی نشدیم نه؟ به هر حال اینجا جایی نیست که معمولاً حلقه- حلقه درویدها- گرد هم می آیند.»

فندرال پاسخ داد: «قدم خواهران حلقه الون همیشه در نزد ما مبارک است. هر چند که مطمئناً یک گردهمایی دروید ها نباید اهمیت چندانی برای کاهنه اعظم الهه ماه و فرمانروای تمامی الف های شب داشته باشد...»

«حتی با وجود محل غیر معمولش، نمی بایست اهمیت داشته باشد...» این پاسخ کمی اخم های فندرال را در هم کرده و باعث جنب و جوشی در میان سایر درویدها شد.

«...اگر خود الهه ماه شخصاً حقیقتی هولناک را بر من آشکار نکرده بود.»

ناگهان همه ای در میان درویدها بوجود آمد. فندرال دستش را به علامت سکوت بالا برد و با چهره ای در هم پرسید: «چه حقیقت هولناکی کاهنه اعظم؟»

تیرانده آب دهانش را قورت داد، تنها نشانه ای که اثر این خبر مخصوص بر خود او را نمایان می کرد: «ملفاریون در حال مرگ است...»

«غیر ممکن است! از لحظه اول ما از دهلز او بخوبی مراقبت کرده ایم و خواهران زیر دست خود شما هم هر روز به او سرکشی می کنند، ابداً دلیلی برای پیشامدی چنین ناگوار وجود ندارد...»

تیرانده پاسخ داد: «با همه این احوال قطعاً وجود دارد! وضعیت ملفاریون تغییر کرده و او در حال مرگ است و ما باید با حداکثر شتاب دست به کار شویم.»

قبل از اینکه فندرال بتواند پاسخی دهد برال به سرعت گفت: «و ما چه کار باید بکنیم کاهنه اعظم؟!»

صدای تیرانده به سردی و تیزی فولاد بود: «ابتدا باید به مون گلید- بیشه ماه- سفر کنیم.»

فصل سوم



درخت

درد دوباره وجودش را از هم درید، دوباره و دوباره...

او احساس می کرد که بدنش آهسته و پیوسته در حال تغییر است. بازوانش مدت ها بود که به سمت سرش کج شده بودند و انگشتانش از هم گشوده شده و در جهات متفاوت گسترش یافته بودند.

پاهایش بیش از آنکه دو پای جدا از هم باشند مانند تنه یكدست درختی بودند که عمری دراز بر آن گذشته است.

چند وقت بود که او در اینجا جامد و بی حرکت مانده بود؟ چه مدت بود که او در اینجا و در زندان ارباب کابوس ها اسیر بود؟ چه اتفاقی برای دنیای فانیان افتاده بود؟

چه بر سر تیرانده آمده بود؟

همچون دفعات قبل ملفاریون استرم ریج باز هم در برابر سكرات مرگ مقاومت كرد. اگر دهانی داشت مطمئناً از این کشمکش دهشتناک فریاد می زد. تنها چشمانش بودند که به اراده زندانبانش بدون تغییر باقی مانده بودند تا بتواند سرنوشت خودش را به چشم ببیند، سرنوشت نا امید کننده اش را ببیند.



ملفاریون - تیرانده - ایلیدین

برگها و خارهای تیز از جایی که زمانی دست و بازوی او بود و حالا تبدیل به شاخه های پراکنده شده بود روییده بود. شاخه ها با زاویه ای زشت در جایی که زمانی کمر دروید بود به تنه متصل می شدند. کف پا و انگشتان او نیز به ریشه هایی تبدیل شده بودند که در تمام جهات پخش شده بودند.

او که تلاش می کرد ذهنش را از درد فراری دهد ذهنش را متوجه چهره تیرانده و لحظه ای کرد که او محبوبش متوجه عشق میان خودشان شدند، لحظه ای که تیرانده او را از میان ملفاریون و برادر شیطان صفتش ایلیدین برگزیده بود.

در خفا ملفاریون فکر کرده بود که تیرانده ایلیدین را بخاطر بی پروایی ها و جهش بزرگی که در هنر جادو کرده بود به او ترجیح خواهد داد، همچنین بخاطر تلاش های ایلیدین در مقابله با لژیون سوزان از او چیزی شبیه به ناجی- حداقل در قلب بسیاری از الف های شب- و حتی گاهی در درون خود ملفاریون ساخته بود. اما تیرانده که حالا کاهنه الون بود در درون دروید تازه کار چیزی یافته بود چیزی بخصوص، هرچند ملفاریون خود بدرستی نمی دانست که چیست.

ملفاریون احساس کرد که این افکار کمی به او نیرو داده اند اما با این افکار احساس گناه در قبال تیرانده هم آمد. این انتخاب ملفاریون بود که تیرانده را در مقام نگاهبان آزارت تک و تنها رها کند و به همراه درویدها به قلمروی زمردین رویاها وارد شود. مهم نبود که برای نجات سرزمینشان این یک تصمیم درست و به جا بود. به هر حال او را ترک کرده بود.

ملفاریون ناگهان احساس کرد که می خواد فریاد بکشد. افکار و احساسات ملفاریون هنوز از آن خودش بود، اما آیا اسیرکننده اش در آنها دخالت نمی کرد؟ این اولین بار نبود. موجود موزی قبلاً بارها و بارها ذهنش را بازی داده بود و افکار و خاطراتش را به یغما برده بود. این بر عکس تغییری که در اندام ملفاریون بوجود آمده بود حيله ای زیرکانه تر در شکنجه او بود.

اما اینجا سرزمین رویاها بود و در رویای زمردین و در هیئت رویاها او نمی بایست دردی احساس کند، حداقل نه از نوع فیزیکی آن را! درد در این شرایط می بایست غیر ممکن باشد.

برای اینکه غلط بودن تصورش اثبات شود بدنش از درد در هم پیچید. و باز هم او نمی توانست دردش را فریاد کند.

ملفاریون؟

صدا از میان درد توجهش را جلب کرد. و او همچون غرقى به رشته نجات بخش این صدا آویزان شد. صدا گویی از دور دست می آمد... بیشتر شبیه به نجوایی آرام... اما بتظر می رسید که... صدا بسیار شبیه به...

ملفاریون...؟

تیرانده... تو... هستی...؟!

تیرانده! اگر ملفاریون صدایی داشت مطمئن بود که فریادش از فرسنگ ها دورتر شنیده می شد.

تیرانده!

ملفاریون؟

صدا قوی تر شد. ملفاریون احساس کرد امیدهایش پر رنگ تر می شوند. ده هزار سال و بیشتر بود که او تیرانده را می شناخت و ده هزار سال و بیشتر بود که عاشقش بود. تیرانده می بایست بخاطر اینکه ملفاریون او را رها کرده بود تا به ماموریت های فرقه اش برسد از او متفر باشد اما مانند همیشه در پایان او در کنارش بود. و حالا... بار دیگر او ثابت کرده بود که هیچ چیز... هیچ چیز نخواهد توانست در میان آنها قرار گیرد.

ملفاریون؟

صدا واضح تر شده بود، گویی براستی به او نزدیک شده است.

هیبتی مبهم در نزدیکی ملفاریون ظاهر شد. ملفاریون احساس کرد با دیدن چهره باشکوه و زیبای تیرانده اشک از چشمانش جاری خواهد شد...

درخششی که هیبت رویایی تیرانده را فرا گرفته بود او را از ملفاریون و هر دروید دیگری که به این سرزمین وارد می شد متمایز می کرد. درخششی نیرومند و نقره ای که نشان از جادو و قدرت الون داشت. ملفاریون اگر دهانی داشت لبخند می زد. نمی دانست او چگونه توانسته به این مکان بیاید... اما او اینجا بود.

تیرانده سخن گفت، اما لحظه ای طول کشید تا او بتواند کلماتش را درک کند.

ملفاریون؟! آیا... آیا این تو هستی؟

او می خواست پاسخ بدهد، اما سخن بعدی تیرانده او را در جا خشک کرد.

کاهنه خود را با انزجاری شدید عقب کشید.

دروید اعظم شنید که می گوید... چقدر نفرت انگیز!

تیرانده عقب تر رفت و سرش را تکان داد.

تیرانده!... تیرانده! اما صدایش بی اثر ماند، گویی تیرانده دیگر صدایش را نمی شنید. بجای آن او دستش را گویی برای از سر باز کردن ملفاریون تکانی داد.

و سرانجام چنین اظهار کرد؛

من توقع چیزی بهتر را داشتم...

دروید اعظم گیج شده بود اما به هر حال قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بیان کند هیبتی دیگر پشت سر تیرانده ظاهر گشت.

هیبت بزرگتر در پشت سرش غرید... من به تو هشدار داده بودم عشق من... هشدار داده بودم او چیزی نیست که تو امید داشتی...

ملفاریون لال بود. او صدا را می شناخت. صدایی که از شنیدنش وحشت داشت، صدایی که نشانی از یکی دیگر از شکست های او بود... شاید بزرگترین آنها.

ایلیدن در صحنه ظاهر شد هر چند این همان ایلیدن در هیبت برادر دوقلوی ملفاریون نبود، بلکه چیزی بود که به آن تبدیل شده بود.



ایلیدین استرم ریج یک شیطان بود. بر سر بزرگ او شاخ های بزرگ و تاب خورده ای مانند قوچی عظیم وجود داشت و از پشت کتف هایش بالهایی بزرگ در هوا باز شده بود. تغییراتی که در او بوجود آمده بود تنها سایه ای از ایلیدن سابق بجا گذارده بود. آرواره ها و استخوان بندی چهره اش قطورتر و دهانی پر از دندان های تیز داشت و موهایی برنگ شبق بر چهره اش

سایه افکنده بود. نواری پارچه ای محلی که زمانی چشمان فانی ایلیدین قرار داشت را پوشانده بود. چشمانی که بدست خدای تاریک و بدنام، سارگراس در زمان نبرد پیشینیان سوزانده شده بودند نشانی از وفاداری ایلیدین به ارباب لژیون سوزان. در جای چشمانش دو نقطه سبز رنگ و درخشان شعله ور بودند که به او اجازه می داد نه تنها اطرافش را به خوبی ببیند بلکه تمام نیروها و انرژی هایی که در آن جریان داشت را هم مشاهده کند.

تیرانده با محبت زمزمه کرد... ایلیدین! در حالی که نگاهش هنوز بر ملفاریون بود- و چیزی از گریز در نگاهش کاسته نشده بود- زمزمه کرد... ایلیدن... ببین به چه شکلی درآمده...

هیولا با سم های سنگین جلوتر آمد. او از زمانی که الف شب بود بسیار درشت تر بود. سینه اش بسیار ستبر و شانه هایش بسیار پهن بود، پهن تر از چیزی که می بایست باشد. بالاتنه ایلیدین عریان بود و چیزی بجز خالکوبی های مرموز که با نور سبز قدرت می درخشید آنرا نپوشانده بود. تنها جامه ای که بر تن داشت شلواری پاره و ژنده بود که تنها نشانه از گذشته اش بعنوان موجودی فانی بود.

ایلیدین پاسخ داد... آرام باش عشق من...

لبهای او نیز از حد نرمال فراتر می رفت. در وحشت رو بفزونی ملفاریون ایلیدین بازویش را به دور شانه های تیرانده حلقه کرد و با جمع کردن بازو و چنگالهایش او را کاملاً در آغوش گرفت.

و با وحشت بیشتر ملفاریون مشاهده کرد که تیرانده در میان آغوش ایلیدین آرام گرفته است.

من نمی توانم بایستم و او را تماشا کنم او اصلاً شبیه چیزی که زمانی می خواستم نیست...

ایلیدین از فراز شانه های تیرانده و در حالی که به برادرش پوزخند می زد گفت...

تقصیر تو نیست تیرانده! او تنها کسی است که باید سرزنش شود... او تو را ترک کرد... مرا ترک کرد... او همه را مجبور کرد تا چیزهایی را که دیکته می کرد انجام دهند و برای همه مصیبت به بار آورد و حالا تنها جزای آنها باز پس می دهد...

دروغ است!

اما هیچ کس توجهی به ملفاریون نکرد. در واقع تیرانده پشتش را به ملفاریون کرده و خودش را در آغوش ایلیدین رها کرد.

کاهنه اعظم به تلخی اظهار کرد... قرن های متمادی عمرم به پای او به هرزه رفت... او همیشه از من میخواست تا منتظر بمانم... همیشه برنامه ها و اهداف او از من مهم تر بودند... همیشه!

تیرانده در چشمان ترسناک ایلیدین نگاه کرد و گفت... پس انجامش بده!

ایلیدین هر دو چنگالش را بر شانه های تیرانده گذارد و گفت... عشق من!

چشمان ایلیدین گویا شعله ور شد و آتش از آنها زبانه کشید و تیرانده را فرا گرفت. ملفاریون فریاد کشید، فریادی بیصدا و بی حاصل. آتش سبز تیرانده را فرا گرفت.

سپس تیرانده تغییر کرد.

شاخ هایی از پیشانی تیرانده خارج شد و به آسمان رفته و سپس تاب خورد. در پشتش دو برجستگی بوجود آمده به سرعت پهن شد و تبدیل به دو بال گسترده شد. از دستان ظریف و نرم او که ایلیدین را گرفته بود ناخن های تیزی خارج و سیاه شد.

نه!

ملفاریون دوباره سعی کرد فریاد بزند! نه!

تیرانده نگاهش را به سمت دروید اعظم بازگرداند اما چشمان او حالا دو گوی سبز شعله ور بودند.

او به ملفاریون بی چاره اخم کرد.

تو این بلا را بر سر من آوردی... تو!

دروید فریاد خفه ای کشید و ... از خواب پرید.

او هنوز هم در بدن مثالی و رویایی خود بود و هنوز هم به شکلی دردناک تغییر می کرد.

اما او متوجه شد درد شدیدی که احساس می کرده واقعی نبوده است... حداقل تا به حال!

اما ملفاریون از این موضوع احساس آسودگی خاطر نکرد. این اولین بار نبود که چنین کابوس های کشنده ای می دید و هر لحظه تشخیص اینکه چه زمانی در خواب و چه زمانی بیدار است برایش دشوارتر می شد.

با وجودی که می دانست چیزهایی که دیده تنها کابوس هستند اما باز هم خسته و حساس تر شده بود.

ملفاریون با خود فکر کرد... تیرانده... متاسفم....

شاید او دیگر اصلا به تو فکر هم نمی کند! صدایی این را در ذهنش گفت.

بعد از این زمان طولانی که تو او را با مسئولیت های بسیار رها کردی بعد از آنکه تو از دنیا و از مسئولیت های فرار کردی...

ملفاریون سعی کرد تا سرش را تکان دهد، اما او دیگر سری برای تکان دادن نداشت.

صدا دوباره آمد تا زهر خود را بر دردهای ملفاریون اضافه کند.

درست مانند کسی دیگری که رهایش کردی تا خیانت کند... به زندان بیفتد... و تبدیل به شیطان شود...

ایلیدین!

ملفاریون تلاش کرده بود تا برای نجات برادر دوقلویش مبارزه کند اما در نهایت سرشت شوم ایلیدین باعث شده بود تا تبدیل به چیزی شود که ملفاریون از ابتدا در برابرش جنگیده بود. یک شیطان! شاید اگر از ابتدا ملفاریون بجای به زندان انداختن برادرش تلاش کرده بود تا به او کمک کند اوضاع فرق می کرد.... ایلیدین باید نجات می یافت.

نه!

دروید اعظم زندانی سعی کرد افکارش را مرتب کند.

من تلاش کردم تا او را نجات دهم. بارها و بارها به زندانش رفتم تا او را از سرنوشت شومش باز دارم...

اما تو شکست خوردی، همیشه شکست می خوری... تو شکست خوردی و بخاطر شکست تو...
آزارت تو نابود خواهد شد...

در رویای زمردین- یا کابوس ها- آنچه زمانی هیبت ملفاریون استرم ریج بود کاملاً از شکل افتاده بود.

او دیگر آن هاله درخشان سبز رنگ را که افراد هنگام ورود به این قلمروی جادویی در اطرافشان دارند،
نداشت. در عوض سایه ای تیره رنگ سرتاپایش را پوشانده بود. و سایه ای سیاهتر از آن محیط اطراف
دروید اعظم را فرا گرفته بود... که تنها نشانه از حضور کسی بود که خود را ارباب کابوس ها می نامید.
از درون این تاریکی شوم پیچکهایی تغذیه می کردند که بیشتر از پیش ملفاریون را فرا می گرفتند و نه تنها
هیبت ظاهری اش را کاملاً تغییر داده و شبیه به درخت کرده بودند بلکه تلاش می کردند تا به درون افکار
او نیز نفوذ کرده و آنها را نیز تغییر دهند و آرام آرام او را تبدیل به یک درخت کنند...

درختی با دردی جانکاه و باور نکردنی...

دهلیزی که ملفاریون در آن قرار داشت درست مانند آنچیزی بود که تیرانده وایسپرویند چه از رویا و چه از
سرکشی های گاه و بیگاهش بخاطر داشت. چیزهای کمی وجود داشت که نشان از حضور شخصی فراتر
از تمام افسانه ها در این محل داشته باشد. این دهلیز شامل راهروهایی زیرزمینی بود که هرگز نور
خورشید را به چشم ندیده بودند، اما الف های شب موجوداتی زاده شب بودند و این برایشان مشکلی



ایجاد نمی کرد بعلاوه آنها قدرت هایی مرموز در اختیار داشتند. علاوه بر فانوس های کوچک، در حال حاضر نور ماه نیز تالار اصلی که خواهران حلقهٔ الون در آن خود را وقف دعا کرده بودند روشن می کرد. وقتی نوبت به نیایش کاهنهٔ اعظم رسید او آنقدر روی ملفاریون خم شد که در نگاه اول بنظر می رسید قصد بوسیدن او را دارد، چیزی که چندان عجیب و دور از ذهن هم نبود. اما در آخرین لحظه او خود را عقب کشید و تنها کمی پیشانی ملفاریون را نوازش کرد.

تیرانده زیر لب زمزمه کرد: «سرد است... سرد تر از آن چیزی که باید باشد.»

مرنده که در صدایش کمی حالت غافلگیر شدن وجود داشت پاسخ داد: «ما بی وقفه در حال دعا خواندن بوده ایم... چیزی نمی بایست تغییر کرده باشد...»

وقتی تیرانده پاسخش را داد در صدایش اثری از خشم نبود: «می دانم... اما او سرد تر از قبل شده...»



فندرال

تصاویر الون حقیقت داشت... و چشمان او در حال از دست

دادن درخشش طلایی خود هستند، گویی که او در حال از

دست دادن ارتباطش با آزارا است.»

سرانجام او خود را عقب کشید و راه را برای رهبر درویدها

گشود.

فندرال زمانی حتی بیشتر از کاهنه اعظم الون بر سر ملفاریون

صرف کرد. او چیزهایی را بر بالای سر ملفاریون زمزمه کرد

و هر دو دستش را روی بدن ملفاریون حرکت داد. برال

دروید اعظم رادید که مقداری نیرو به سمت سینه ملفاریون فرستاد و در فکر بود که او چه کاری انجام

می دهد. کاهنه ها و درویدها وردها و تلم های مختلفی را اجرا می کردند، نه فقط برای سالم نگاه

داشتن بدن ملفاریون بلکه برای افزایش ظرفیت و قدرت بازگشت در او.

دروید اعظم در حالی که قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک می کرد عقب رفت. برال به درگاه ارواح

جنگل دعا کرد هر کاری که فندرال انجام داده به سود ملفاریون باشد. آنها بیش از هر زمان دیگری به

ملفاریون نیاز داشتند. بخصوص اگر که بیماری تلدراسیل به چیزی بیش از تلاش آنان برای بهبودی نیاز

داشت.



تیرانده بعد از کمی مشورت با مرنده و تعداد دیگری از خواهران گفت: «خواهران من تلاششان را افزایش خواهند داد، الون مطمئناً قادر خواهد بود تا بدن او را زنده نگاه دارد... حداقل برای مدتی! اما این مشکل باید هر چه زودتر حل شود.»

فندرال با نگاهی احترام آمیز به ملفاریون پاسخ داد: «هیچ کاری از ما ساخته نیست. بیایید تا به بیرون بازگردیم...»

وقتی درویدها و سایرین برگشتند تا خارج شوند، برال دید که کاهنه اعظم برگشت تا گونه ملفاریون را نوازش کند. سپس چهره اش حالت بی احساسی به خود گرفت و با سرعت، گویی به میدان جنگ می رود به سمت خارج براه افتاد.

تاریکی دهلیز ملفاریون جای خود را به زیبایی و روشنی جنگلی انبوه و وحشی داد که پر از تپه ماهورهای ریز و درشتی بود که زیر هر یک دهلیز درویدی قرار داشت داشت. گنبدهای سنگی و چوبی را گیاهان و پوشش سبز پوشانده بود و این سبزی زنده حالتی مرموز به مون گلید می بخشید.

اما چیزی که مون گلید را خاص می کرد فقط ظاهر عجیب و فریبنده اش نبود. بعنوان یک دروید بخصوص برال می توانست آرامش و صفای ذاتی این محل را احساس کند. جای تعجب نبود که این محل بعنوان مکان مقدس فرقه اش انتخاب شده بود.

کاهنه اعظم به ارامی گفت: «عجب مکان آرامی!»

فندرال در حالی که از شگفت زدگی تیرانده لذت می برد گفت: «این مکان بخشی از روح سناریوس است. و محل حضور محافظ این محل و پسر سناریوس...»

«اگر من پدرم بودم...» با صدایش شمیم بهار در هوا پراکنده شد؛ «...اگر من پدرم بودم...»

کسی صدای نزدیک شدن او را نشنیده بود زیرا قدم هایش در برخورد با زمین صدایی تولید نمی کرد. همه درویدها به احترام او تعظیم زانو زدند، حتی کاهنه اعظم الون هم در احترام به او تعظیم کرد. به هر حال بنظر نمی رسید رمولوس از چنین خیرمقدمی خوشنود باشد.

«برخیزید!» او در حالی که هوای اطرافش را از بوی گل ها پر می کرد و در زیر سم هایش پوشش

گیاهان حتی از قبل هم انبوه تر می شد

به سمت درویدها حرکت کرد و ادامه

داد: «احتیاجی به این احترام ها از جانب

شما به من نیست. من نمونه بارز یک

شکست هستم!»

چهره او که تقریباً شبیه به الف های

شب بود به سمت درویدها دوخته شده

بود پره های بینی اش گویی از خشم می



رمولوس

لرزید. او به برال نگاه کرد که باعث شد برال به سرعت نگاهش را پایین بیاورد. رمولوس به سمت

فندرال برگشت و گفت: «-شکست کامل- عبارت مناسبی برای تلاش های من برای یافتن راهی برای

نجات ملفاریون است که تا به حال به هیچ نتیجه ای منجر نشده اند. او هنوز خواب است... و تصور می کنم اوضاعش از قبل هم خرابتر است... و گرنه چه دلیلی برای جمع شدن شما در مون گلید وجود دارد؟!»

تیرانده ذکر کرد: «او در حال مرگ است... حداقل!»

چهره رمولوس شگفت زدگی فرا گرفت. چهار پای چابکش به سرعت عقب رفتند و در جای آنها گلهای رنگارنگی شکفت.

«در حال مرگ است...» شگفتی از چهره رمولوس محو شد و با چیزی شوم تر جایگزین شد.

«منطقی بنظر می رسد... زیرا در حال حاضر کابوس، با سرعت بیشتری در حال انتشار است. و همه دیوانه کننده اش در حال فرا گرفتن سرتاسر رویای زمردین است. بدتر اینکه با سرعت بیشتری در حال گسترش است و محافظان رویای زمردین را بی خبر از همه جا فرا می گیرد و روح و جسمشان را آلوده و نابود می کند...»

شنیدن حرف های رمولوس در مورد این وقایع باعث شد ترس هایی که برال، تیرانده و سایرین احساس می کردند بیشتر از قبل شدند. برال دستش را مشت کرد و آرزو کرد که ای کاش به روزگار گلا دیاتوری اش باز می گشت، روزگاری که زندگی برایش بسیار ساده تر بود.

با وجودی که مشت کردن دستش لحظه ای بیش طول نکشید اما باعث شد رمولوس دوباره به سمت او باز گردد ولی وقتی که سخن گفت روی سخنش با برال نبود بلکه با فندرال بود.

«تندیس - منظور تندیس رمولوس است. مترجم - هنوز تحت مراقبت توست دروید اعظم؟»

« بله سرورم! »

رمولوس کمی به فندرال خیره نگاه کرد و گفت: « از آن استفاده نکنید. آنرا مخفی کنید. اجازه ندهید هیچگونه تماسی با آزارا داشته باشد... حداقل فعلاً این اجازه را ندهید. »

بسیاری از دروید ها به سمت رهبرشان برگشتند. فندرال بدون اینکه اشاره ای به کاری که می خواستند انجام دهند بکند سری به تایید به سمت رمولوس تکان داد و گفت: « جای آن در منزل من ایمن است و همینطور هم باقی خواهند ماند. »

« حرفم را خوب بخاطر بسپار، در حال حاضر نمی توانم توضیح بیشتری بدهم... چون خود من هم کاملاً از چیزی اطمینان ندارم... »

فندرال سوگند خورد: « قسم می خورم! »

خدای بلند قامت سری به تایید تکان داده و باز هم عقب تر رفت و به گونه ای اسرار آمیز اندامش با منظره اطرافش - چه دور و چه نزدیک- ادغام شد. « این اخبار با وجود ترسناک بودنش من را به حرکتی جدید وا می دارد. کاهنه اعظم همدردی مرا بپذیرید... »

تیرانده با کمی پایین آوردن پلک هایش به نشانه احترام پاسخ او را داد. سپس با وجودی که رمولوس با محیط و مناظر اطرافش تقریباً یکی و ناپدید شده بود و گویی توهمی بود که با شاخ و برگ و گیاهان این

بیشه اسرار آمیز بوجود آمده است صدایش به گوش رسید: « این آخرین هشدار من است! زمزمه هایی به گوش می رسد درباره خفته گان- از نظر من بهترین کلمه ای که می شد بجای Sleepers استفاده کرد و در مورد کسانی بکار می رود که در این داستان به خواب و کابوسی عجیب فرو می روند که در واقع گره و شاکله اصلی این داستان است و در داستان بارها آنرا خواهید شنید. مترجم- خفته گانی از تمام نژادها که در تمامی قلمروها پخش شده اند... گفته می شود که

نمی شود آنها را از خواب بیدار کرد... مهم نیست دوست داران شخص چقدر تلاش می کنند... به داستانهای آنان گوش دهید همانطور که من گوش دادم... ممکن است حاوی مسائل مهمی باشند...» سپس او رفته بود.

تیرانده زمزمه کرد: «خفته گانی که بیدار نمی شوند... منظورش چه می تواند باشد؟»

فندرال ذکر کرد: «می توانست هیچ منظوری نداشته باشد. همانطور که رمولوس گفت اینها فقط زمزمه و شایعه هستند و بنظر نمی رسد اهمیت بیشتری داشته باشند.»

هامول خرخرکنان گفت: «من از یک اورک... که به حرفش کاملاً اطمینان دارم شنیده ام که در یک دهکده پنج جنگجوی نیرومند هست که نمی توانند بیدارشان کنند.»

رهبر درویدها بنظر نمی رسید که ابدأ قانع شده باشد: «دنیای یک اورک...»

تائورن شانه ای بالا انداخت و گفت: «او هیچ دلیلی برای دروغ گفتن نداشت.»

تیرانده با حالتی متفکر گفت: «ملفاریون در دنیای زمردین گیر افتاده... بنظرتان نمی رسد این موضوع ربطی به این ماجرا داشته باشد؟»

فندرال در حالی که تعظیم کوتاهی به تیرانده می کرد گفت: «کاهنه اعظم شما اشتباهی قابل درک مرتکب شده اید. هر چند ما آنرا رویای زمردین می نامیم- یا کابوس زمردین که این روزها از آن یاد می شود- اما بین یک فرایند خواب درویدی با به رویا فرو رفتن یک موجود فانی تفاوت زیادی وجود دارد.»

تیرانده در حالی که حالت تلخی به چهره اش باز گشته بود گفت: «بله! فکر می کنم حق با شماست... او هرگز نباید به تنهایی به رویای زمردین فرو می رفت، نه وقتی که به سایر افراد فرقه شما در این باره هشدار داده شده بود که رویای زمردین در حال تغییر است.»

برال ملاحظه کرد که تیرانده چشمانش را بست و وقتی دوباره آنها را گشود اندوه جای خشمش را گرفته بود.

تیرانده با لحنی آرام ادامه داد: «او می دانست که قبل از او درویدهای دیگری هم به این بلا گرفتار شده اند ارواح بیچاره ای که به اندازه او نیرومند نبودند که بعد از آنکه روحشان در اعماق رویای زمردین ناپدید شد جسمشان را سالم نگاه دارند.»

دانش زیاد تیرانده در مورد درویدها کسی را شگفت زده نکرد. او از ابتدای شکل گیری حلقه حاضر بود و آموزش هایش را همراه با شاندویشان در نزد سناریوس شروع کرده بود. بعنوان معشوقش هم ملفاریون می بایست اطلاعاتی را با او در میان گذاشته باشد.

فندرال در حالی که بیشتر آسوده خاطر بنظر می رسید گفت: «او کاری را کرد که می بایست می کرد تیرانده وایسپر ویند و ما هم همینطور. و تلدراسیل هنوز هم بهترین امید ما برای نجات اوست.»

تیرانده با وجودی که به این حرف دروید اعظم اعتراضی نکرد اما احساس آسودگی خاطر هم نکرد. کاهنه ماه نگاهی به برال کرد که او را از میان درویدها بیشتر از همه می شناخت. برال هم با نگاهی حالتی را به او نشان داد که ارزو می کرد حالتی اطمینان بخش باشد.

فندرال داشت چیزی به کاهنه می گفت اما صدایی توجه برال را از مکالمه آنها به خود جلب کرد.

موهای پشت گردن گلا دیاتور سابق با تشخیص این صدا سیخ شد. نگاهش بر درختان و برگهای سبزشان که با بادی وحشیانه به جنبش درآمده بودند میخکوب شد. درست همانند همان بلایی که بر سر تلدراسیل آمده بود برگ های درختان اطراف خشک و بیجان در آسمان به پرواز درآمده و شاخه ها و ساقه درختان خشک و عریان شدند. برگها سپس از زمین برخاسته و به آسمان رفتند و ... با دقتی مرگبار به سمت گروه شیرجه زدند.

همزمان با این حمله برگ ها به یکباره تغییر شکل دادند. و شبیه به موجوداتی دارای چهره شدند که چیزی شبیه به چنگال هم در بدن داشتند و بیش از الف های شب ظاهری شبیه به حیوانات داشتند.

اما این تصویر هم ناگهان تغییر کرد. در فاصله بین الف شب و این موجودات ناگهان هیبتی شکل گرفت. هیبتی که با نوری خفیف شبیه به هیبت رویای زمردین می درخشید، برال در ابتدا برای یک لحظه تصور کرد هیبت ملفاریون است. اما این موجود کمی کوتاه قد تر بود و بیش از پیش کسی را به ذهن متبادر می کرد که...

صدایی بم در گوشش زمزمه کرد: «برال! برال! بیر منتل!!»

الف شب سرش را تکان داد. شیاطین بار دیگر به برگ تبدیل شده بودند و برگ ها درست مانند اتفاقی که برای تلدراسیل افتاده بود به محل خود در میان شاخه های درختان بازگشتند.

برال نگاهی به چشمان نگران تائورن کرد. او فهمید که خودش و هامول تنها هستند. می شد باقی افراد را دید که در حال دور شدن هستند.

هامول چرخى زد تا با دوستش رخ به رخ شود و گفت: «برال بير منتل چيزى تو را ازار مى دهد. ديگران متوجه موضوع نشدند زيرا وقتى بدن تو بى حركت شد من متوجه شدم و به گونه اى در برابر تو قرار گرفتم كه گويى با تو سخن مى گويم اما تظاهر به سخن گفتن من هيچ تاثيرى بر حال تو نگذاشت و در حالت تغييرى ايجاد نکرد. حالت تو درست مانند... حالت فعلى شانديت شده بود!»

برال كه در زانوانش احساس سستى مى كرد دست هامول را براى كمك گرفت. وقتى پاسخ داد صدای خش دارش او را از جا پراند.

« نه ... من مثل ملفاريون نشده بودم... من رويايى را ديدم!»

« يك رويا؟ اما اين چطور ممكن است؟»

نه اين دقيقاً يك رويا نبود بلكه تصويرى بود كه شايد آزارا و يا "چيز ديگر"ى به من نشان داد ... و تلاش مى كرد به من هشدار بدهد.

برال كه متوجه شده بود حالا بايد در مورد "چيز ديگر" توضيح بدهد تمام رويا را براى هامول جزء به جزء شرح داد. همينطور كه برال داستانش را تعريف مى كرد پره هاى بينى هامول باز و بسته مى شد. معروف بود كه وقتى درويدى هيجان زده و يا نا آرام است هموعانش هم به همان حال دچار مى شوند و به همين دليل تائورن بيش از يكبار خرناس كشيد.

به محض تمام شدن داستان هامول پيشهاد داد: « بايد اين مسئله را با سايرين هم در ميان بگذاريم.»

برال سرى به علامت نفى تكان داد و گفت: «فندرال آنرا چيزى بيش از توهم و ... شايد ديوانگى نخواهد ديد. از نظر او تنها كليد حل معما تلدراسيل است... و احتمالاً حق با اوست.»

« اما رویاهای تو که همانطوری که تعریف کردی دو بار روی داده است باید معنای خاصی داشته باشد برال بیرمتل! »

« من چندان مطمئن نیستم... اگر چیزهایی که من می بینم صرفنظر از محتوایشان حقیقت دارند... چرا من تنها کسی هستم که می بینم؟ »

تائورن لحظه ای درنگ کرد و سپس پاسخ داد: « شاید تو بهتر از دیگران تجهیز شده ای. »

« تجهیز برای چه چیزی؟ »

« وقتی که من به افتخار دروید اعظمی درآمد هنوز هم آزارت اسراری را به من نشان می داد که من پاسخی برایشان نمی یافتم. اما فکر می کنم پاسخ سوالات تو در مورد این رویاها هم تنها بوسیله تو یافته خواهند شد، ان هم وقتی که آزارت خود مایل باشد. »

الف شب کمی اخم کرد سپس سری به تایید تکان داد. بدون اینکه چیزی به گفتگوی رمزآلود خود اضافه کنند با شتاب به سمت سایرین رفتند. به هر حال در میانه مسیر برال نگاهی به دوست خود کرد و احساس گناه سرتا پایش را فرا گرفت.

او یک چیز از رویایش را برای او فاش نکرده بود... یا اگر دقیقتر گفته شود آخرین چیز را! درست یک لحظه قبل از اینکه هامول او را از دیدن آخرین پرده نمایش بیدار کند برال سرانجام موفق شد هیبت شخصی را که همچون نگاهبانی در میان او و هجوم شیاطین قرار گرفته بود را تشخیص دهد...

تندیس رمولوس...

فصل چهارم



حرکت سایه ها

« موجودات کچل پست فطرت باید در محورهای پایین تر موضع گرفته باشند.»

مارشال داگن غرش کنان این حرف را به مردانش زد در حالی که از میان سوراخ های بادام مانند کلاهخودش به درون تونل عمیقی از معدن جاسپر لود نگاه می کرد. گرد و خاک راه گلایش را سد کرده بود و او برگشت و آب دهانش را بر زمین انداخت و ادامه داد: « فکر می کنم عاقلانه تر باشد که فعلاً فرمان توقف حمله را بدهم.»

صدای برخورد زره ها با دیواره های غار با صدور این فرمان و در حالی که 15 تن جنگجوی او خود را بر زمین رها می کردند به گوش رسید. اما زالدیمر ویفلت جادوگری تقریباً میانسال از اهالی گلدشایر در حالی که به درون تاریکی تونل خیره شده بود سر جایش باقی ماند.

داگن فریاد زد: « من فرمان دادم که بنشین!»

جادوگر ریشو و خاکستری موی به سمت سایرین براه افتاد با اینکه او در شهر خود یورک شایر دارای احترام و موقعیت خوبی بود اما هرگز نمی توانست در پایتخت برای خود نامی دست و پا کند. هر چند داگن و گروه جنگجویی که او را همراهی می کردند آنقدر نیرومند بودند که قادر به مقابله با این موجودات پست باشند اما مارشال مطمئن بود که وردهای زالدیمر می تواند مرگی سریع و بی ترحم را نصیب دشمن کند.

معدن جاسپر جایی در میان جنگل الواین و در پای تپه ماهورهای شمال آن قرار داشت که یکی از نقاط بسیار حساس در استخراج سنگ آهن هایی بود که برای ساخت سلاح و زره مورد نیاز بودند اما با وجود درگیر بودن نیروهای ارتش جهت مراقبت از استرم ویند نیروی کافی برای محافظت از جنگل و معادن آن وجود نداشت و همین عامل باعث شده بود تا این معدن به شدت مورد هجوم قرار گیرد.

کوبالدها که موجوداتی شبیه به انسان با صورت های نوک تیز و ریشدار هستند و بیش از اینکه ترسناک باشند تهوع آور هستند دوباره این معدن را از آن خود کرده بودند. - موجوداتی شبیه به گابلین ترکیبی از موش و انسان را مجسم کنید!!! که مشخصاً در معادن زندگی می کنند و وارکرفت بازها مخصوصاً در دنیای وارکرفت حتماً این موجودات سرسخت را در معادن موجود در بازی دیده و با آنها مبارزه کرده اند. مترجم.

این جانوران موجوداتی جنگاور و یا بسیار باهوش نبودند اما مانند خرگوش تولید مثل کرده و معمولاً در گروههایی با تعداد بالا زندگی می کردند... البته نه چندان اگر مارشال داگن راهش را به سمت آنها کج می کرد. در طی چند هفته گذشته او عملیات وسیعی را در میان معدن جاسپر و فارگودیپ در شمال غرب انجام داده بود و این عملیات شکار آنقدر طولانی و دائمی شده بود که هیچ کس بدرستی نمیدانست چه تعداد از جانوران سلاخی شده اند.

داگن کلاهخودش را از سر برداشت. موهای او کوتاه و صورتش پر موبود و سبیل کلفت و ریش بزی اش توجه را به خود جلب می کرد. او سهم خود را در جوانی و در میدان جنگ انجام داده بود و بعد از مرگ مرموز سلفش در گلدشایر جانشین او شده بود و صلح را به این منطقه بازگردانده بود، البته نه فقط با نابود کردن کوبالدها بلکه با پاکسازی منطقه از وجود گرگ های وحشی، خرس ها، راهزنان، مورلاک های ماهی شکل و چیزهای دیگر.

اما حالا کوبالدها بازگشته بودند.

داگن گفت: «این کرم های پست وقتی به آنها حمله می کنیم با چنگ و دندان و پتک و تبر به ما حمله می کنند. اما عادت دارند که در یک نقطه متمرکز شوند و اینجاست که تو وارد عمل می شوی زالدیمر...»

جادوگر که لباس تمیز و بنفش و آبی رنگش با لباس های خاک گرفته سایرین تضاد ایجاد می کرد موقرانه سری تکان داد و گفت: «مجموعه ای از گلوله های آتشین چرخان می تواند موثرتر باشد و...»

داگن با تکان دادن دست حرفش را قطع کرد و گفت: «توضیحات را برای خودت نگاه دار! فقط هر تعداد از آنها را که می توانی بکش، زخمی و یا گیج کن، قبل از اینکه ما وارد عمل شویم. می توانی این کار را بکنی؟»

زالدیمر با سر تایید کرد. داگن خبرداری به مردانش داد و کلاهخودش را بر سرش گذاشت و به مردانش علامت داد که حرکت کنند. او مجموعه ای از تارهای کلفت مربوط به عنکبوت های غولپیکری را با شمشیرش قطع کرد که در این تونل ها کار می گذاردند تا هر موجودی که به اندازه کافی احمق باشد که به این تونل ها وارد شود – مخصوصاً کوبالدها- را طعمه خود کنند. در واقع قطع کردن یکی از همین تارها مجموعه کهنه کوبالدهی را روی زمین انداخت که باعث شد صدایش در تمام تونل انعکاس یابد.

داگن دشنامی داد. کوبالدها ها توقع حضور آنها را داشتند اما او با این کارش باعث شده بود حضورشان را جار بزنند. و زیاد طول نکشید که بفهمد چرا توقع حضورشان را داشته اند. یکی از تونل های کناری که بعنوان خروجی دومی برای معدنکاران مورد استفاده قرار می گرفت فرو ریخت. چندین تن سنگ و خاک الوارهای چوبی در برابر نگاه مصمم مارشال بر زمین ریخت.

زالدیمر اظهار کرد: «بار قبل وقتی برای پاکسازی کوبالدها می آمدم به آنها هشدار دادم که بیش از اندازه به این تونل فشار وارد می کنند.»

داگن گفت: «مهم نیست، مهم این است که کار ما را راحت تر می کند.»

زالدیمر با سر تایید کرد. حالا فقط یک راه برای حرکت کوبالدها وجود داشت و تنها راه خروج بسته شده بود و نقطه برخورد کمی جلوتر بود...

آنها بر بالای جسد موجودی رسیدند که توقع دیدنش را نداشتند. یک عنکبوت معدن که به اندازه یک سنگ متوسط بود و با زهر و سلاح های دیگرش بخوبی قابلیت آنرا داشت که هر موجودی، حتی شاید انسان را شکار کند.

این یکی قبلاً تکه تکه شده بود. داگن می توانست محل ضربات متعدد را تشخیص دهد.

« بنظر می رسد کوبالدها از قبل باهوش تر شده اند و برای کشتن این یکی بصورت گروهی به آن هجوم آورده اند.»

زالدیمر گفت: « موضوعی است که انسان را به فکر وادار می دارد.»

داگن در حالی که با سر تایید می کرد گرز میخ دارش را محکم تر در دست فشرد. مارشال با دست دیگرش خاک را از شلش تکاند. طرح شیر غران و خشمگین، برجسته و با رنگ های آبی و طلایی بار دیگر روی سینه زره اش خودنمایی کرد. او دوباره فرمان پیشروی را صادر کرد.

کمی دورتر در انتهای تونل صدای ریزش سنگی به گوش رسید که با صدای غرش آرام و خفیفی دنبال شد. کمی آنسوتر شعله ای کوچک - مانند شعله شمع - برای یک لحظه روشن و به سرعت خاموش شد.

داگن زمزمه کرد: « زالدیمر! »

جادوگر در جلوی گروه قرار گرفت و دستانش را بلند کرد و اشاره کرد.

گوی چرخان و آتیشینی برنگ ارغوانی صفیر کشان به سمت جایی که شعله برای لحظه ای ایجاد شده بود پرتاب شد.

لحظه ای بعد گوی آتشین برخورد کرد... دوباره و دوباره و دوباره... معدن به لرزه درآمد و خاک و سنگریزه بر سر و روی مبارزان باریدن گرفت. مارشال داگن بخاطر این بی دقتی دشنامی به جادوگر داد. تونل با نوری ارغوانی رنگ روشن شد، روشنایی آنقدر شدید بود که چشمان مارشال را خیره کرد، از انتهای دیگر تونل کنسرتی از صدای غرولند و غرش به گوش مارشال رسید.

مارشال چند بار پلک زد و وقتی چشمانش به نور عادت کرد فریاد زد: «به نام پادشاه!»

راهرو کیپ تا کیپ پر از کوبالد بود. این کوبالدها بیش از چیزی که گزارش شده بود چهره ای موش مانند داشتند- بسیار بیشتر. ناگهان داگن احساس کرد که نیروهای کار آزموده اش کافی نیستند.

کوبالدهایی که در صف جلو قرار داشتند ناگهان شروع به تکان دادن سلاح هایشان کرده و فریادهای وحشیانه سر دادند. دم این جانوران موزی به سرعت به جلو و عقب تاب می خورد که نشان از هیجان و آشفتگی شان بود. بنظر نمی رسید هیچ یک از آنها از حمله زالدیمر آسیب دیده باشند.

داگن فرمان داد: «برای عقب نشینی منظم آماده باشید.» جنگجویان آماده این مبارزه نبودند. حالا این مردان بجای اینکه بخواهند این معدن را پاکسازی کنند در خطر سلاخی شدن قرار داشتند.

در مقابل داگن زالدیمر بی حرکت ایستاده بود به جانوران نگاه می کرد، تا وقتی که گوی چرخان و آتشی که ایجاد کرده بود کمرنگ و خاموش شد.

«یک کاری بکن جادوگر! یک گلوله آتشین دیگر پرتاب کن!»

ساحر به خود می پیچید و چهره اش سر درگم بنظر می رسید.

«من... به یک دقیقه دیگر زمان نیاز دارم... این وردها مرا تحلیل می برند...»

مارشال با اینکه جادوگر نبود اما می دانست که زالدیمر در حال حاضر نیاز به پشتیبانی دارد و او باید هر کاری که از او ساخته است انجام دهد و... به سرعت! او بازوی جادوگر را گرفته و به سمت سایر جنگجوها کشید.

«زالدیمر تو باید تلاش خودت را بکنی، زندگی ما کاملاً به این موضوع بستگی دارد.»

قبل از اینکه جادوگر بتواند پاسخی دهد کوبالدها به جلو هجوم آوردند. صحنه ای که می توانست زمانی خنده دار بنظر برسد و فقط بچه های کوچک را بترساند- زیرا کوبالدها نهایتاً و در بهترین حالت 4 فوت یا 130 سانتی متر قد داشتند- حالا تبدیل به صحنه ای ترسناک برای همه شده بود.

«عقب بکشید! برگردید عقب! شما سه نفر شمشیرهایتان را مانند گرز من در مقابل بگیرید!» داگن پس از این فرمان زالدیمر را به پشت سرش هل داد، حتی اگر جادوگر هیچ استفاده ای هم برایشان نداشت نمی توانست او را رها کند تا کشته شود.

اولین کوبالد به مدافعین رسید و مارشال با حرکت گرزش او را کشت و در مقابل دومین کوبالد که بسیار بزرگتر بود آماده نبرد تن به تن شد.

جانور فریاد زد: «تو هیچ شمع می را نگرفت!» - بنظر می رسد کوبالدها در حد ابتدایی قادر به سخن گفتن هستند. مترجم.

منظور جانور چیزی بود که در یک شمعدان کوچک روی سرش قرار داشت. کوبالدها در تاریکی به خوبی قادر به دیدن بودند اما در میان عمیق ترین تونل ها که هیچ نوری وجود نداشت آنها هم نیاز به روشنائی داشتند.

مارشال فریاد زد: «من شمع لعنتی تو را نمی خواهم!»

او بارها و بارها گرز را چرخاند. چهره کوبالدها یکی پس از دیگری در برابر مارشال ظاهر می شد و یک به یک با دستان کارآموده او به خاک می افتادند. در کنارش جنگجویان او با تکه تکه کردن و خرد کردن کوبالدها بی هیچ ترحمی غیرت ویرانگر خود را به نمایش گذاشتند.

موج کوبالدها به عقب برگشت در حالی که از کشتگان شان پشته ای بوجود آمده بود. پوزخندی بر لبان داگن ظاهر شد.

در پایان، جنگجویان گلدشایر در حالی که تا زانو در خون و جسد کوبالدها فرو رفته بودند ایستادند. بوی تعفن کوبالدهای مرده حتی از بوی بد زنده آنها هم وحشتناک تر بود اما جنگجویان داشتند از این بو که نشان دهنده پیروزی قاطعشان بود لذت می بردند. آخرین شعله های شمع کوبالدها نیز سرانجام فرو خفت.

مارشال مردانش را شمرد، همه حاضر بودند و بجز چند زخم - که آن هم خراش های سطحی بود - کسی آسیبی ندیده و همه سر حال و آماده بودند.

نه در واقع یک نفر بود که حضور نداشت، «جادوگر کجاست؟»

بعضی از افراد به علامت بی اطلاعی سر تکان دادند. مارشال به سمت محلی که آخرین بار زالدیمر ایستاده بود رفت اما خبری از مرده و یا زنده او نبود.

داگن حدس زد که زالدیمر که نیرویی برایش باقی نمانده بود قبل از مبارزه فرار کرده است. مرد بزدل را حتماً در گلدشایر پیدا می کرد. «افراد حرکت کنید! مطمئن شوید باقی شاخه های تونل هم پاکسازی شده اند.» مارشال شک داشت که بیش از یک یا دو کوبالد در این تونل ها باقی مانده باشند اما همان ها هم بایست ریشه کن می شدند.

داگن در جلو و مردانش در پشت سر براه افتادند. او بینی اش را پوشاند. با وجودی که آنها هر لحظه از اجساد جانوران دورتر می شدند اما بوی تعفن هر لحظه شدیدتر می شد.

دفعه دیگر جسدها را به بیرون از تونل می بریم تا باد بوی شان را از بین ببرد...

ناگهان معدن جاسپرلود لرزید گویی که در اعماق انفجاری روی داده است. از الوارهای نگهدارنده تونل به طرزی وحشتناک صدای ترک خوردن برخاست.

داگن شمشیرش را در برابر گرفت و فریاد زد: «حرکت کنید!»

اما در فاصله ای بسیار جلوتر از آنها یکی از الوارها شکست و دو نیمه اش با صدا بر زمین افتاد.

مارشال فریاد زد: «مواظب باشید!»

سقف تونل از محل ضعیف شده فرو ریخت و بدتر از آن باعث واکنش زنجیره ای شده که منجر به فرو ریختن باقی الوارهای نگهدارنده سقف تونل شد. حجم عظیمی از سنگ و خاک بر زمین فرود آمد. مردان شروع به فرار کردند اما ناگهان سقف به یکباره فرود آمد و خاک و گردوغبار داگن و افرادش را کور کرد و وقتی برای فرار تلاش می کردند روی یکدیگر افتادند.

سپس مارشال صدای جیغ ترسناکی را شنید. او در حالی که فرو ریختن آوار در حال تمام شدن بود خود را به محوطه بازی رساند. مارشال سرفه کنان اطرافش را نگاه کرد و توانست حداقل سایه سه نفر از افرادش را تشخیص دهد. وقتی اطرافش آنقدر ساکت شد که صدایش شنیده شود فریاد زد:

«سرشماری!»

صدای شمارش یازده نفر به گوش رسید که برخی هم دردآلود بود. یازده نفر، نه پانزده نفر!

اوضاع به قدری اشفته بود که تحقیق در مورد زنده بودن 4 نفر دیگر را بی مورد می کرد. در هر حال داگن باید باقی مردانش را به محل امن هدایت می کرد. برای آنها تنها یک انتخاب باقی مانده بود بازگشتن به محلی که با کوبالدها نبرد کرده بودند. بعضی اوقات کوبالدها تونل های انحرافی برای رفت و آمد به خارج معادن ایجاد می کردند، حداقل این یک امید برایشان وجود داشت.

« دنبال بیایید.»

راه از چیزی که داگن به خاطر داشت طولانی تر و تاریک تر بنظر می رسید و تنها بوی وحشتناک تعفن بود که به او ثابت می کرد در مسیر درست قرار دارند. اما در حالی که گروه را هدایت می کرد ناگهان با دیواری مواجه شدند.

«این دیگر چیست؟!» این دیوار ثابت می کرد که آنها باید از نقطه مورد نظر گذشته باشند، اما اگر اینطور بود پس چه بلایی بر سر جسد کوبالدها آمده بود؟

داگن درون جیب هایش به دنبال چیزی گشت تا اطرافشان را روشن کند اما چیزی نیافت.

نوری ارغوانی رنگ ناگهان در کنار داگن ظاهر شد و او چرخید و گرزش را بالا برد. زالدیمر در حالی که روشنایی در میان دستانش قرار داشت به او خیره شده بود و مارشال به جز چهره او قادر به دیدن چیز دیگری نبود.

جادوگر با صدایی آزاردهنده گفت: «این کمک می کند؟»

«کدام گوری بودی؟ هیچ نشانه ای از محل خروج پیدا کردی؟ مسیری که ما آمدیم غیر قابل عبور است.»

زالدیمر با سر تایید کرد و گفت: «می دانم. خودم از این امر مطمئن شدم.»

«تو...چی...؟!»

حباب نور گسترده شد و چشمان داگن گشاد شد.

لباس های جادوگر عوض شده بود حالا او زره ای سیاه رنگ داشت که با جمجه هایی در قسمت زانوان، سینه و کمر مزین شده بود. ردایش در بالای سرش در اهتزاز بود و چشمانش با نوری ارغوانی، تاریک و ترسناک می درخشید.

« و برای فرار تنها یک ورد ساده مرا قادر به فرار از این محل می کند.»

مارشال داگن گرزش را زیر چانه زالدیمر گرفته و گفت: « پس ما را هم با خودت می بری! »

چیزی از حاشیه نور ناگهان حمله کرد و گرز مارشال را پایین کشید. مارشال در حالی که مبارزه می کرد تا گرز از دستش خارج نشود صدای غرش آشنایی را شنید.

« کوبالدها...؟! » اما وقتی زالدیمر روشنایی گوی درخشانش را بیشتر کرد کلامش خاموش شد.

این فقط یک کوبالد نبود ... بلکه مرده-آندد- بود. شکم جانور دریده شده و نیمی از دل و روده اش از آن بیرون ریخته بود. جانور در حالی که سلاح را نگاه داشته بود با چشمانی مات به مارشال خیره شده بود.

داگن پرسید: « چه اتفاقی افتاده است؟ »

« آنها حالا به من خدمت می کنند... و من به خدای شایسته پرستش مان خدمت می کنم... » جادوگر لبخند و در حالی که پوزخندش حالت چهره اش را مانند جمجمه ای کرده بود ادامه داد: « درست مانند تو که بعد از این خدمت خواهی کرد فرمانده خوب...!! »

کوبالدها به جلو هجوم آوردند و داگن و مردانش به هم فشرده شدند.

« درد زیادی نخواهد داشت... »

کوبالدها تقریباً در سکوت کامل حمله کردند. داگن با شمشیرش ضربه ای بر گلوی جانور زد که هیچ اثری نداشت، او سر جانور را کاملاً قطع کرد.

بدن هنوز هم به حمله اش ادامه می داد.

زالدیمر زمزمه کرد: «من باید کمی به شما وقت بدهم، من باید برای هدف بعدی ام گلد شایر آماده شوم. وقتی تو و سربازانت... جایی که تو و سربازانت وقتی که "تبدیل" شدید مرا در تسخیرش یاری خواهید کرد.»

«لعنت بر ت...» اما مارشال داگن حرفش با ناپدید شدن نکرومنسر و همراه با او روشنایی موجود نا تمام ماند.

جو سنگین و پر خطر بود. بوی زننده کوبالدهای مرده همه جا را پر کرده بود. بدون درخشش جادویی مارشال قادر نبود کوبالدهایی که بسویش می آمدند را ببیند.

یک نفر از مردانش فریادی کشید و صدای فریاد وحشتزده دیگری نیز شنیده شد. هیچ کاری از دست داگن ساخته نبود و او نا امیدانه تلاش می کرد تا در برابر موج وحشت انگیز مهاجمین ایستادگی کند.

بار دیگر صدای جیغ مردی شنیده شد و صدای باورنکردنی دریده شدن چیزی آبدار در درون تونل منعکس شد.

مردی که در کنار مارشال بود با زاری گفت: «فرمانده!»

«به مبارزه ادامه دهید!»

اما سرباز از کنارش کشیده شد، و مارشال به گوشه ای پرتاب شد. جنگجوی بیچاره فریادی برای کمک سر داد اما لحظه ای بعد وقتی صدای آشنا و آرام فرو رفتن سلاح در گوشت بدنش بر دیوارها انعکاس یافت جیغ تهوع آوری کشید.

صدای نبرد کم تر و کم تر می شد. مارشال می دانست که او آخرین بازمانده است. او احساس کرد کوبالدهای آندد از هر سو به سویش هجوم می آورند. برای اولین بار مارشال داگن توانست چشمان این موجودات را که با نوری سفید رنگ می درخشیدند ببیند، چیزی که ستون فقراتش را به لرزه درآورد.

سپس درخشش چشمان هیبت موجودات بلندتری را در میان آنها دید که تا جایی که می توانست ببیند بدنشان دریده و چاک چاک بودند.

این مردان خودش بودند که در صف این موجودات لا مذهب قرار گرفته بودند!

آنها به جلو هجوم آوردند و مارشال داگن گرزش را بارها و بارها به چرخش درآورد اما کوبالدها و سربازان از ریخت افتاده به شکلی مهار ناشدنی به سویس سرازیر می شدند. حالا او در دسترس جنگالهایشان قرار گرفته بود و آنها با سلاح هایشان به او ضربه می زدند و براو چنگال می کشیدند و او را گاز می گرفتند. وقتی آنددها بر سرش ریختند او فریاد بلندی کشید...

با وجودی که آفتاب در میانه آسمان گلدشایر قرار گرفته بود اما مارشال داگن هنوز در بستر قرار داشت. او با ناراحتی جا به جا شد. اخم هایش در هم بود و عرق تمام بدنش را پوشانده بود. لبهایش به آرامی تکان می خورد گویی تلاش می کرد چیزی بگوید- یا فریاد بزند- و دستانش به دور چیزی حلقه شده و از شدت فشار بند انگشتانش سفید شده بود.

بی هیچ هشداري مارشال داگن به حالت نشسته درآمد و فریادی کشید.

اما باز هم بیدار نشد برعکس دوباره بر بستر فرو افتاد و تکان خوردن و عرق کردنش دوباره شروع شد، گویی که در خواب با چیزی نبرد می کرد.

فریادش بلند بود. فریادش آنقدر بلند بود که در اغلب نقاط شهر شنیده شود. اما هیچ کس نه از خانواده و نه خدمتکارانش برای سرکشی از مارشال بیمار نیامد. آنها نمی توانستند، در تمام گلدشایر کسی نبود که قادر به این کار باشد... زیرا همگی در بستر بودند. همه در خواب بودند.

همگی از دیدن کابوس رنج می بردند.

با وجودی که تیرانده کاهنه اعظم الهه مهتاب بود اما منظره طلوع خورشید را منظره ای زیبا می دانست، هرچند نور خورشید چشمان موجودی شب زی مانند او را آزار می داد. وقتی جوان بود، خیلی جوان، این موضوع زیاد برایش دردناک نبود. در واقع او، ملفاریون و ایلیدین در حالی که بقیه الف های شب در خواب بودند در روشنایی روز به کاوش دنیای روز می پرداختند. ملفاریون حتی آموزش هایش را با سناریوس در روشنایی روز آغاز کرده بود.

کاهنه با خود فکر کر شاید بالاخره در حال پیر شدن هستم. در میان الف های شب تیرانده یکی از کهنسال ترین نجات یافتگان بود. او بیشتر از تمام دوستان و نزدیکانش بیشتر عمر کرده بود به جز دو نفر که آنها را دوست می داشت.

راه درازی که او فندرال محافظان شخصی اش و همراهان درویدشان تا مونگلید طی کرده بودند باعث می شد که برای برگشت به داناسوس مجبور باشند یک روز را استراحت کنند. در حالی که دروید ها در دخمه های زیر زمینی خود کاملاً احساس آسودگی می کردند اما تیرانده این دخمه های تاریک و نمور را که بیش از اندازه او را به یاد مکان هایی می انداخت که مایل بود فراموش کند، مکان هایی مانند سیاهچال قصر ملکه آزشارا.

بعنوان ملکه شان آزشارا به اختیار خود و برای ارضاء غرور و خودبینی اش راه را برای لژیون سوزان گشوده بود. مشاور ارشدش خاویوس هم او به تحریک او ادامه داده بود تا با هم مسبب مرگ تعداد بیشماری بدست لشگر شیاطین باشند. تیرانده آرزو می کرد که دیگر نتواند آزشاری را بیاد بیاورد اما یادگاری هایی وجود داشت که باعث می شد او در خاطرش باقی بماند.

اینگونه بود که او و همراهانش به همراه چند تن از درویدها کوخ ها را به حال خود رها کرده و به سمت چادر هایی که با پیچک ها و شاخ برگ درختان و توسط میزبانانش فراهم شده بود حرکت کردند.

درون چادرش که فاصله ای احترام امیز با استراحتگاه های فندرال و سایر درویدها داشت او شروع به تمرین مهارتهای جنگی خود کرد. چادر او ده در ده پا- حدود 3.25 در 3.25 متر- و از برگ های تلدراسیل ریسیده و به هم بافته شده بود. بافندگان ماهر این چادر در سرتاسر آن نمادهای مربوط به خواهران الون را قرار داده بودند، بخصوص سمبل ماه که بارها و بارها تکرار شده بود. چادر که بدست مادر ماه تبرک شده بود با نور خفیف و نقره ای رنگی می درخشید.

تزئین داخلی فقط شامل چیزهای ضروری بود که تیرانده با خود آورده بود. میز چوبی و چهارپایه کوچکی که بدست درویدها ساخته شده بود تنها مبلمان موجود در چادر بود. دشنه ماه- سلاح مخصوص الفهای شب- و پتویی که آن هم از رشته های ساخته شده از برگ های تلدراسیل بافته شده بود تنها چیزی بود که بروی بسترش قرار داشت. سلاح باستانی و سه شاخه اسلحه محبوب الف های شب بخصوص نگهبانان نخبه نژادش بود.

با اطلاع از خطرات بسیار زیاد موجود در جهان کاهنه اعظم ماه دائماً با دشنه تمرین می کرد.

در حال حاضر تنها حرکات کششی را تمرین می کرد که برای کشیدن و رفع تنش از عضلات کاربرد داشتند. سرو کله زدن با فندرال به او فشار عصبی زیادی وارد کرده بود، اما دیدن پیکر بی حرکت ملفاریون و کنترل احساسات خود در برابر فندرال و سایر درویدها بیش از آن چیزی که تصورش را داشت به اعصابش آسیب رسانده بود.

تیرانده برای فندرال و جایگاهش احترام ویژه ای قائل بود اما کارهای دروید برای کاهنه اعظم ماه کافی و قانع کننده نبود. او در زمان خودش صبر کرده و حوصله به خرج داده بود اما هر چه می گذشت او بر خلاف طبع ذاتی خود بیشتر و بیشتر تحریک می شد تا دست به عملی قاطع و سریع بزند... یعنی مانند یک جنگجو عمل کند...!

در حالی که با غرایز خود می جنگید بیشتر در تمرینش فرو رفت. کاهنه اعظم بازویش را جمع کرد و لگدی بلند پرتاب کرد.

روزهای بسیار زیادی از وقتی تازه کار و نابالغ بود گذشته بود. او راهی طولانی را سپری کرده بود که به نوعی حتی طولانی تر از ملفاریونی بود که در طی ده هزار سال گذشته دائماً در میان دنیای رویاها و آزارها در حال رفت و شد بود تا به دنیای زمردین کمال ببخشد. در خلال این غیبت ها اوقاتی بود که تیرانده فکر می کرد باید ملفاریون را از خود براند اما همیشه عشق میان آنها بر سایه تاریک این احساسات غلبه می کرد.

تیرانده چرخید و با دست چپش ضربه ای پرتاب کرد. انگشتان کشیده اش دستش را مانند تیغه ای کرده بود که می توانست به گلوی دشمن ضربه بزند. او روی نوک پنجه پای راستش بلند شد و دست دیگرش را به بالا حرکت داد و... ناگهان حضور چیزی در پشت سرش را احساس کرد.

کاهنه اعظم به سرعت برق روی یک پنجه چرخید و لگدی به سمت مهاجم پرتاب کرد. هیچ کس نباید بدون خبر وارد می شد. نگهبانانش کجا بودند؟ با این حال تیرانده به قصد کشتن به مهاجمش حمله نکرد. هر مزاحمی باید زنده می ماند تا به سوالات پاسخ دهد. به هر حال لگد او به جای برخورد با چیزی جامد "از میان" هیبتی دود مانند برنگ سیاه و سبز زمردین عبور کرد. قاتل به هزاران تکه مه مانند تبدیل و دوباره به سرعت شکل خود را بازیافت.

اما قبل از این اتفاق الف شب به سمت دشنه ماه حرکت کرده بود. وقتی آنرا برداشت دو هیبت شبیه به اولین آدمکش ظاهر شدند. اطراف اندام این موجودات حالتی مواج و شبیه به شیشه های مشجر داشت که حالت سیما و اندامشان را مخفی می کرد ولی تا جایی که تیرانده می توانست ببیند نیمه حیوان بودند و به دلایلی درون او را ترس فرا گرفت.

در همان زمان اندک که از پیدا شدن دو موجود اخیر گذشته بود به سوی تیرانده هجوم آوردند و او درست در لحظه آخر دشنه ماه را بالا آورد و از میان دو شبح عبور داد.

اما دشنه ماه تنها برای چند لحظه بالا و پایین بدن این اشباح را از هم جدا کرد که دوباره به سرعت شکل خود را بازیافتند و با چنگال های بلندی که به ناگهان نمایان شده بودند به تیرانده حمله کردند.

تیرانده با فریاد آخ! تا جایی که می توانست خود را عقب کشید تا دوباره خود را آماده کند. هیچ ردی از خون در جایی که چنگال ها بریده بودند مشاهده نمی شد اما کاهنه احساس می کرد که تیغه های یخ در محل برخورد چنگال ها فرو رفته اند. قسمتی از وجود تیرانده مایل بود تا سلاحش را بر زمین انداخته و روی زمین مچاله شود.

اما این کار مسلماً به معنای مرگ بود. کاهنه اعظم با دشنه اش ضربات پی در پی وارد می کرد تا این موجودات را وادار به شکل گیری مجدد کند و امیدوار بود که با این کار آسیبی به آنها برسد.

وقتی تیرانده فرو رفتن تیغه های یخی را در پشتش احساس کرد فریاد وحشتناک دیگری از گلوش خارج شد. او که با دو موجود دیگر سر گرم شده بود متوجه حرکت سومی در پشت سرش نشده بود.

دشنه از دست لرزانش بر زمین افتاد.

تیرانده متعجب بود که با وجود دو فریادی که زده بود چرا هیچ کس برای کمک به چادر وارد نشده بود. شاید این شیاطین بودند که ترتیب این کار را داده بودند، از بیرون داخل چادر بنظر کاملاً ساکت می رسید. این قاتلین او را می کشتند بدون اینکه کسی متوجه شود و فقط زمانی موضوع روشن می شد که کسی برای موردی دیگر بیاید.

تیرانده به خود تلقین کرد که نه این اتفاق نخواهد افتاد... من کاهنه اعظم مادر ماه هستم... روشنائی الون جزئی از وجود من است...

با فکر کردن به این موضوع همزمان هم سرما و هم ترسی که سعی می کرد اراده اش را فلج کند از بین رفت.

تیرانده خطاب به مهاجمان سایه مانندش اظهار کرد: «من کاهنه اعظم مادر ماه هستم! طعم روشنایی اش را بچشید!»

درخشش نقره ای رنگ چادرش را فرا گرفت و اشباح سیاه و زمردین در برابر هیبت آن مچاله شدند.

با وجود این واکنش امیدوار کننده الف شب آرام نشد و دروازه های وجودش را در برابر الون گشود. صفای آرام بخش مادر ماه وجودش را فرا گرفت. الون دختر خود را حمایت می کرد.

درخشش نورانی نقره ای رنگ هزار برابر بیشتر شد.

با صدای هیس خفیفی هیولاهای آدمکش گویی براستی چیزی جز سایه نیستند محو شدند.

ناگهان همه جا مثل قیر سیاه شد. نور الون ناپدید شده بود و او در حالت مراقبه در میان چادرش نشسته بود. کاهنه اعظم نگاهی به دشنه ماه کرد که دست نخورده بر بستر قرار داشت - روی پتو دست نخورده و درست به همان حالتی قرار داشت که قبل از ورود مزاحمان بود. آیا اصلاً مزاحمی وارد شده بود؟ تیغه سرد را دوباره در پشتش احساس کرد... البته شاید تنها احساس سرما بود که از ستون فقراتش عبور می کرد. او آب دهانش را قورت داد. دهانش خشک بود قلبش هنوز به سرعت می تپید.

به محض برخاستن تیرانده یکی از نگاهبانان وارد چادر شد. تیرانده با نقابی از خونسردی نگاه گنج و سراسیمه نگهبان دوخت. با نگاه به چشم کاهنه دیگر تیرانده دانست که او چیزی از تلاش برای قتل بانویش نمی داند.

نگهبان زمزمه کرد: «مرا عفو کنید! من صدای آه بلندی شنیدم و فکر کردم اتفاقی افتاده است...»

«من در تمرین کمی زیاد به خودم فشار آورده و نفس کم آوردم!»

الف شب دیگر اخم کرد و سپس سری به تایید تکان داد. و در حالی که تا کمر خم شده بود همزمان شروع به بیرون رفتن از چادر کرد.

چیزی به ذهن تیرانده رسید. این رویای کوتاه و عجیبی که دیده بود مطلبی را به ذهنش آورده بود و اگر می خواست مستقل از دروید اعظم فندرال عمل کند ابتدا باید از چیزی مطمئن می شد...

« صبر کن! »

« بانو!؟ »

« ماموریتی برای تو دارم... در مورد یکی از دروید ها. »

برال بخاطر اینکه زمانی برده و گلادياتور بود فضای درون کوخ ها را بسیار تنگ و خفه کننده یافت - راستش بعد از کلی سبک و سنگین کردن این بهترین معادلی بود که برای کلمه Barrow Den پیدا کردم چون هم معنای محقر بودن آنرا بخوبی منتقل می کند هم از لحاظ شکل بسیار شبیه است. ضمناً کوخ ها نوعی کپر یا آلاچیق هستند که زیر زمین و با کمک گل و تیرهای چوبی ساخته می شوند. مترجم. - و مانند بسیاری دیگر از درویدها تصمیم گرفت در فضای باز و در قسمتی از مونگلید که برگزیده بودند بخوابد.

کمی آن سو تر و در سمت راستش هامول خوابیده بود. در بین آنها چیزی مشترک وجود داشت هر دو نفرشان در بین فرقه شان از جهت یا جهاتی یگانه بودند.

در واقع به غیر از وارین رین و والیرا سنگوینر - الف خونی از همه لحاظ سرکش! - شاید هامول نزدیکترین دوست الف شب بود. این جمع عجیب و غریب و از دید بعضی ها آزار دهنده بود اما برال دیگر به اینکه دیگران چه فکری می کنند اهمیتی نمی داد.

همینطور که دراز کشیده بود افکار آزار دهنده زیادی ذهنش را مشغول کرده بود - بیش از آنکه اجازه بدهند او بخوابد. وقتی برال در کنارش خرناسی کشید ذهن او متوجه والیرا شد که کم کم برایش در

حکم دخترش در آمده بود. به عنوان یک الف خون دختر جوان معتاد به جذب پنهانی انرژی های جادوهای بود، طریقتی که ممنوعانش یعنی الف های برین بعد از نابود شدن منبع جادویشان سان ول آنرا برگزیده بودند. برال تقریباً موفق شده بود تا به او برای غلبه بر این گرسنگی کمک کند... اما شرایط به گونه ای رقم خورده بود که والیرا را به مسیر ممنوعانش بازگردانده بود. آنها حداقل برای مدتی از هم جدا شده بودند، درست اندکی قبل از اینکه به این گردهمایی درویدها دعوت شود. برال آرزو می کرد حال والیرا بهتر شده باشد اما این ترس را هم در خود داشت که شاید اعتیاد او دوباره بدتر شده باشد.

برال در حالی که آرام خرناس می کشید سعی کرد ذهنش را آرام کند. اگر تا به حال هم کاری برای والیرا انجام داده بود در حال حاضر کمکی از او ساخته نبود... این مطلب ذهنش را متوجه شاندویش کرد. برای اولین بار چیزی برایش اتفاق افتاد، یا تقریباً تلاش کرد تا اتفاق بیفتد، گویی چیزی تلاش می کرد به ذهنش برسد... اما هر قدر تلاش کرد بیشتر آن خارج از دسترس ذهن نگران برال باقی ماند. دروید بارها و بارها تلاش کرد تا به اندازه کافی برای دست یافتن به آن تمرکز کند اما به عکس هر چه بیشتر تلاش می کرد حقیقت از او دور تر و دورتر می شد. او تقریباً...

سپس ناگهان از جایی پشت درختان صدایی به گوشش رسید. صدایی شبیه به آهی کوتاه یا صدای یک نفس.

پدر...

الف شب خشکش زد. ایا این صدای... او بود؟

برال به آرامی در حالت نشسته قرار گرفت.

پدر...

دوباره همان صدا بود. صدایی که آنرا بهتر از صدای خودش می شناخت. برال لرزید. این نمی توانست او باشد.

این نمی توانست او باید... اصلا امکان نداشت... آنیسا!؟

او به هامول نگاه کرد که خرناس هایش متوقف شده بود. تائورن با آن شنوایی قوی متوجه چیزی نشده بود. این به برال ثابت می کرد که خیال کرده آن صدا را شنیده است...

پدر... من به تو نیاز دارم...

آنیسا! الف شب صدای او- دخترش- را شنیده بود.

دروید به صورت غریزی برخاست و در جستجوی دخترش به درون جنگل خیره شد. او صدایی نکرد زیرا هم دیگران را متوجه اوضاع خود می کرد و هم دختر عزیزش را فراری می داد.

اما قسمتی از وجودش بود که دائم به او یادآوری می کرد... آنیسا مرده است... و من مسئول مرگ او هستم...

با وجود آگاهی از این حقیقت برال احساس کرد ضربان قلبش تندتر شده است. او بصورت غیر ارادی یک گام به سمتی برداشت که تصور کرده بود صدای آنیسا را از آنجا شنیده است.

پدر به من کمک کن...

اشک از چشمان افسرده دروید بر گونه هایش لغزید... او مرگ دخترش و نقش خودش را در آن به یاد می آورد. زخم کهنه دوباره سر باز کرد و خاطرات آن نبرد دوباره زنده شد.

آری آنیسا مرده بود...

بخشی اساسی از وجودش اما همچنان اصرار می کرد... اما او مرا می خواند!... این بار می توانم او را نجات دهم...!

کمی جلوتر از او سایه ای در میان درختان حرکت کرد. برال به سمت هیبتی که نصفه نیمه آنرا دیده بود تغییر جهت داد. ناگهان جهان در اطراف دروید موج برداشت. درختان گویی از دود ساخته شده باشند در هم پیچیده شدند. هیبت مبهم باز هم از او دورتر شد. زمین تبدیل به آسمان و آسمان تبدیل به زمین شد. برال احساس کرد استخوان هایش ذوب می شوند. او تلاش کرد نام دخترش را صدا بزند.

چیزی از میان جنگل به سمتش آمد. همچنان که نزدیک و نزدیک تر می شد به مقیاسی عظیم در می آمد. بالین وجود هنوز هم چهره اش قابل تشخیص نبود. او تقریباً شبیه به...

برال سعی کرد تا جیغ بزند... و بیدار شد.

تمرکزش بازگشت و او توانست چندین تفاوت را در میان محیط اطرافش با چیزی که پیشتر دیده بود بیابد. او در حاشیه جنگل نبود بلکه در واقع روی زمین و تقریباً به حالت خوابیده بود. او چشمان را تا نیمه گشود و به آسمان نگاه کرد. از محل خورشید می شد فهمید که مدت زیادی از آغاز روز گذشته است.

آواز پرندگان و صدای وزش باد گوش هایش را نوازش داد، اما یک صدا غایب بود! او از روی شانه راستش به پشت سر نگاه کرد و هامول را دید که با چهره ای جدی به او نگاه می کند. دروید اعظم به زانو در کنار دوست لرزانش قرار گرفته بود.

هامول در حالی که چهره همچنان نا مطمئن برال را بررسی می کرد گفت: «بله تو بیدار شده ای!... مشکلی پیش آمده؟ بنظر می رسد تو...»

الف شب اجازه نداد حرفش را ادامه دهد و گفت: «این یک رویا بود... یا در واقع یک کابوس...»

هامول برای لحظه ای ساکت ماند، سپس گفت: «همانطور که گفتم... یک رویا... من زودتر از چیزی که فکر کنی بیدار شده ام من یک الف شب نیستم و خوابم سبک است. من شنیدم که تو چیزی گفتم. نامی را زمزمه کردی...» تائورن درنگی کوتاه کرد و سپس ادامه داد: «نامی نزدیک به تو.»

« آنیسا... » تلخی کابوس بازگشته بود. برال لرزید، او قبلاً هم خواب دخترش آنیسا را دیده بود، اما نه به این صورت.

هامول با دیگر سرش را به نشانه ادای احترام نسبت به فرزند از دست رفته دوستش خم کرد و گفت: « بله ... انیسا! » سپس سرش را بلند کرد و به الف شب خیره شد و گفت: « به هر آيا حالا خوب هستی برال بیرمتل؟ »

« حالا خوبم! از تو ممنونم. »

« این عادی نبود برال بیرمتل... درست مثل رویاهای قبلی تو، هرچند فکر می کنم کاملاً با آنها فرق داشته است. »

« این فقط یک کابوس بد بود هامول! » لحن او به دروید دیگر فهماند که نباید با این نکته مخالفت کند. « نه این کابوس و نه آنهای دیگر هیچ معنایی ندارند. »

تائورن چند بار پلک زد سپس شانه ای بالا انداخت و گفت: « من بر این نکته پا فشاری نخواه کرد دوست من! چون رنج و درد را بیشتر خواهد کرد... اما هر دوی ما خوب می دانیم که... »

قبل از اینکه حرف دیگری زده شود صدای خش خشی از میان جنگل شنیده شد. برال به سرعت خشکش زد و چشمان هامول گشاد شد.

هیبتی از پشت درختان بیرون آمد. به هر حال این سایه یا شبحی از آنیسا نبود که به دنیای فانی بازگشته باشد. بلکه مشخص شد یکی از راهبه هایی است که تیرانده را در مونگلید همراهی می کردند.

موجود لاغر اندام به سمت برال زمزمه کرد: « بانوی من مایل است با شما سخن بگوید دروید! » او نگاهی را به هامول متوجه کرد و ادامه داد: « او مایل است تا شما تنها به نزدش بروید... با تمام احترام به شما دروید اعظم! »

کاهنه منتظر پاسخ هیچ کدام از آنها نشد و بلافاصله در جنگل کوخ ها ناپدید شد. بعنوان یک دروید برال براحتی می توانست او را در میان جنگل تعقیب کند، اما پیام کوتاه و اسرارآمیز و همچنین نحوه ابلاغ آن نشان می داد که چنین واکنشی نابخراذانه خواهد بود. او باید به میل خودش می آمد، تصمیم با خودش بود.

هامول پرسید: «خواهی رفت؟»

پاسخ دروید به سرعت داده شد: «بله! خواهم رفت.»

«من به کسی چیزی نخواهم گفت.»

این قول هامول ارزش زیادی برای برال داشت. الف شب در حالی که سرش را به علامت قدرشناسی تکان می داد در مسیری که کاهنه رفته بود براه افتاد. در راه تمام افکار او متوجه این مطلب بود که چه چیزی ممکن است کاهنه اعظم ماه و فرمانروای الف های شب را مایل به این ملاقات سری کرده باشد؟ تیراندا وایسپر ویند چیزی در ذهن داشت که مایل نبود تعداد زیادی آنرا بدانند... که شامل دروید اعظم فندرال استگهلم نیز می شد.

و با همان بیقراری که داشت برال این حس وحشتناک را داشت که فهمیده تیرانده چه قصدی دارد.

فصل پنجم



خیانت یک دروید

نگهبان از آستانه چادر به آرامی گفت: «او آمده است.»

کاهنه اعظم فرمان داد: «به داخل راهنمایی کن و مراقب باش کس دیگری به این سو نیاید.»

نگهبان با یک تکان سر از آستانه چادر عقب رفت. لحظه ای بعد برال با احترام کامل وارد شد. دروید

تعظیمی چنان که شایسته یک فرمانرواست به تیرانده کرد و به آرامی گفت: «شما مرا احضار کردید کاهنه

اعظم...»

«لازم نیست اینجا اینقدر رسمی باشی برال، ما مدت هاست که همدیگر را می شناسیم.»

دروید سری تکان داد اما چیزی نگفت.

تیرانده به زیرانداز بافته شده با علف که با طرح های پیچیده ای از ماه مزین شده بود اشاره کرد و گفت:

«خواهش می کنم بنشین.»

برال سری به نفی تکان داد و گفت: «قصد بی ادبی ندارم اما ایستاده راحت تر هستم.»

الف شب سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، به هر حال من سخن را کوتاه می کنم... و از همین

حالا می گویم که تو می توانی حرف من را نپذیری.»

ابروی پرپشت دروید بالا رفت. تیرانده اگر واقعاً می خواست می توانست با یک دستور زندگی برال را از چیزی که بود پیچیده تر و بغرنج تر کند.

اما روش رهبر الفهای شب این نبود: «برال... تو در اینجا تنها کسی هستی که من می توانم این درخواست را از او بکنم... ملفاریون به تو بسیار اعتماد داشت و من هم به تو اعتماد می کنم.» سپس در حالی که به شاخ های برال نگاه می کرد ادامه داد: «به هر حال تو نشانه سرورمان را با خود داری و اعمالت در جنگ سوم ظرفیت های آن را نشان داد.»

دروید در حالی که نگاهش را پایین می انداخت گفت: «شما اغراق می کنید بانوی من...! فکر نمی کنم مدت ها دور بودن من از فرقه ام چیزی از ایمان او نسبت به من باقی گذاشته باشد.» نگاه او متوجه دشنه ماه شد که حالا روی میز قرار داشت.

تیرانده با دقت او را زیر نظر گرفت. او دشنه را مخصوصاً در برابر دید گذاشته بود تا گذشته گلا دیاتوری برال را در ذهنش زنده کند. او برال را با این امید برای این ماموریت انتخاب کرده بود که زندگی اخیرش بیرون از حلقه سناریون- فرقه درویدها- بتواند وفاداری اش را نسبت به ملفاریون تحریک کند.

«من اغراق نمی کنم برال. ملفاریون قبل از ناپدید شدنش روشن کرده بود که خشم و اندوه تو را درک می کند و به تو اجازه داده بود تا به شیوه خودت با آن کنار بیایی. بگذار بی پرده بگویم، ملفاریون اثری باید به جسمش بازگردد. تصویری که الون به من نشان داد واضح بود، ملفاریون دارد می میرد و این اتفاق با سرعت زیادی در حال وقوع است. و من مطمئنم تا به نتیجه رسیدن نقشه های فندرال زنده نخواهد ماند. می دانم که نیت او خیر است اما مشخص است از عمق موضوع نا آگاه است و حتی من هم نمیتوانم نظرش را عوض کنم. من و تو باید ملفاریون را از هر زندانی که او را در خود دارد آزاد کنیم.»

دروید کمی تامل کرد و سپس گفت: «تو مطمئنی؟! هیچ شکی در مورد تصاویری که دیدی نداری؟»

تیرانده با اطمینان کامل پاسخ داد: «این تصاویر از طرف مادر ماه بود.» و مادر ماه به دختر وفادار خود کلک نمی زد.

برای آسودگی خیال تیرانده سرانجام برال سری به تایید تکان داد. تصمیم برال به کاهنه ماه نشان داد که انتخاب درستی کرده است.

«من تو را می شناسم. من الون را هم می شناسم.» مثل باقی الف های شب برال با آیین پرستش الون رشد کرده بود و شیوه درویدیسم بعد از آن آمده بود اما باعث نشده بود ارادت او به مادر ماه کاهش یابد.

«هر چند اعتماد زیادی به نقشه های فندرال وجود دارد، اما این سخن باعث می شود من به نقشه های شما متمایل شوم. اگر شما نقشه ای دارید بانوی من، با آن موافق هستم. باید کاری انجام شود و با وجود تمام احترامی که برای دروید اعظم فندرال قائل هستم، می ترسم تلدراسیل بیش از آنکه یک راه-نجات-باشد مزاحم آن باشد. چه نقشه ای در ذهن تان دارید؟»

موافقت او بسیار ناگهانی بود، اما بدون زمینه قبلی نبود. بله برال در ابتدا با نقشه فندرال راضی شده بود و حتی به نجات شاندویش امیدوار، اما با شنیدن سخن تیرانده و نگرستن به آینده کم کم این شک که از ابتدا و از زمان دیدن رویاهای خودش در مورد تلدراسیل در ذهنش ایجاد شده بود قوت گرفته بود. چیزی شیطانی در مورد این رویاها وجود داشت- چیزی که بی شک کابوس بود.

حملة ناگهانی این رویاها به برال و تمرکز موضوعشان بر دختر مرده اش کفه ترازو را به سمت نگرانیهای تیرانده سوق می داد. چیزی وحشتناک به زودی رخ می داد... که بنظر می رسید مرگ ملفاریون باشد.

دروید با خود فکر کرد... نه شفا دادن تلدراسیل زمان زیادی می خواهد... شاید فندرال این موضوع را درک نمی کند...

برال هنوز پاسخ سوالش - در مورد نقشه تیرانده - را نگرفته بود پس آنرا تکرار کرد.

تیرانده نگاهش را از برال به سمتی دیگر چرخاند. بیشتر تمرکز او بروی اطلاعاتی بود که از اعتقاد راسخ درویدها نسبت به ملفاریون نشأت می گرفت. و اگر در این مورد اشتباه کرده بود نقشه اش حتی قبل از شروع شکست خورده بود.

« از تو می خواهم به باو شادو بروی... »

به محض شنیدن نام محل برال خشکش زد و به سرعت منظور و هدف تیرانده برایش روشن شد.

مرد تتومند گفت: « باو شادو... می فهمم شما چه می خواهید و این بسیار منطقی است... بخصوص با توجه به اینکه حالا به خوبی می دانم زمان چقدر با ارزش است. »

امیدهای بانو بیشتر شد: « فکر می کنی فایده ای داشته باشد؟ »

« بانوی من! این شاید تنها شانس باقی مانده باشد... اما ساده نخواهد بود... مگر اینکه... »

تیرانده منتظر ماند، اما وقتی بنظر رسید برال در خود فرو رفته ناچار پرسید: « مگر اینکه چه؟ »

برال سرش را تکان داد و گفت: « بهتر است شما ندانید. » برال که مصمم تر بنظر می رسید ادامه داد: « اما به آنجا هم خواهم رفت. »

کاهنه اعظم گفت: «اما هنوز مشکلی وجود دارد. فندرال و گردهمائی درویدها! تو باید منتظر بمانی تا

این گردهمایی به پایان برسد، اما می ترسم هیچ وقتی برای تلف کردن نداشته باشیم.»

برال در حالی که اخم کرده بود گفت: «قبل از رفتن فقط یک چیز دیگر هست که باید به آن رسیدگی

کنم، اگر فندرال مچ مرا در حین انجامش نگیرد. پس از آن با شتاب خواهم رفت. هرچند لازم است قبل

از آن با سایرین به سناریون کلیو بروم...»

دوباره تیرانده منتظر توضیحات بیشتر شد و دوباره خبری نشد. تیرانده سری به تایید تکان داد. او باید به

دروید در مورد اینکه رازداری اش به سود تیرانده- و ملفاریون- خواهد بود اعتماد می کرد.

تیرانده در حالی که چهره اش سخت شده بود گفت: «من از تو سپاسگزارم. اما یک چیز دیگر هست. تو

تنها نمی روی، من شانداریس را به دیدارت می فرستم... تصور می کنم تو آبردین را خوب می شناسی

درست است؟»

«آنجا بوده ام...جایی نیست که به مذاق درویدها خوشایند باشد. من مسیر دیگری را برای سفر ترجیح

می دهم... آنجا با شانداریس ملاقات خواهم کرد؟»

«بله و از آنجا با هم به آشنِ ویل-Ashenvale- رهسپار خواهید شد.

چهرهٔ برال ابداً احساس ناخوشایندش در مورد اینکه برایش همراه در نظر گرفته اند را مخفی نمی کرد: «با

وجود تمام احترامی که برای ژنرال و مهارتهایشان قائل هستم ترجیح می دهم تنها به این سفر بروم...»

«نه تنها نخواهی رفت... اگر لازم باشد تا دستور دهم...»

برال غرشی کرد و گفت: «لازم نیست. اگر شما باور دارید که این بهترین کار برای ملفاریون است...»

من به شما اعتماد می کنم کاهنه اعظم.»

چهره تیرانده اندکی نرم شد. دستش را دراز کرد و به نرمی بر شانه دروید گذاشت. به محض تماس هاله ای از نور نقره ای رنگ دور محل تماس شروع به گسترش کرد. نور مهتاب قبل از اینکه درون برال جذب شود سرتاسر بدنش را فرا گرفت.

«تو تبرک مادر ماه... و سپاسگزاری من را خواهی داشت.»

الف شب کمی خم شد و گفت: «به همراه داشتن شان عمیقاً مایه افتخار من خواهد بود، بانوی من!»

«برای تو من تیرانده هستم!»

برال تعظیم کوتاه دیگری کرد و عقب عقب از حضور تیرانده مرخص شد.

«نه! تو برای ملفاریون تیرانده هستی... برای من تو کاهنه اعظم و تجسم تمام امیدهای مردمان هستی...»

برال از چادر خارج شد. تیرانده لبه‌ایش را بر هم فشار می داد و در این فکر بود که آیا تصمیم درستی گرفته است؟

سپس نگاهش به سمت دشنه متوجه شد و اطمینانش بیشتر شد.

پس از بازگشت برال چیزی به هامول نگفت و تائورن نرم خوی هم چیزی نپرسید. الف شب آن روز زیاد نخوابید. وقتی تمام درویدها آماده ترک کردن مونگلید شدند او هم چون سایرین به رهبر الفهای شب تعظیم کرد اما هیچ حرکت صمیمانه ای که برادرانش متوجه آن بشوند از خود نشان نداد.

خواهران الون برای بازگشت به دارناسوس روش خود را داشتند- سفر با شیردال های نیرومند- وبعد از کمی گفتگو با تیرانده و خداحافظی فندرال استگهلم درویدها را به محلی خلوت و خصوصی در مونگلید برد.

دروید اعظم به سایرین که آماده ترک کردن مونگلید می شدند اظهار کرد: «من اطمینان دارم که در وضعیت کنونی شایسته است ما به تلاش خودمان برای شفای تلدراسیل ادامه دهیم. امشب دوباره تلاشمان را از سر خواهیم گرفت.»

یکی از درویدها گفت: «همین امشب؟! بعد از این همه راه که پرواز خواهیم کرد؟»

«البته قبل از آن مدتی تمرکز و آرامش- جایی دیدم که از این کلمه بجای مدیتیشن که به معنی تمرکز و آرام ساختن ذهن است استفاده شده و چون زیبا و البته فارسی بود آنرا بکار بردم. مترجم- به کارمان ادامه خواهیم داد، حالا که تندیس رمولوس نیست تا به قدرت های ما افزوده شود من چگونگی بکار گیری نیروهایمان را رهبری خواهم کرد...» او جلوی اظهار نظر دیگری را گرفت و ادامه داد: «تصمیم گرفته شد! حالا بخاطر ملفاریون بیایید تا به سرعت براه بیفتیم...»

فندرال دستانش را بلند کرد. باقی درویدها همزمان پیروی کردند. آنها به جلو خم شدند و از پوست بنفششان پرهایی شروع به روییدن کرد. بینی و دهانشان تغییر شکل داده و شبیه به منقار شد.

دسته کوچکی از مرغ های توفان در حالی که در آسمان سیاه شب بزحمت دیده می شدند به هوا برخاستند.

رهبر درویدها که از سایرین درشت تر و رگه ای نقره ای رنگ بر هر بال داشت با سرعت بال می زد، او اشتیاق شدیدی برای رسیدن به تلدراسیل داشت. این صحنه ای بسیار نادر بود. زیرا تنها درویدهای

نیرومند و بسیار ماهر بودند که می توانستند راز پرواز را دریابند. در واقع به جز برال باقی گروه در حال پرواز درویدهای اعظم و مشهور بودند. این نشان دیگری از قدرتی بود که او درون خود داشت اما هنوز نمی توانست به اندازه کافی بر آن تمرکز داشته باشد، نه به آن اندازه ای که بتواند جایگاهش را در میان برادرانش مشخص کند. بودنش در این مکان همه بخاطر زحمات فندرال بود و انجام چیزی که در سر داشت باعث می شد احساس گناه کند.

برال کمی بیش از اندازه از دیگران فاصله گرفت، کمی جلوتر هامول در حال پرواز بود. تائورن یکی دیگر از نگرانی های برال بود اما دوستش بروی پرواز خودش تمرکز داشت. تائورن نیرومند بود اما در میان هموعانش سنش بیشتر از تمام درویدها بود و باید برای پرواز بیشتر از الف های شب تقلا می کرد.

بعد از ساعت ها پرواز درخت جهان در برابرشان شکل گرفت. فندرال ارتفاعش را کم کرد و سایرین هم شیرجه زدند... برال مخفیانه خود را عقب کشید و ارتفاعش را زیاد کرد. الف شب با هیبت متفاوت- به شکل پرنده- تا جایی که می توانست سریعتر بال زد و بالاتر و بالاتر رفت. تنه عظیم تلدراسیل همچون صخره ای باور نکردنی که امواج را به سوی خود می کشند در برابرش گسترده بود اما او باز هم بالاتر رفت تا سرانجام تاج بلند درخت جهان به او خوش آمد گفت. برال در هیبت پرنده به میان شاخه هایش شیرجه زد.

قسمتی از درخت که بنظر می رسید از خود شاخه ها باشد ناگهان حرکتی کرد. هرچند برای یک آن و از گوشه چشم آنرا دیده بود اما متوجه شد که چه بوده است. نیش های بلند و بیرون زده و هیبت درخت مانند و چوبین با پوششی از برگ درختان برایش کافی بود تا این موجودات باستانی را بشناسد. یکی از موجودات نخستینی که نه تنها از تلدراسیل و سرزمین الف های شب محافظت می کردند بلکه جنگجویان دارناسوسی که خود جنبه های تاریک طبیعت را آموخته بودند آنها را در نبردهایشان به کار می گرفتند.

موجود باستانی بنظر نمی رسید متوجه حضور برال شده باشد و دروید هم ترجیح می داد همینطور باشد. هرچند احتمال خطری فیزیکی از جانب او نبود اما ممکن بود حضور برال را ناخواسته به فندرال گزارش کند. هرچند دلیل حضورش در این محل بزودی آشکار می شد اما دروید ترجیح می داد به این زودی ها نباشد. بلکه زمانی باشد که مدت ها از رفتنش گذشته باشد.

و اگر اوضاع آنگونه که برال توقع داشت پیش نمی رفت، احتمالا می مرد.

برال مخفیانه از میان شاخه ها براهش ادامه داد تا از چشم قراولان بسیار هوشیار الف عبور کند. نگهبانان مسلح تلدراسیل که از تاج درخت جهان پاسداری می کردند. آنها فداییان ژنرال شاندریس فِدرمون-Feathermoon- که سرانجام خود را وقف رهبرشان کرده بود رهبری می شدند.

تنها تعدادی اندک از الف های شب وجود داشتند که از شاندریس با تجربه تر باشند، کسی که تیرانده قرنهای پیشتر جان او را در میدان نبرد با لژیون سوزان نجات داده بود. شاندریس یکی از بسیار یتیمان الفهای شب بود. تحت سرپرستی تیرانده، شاندریس تبدیل به یکی از کارآموده ترین جنگجویان نژاد خود شده بود.

منطقی بود که شاندریس خدمتکار منتخب تیرانده برای انجام ماموریت های بسیار حیاتی باشد. کاهنه اعظم به هیچ کس به اندازه او برای انجام ماموریتی چنین خطرناک اعتماد نداشت.

وقتی برال احساس کرد به مقصدش نزدیک شده است باقی افکارش را به کناری نهاد. با یک بال زدن مرغ توفان خود را به میان شاخ ها رساند... به محلی از پایتخت که همگان آنرا با نام حصار سناریون می شناختند. مانند بیشتر قسمت های دارناسوس بعنوان شهری که بر فراز شاخه های یک درخت ساخته شده بود درک قداست این محل کار دشواری بود. درختان بلند کاج و زبان گنجشک محوطه را محصور

کرده بودند. روی پوست تک تک درختان نشانه های باستانی حک شده بود. درون حصاری که اینجا فراهم شده بود سازه هایی منحصر به فرد وجود داشت که از درختان زنده و سنگ هایی که با دقت زیاد تراشیده شده بودند ساخته شده بود و هر یک جایگاه یکی از افراد در گردهمایی ها فراهم می آورد. و بزرگترین آنها اقامتگاه فندرال استگهلم بود.

مرغ توفان مستقیماً به سمت دهلیز دروید اعظم نرفت بلکه بر شاخه که بر آن دید کاملی داشت نشست. احساس سکون و آرامش از خلوتگاه فندرال ساع می شد- و واقعاً هم مکان آرام بخشی بود- اما کاملاً بدون محافظ و نگاهبان هم نبود، بخصوص نگاهبانانی که خود فندرال به کار گمارده بود.

برال بروی شاخه دیگری نزدیکتر به دهلیز پرید که با وجود نزدیکی به آن حضورش را افشاء نمی کرد. او باید دستبردش را سریع اما با دقت انجام می داد.

همه جا ساکت بود اما برال گول این این آرامش را نخورد و عمارت را به دقت زیر نظر گرفت. رشته های زیبای سبز و سرخ مانند شبکه ای از رگهای بدن سرتاسر آنرا پوشانده بود. و سرتاسر این رگ ها پوشیده از غنچه ها و شکوفه های زیبا بود. چیزی که بنظر تزیینات این عمارت بنظر می رسیدند و نشان از زیرکی بسیار فندرال داشت، زیرا بسیاری از درویدها هم به سختی می توانستند آنرا بشناسند.

برال در حالی که سرش را می چرخاند یکی از پرهایش را جدا کرد و بی توجه به درد، آن به سمت این شبکه پرواز کرده و پر را بروی آن رها کرد. پر روی یکی از شکوفه ها افتاد. شیره ای نرم به سرعت از آن خارج شده و پر را پوشاند و به شکل قطره ای بر زمین افتاد و به سرعت سخت شد.

در اینجا صدها و شاید هزاران غنچه و شکوفه وجود داشت. با این تعداد زیاد این غنچه ها می توانستند او را به دام انداخته و تا زمان برگشتن فندرال او را بی حرکت نگاه دارند.

برال شبکه را با دقت بیشتری زیر نظر گرفت و متوجه شد که چند زنبور بدون اینکه مورد توجه قرار بگیرند از آنها عبور کردند.

مرغ توفان صدای شیپور ماندی از خود خارج کرد و بر زمین نشست اما حواسش جمع بود تا نزدیک دهلیز دروید اعظم نباشد.

برال بار دیگران به هیبت اصلی خود درآمد و بدون اتلاف وقت چیزی را زیر لب زمزمه کرد. دروید سخن نمی گفت بلکه تنها صدایی که از او شنیده می شد وز وز مانند زنبور بود.

لحظه ای بعد او وز وز بیشتری از خود ساطع کرد. در حالی که به خارج کردن صدا ادامه می داد متوجه شد زنبورها به دورش جمع می شوند. آنها اطرافش پرواز می کردند و بیش از هر چیز کنجکاو بنظر می رسیدند.

دروید تن وزوزهایش را تغییر داد و زنبورها به سرعت واکنش نشان دادند. دسته انبوه زنبورها به سمت دهلیز به پرواز درآمد.

برال تغییر شکل داده و در هیبت مرغ توفان زنبورها را که تعدادشان همچنان رو به افزایش بود تعقیب کرد. همه آنها در این محل جمع شده بودند زیرا به فراخوانی و دعوت او پاسخ داده بودند. دسته انبوه زنبورها حالا در محلی جمع شده بودند که از نظر دروید پنجره ای در حال باز شدن بود.

برال حتی اگر با تمام سرعت هم بال می زد عبور از این پنجره برایش غیرممکن می نمود. همینطور که نزدیک می شد متوجه حرکت برخی از شکوفه ها شد. به هر حال حضور زنبورها آنها را از پخش کردن شیرۀ اسیرکننده شان باز می داشت.

عبور هیبت پرنده سایش از آن پنجره غیرممکن بنظر می رسید اما به هر حال عبور کرد. سپس به شکل اصلی خود بازگشت. برال چیزی را که به دنبالش آمده بود دید. فندرال تصور نمی کرد که کسی آنقدر بی شرم و یا جسور باشد که بخواهد عقوبت کاری را که برال قصد انجامش را داشت را تحمل کند.

برال بی توجه به سایر اشیاء مستقیماً به سمت کیسه بافته شده از تارهای فولادی رفت. کیسه ای که در حالت عادی، از الیاف گیاهان و بظاهر نرم می رسید اما وقتی که در چنین موردی بکار گرفته می شد می توانست به سختی فولاد باشد. یک الف شب معمولی نمی توانست این کیسه را باز کرده و یا امیدوار به بریدن رشته هایش باشد اما برال با سبک کار فندرال آشنا بود هر دو نفرشان کاملاً به ملفاریون نزدیک بودند. در واقع برال چیزهایی آموخته بود که شاید فندرال هم نمی دانست.

دروید در حالی که دستانش را نزدیک به هم نگاه داشته بود رشته های کیسه را آزمایش کرد.

او توانست تلمس هایی که فندرال روی کیسه گزارده بود و همینطور جادوی الیاف فولادی کیسه را احساس کند.

رشته هایی که کیسه را بسته بودند در یک چشم بر هم زدن از هم گشوده شد. برال لحظه ای درنگ کرد و سپس کیسه را گشود.

تندیس رمولوس از درون کیسه به او خیره شده بود مجسمه اژدها گویی در اشتیاق رسیدنش بوده است.

خاطرات جنگ دوباره در ذهنش زنده شد. دوباره می توانست شیاطین لژیون سوزان را ببیند و فرمانده شان لرد سیاهچالها آژگالار. برال بار دیگر صحنه افتادن تندیس از دستانش و فرود شمشیر شیطان بر آن را به چشم دید.

و بار دیگر توانست نیروهای جادوئی متضاد و دگرگون شده و شوم را ببیند که تنها کسی را که در کنارش ایستاده بود فرا گرفتند. دخترش! تحمل مرگ آنیسا آسان نبود. او به شدت سوخته بود، گوشت و پوستش در برابر چشمان برال خشک و خاکستر شده بود.

برال در حالی که بسختی این احساسات را عقب می راند دندانهایش را برهم سایید. او جرات نمی کرد اجازه دهد احساساتش کنترل ذهنش را بدست بگیرند... حالا ماموریت دیگری داشت، این و سرنوشت ملفاریون، حالا مهمترین نکاتی بود که ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

این شانس وجود داشت که فندرال بر خلاف نظر رمولوس تندیس اژدها را دوباره بکار گیرد. فندرال در واقع با بی توجهی نسبت به نگهبانی از مونگلید کار برال را برای دست یافتن به تندیس آسان کرده بود.

الف شب با احتیاط تندیس را برداشت و نه برای نخستین بار عظمت غریبش را تحسین کرد. برای لحظه ای در این شگفتی مانده بود که چگونه ساخته ای چنین بدیع و نفیس می تواند منشاء قدرتی شیطانی نیز باشد.

البته تندیس تا به حالا تطهیر شده بود و... شاید این تفاوتی ایجاد می کرد.

الف شب هشدار رمولوس را به یاد داشت اما راه حل دیگری برای مشکلی که در پیش داشت نمی یافت. برال به تندیس نیاز داشت. فقط باید کاملاً مراقب می بود.

در پایان برای لحظه ای درنگ کرد و سپس درب کیسه را دوباره بست.

برال با خود فکر کرد خب پس حالا دزد هم به القاب دیگر من افزوده شد! وارین و والریا چقدر خواهند خندید...

او تندیس را درون ردایش مخفی کرد و آنرا به محلی سری فرستاد که لوازم و ابزار خودش هم وقتی تغییر شکل می یافت در آن قرار می گرفتند.

اما وقتی دوباره به هیبت مرغ توفان درآمد صدای تلپی شنید. سرش را به پایین چرخاند و تندیس را دید که روی پاهایش افتاد. صدای بریده ای از خود خارج کرد و تندیس را به چنگال گرفت. وقتی سرانجام تندیس را در اختیار گرفت با سرعت زیادی به حرکت درآمد. دیگران شاید توجه زیادی به یک مرغ توفان در حال پرواز نمی کردند اما مرغ توفانی که یک تندیس در چنگالش داشت قطعاً توجهات زیادی را جلب می کرد.

برال بال زد و خود را به پنجره نزدیک کرد. در حال پرواز نگاه دروید متوجه تندیس دیگری شد که بروی میز یا چیزی شبیه به تاقچه قرار داشت. روی تندیس حکاکی شده بود اما اصل موضوع بود که نظر دروید را جلب کرد. تندیس الف شبی جوان بود که شباهت زیادی به فندرال داشت. اما به هر حال این تندیس خود فندرال نبود.

وکستین-Valstann! برال سرش را به نشانه درک احساسات الف شب برای قرار دادن این تندیس در محل تکان داد. فندرال نیز مانند برال تنها فرزندش را که در این مورد یک پسر بود از دست داده بود. هر چند موضوع اختلاف فاحشی داشت- زیرا که فندرال در مرگ فرزندش مقصر نبود- این فقدان همیشه نوعی رابطه احساسی مشترک را بین دو الف شب بزرگتر ایجاد می کرد.

رابطه ای که عمل فعلی برال برای همیشه به آن خاتمه می داد.

اومی توانست احساس زنبورها را که به تدریج علاقه خود را به موضوع از دست می دادند حس کند. با اندکی فشار به سمت پنجره حرکت کرد و دسته اول زنبورها را دید که بلند شدند.

او محکم تر بال زد و در حالی که از پنجره خارج می شد بالهایش را جمع کرد.

تعداد زیادی از زنبورها از سر راهش پراکنده شدند، و این نشان می داد که دیگر بعنوان پوشش برای او عمل نمی کنند. ناگهان شیرهای به بال سمت راستش در قسمت نوک برخورد کرد و ناگهان به یک سمت چرخید و همین واکنش غیر ارادی بود که او را از چسبیدن به شیرۀ چسبناکی که بالای سرش قرار داشت نجات داد. قبل از اینکه سرانجام از تیررس خارج شود پای راستش هم مورد حمله قرار گرفت. اوکاری غیر قابل تصور انجام داده بود و امیدوار بود این حرکت دیوانه وارش تفاوتی در اوضاع ایجاد کند.

ملفاریون در دنیای زمردین ناپدید شده بود و هیچ نشانی از ملکه زمردین رویاها-یسرا- یا سایر اژدهایان سبز رنگی که نگاهبان سرزمین جادویی هستند وجود نداشت. پیشنهاد تیرانده برای رفتن به اشنویل منطقی بنظر می رسید اما برای انجام این کار آنها به کمک چیزی فراتر از توانایی های گمان برانگیز یک دروید و یا کاهنه ماه نیاز داشتند.

و برال از تندیس رمولوس توقع داشت تا راهی برای تماس با ملفاریون ایجاد کند... البته اگر جان برال را در خلال این تلاش نمی گرفت.

تورا با ضربات تبرش راهش را از میان شاخه ها و گیاهان انبوه باز می کرد. ذهن هدفگرایی اورک دلیلی نمی دید که از تبر جادویی نشود چنین استفاده مادی و پیش پا افتاده ای کرد. به هر حال یک سلاح اگر نمی توانست شخص را به دشمنش برساند به چه دردی می خورد؟

او احساس می کرد به هدفش نزدیک شده است. سفر ممکن بود چند روز دیگر طول بکشد و یا ممکن بود همین فردا تمام شود، اما کلید یافتن الف شب خائن بسیار به او نزدیک بود.

سرانجام از تراکم جنگل کاسته شد و او به محوطه نسبتاً بازی رسید که ابتدای تپه ماهورهایی بلند بود. اورک توانست دهانه غارهای بزرگ و متعددی را در این رشته تپه ها ببیند. تورا تبرش را دوباره بعنوان یک سلاح! در دست گرفت. غارها می توانند به معنی خطر باشند، بخصوص اگر مانند حیوانات بزرگ و یا ترول های وحشی دهان باز کرده باشند.

وقتی به محیط تپه ها وارد شد سکوتی سهمگین را حکمفرما دید. پرنده ها کجا بودند؟ چند حشره کوچک توجهش را جلب کردند اما هیچ چیز بزرگ حتی پرنده ای که در هوا پرواز کند هم به چشم نمی خورد. این نشان می داد که این محل شکارگاه خوبی برای او نیست ... و احتمال زیادی وجود دارد تو خودش تبدیل به شکار شود.

به هر حال بعد از چند دقیقه مهمترین دلمشغولی او یافتن محلی برای استراحت بود. او چاره ای به جز قبول خطر استراحت در این محل را نداشت. او به غارهای اطرافش نگاهی کرد و سرانجام یکی از آنها را که آنقدر کوچک بود که بتواند سوسماری را در خود جا دهد و آنقدر بزرگ بود که نیازش را برطرف کند برگزید.

غار قبل از اینکه به دیواری یکدست ختم شود چند متر درازا داشت. او تمام گوشه و کنار غار را جستجو کرد تا امکان ورود ناگهانی هر تهدیدی به درون غار را بگیرد. جنگجوی زن سپس در کنجی از غار که بر تمام آن و همچنین ورودی تسلط داشت بر زمین نشست.

تورا مقدار ناچیزی خوراکی داشت و آن را هم با صرفه جویی مصرف می کرد. سه تکه گوشت خشک شده بز، مقداری قارچ گرد و نصف قمقمه آب. او یک تکه گوشت و سه عدد قارچ را خورد و به خود اجازه داد تا دو جرعه از آب شور قمقمه را بنوشد. او اعتراض شکمش را نشنیده گرفت، چیزی که روزها بود به آن اعتنا نمی کرد. از وقتی به این منطقه وارد شده بود هم شکار و هم آب به شدت کاهش یافته بود.

وقتی سوگند خونی اش را به انجام می رساند، در جایی تدارکات کافی پیدا می کرد. تنها آن زمان بود که تورا به احتیاجات مادی خودش توجه نشان می داد...

صدای فش فش در غار طنین انداخت.

تنها لحظه ای طول کشید تا اورک متوجه شود صدا از بیرون غار وارد شده است.

تورا در حالی که هیجانش را مهار می کرد به سمت دهانه غار رفت. تبرش را محکم در مشت گرفت. صدای فش فش از یک مار یا سوسمار عادی نبود بلکه از چیزی بسیار بسیار بزرگتر بود.

خالی بودن این مکان از حضور هر پرنده و یا جانوری حالا معنا می یافت.

تورا کمی صبر کرد، صدا تکرار نشد و او به آرامی از غار بیرون رفت، در حالی که آماده بود تا با هر دشمنی روبرو شود.

بادی عظیم ناگهان به پا خاست، آنقدر نیرومند که تقریباً او را به داخل غار پرتاب کرد. هوا از چیزی هم که بود تاریک تر شد، گویی چیزی مانع عبور نور ستارگان و ماه ها در آسمان شده است.

و واقعاً چیزی جلوی نور را گرفته بود. سایهٔ چیزی عظیم به سمت محلی که تورا ایستاده بود شیرجه رفت و با عبور از تورا به راهش ادامه داد.

اورک ماده عقب تر رفت تا بتواند موجود را بهتر ببیند، موجودی عظیم الجثه که حالا در خط افق در حال ناپدید شدن بود. تورا به درون غار بازگشت و بر زمین نشست اما تیرش را محکم تر در دست گرفت. حالا می شد نوری خفیف را در چشمان اورک دید.

این یک نشانه بود. آخرین باری که خوابیده بود کابوس همیشه تکراری اش تفاوتی کرده بود. در رویایش شبی از یک موجود را برای یک لحظه دیده بود که در آخرین لحظه متوجه شده بود چیست.

هیبتی بسیار شبیه به موجودی که لحظاتی قبل دیده بود.

در آن - رویا - یک اثردها وجود داشت.

فصل ششم



اژدهایان و فریب

ملفاریون احساس کرد سایه چیزی برو افتاد و دانست این به چه معناست. شکنجه ای تازه از راه رسیده بود.

خطوط سبز تیره ای در اطرافش گسترش یافته بودند که در نگاه اول شبیه به انگشتان گشاده و استخوانی و لاغری بودند که به مرور تبدیل به نیم رخ درخت عظیم و ترسناکی می شد که نمونه ای کوچک از هیبت دروید اعظم بود. اما هنوز با وجود تمام محدودیتی که در میدان دیدش وجود داشت الف شب می توانست تشخیص دهد که سایه ای در میان شاخه ها هست... که درختی دیگر نبود!

ارباب کابوس ها گفت: « مزه رویاهایشان را چشیدی؟ می توانی ترس هایش را احساس کنی؟ حتی عزیزترین کسان هم از آن در امان نیستند...»

ملفاریون پاسخ نداد هر چند می دانست که زندانبانش نیازی به پاسخش ندارد و به خوبی از احساساتش آگاه است. با وجود این دروید اعظم تمرکزش را متوجه درون خودش کرد. هر قدر که موفق می شد درونش را آرامتر کند امید بیشتری برای سایرین در خود می یافت.

و بهتر از تمام این موارد این بود که ارباب کابوس ها چیزی از تلاش های حقیقی او نمی دانست. زندانبانش گمان می کرد او را چنان اسیر کرده که قادر نیست با تیرانده محبوب و یا سایر عزیزانش تماسی برقرار کند و در بیشتر موارد هم حق با او بود. اما دروید اعظم ده هزار سال ریاضت نکشیده بود تا

براحتی در دامی اسیر و مغلوب شود. او نمی توانست و جراتش را هم نداشت تا مستقیماً با تیرانده و یا هر کس دیگری تماس برقرار کند اما راه های ارتباطی دیگری هم وجود داشت که بسیار پیچیده تر بود و نیاز به دقت زیاد داشت. و اگر ارباب کابوس ها از این ماجرا بویی می برد بی گمان کار ملفاریون و شاید دیگران هم تمام بود.

سایه درخت کوچک تر رشد کرده و در هم تنیده شد. درخت به گونه ای تاب می خورد گویی که می خواست طعمه اسیرش را بهتر نشان دهد. خود ملفاریون هم شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و درخت غذایی که به آن تبدیل شده بود حالا سیمایی جدید و شوم تر می یافت. از میان شاخ و برگ هایش گل های سیاه رنگ شکفته بود. صدها گل که بزودی تمام بالا تنه اش را پوشانند. از قلب هر گل ناگهان تخمی زمردین بیرون زد. ملفاریون می خواست فریاد بزند، اما معلوم بود که نخواهد توانست.

از یکی از تخم ها موجودی شاخک دار و بالدار خارج شد، موجودی که وحشت ناب از آن تراوش می کرد. دومین موجود پلید و سومین و همینطور یکی پس از دیگری از تخم خارج شدند. موجودات پلید تمام بدن ملفاریون را پوشانده و بدنش را نیش زده و بر آن چنگ می انداختند.

سرانجام گله این موجودات از بدن ملفاریون بلند شده و در هوا همچون سپاهی آماده صادر شدن فرمان حمله در برابر دید گانش قرار گرفتند.

سایه شوم به گله این موجودات پلید نزدیک شد و گویی آنها را نوازش می کرد.

موجوداتی ساخته و پرداخته ترس های تو که به اراده من به حرکت در می آیند... نگاه داشتشان بنظر تو زیبا نیست؟

گویی با فرمانی نامرئی گله به سمتی دیگر پرواز کرد. آنها بلافاصله در مه عمیق و تیره ای که همه جا را تا چند قدمی دور ملفاریون پوشانده بود ناپدید شدند.

بیش از پیش بر تعداد خفته گان افزوده می شود دوست من... باز هم تعداد بیشتری از کسانی که آماده میزبانی از این دستپروده های من هستند... و کسانی که قبلاً بوده اند... و با کابوس های خود از راه تو و دیگران مرا تغذیه می کنند...

ملفاریون تمام تلاشش را به کار بست تا این فکر را که توانایی های خودش باعث گسترش این کابوس تا آن سوی مرزهای دنیای زمردین شده است تایید نکند، اما نگرانی هنوز چون خوره او را می خورد. چیزی که بدبختانه اسیر کننده اش آنرا احساس می کرد.

بله دوست من تو به مردم خود، به دنیای خود و به کسی که دوستش می داری خیانت کردی... تو حقیقت را می دانی...

هیبت دروید اعظم باز هم در هم پیچید و او فریاد خاموش دیگری سر داد، فریادی که برای فرو نشاندن تمام دردهایش کافی نبود. با وجود تمام آموخته هایش، تمام تمرین هایی که مکتبش به او آموخته بود او نمی توانست تمام درد شکنجه را از خود دور کند.

دیوانه شو ملفاریون استرم ریج... دیوانه شو... و به صحرای دیوانگی برو اما بدان آنجا هم از دست من در امان نخواهی بود.... من می دانم... در آنجا هم من در انتظار تو خواهم بود... هیچ مکانی نیست تا درونش مخفی شوی...

شبح هیولای درخت مانند به سرعت در مقابل دیدگان ملفاریون حرکت می کرد اما ملفاریون نمی توانست حضورش را در نزدیکی خود احساس کند. با وجود شاخه های پر پیچ و خمی که از بدنش و

جایی که زمانی بازو و انگشتانش قرار داشتند رویده بود اما دروید اعظم می دانست که کار ارباب کابوس ها با او تازه شروع شده است.

ملفاریون کلید ارتباطی با موجودات آزارا بود. او پیوندی نیرومند میان این قلمرو - دنیای زمردین - و دنیای آزارا بود.

اما او تنها یک کلید نبود. ملفاریون این حقیقت تلخ را بخوبی می دانست. شیطانی که ارباب کابوس ها بود موجوداتی در نوع خود بسیار نیرومند تر از ملفاریون را بدام انداخته بود... و در حالی که سرنوشتی شوم و ترسناک در انتظار الف شب بود این موجودات با هدفی پلیدتر به نقشه های او کمک می کردند. حالا آنها شیطانی مشتاق پیروی از تاریکی بودند که در گسترش کابوس کمک می کردند و هدفی نداشتند به جز آنکه تاریکی تمام دنیای فانیان را فرا گیرد.

ارباب کابوس ها اژدهایان را برای دعوت کردن شکار در اختیار داشت - منظور به دام انداختن افراد در خواب و تبدیل آنها به خفته گان است. مترجم.

اژدهایان سبز...!

چیزی ناگفتنی در حال فرا گرفتن این جهان است...

این فکر از ذهن شخص شخص ردا پوش گذشت، در حالی که به گوی هایی شیشه ای که در برابرش قرار داشت خیره شده بود. موجودی لاغر و استخوانی با هیبت و چهره ای تقریباً الف وار به درون دوازده

گوی بلورینی خیره شده بود که تصاویر درون آنها به اراده اش تغییر کرده و صحنه هایی متفاوت از کل سرزمین آزرث را نمایش می داد.

او ردای ارغوانی جادوگران کایرین تور را به تن داشت اما کار فعلی اش شامل یکی از برنامه های خودش بود نه فرقه اش. در واقع این کارش در مورد نقشه هایی بود که آنها ابتدا اطلاعی از آن نداشتند. حتی رهبر فرقه شان - کایرین تور- که شاگرد و دستپورده خودش بود و از شخصیت راستینش آگاه بود از این برنامه ها اطلاع نداشت.

این شخص که غالباً مراقب سرنوشت و زندگی موجودات جدیدتر و نژادهای جوان بود حالا بروی اژدهایان تمرکز داشت که پس از قرن ها ثبات حالا این پرندگان با شکوه در خطر انقراض قرار داشتند، خطری که مایه نگرانی بسیاری از افراد بخصوص کراسوس بود.

به هر حال او خودش یکی از آنها بود.

ظاهرش دراز و باریک و چهره اش شاهین وار بود و رد سه زخم موازی بر گونه راستش به چشم می خورد. موهایش نقره ای رنگ با رگه هایی از خطوط سیاه و قرمز بود. موهای نقره ای رنگ تنها کمی از سالهای بیشماری را که از سر گذرانده بود نشان می دادند. برای آنکه بیشتر متوجه سنش می شدی باید به درون چشمان سیاه و درخشانش خیره می شدی... که چشمان موجودی فانی نبود. چشم ها و زخم روی گونه اش تنها ردی بودند که می شد اژدهای بزرگ کوریالستراژ را با آن شناخت.

همچنین او زوج اصلی ملکه نژادش، سیمای حیات، الکسترزای با شکوه بود و به همین دلیل از ابتدای حمایت او از حیات در آزرث مهم ترین مامور ملکه در برنامه هایش بود.

همین حالا هم نقش او همین بود در موضوعی که به دو نگرانی عمده او بازمی گشت، آزارا و هموعان خودش. اهریمنی ظاهر شده بود که سایه اش را نه تنها بر دنیای فانیا می گسترد بلکه تاثیری بسیار ژرفتر بر قلمروی رویای زمردین می نهاد. او تلاش کرده بود تا با یسرا ملاقات کند اما نتوانسته بود او را بیابد. در واقع او نتوانسته بود به جز یکی از اژدهایان سبز با هیچکدام از آنها تماسی برقرار کند... و در حال حاضر کراسوس نمی توانست هیچ کاری با این هیبت خاص داشته باشد.

او مجبور نبود برای یافتن مسئول اصلی این وقایع پرس و جو کند. برای سایرین هیچ جواب درستی برای این سوال وجود نداشت، اما کراسوس حقیقت را می دانست. او با تمام وجود اهریمنی که در پشت صحنه بود را می شناخت.

او در حالی که گوی دیگری را از نظر می گذراند گفت: «ای نابودگر! من تو را می شناسم... تو مرگبال هستی!»

این فقط می توانست سیمای دیوانه، اژدهای سیاه باشد که زمانی نلثاریون یا نگاهبان زمین نام داشت. کراسوس برخاست، باید به سرعت دست به کار می شد.

خنده ای آشنا در دهلیز و خلوتگاه کراسوس طنین انداخت که در دل کوهستان و جایی که آنقدرها هم از محلی که زمانی شهر خیال انگیز جادوگران، دلاران قرار داشت دور نبود. حالا شکاف آتشفشانی عظیمی بجای آن قرار داشت که در اثر وردی که حتی کراسوس هم مجبور بود اعتراف کند بسیار حیرت انگیز- هرچند ویرانگر- بود، بوجود آمده بود. نبود دلاران در جای خودش و متروک بودن این محل به این معنی بود که کسی به منزل او قدم نمیگذاشت... مگر اینکه برای ملاقات با شخص اژدها جادوگر آمده باشد.

کراسوس جستی زد و سر پا شد. او به شکلی کاملاً غریزی دستی تکان داد تا تصاویر درون گوی ها را مرخص کند و با ترسی فزاینده مشاهده کرد که تنها یک تصویر در درون تمام گوی ها ثابت ماند. تصویر یک چشم، چشم آتشین نابود گر...

« مرگبال... »

هنوز نام مرگبال از دهانش خارج نشده بود که گوی ها منفجر شدند. تکه های گوی های بلورین به صورتی وحشیانه به دیواره سنگی و آهکی غار و بیش از همه کراسوس برخورد کردند. تلسم محافظی که کراسوس برای حفاظت خود ایجاد کرده بود بنظر بی فایده می رسید و برخورد تکه های بلورین او را به عقب پرتاب کرده و محکم به صندلی سنگی اش کوبید.

با وجودی که بدن او شبیه به موجودات فانی بود اما بسیار انعطاف پذیر تر از هر انسان یا الفی بود. کراسوس و تکه های سنگی صندلی بزمین غلتیدند. به هر حال کراسوس توجه چندانی به آوار شدن خودش نکرد، دردی که تکه های بلورین از خود بر جای گذاردند بسیار بیشتر بود.

با این حال او سر پا و برای ضد حمله آماده شد. کراسوس هر چند در سطح یک سیما نبود اما در میان هموعان خود یکی از باهوش ترین و زیرک ترین اژدهایان بود. مهمتر اینکه مرگبال جرات کرده بود تا در دهلیز خودش به کراسوس حمله کند، جایی که عناصر بسیاری وجود داشت تا به جفت الکسترزا سیمای حیات کمک کند.

اما درست در لحظه ای که او انرژی هایی را که برای انجام وردش نیاز داشت جمع کرد ناگهان قطعات بلورین با نوری خیره کننده شروع به درخشش کردند. لرزشی شدید سرپایش را فرا گرفت.

قطعات دیگری که در سرتاسر دهلیز و دیوارهای آن فرو رفته بودند لرزیده و شروع به خارج شدن از جای شان کردند. کراسوس متوجه این امر شد و در حالی که درد شدیدی تحمل می کرد غوز کرد. بدون او شروع به تغییر شکل کرد و دست و پایش حالت سوسمارمانندی به خود گرفت. از روی کتف هایش دو بال کوچک چرمی رویید که به سرعت شروع به رشد کردند.

خنده بلند مرگبال غار را فرا گرفت. تکه های بلورین بار دیگر شروع به درخشش کردند. کراسوس در میانه راه تغییر شکل به اژدهای سرخ کوریالتراژ روی زمین خم شد.

تکه های بلورین دیگر به او رسیدند. به هر حال این تکه ها به همراه تکه های قبلی که به بدن کراسوس برخورد کرده بودند خود را به بدن اژدها چسبانند. کراسوس تلاش کرد آنها را بسوزاند و حتی با تکان آنها را از خود جدا کند، که بی حاصل بود.

سپس آنهایی که در تنش فرو رفته بودند شروع به فشار آوردن کردند. اژدها جادوگر قادر به حرکت نبود. و با وحشت دریافت که خرده های بلورین دارند او را له می کنند! آنها به او فشار آورده و او را کوچک و کوچک تر کردند، گویی که هیچ استخوان و چیز جامدی در بدنش وجود ندارد.

وقتی سرانجام قطعات او را کاملاً در خود فرو بردند کراسوس متوجه شد که درون چیزی زندانی شده که یک گوی بلورین نیست بلکه مدالی طلایی رنگ است.

چشمانش گشاد شد: «نه...!»

چهره هیولائی از بیرون به او خیره بود. چهره سوخته و پراز زخم مرگبال.

«کوریالستراژ!»

اژدها جادوگر در پاسخ با تمام قوای جادوئی اش به زندانش حمله کرد. اما به جای اینکه مدال را ضعیف کند درخشش طلایی رنگش را بیشتر کرد.

مرگبال با لحنی تمسخر آمیز گفت: «بله... ساخته... مرا تغذیه کن!... تنها عدالت همین است... تو قبلی را نابود کردی...»

کراسوس سرش را تکان داد: «این ممکن نیست...»

هیولای سیاه در حالی که لبخندش بزرگتر و دندان های تیزش بیشتر پیدا می شد گفت: «اوه بله! تو تا ابد ساخته دست مرا نیرو خواهی بخشید... تو قلب اهریمن روان جدید من خواهی بود!»

مدال طلایی شروع به درخشش کرد. کراسوس از درد به خود پیچید.

سپس برای یک لحظه کوتاه کراسوس خود حقیقی اش یعنی کوریالستراژ را دید که درون دهلیزش خفته است. وقتی درد سر تا پایش را فرا گرفت تصویر محو شد اما خیال کراسوس آسوده شد. او فکر کرده بود که چرا اینقدر در این رویارویی ضعیف بوده و برای دلگرمی بیشتر این مطلب به ذهنش رسید که بعید است مرگبال مدال شوم را اینچنین بازسازی کند.

کراسوس حقیقت را دانست.

خود حقیقی اش اژدهایی در خواب بود و در یک کابوس به دام افتاده بود. کابوسی که هرگز تجربه نکرده بود.

با دانستن این مطلب کراسوس با کابوس به مبارزه پرداخت. زندانش واقعی نبود. مرگبال واقعی نبود و همه چیز توهم بود.

اما هیچ تغییر اتفاق نیفتاد.

مرگبال خندید و دوباره چهره در هم ریخته اش از آنسوی مدال نمایان شد: «من ملکه ات را شکست خواهم داد و او را جفت خود خواهم کرد. فرزندانم بر آسمان آژراث حکمرانی خواهند کرد و تمام آنرا سوزانده و خاکستر خواهند کرد و این کرم های بی ارزش را که به آنها عشق می ورزی ریشه کن خواهند کرد.»

این فقط یک رویاست، یک کابوس! کراسوس با اصرار ادامه داد این یک کابوس است!

اما هنوز با وجودی که می دانست که این یک کابوس است با اینکه آنرا درک می کرد نمی توانست بیدار شود.

هیپوگریف ها- موجودی افسانه ای که ظاهراً ترکیبی از شیردال و اسب است. مترجم. - با بی قراری در نزدیکی ساحل ایستاده بودند، موجودات بالدار با اینگونه محیط ها نا آشنا بودند. قرار بود که به سمت بردین پرواز کنند اما یک مورد ضروری باعث شده بود تا اینجا و در نزدیکی مون گلید فرود بیایند.

یکی از هیپوگریف های نر با بالهای آبی پر رنگ که با پرهای فیروزه ای مزین بود روی پاهی پستی و اسب مانند خود بلند شد. این پرندگان که نام خود را از کوهستان هایی که از آن آمده بودند گرفته بودند با چهره های ترسناک پرندگان بی مانند بودند. کاهنه ای که درست در کنار موجود نر ایستاده بود با صدای سوت مانند چیزی را زمزمه کرد و پرنده پاهای جلویی خود را محکم به زمین زد و ردی عمیق از سم هایش بر زمین ماند. پرنده ای شبیه به پرندگان شکاری و شاخدار در کنار موجود که حالا رام شده بود فرود آمد.

خواهران الون تنها بودند، درویدبا استفاده از قدرت معجزه آسای خود در تغییر شکل مدتی قبل رفته بودند. تیرانده آنها را مجبور به توقف نکرد، او می دانست که فندرال اشتیاق فراوانی برای رفتن دارد. و این کاملاً مطابق خواسته کاهنه اعظم بود.

او نگاهی به اطراف مون گلید کرد و سپس روبه پاسداران همیشه وفادارش گفت: « همینجا منتظر بمانید می خواهم کمی تنها قدم بزنم.»

افرادش مشخصاً اهمیت زیادی به این موضوع نمی دادند اما در عین حال اطاعت کردند. تیرانده خود را عقب کشید و به درون جنگل انبوهی که به تازگی خود و افرادش از آن خارج شده بودند بازگشت. او وارد جنگل شد و هوای با طراوت جنگل و نور مهتاب او را در خود غرق کرد.

با وجود سکون و آرامشی که او را احاطه کرده بود تیرانده دلتنگ صفا و آرامش معبد الون شد. او هرگز نتوانسته بود با مقام رهبری مردمش کنار بیاید و بخصوص در مواردی که باید تصمیم هایی می گرفت که جان مردمش را به خطر بیاندازد اصلاً احساس راحتی نمی کرد. هر جانی برایش ارزشمند بود. اما بخاطر داشت که ملکه پیشین الف های شب بخاطر قدرت مردم خودش را به دم تیغ لژیون سوزان سپرده بود. از نظر آژارای مردم فقط برای هوس های او زندگی می کردند ... یا می مردند.

کاهنه اعظم برای هزارمین بار به خود گفت: « اما من آژارای نیستم! من هرگز مثل او نخواهم شد...»

« تو هرگز مثل بانویت نخواهی شد تو فرمانروایی هزاران بار شایسته تر از او هستی.»

تیرانده اخم هایش را متوجه تازه وارد کرد و گفت: « شایسته تر؟ مطمئنم خیلی از پیروان او هم همین نظر را در مورد او داشته اند شانداریس.»

تازه وارد زره کامل تری به تن داشت و در واقع از گردن به پایین کاملاً در زره ای صاف و تخت فرو رفته بود که شامل زره سینه ای چسبان، محافظ شانه، محافظی چرمی با تکه های فلزی که از باسن تا چکمه هایش را می پوشاند چکمه هایی هماهنگ با زره چرمی اش که در بیشتر قسمت ها سبز و در بعضی جاها برنگ ارغوانی مشابه پوست الف های شب بود.

شانداریس فدرمون - Feathermoon - در حالی که دستکش های فلزینش را خارج می کرد گفت:
« حداقل در مورد شما این محبوبیت را خود بدست آورده اید. »

او بدون سلاح به نزد ملکه اش آمد. چیزی که در دارناسوس هم مرسوم بود... یکی از رسومی که ژنرال ارتش الف های شب با قدرت از آن پاسداری می کرد. خطوط چهره او حتی از هم نوعان خود هم اریب تر و چهره اش کشیده تر بود و در چشمان کاملاً بادامی و درشت او وفاداری و فدایی بودن برای تیرانده موج می زد. تیرانده می دانست این ارادت فقط نسبت به شخص اوست و شانداریس فدرمون از طرق مختلف نشان داده بود که احساس می کند تنها دلیل بودنش خدمت به کاهنه اعظم است.

تیرانده می توانست کودک یتیمی را که در میدان نبرد ده هزار و چندی سال قبل در یکی از جنگ های وحشتناک با لژیون سوزان جاننش را نجات داده بود بخاطر بیاورد. چشمان معصوم و ترسیده حالا به کلی تغییر کرده بود. شانداریس برای او حالا تبدیل به دختری شده بود که هرگز نداشت... و مانند هیچ کس دیگری هم نبود.

شانداریس گردنش را که با زره ای از چرم و فلز محافظت دراز کرد. در زیر چشمان ژنرال الف ها خالکوبی دنداندار به چشم می خورد که نشان فرقه ای در گذشته هایی بود که گویی در حال حاضر تیرانده را به سخره گرفته بود. خالکوبی هایی که چهره شانداریس را ترسناک تر جلوه گر می نمود.

کاهنه اعظم به هیچ وجه قصد نداشت تا کودک یتیم پیشین را تبدیل به ماشین جنگی کند که در حال حاضر بود.

« نباید سر این موضوع مجادله کنیم.» کاهنه اعظم با سرسختی می خواست بزرگ منشی خود را به ژنرالش یادآور شود.

« خوب است ... چون حق با من است.» با وجودی که شاندریس احترام زیادی به ناجی خود می گذارد اما تنها کسی بود که می توانست با کاهنه اعظم مستقیم و صریح سخن بگوید. ژنرال برای عوض کردن موضوع گفت: « من در خفا و چنان که فرموده بودید قبل از اینکه شما جزیره را ترک کنید به اینجا آمدم. شاید حالا بتوانید دلیلش را به من بگویید. بخاطر فاصله کمی که تا مون گلید داریم می توانم حدس بزنم که موضوع در ارتباط با دروید هاست.» الف شب جوانتر هنگام سخن گفتن مرتباً جلو و عقب می رفت و حالتش شبیه به تیغ شب-Nightsaber- بود، یکی از بزرگترین گربه های دندان شمشیری که الفهای شب برای جا به جایی زمینی از آن استفاده کرده و همچنین سلاحی سنگین در دست نگهبانان بود.

« بله در ارتباط با درویدها... و بخصوص ملفاریون است.»

شاندریس در حالی که از چهره اش هیچ حسی خوانده نمی شد سری تکان داد.

« به دلایل زیاد ما باید او را بازگردانیم شاندریس. هر چیزی که در دنیای زمردین رویاها اتفاق افتاده نه تنها درویدها که به نظر من تلدراسیل را هم تحت تاثیر قرار می دهد... و شاید همه قسمت های آزارث را.»

چشمان ژنرال بصورت شکاف باریکی تنگ شد.

« از سرزمین های دورف ها و انسان ها گزارش هایی مبهم و ... در نظر اول نا مطمئنی می رسند. که به افرادی اشاره دارد که نمی توانند از خواب بیدار شوند. وضعیتی شبیه به وضعیت ملفاریون دارند؛ که جای تعمق دارد.»

تیرانده برای قوت قلب گرفتن به ماه نگاه کرد. سپس در حالی که دستی بر شانه دیگری می گذاشت زمزمه کرد: « الون به من نشان داد که ملفاریون در حال مرگ است و تصور می کنم تو این موضوع را از قبل می دانستی. »

ژنرال به چشمان او نگاه کرد و گفت: « می دانستم و متاسف هستم. بسیار متاسفم! »

تیرانده لبخند غمگینی زد و ادامه داد: « اما مادر الون همچنین به من نشان داد که این موضوعی فراتر از نگرانی های شخصی من بوده و به حیات کل آزارا بستگی دارد... به همین دلیل تو را احضار کردم. »

شانداریس فدرمون به سرعت روی یک زانو نشست و گفت: « هر فرمانی که دارید به من بدهید و هر جا که لازم است مرا بفرستید بانوی من! هر کاری بگویید انجام خواهم داد هر کجا بگویید خواهم رفت. جانم از آن شماست... مانند همیشه! »

احساس گناه قدیمی دوباره به کاهنه دست داد: « من باید لطف بزرگی را از تو در خواست کنم، یک لطف نه فرمان... »

« بخواهید! »

« تو برال بیر منتل را می شناسی نه؟ »

شانداریس در پاسخ گفت: « هم اوپی که بیش از دروید بودن یک جنگجوست. »

« برال با این امید که بتواند ملفاریون را نجات بدهد به سمت ایشنویل در حال حرکت است می دانی چطور؟ »

شانداریس در تلاش برای تبدیل شدن به بهترین فرمانده ممکن شبکه ای اطلاعاتی بوجود آورده بود که به جاهایی بسیار فراتر از دارناسوس گسترده شده بود. بنابر این ایشنویل ایشنویل که تنها بخش کوچکی از یکی از ایالت های تحت نفوذش بود نیز در این شبکه قرار داشت. چهره شانداریس کمی در هم رفت اما در آن نشانه ای از تایید هم وجود داشت.

« از نظر من این کاری خطرناک است به جرات میتوان گفت شاید تنها راه ممکن برای نجات باشد. »

« من نمی خواهم او به تنهایی وارد شود. »

الف دیگر در حالی که چشمانش با برقی از پیشدستی می درخشید گفت: « من تصور می کردم چیزی در ذهن شما هست به همین دلیل خودم را برای سفری طولانی تر آماده کردم. » سپس شانداریس به سرعت سر پا شد و مشتش را به نشانه احترام نظامی به سینه گذارد و ادامه داد: « من می توانم از همینجا عازم شوم همچنین خطر و ضرورت این ماموریت را به خوبی درک می کنم و این ماموریتی نیست که هر کسی عهده دار آن شود... »

تیرانده آهی کشید و حالت یک فرمانروا را به خود گرفت و گفت: « دقیقاً! و به همین دلیل است که من کسی هستم که باید به او ملحق شود. »

کلماتش مانند صاعقه به شانداریس اثبات کرد. او قدمی عقب گذاشت و با دهان باز به کاهنه اعظم خیره ماند.

« تو؟! اما دارناسوس به وجود شما احتیاج دارد من کسی هستم که باید با او بروم...»

« الون به من نشان داد که من برای این کار از همه آماده تر هستم. انجام این ماموریت به آخرین حد مهارت در فنون فرقه مان نیاز دارد و من به عنوان راس این فرقه اجازه نخواهم داد کس دیگری این کار را انجام دهد. بعلاوه هیچ کس مانند من ملفاریون را نمی شناسد... هیچ کس مانند من با او ارتباط روحی ندارد. اگر هیبت اثیری و روایی او قابل یافتن باشد من تنها کسی هستم که قادر به یافتنش است.» با نگاهی سخت ادامه داد: « و در حال که نجات ملفاریون از بعد شخصی مهمترین هدف من است شاید او تنها امید نجات آزرث باشد. بعنوان کاهنه اعظم من کسی خواهم بود که برال را همراهی خواهم کرد...»

شانداریس با اکراه سری به تایید تکان داد اما هنوز سولاتی داشت.

« فندرال در این باره چه نظری دارد؟»

« من به او پاسخگو نیستم.»

« نکته ای که او درک نخواهد کرد.» حالتی از مزاح در چهره شانداریس وجود داشت او به خوبی از این نکته آگاه بود که بانویش و فندرال هرگز در رابطه با نوع فرمانروایی تیرانده بخصوص وقتی که تصمیماتش بر درویدها و قلمروی قدرت فندرال تاثیر می گذارد چشم در چشم هم نمی شدند. سپس در حالی که حالت جدی به چهره اش باز می گشت گفت: « و دارناسوس؟»

« نگاهبانی از آن بر عهده تو است شانداریس همانطور که قبلاً در مواقعی که من شهر را ترک می کردم عهده دار آن بودی.»

« مشکل بتوان این وضعیت را مشابه دانست... » با این حال ژنرال الف زانو زده و ادامه داد: « اما من از

قلمرو و سرزمین مان تا بازگشت شما پاسداری می کنم. »

تاکید دلسوزانه او بر آخرین بخش از حرفش نشان از آن داشت که شانداریس تقریباً درخواست می کند که تیرانده اطمینان بیاورد که حتماً باز خواهد گشت. الف شب دستش را دراز کرد و گونه شانداریس را لمس کرد.

« دخترم! »

با این کلمه تمام خشکی و سختی از وجود ژنرال الف بیرون رفت و خود را در آغوش تیرانده انداخت و دستانش را به دور کمر او حلقه کرده و سرش را در گریبان او نهاد.

« مادر... » صدایش درست مانند زمزمه ترسیده همان کودک یتیم مدتها پیش بود.

سپس به سرعت از تیرانده جدا شد و به جز قطره اشکی که بر گونه اش بود دوباره همان فرمانده خود دار نگاهبانان بود. او به تیرانده تعظیم کرد.

« من مرکب شما را آماده کرده ام، همانطوری که گفتم برای سفری طولانی آماده است و بهتر از آن را نخواهید یافت، زیاد از اینجا دور نیست، دنبالم بیاید. »

شانداریس با حالتی خشک برگشت و هر دو بدون اینکه سخنی بگویند و در حالی که عمیقاً در فکر بودند به درون اعماق جنگل رفتند.

بعد از حدود پنج دقیقه تیرانده صدای خرّه حیوان بزرگی را شنید. وقتی که شانداریس هیچ هشدار مبنی بر وجود خطر نداد او همچنان به راهش ادامه داد. لحظه ای بعد هیپو گریف عظیم الجثه نری در برابرش

قرار داشت که افسارش به بلوط بزرگی بسته شده بود. بال و پر او رنگارنگ تر از موجوداتی بود که سایرین سوار می شدند. پرهایش سیاه تر بود و رگه های سرخ روی بالهای آبنوسی با ردی از رنگ فیروزه ای بر نوک آنها ترکیب مهیجی را بوجود می آورد. همچنین روی سر و قسمت هایی از بدن هیپو گریف کلاهخود و زره وجود داشت. هر چند تمام هیپو گریف ها موجوداتی جنگی و نیرومند بودند اما این یکی مشخصاً برای جنگ پرورش داده شده بود.

ژنرال به آرامی گفت: «من و او در بیشتر جنگ ها با هم بوده ایم و تو باید همانطور که به من اعتماد داشتی به او اعتماد کنی... نام او جای اِلِتار – Jai'alar – است.»

تیرانده گفت: «نام شمشیر الون! نامی بسیار گرانبساز برای اوست.»

هیپو گریف بزرگ سرش را خم کرد. این موجودات حیواناتی معمولی نبودند. آنها با هوش بودند و متحد به حساب می آمدند نه خدمتکار. آنها خودش اجازه می دادند از آنها سواری گرفته شود.»

تیرانده به هیپو گریف گفت: «سواری با تو برای من افتخار بزرگی است.»

شاندریس افسار موجود را باز کرد و به دست تیرانده داد و گفت: «او به جای پاسخ می دهد. اگر درست در نو درختان پرواز کنی دیگران متوجه تان نخواهند شد. من چند دقیقه دیگر به گروه ملحق خواهم شد و کمی دیگر آنها را معطل خواهم کرد.»

تیرانده سری به تایید تکان داد و افسار را گرفت: «ممنونم شانداریس.» سپس چیزی به خاطر آورد: «شانداریس گوش به زنگ باش!»

ابروهای ژنرال از تعجب بالا رفت: «برای چه چیزی؟»

چگونه می توانست چیزی را که به جنگش می رفت توصیف کند؟

« چیزی که روشنایی الون قادر به ذوب کردنش خواهد بود...»

شانداریس از این توضیح اخم کرد اما چیزی نگفت. او احترام دیگری گذاشت و سپس به سمت سایر کاهنه ها رهسپار شد.

کاهنه اعظم نم چشمانش را زدود و افکارش را متوجه سفر پیش رو کرد... قانع کردن برال بیرمتل برای اینکه تیرانده را همراهش ببرد هم کار ساده ای نبود.

پیش به سوی درخت بزرگ... و دروازه ورود به دنیای زمردین!

فصل هفتم



آبردین

برال جایی در نزدیکی آبردین فرود آمد در حالی که برای ادامه دادن به راهش از حومه آن بی تاب بود. با وجودی که این منطقه قسمتی از قلمروی الف های شب بود بیشترشان از آن دوری می کردند- و آنرا بخاطر ابر تیره ای که همیشه تلاش داشت همه چیز را بپوشاند ساحل سیاه می نامیدند.

بسیاری سعی کرده بودند تا این منطقه را مسکونی کنند- که برخی از آنها از نژاد الف های شب نبودند- اما همه تلاش ها به شکست انجامیده بود. و حالا خرابه های باقیمانده از آن تلاش ها همچون لکه هایی بر صفحه یکدست جنگل وحشی باقی مانده بودند و کنام خطر برای مسافرینی بودند که خواسته و یا به اجبار از اینجا عبور می کردند.

آبردین تنها استحکامات موجود در این منطقه بود، اگر می شد این نام را بر آن گذارد. اینجا نه تنها از نظر الف های شب بلکه بر اساس استانداردها دورف ها و انسان ها هم جایی دلگیر کننده بود. دریا را هم توفانی دائمی پوشانده بود که سرمای آن روح را منجمد می کرد. آبردین را الف های شب بیشتر از سر ضرورت ساخته بودند تا هر دلیل دیگری. جایی در نزدیکی سرزمین اصلی برای مبادله کالا و ارتباط با دنیاهاى خارج.

مردم ساکن در این منطقه معمولاً مورد بی توجهی و بی مهری اهالی پایتخت بوده و برال می توانست به یاد بیاورد که خودش نیز زمانی طعم این بی مهری را چشیده بود. آبردین شامل افراد ناسازگار و ناجور بود.

درست بود که پاسگاهی مرکب از نگاهبانان و حتی تعدادی دروید در این محل وجود داشت اما آنها فاصله خود را تا حد امکان با مردم بومی حفظ می کردند.

برال به هیبت اصلی خود بازگشت و در حالی که دشنام می داد پایش را تکان داد. وقتی او به هیبت پرنده در می آمد دستهایش تبدیل به بال و پاهایش تبدیل به چنگال پرنده می شد و حالا مقداری از شیرۀ چسبناک که سخت شده بود تندیس رمولوس را کاملاً به پایش چسبانده بود. برال مقداری گیاه خشک از کیسه اش خارج کرد و روی عصاره سفت شده پاشید همچون برفی که در تماس با نور خورشید ذوب می شود شیرۀ خشک شده ذوب و ناپدید شد و تندیس رمولوس به خواری روی زمین افتاد.

برال آنرا برداشت و به مسیر مقابلش خیره شد. مسیر پیش رویش کاملاً تاریک و سیاه بود و برال در شگفت بود که حتی با وجود مه غلیظ چرا هیچگونه روشنایی در افق به چشم نمی خورد. در واقع او بیاد نمی آورد در هنگام فرودش هم هیچ مشعل یا چراغی دیده باشد. از جایی که او ایستاده بود آبردین می بایست روشنایی که قابل دیدن باشد داشته باشد، حداقل بخاطر مسافرینی از نژادهای متفاوت که از این محل عبور می کردند- با توجه به دید عالی الف های شب در تاریکی آنها شاید نیاز چندانی به این نور نداشتند.

دروید با غرولندی براه افتاد. او می توانست جایی نزدیک تر به آبردین فرود بیاید اما نمی خواست توجهی بیش از حد لزوم به خود جلب کند. او در حالی که تندیس رادر میان ردایش مخفی می کرد با قدم های تند براه افتاد. او امیدوار بود فندرال برای مدتی از ناپدید شدن تندیس آگاه نشود. دلیلی نداشت که دروید اعظم به سراغ آن برود... اما برال به شانس خودش زیاد امیدوار نبود.

وقتی به بالای تپه رسید به نگرانی اش افزوده شد. هنوز و با وجودی که هیچ مانعی در برابر دیدش وجود نداشت هیچ روشنایی از آبردین به چشم نمی آمد.

احساسی از وحشت در دلش جوانه زد. او در تصمیمش مبنی بر فرود آمدن جایی دورتر از آبردین تجدید نظر کرد. تندیس رمولوس را از میان ردایش خارج کرده و دوباره کنار پایش قرار داد.

اما به محض اینکه دستش را برای تغییر شکل دادن بلند کرد متوجه شد که تنها نیست. سایه ای از یک پرنده بزرگ روی خود احساس کرد و بلافاصله تصویری از فندرال که در تعقیب دروید سارق بود در ذهنش جا گرفت. اما چیزی که در آسمان دید شباهتی به مرغ توفان نداشت بلکه هیبت سنگین یک هیپو گریف بود.

جانور سواری هم داشت که برال با وجودی که نمی توانست او را ببیند شکی نداشت که شاندریس فدرمون است. شخص سوار مشخصاً قصد داشت تا در ارتفاع کم و در نوک درختان پرواز کند. در واقع قبل از اینکه برال بتواند به او علامتی بدهد در سایه درختان ناپدید شد. برال شک داشت که شاندریس مستقیماً در آبردین فرود آید و احتمالاً مانند خودش جایی پشت دیوارهای شهر بر زمین می نشست. هر دوی آنها آنقدر بزرگ بودند تا جلب توجه کنند با وجودی که این ویژگی قبلاً به او کمک کرده بود و مطمئناً ژنرال نیز از آن بهره برده بود اما دیده نشدن او در این تاریکی منطقی بنظر می رسید.

برال تغییر شکلش را به سرعت کامل کرد تندیس را به چنگال گرفت و به آسمان پرید. مانند هیپو گریف او نیز در ارتفاع کم و درست بالای درختان پرواز می کرد. دروید به بهترین نحو ممکن رد شاندریس را جستجو کرد اما نتوانست او را پیدا کند. که بنظر می رسید به این معنی باشد که او بر زمین نشسته است.

حالا فاصله چندانی با آبردین نداشت و ساختمان های آن مانند معابدی بود که تا نیمه در زمین فرو رفته اند. از این فاصله و در بدترین حالت ممکن او می بایست حداقل مشعل های دو سوی پل را ببیند اما تنها چیزی که می توانست ببیند خطوط قوس دار حاشیه ساختمان ها بود.

چه اتفاقی در آبردین افتاده بود؟ هیچ کدام از دروید های حاضر در جلسه چیزی در مورد آبردین بر زبان نیاورده بودند حتماً چند نفر از میان یا فراز آن عبور کرده بودند و اگر مشکلی وجود داشت باید متوجهش می شدند. هر اتفاقی که افتاده بود طی یک یا دو روز گذشته روی داده بود.

دروید فرود آمده و به دوباره به هیبت اصلی اش تغییر شکل داد.

دروید به شکل اصلی خود بازگشت و پس از مخفی کردن تندیس به سمت حوالی شهر براه افتاد. سکوتی مرگبار اطراف برال را فرا گرفته بود. در واقع حتی از ارکستر شبانه ای که حشرات در جنگل برگزار می کنند نشانه ای وجود نداشت.

برال درخت بلوطی را لمس کرد شاید بتواند متوجه چیزی بشود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد درخت در خواب بود و تشویق های برال او را بیدار نکرد. او به سراغ درخت بعدی که یک زبان گنجشک بود رفت که آن هم همین گونه بود. برال با ذهنی آشفته تر سرانجام تصمیم گرفت پا بدرون شهر مه گرفته بگذارد. با تعجب می دید که با ورودش مه غلیظ تر شده و با وجود پرده ضخیم مه حتی دید برتر الف شب هم نمی توانست بیش از چند قدم آنسوتر را ببیند.

برال هوا را بو کرد و با آسودگی خاطر دریافت بوی جسد به مشامش نمی رسد. برای یک آن برال تصور کرد شاید چیزی - مثل طاعون یا کشتار - جمعیت شهر را نابود کرده باشد اما در حال حاضر بنظر

نمی رسید موضوع این باشد. رطوبت موجود در هوای ساحلی آبردین به خوبی می توانست بوی تعفن یک جسد را در هوا منتشر کند. بوی چند صد جسد می توانست یک تعفن اساسی در هوا ایجاد کند.

معماری آبردین شباهت بسیار زیادی به معماری الف های شب داشت که در حالت معمول نمای آشنای آن می توانست مایه آرامش برال باشد. اما مه غلیظی که شهر را پوشانده بود از آن نمایی ترسناک و وهم آلود می ساخت، گویی ساختمان های گنبدی شکل آن نه از چوب که از استخوان ساخته شده اند.

این توهم تا بدانجا قوی بود که برال یکی از ساختمان ها را لمس کرد تا مطمئن شود به استخوان تغییر ماهیت نداده است. چوب هنوز چوب بود...

چیزی در کمی آنسوتر تکان خورد، صدا در یک آن ایجاد شد اما برال متوجه آن شد. واکنش هایی که فرقه اش به او آموخته بود و سالها و تمرین و ممارست باعث شد تا الف شب تنومند به سرعت در گوشه ای مخفی شود. او فکر نمی کرد که آن شخص صدایش را شنیده باشد که این باعث می شد دروید نسبت به او برتری داشته باشد.

صدای خرخر خفیفی از درون مه به گوش رسید. صدا از ناحیه یک الف شب یا هر موجودی که برای دروید آشنا باشد خارج نشده بود. صدا منشائی حیوانی داشت. چیزی بسیار بزرگ در خیابان های خاکی آبردین پرسه می زد. برال دستش را بدرون یکی از کیسه های کوچکش برد و پودری از آن بیرون آورد که در انگشتانش احساس گزش خفیفی ایجاد می کرد. او بی توجه به سوزش انگشتانش در گوشه ای خم شد. موجود بزرگ به سمت او براه افتاد. جانور هر چه که بود سرانجام بوی او را حس کرده بود.

برال پودر را مستقیم به سمت جانور پاشید.

جانور جیغ خشمگینی کشید و به سمت برال جهید. برال با پشتکی جایش را تغییر داد با این امید که جانور مستقیماً روی او فرود نیاید. به هر حال موجود نه تنها روی او نجسته بود بلکه بر محل قبل او نیز فرود نیامده بود.

در واقع موجود بالا رفته و روی یکی از ساختمان های نزدیک نشسته بود. همزمان نوری نقره ای رنگ مه اطراف برال را فرو خورد. برال به سمت راستش چرخید. نور از بالا می تابید و پرتوهای با شکوهش نشان از یکی از کاهنه های الون را داشت.

برال می خواست به او بگوید که درخشش را کاهش دهد که ناگهان متوجه شد او کیست.

«تیرانده! بانوی من... اینجا چه می کنید؟!»

« با تو ملاقات می کنم هر چند این طبق برنامه ریزی قبل نبود.» نگاه کاهنه اعظم از گوشه ای متوجه گوشه ای دیگر می شد گویی کم و بیش انتظار پیوستن شخص دیگری به گروهشان را داشت.

دروید با شگفتی گفت: « به من گفتید که شاندریس را ملاقات خواهم کرد. من انتظار آمدن او را داشتم...»

« خودش هم همین تصور را داشت... هر چند... حالا که اینجا را دیده ام بیش از پیش میفهم تصمیم من درست بوده است. اگر به تو گفته بودم مطمئنم قبول نمی کردی و من نمی توانستم اجازه این امر را بدهم. بابت این مخفی کاری عذر می خواهم.»

« کاهنه اعظم شما نباید اینجا باشید... چیز وحشتناکی در آبردین اتفاق افتاده است...»

بالا سرشان هیپو گریف – برال از همان ابتدا و از روی صدا حدس زده بود که جانور می بایست یک هیپو گریف باشد- جیغ کوتاهی از سر خشم کشید.

تیرانده به آرامی چیزی زمزمه کرد و موجود در نزدیکی سوارش بر زمین نشست در حالی که یکی از چشمان گرد و گوی مانندش بر دروید ثابت بود.

تیرانده در حالی که دستش را به آرامی روی منقار پرنده می کشید پرسید: «چه بلایی سر جای آورده ای؟»
« گیاهی با خواص گزش و سوز آور...»

کاهنه اعظم لبخند ملایمی زد و گفت: «خیلی خوش شانس بودی که به جای اینکه روی سرت هوار شود به بالا پرواز کرد. من مطمئنم که او تشخیص داده بود که من در صورت امکان به یک زندانی احتیاج دارم. آن هم زنده!»

همینطور که تیرانده صورت جانور را نوازش می کرد برال گفت: «تا چند دقیقه دیگر اثر آن محو میشود.»
«وقت برای این کار نداریم.» سپس درخششی نقره ای رنگ از آسمان برچشمان هیپو گریف افتاد. جای سرش را تکان داد و پس از آن خوشحال تر بنظر می رسید. تیرانده رضایتمندی خود را با تکان دادن سر نشان داد سپس به سمت دروید برگشت. چهره اش را سایه ای تیره فرا گرفت.

«چیزی هست که باید به تو نشان دهم.»

در حالی که هیپو گریف به آرامی پشت سرش قدم بر می داشت تیرانده برال را به سمت نزدیک ترین خانه راهنمایی کرد. دروید با دیدن اینکه کاهنه اعظم بی هیچ درنگی به این خانه وارد شد جا خورد، نشانه ای

دیگر از اینکه اوضاع از چیزی که تصور می کرد خراب تر بود. احساسی شبیه ترس از چیزی که درون خانه انتظارشان را می کشید وجودش را فراگرفت.

نمای درون خانه برخی نشانه های الف های شب را داشت با این تفاوت که درون آن نوعی سستی بیمارگونه به چشم می خورد. مهی که درون شهر آبردین را فرا گرفته بود حتی به درون ساختمان هم نفوذ کرده بود و باعث می شد احساس وجود مصیبت تقویت شود.

جای که بخاطر اندازه اش نمی توانست از ورودی عبور کند با نگرانی به درون خیره شده بود. صرف نظر از اینکه تیرانده به برال اشاره کرده بود تا او هم به درون خانه نگاه کند او کاهنه را تماشا می کرد که چگونه به درون اتاق خواب ها سرک می کشد.

با نگرانی زیاد برال از او تبعیت کرد و از دیدن منظره درون اتاق چشمانش از تعجب گرد شد!

دو الف شب- یکی مونث و دیگری مذکر- بروی تختی از کاه دراز کشیده بودند. دست الف مذکر روی سینه الف مونث بود. آنها کاملاً بی حرکت بودند که بدترین معانی را به ذهن برال متبادر می ساخت.

همراهش به آرامی ذکر کرد: «هر جا که سرزدم اوضاع به همین شکل بود.»

دروید دستش را به سمت زوج دراز کرد اما تیرانده دستش را محترمانه پس زد.

برال پرسید: «آیا می دانی آنها چگونه مرده اند؟»

«آنها نمرده اند.»

او به سمت کاهنه برگشت تا توضیحات بیشتری بشنود اما وقتی تیرانده چیزی نگفت در کنار تخت زانوزد.

زوج الف نفس های آرام اما یکنواختی می کشیدند.

« آنها... خفته اند؟ »

« بله ... ونفری که پیش از آنها یافتم را نتوانستم بیدار کنم. »

باوجود چیزی که تیرانده گفت دروید نتوانست دستی به آرامی به شانه الف مژگن نزند. وقتی نتوانست او را بیدار کند همین کار را با خفته دیگر کرد. بعنوان آخرین تلاش دست هر یک از آنها را گرفت و تکان داد. برال در حالی که خود را عقب می کشید گفت: « ما باید منشاء این ورد را پیدا کنیم. حتماً دست جادوگری دیوانه در کار است. »

کاهنه اعظم در حالی که درب وردی را برانداز می کرد گفت: « حتماً جادوگر بسیار بزرگی بوده. همراهم بیا چیز دیگری هست که می خواهم به تو نشان بدهم. »

آنها از خانه خارج شدند و در حالی که جای را به دنبال خود می کشیدند از یک پل عبور کرده و به آن قسمت از آبردین که بیشتر حالت تجاری داشت وارد شدند. با وجودی که مه اغلب قسمت های روستا را فرا گرفته بود برال نتوانست تابلویی را تشخیص دهد که به دو زبان دارناسی - زبان اهالی دارناسوس - و محلی نوشته بود "میخانه ی آخرین بهشت."

برال می دانست اگر یک جا در این شهر باشد که باید چراغ هایش شبانه روز روشن باشد میخانه آن است. میخانه و مسافرخانه از معدود نقاط گردهمایی های شهر بودند.

جای بیرون درب میخانه ایستاد و به درون مه خیره شد تا هر خطر بالقوه ای را از پیش اطلاع دهد. کاهنه اعظم بی هیچ کلامی وارد شد و سکوتش بار دیگر به برال خاطرنشان کرد که با چه چیزی روبرو خواهد شد.

میخانه شبیه به خانه ای که دیده بودند نبود خانه به جز چیز عجیبی که در آن دیده بودند منظم و مرتب بود. اما در میخانه صندلی ها روی کف چوبی افتاده بود و چند میز هم برگشته بود. بر پیشخوان آثاری وجود داشت که نه تنها شامل رد سالیان دراز میخواری مشتریان بود بلکه رد برخورد بطری و بشکه های مشروب نیز بر آن دیده می شد.

در همه جا پیکر بی حرکت الف های شب یک دو جین انسان و گورزاد- معنی جالبی برای Gnome! مترجم- و یک دورف تنها به چشم می خورد.

« من در نزدیکی محل فرود آمدم و وقتی هیچ نشانی از زندگی و روشنایی ندیدم نگران شدم. این اولین مکان عمومی در دسترس بود و من وارد آن شدم.»

« آیا این افراد هم به ... خواب رفته اند؟ »

تیرانده روی یک انسان خم شد که بنظر می رسید از خستگی از پشت میز روی زمین ولو شده است. موها و ریش او نامرتب بود اما لباس هایش نشان می داد که او نسبتاً انسان مرفهی است. در کنارش الف شبی محلی قرار داشت. هر چند الف شب روی زمین به کناری افتاده بود اما دستش مشخصاً به سمت انسان دراز شده بود. مانند انسان الف شب مذکر هم نامرتب و ژولیده بنظر می رسید. ظاهر این دو از باقی افراد درون میخانه بدتر بود، هر چند بنظر می رسید آنها در برابر چیزی مقاومت می کرده اند.

برال چنین تعبیر کرد: « بین این ها دعوایی صورت گرفته است.»

تیرانده گفت: «اگر موضوع دعوا بوده پس بسیار مودبانه بوده است. تنها کبودی هایی که من می بینم ناشی از افتادن بر زمین است. من فکر می کنم این دو نفر بر زمین افتاده اند.» در حالی که به دورف و به تعداد دیگری از مشتری ها اشاره می کرد ادامه داد: «به وضعیت قرار گرفتن این ها نگاه کن.»

بعد از لحظاتی بررسی برال گفت: «بنظر می رسد اینها در حال استراحت هستند. همه شان!»

«همه این افراد به خواب رفته اند. حتی این جفت نگون بخت. اطراف را نگاه کن گویی آنرا برای دفاع در برابر چیزی آماده می کرده اند.»

«خود من هم باید متوجه این موضوع می شدم.» در واقع برال حالا که دقت می کرد می دید که میزها و صندلی ها به گونه ای قرار داده شده اند تا مانند نوعی دیوار در برابر پنجره ها و درب وردی باشند و از نفوذ چیزی جلو گیری کنند.

«اما دفاع در برابر چه چیزی؟»

تیرانده پاسخی برای این سوال نداشت.

چشمان برال دچار دوبینی شده بود. درواقع این حالت از زمان وردش به شهر و علی رغم این واقعیت که دیدش باید با غروب خورشید بهتر می شد شروع شده بود.

«مه دارد غلیظ تر و سیاه تر می شود.»

در بیرون جای جیغ هشدار آمیز کوتاهی کشید.

تیرانده و برال به سرعت به سمت وردی دویدند. هیپوگریف با نا آرامی حرکت می کرد. و تا جایی که مه غلیظ اجازه دیدن می داد هیچ چیز به چشم نمی آمد.

صدای ناله ای از داخل به گوش رسید و برال از کاهنه اعظم سبقت گرفت تا منشاء صدا را که مردی بود که در انتهای سمت چپ میخانه روی زمین افتاده بود بررسی کند. صدای ناله ای دیگر آمد و برال تشخیص داد صدا از جانب الف شبی است که در کنار انسان بر زمین افتاده بود. برال در کنار بدن دوم زانو زد.

« چه شده آیا او در حال بیدار شدن است؟ »

« نه... » برال سر الف را که بلند کرده بود دوباره روی زمین قرار داد و ادامه داد: « فکر کنم در حال خواب دیدن است... »

صدای ناله سوم هم به دو صدای قبل افزوده شد و ناگهان از همه جا صدای ناله برخاست. موهای پشت گردن برال از شنیدن این صدا که به طرزی ترسناک در میان تمام این اشخاص یکسان بود راست شد.

« اینها خواب نمی بینند. » او اشتباهش را تصحیح کرد.

« همه در حال دیدن کابوس هستند. تک تک آنها! »

جای هشدار دیگری داد و هر دوی آنها به سمت ورودی رفتند اما باز هم چیزی ندیدند، اما چیزهای زیادی شنیدند.

صدای ناله از همه جای آبردین به گوش می رسید.

تیرانده با آرامش گفت: « این ها همه به ملفاریون مربوط است. »

« اما چگونه؟ »

جای قدم پیش گذاشت و برای شنیدن بهتر سرش را به یک سو خم کرد.

هیبتی تیره برای لحظه ای به چشم خورد و بلافاصله ناپدید شد. قد آن کوتاه تر از یک الف و پهن تر از یک انسان بود. هیپو گریف می خواست آنرا تعقیب کند اما تیرانده نامش را زمزمه کرد و او متوقف شد.

کاهنه اعظم دوباره رهبری گروه را بدست گرفت. برال آماده برای استفاده از هنرش در کنار او و هیپو گریف هم پشت سرشان قرار گرفت.

تیرانده در حالی که به سمت چپ اشاره می کرد گفت: «آنجا!»

برال قبل از اینکه هیبت شخص دوباره درون مه ناپدید شود زمانی اندک برای دیدنش یافت.

« این شخص بنظر می رسید در حال تلو تلو خوردن بود، شاید یه نجات یافته باشد؟! »

از آسمان آبخاری از روشنایی مهتاب توسط کاهنه اعظم ماه به جایی فرستاده شد که هیبت مرموز دیده شده بود. این نور مه را سوزاند و همه چیز را بر سر راهش روشن می کرد. ابروهای برال از دیدن نور بالا رفت که گویی از خود اراده و جان دارد و همه جا را برای یافتن غریبه جستجو می کند.

ناگهان آنجا ایستاده بود یک انسان مذکر. لباس هایش نشان می داد که زمانی اوضاع رو به راهی داشته اما وضعیت فعلی اش نشان از مدت ها سرگشتگی و آوارگی داشت. او برگشت و به آنها نگاه کرد با چشمانی تهی که نشان از مدت ها بی خوابی می داد. انسان ظاهری زارتر از تمام کسانی داشت که در میخانه دیده بودند اما به نوعی هنوز هم به رفتن ادامه می داد.

برال من من کنان گفت: «پناه بر نور دراسیل!....!»

انسان نه تنها دوباره شروع به حرکت کرد بلکه دوباره در برابر نگاه حیرت زده دو الف شب ناپدید شد.

تیرانده گفت: «یک جادوگر. پس او قربانی یا نجات یافته این ماجرا نیست... مسبب آن است...»

«نمی دانم بانوی من!» برال نمی توانست توضیح بیشتری بدهد اما در نحوه پیدا شدن و ناپدید شدن مرد چیزی آشنا وجود داشت.

برال بروی چیزی که دیده بود تمرکز کرد. مرد به آنها نگاه کرده و سپس قدمی برداشته بود...

برال با خود زمزمه کرد: «او به سمت چیزی قدم برداشت... به درون چیزی...» و سپس دروید چیزی را احساس کرده بود... اما چه چیزی؟

«ناپدید شد! به سمت و یا به درون نوعی دروازه قدم زد. چه اهمیتی دارد؟!»

تیرانده این مطلب را با چهره ای اخم کرده اظهار کرد. او به سرعت به عقب برگشت و از یک سمت زین مرکبش دشنه اش را برداشت.

«شاید او کلید رسیدن به ملفاریون باشد...»

قبل از اینکه برال قادر به متوقف کردن او باشد کاهنه اعظم به سمت محلی که مرد را دیده بود جستی زد. او نمی توانست با این مطلب که ممکن است مقصر این ماجرا همین مرد باشد مخالفت کند اما حتی او هم می دانست که باید بیشتر احتیاط کرد، بخصوص اگر این مرد یک جادوگر باشد.

وقتی تیرانده به محل دیده شدن مرد رسید در حالی که دعایی زیر لب می خواند دشنه اش را به دست گرفت و آماده پرتاب شد. نور ماه او را در خود غوطه ور کرده و سپس تا چند متر اطرافش را فرا گرفت. اما هیچ نشانه از انسان نبود.

برال به او ملحق شد و گفت: «بانوی اعظم من...»

او با اخم به برال گفت: «من ملکه آژنار نیستم! لطفاً مرا با القابی نظیر اعظم خطاب نکن مانند...»

صدای ناله های بیشتری بلند شد ناله هایی که ترسِ درونشان همچون روشنایی خیره کننده الون مه را می شکافت.

برال زیر لب غرید: «ما باید به ترتیبی آنها را بیدار کنیم... باید یک راهی باشد...»

جای هشدار بلندی داد. به این گمان که شاید دوباره مرد ظاهر شده هر دو الف شب به سمت صدا برگشتند. و آنجا در میان مه اسرارآمیز هیبت هایی تلو تلو خوران به سمتشان می آمدند در حالی که مه پر از صدای مویه بود.

برال تشویشی فزاینده را تجربه می کرد. دلش می خواست فرار کند و مخفی شود. دلش می خواست خودش را مانند گلوله ای گرد کند و این ارواح مویه گر کاری به او نداشته باشند. عرق نگرانی سرتاپای دروید را پوشاند.

او سعی داشت از خود بپرسد چه بلایی بر سر من آمده است، برال مستعد ترس نبود اما انگیزش تسلیم در اطرافش نیرومند بود. او به سمت تیرانده نگاه کرد و دست او که دشنه اش را نگاه داشته بود دید که در حال لرزش است، لرزشی که بخاطر وزن دشنه نبود. لبهای کاهنه اعظم محکم بر هم فشرده شده بود. حتی جای هم نشانه هایی از تشویش نشان می داد. تنفس هیپوگریف نیرومند هر لحظه تند تر می شد.

تیرانده به سمت چپ شان نگاه کرد گفت: «آنجا هم هستند.»

برال به سخنان تیرانده افزود: «و سمت راست مان و شرط می بندم اگر به پشت سر نگاه کنیم آنجا هم هستند.»

تیرانده خطاب به این هیبت های نیم پیدا گفت: «من مانند کودکی - که کابوس می بیند- برای گریستن زانو نخواهم زد!» اما با وجود این حرف لرزش دستش بیشتر شده بود که باعث شد تشویش برال هم بیشتر شود.

کاهنه از فراز آسمان نوری احضار کرد که دو الف شب و هیپو گریف را در خود غوطه ور ساخت و به سمت سایه های در مه جریان یافت و اولین شب را در خود گرفت.

در پناه نور ماه آنها هیبت دیدند که پوسیده و فاسد بود. موجود بدون پلک به آنها خیره شده بود در حالی که در چشمان نیمه پیدا و آنددش می شد پیچ و تاب درد را دید در چهره ای که برال ناگهان او را شناخت، الف شبی که روی کف میخانه افتاده بود.

اما بالاینکه چهره الف بود بدنش نبود. در واقع اندام موجود طرحی از چیزی بود که برال آرزو می کرد دیگر هرگز نبیند. الف شب اندامی شبیه به شیاطین لژیون سوزان داشت.

وقتی حلقه محاصره به دور آنان تنگ تر شد چهره دیگری آشکار شد چهره یک انسان که او نیز هیبت یکی دیگر از شیاطین لژیون سوزان را در خود داشت.

برال زیر لب و خطاب به خود گفت: «آنها... بازگشته اند...»

تیرانده گفت: «نه! این نمی توانند آنها باشند... ساتیرها نه... خواهش می کنم... ساتیر نه...»

دو الف شب بر جا خشکشان زده بود. آنها می خواستند از خود دفاع کنند اما هیبت های شیطانی چنان ذهن شان را آشفته کرده بود که بدنشان فلج شده بود.

در همین لحظه هیبتی تازه درست در میان دروید و همراهش ظاهر شد. همان انسان ژولیده ای که در تعقیبش بودند که بانگاهی گیج بسوی آنها تلو تلو می خورد.

برال چشمانش را به هم زد تا بتواند بهتر ببیند اما بنظر می رسید مه غلیظ تر شده بود یا چشمانش تمرکز قبل را نداشت؟! هیبت های شیطانی که چهره ساکنین نگون بخت آبردین را داشتند حالا دوباره تبدیل به اشباحی سایه مانند در مه شده بودند. دروید ناگهان خود را نزدیک به زمین احساس کرد... با دستانش اطراف را کاوید و فهمید بر زانوانش قرار داشته است. او متوجه شد که خواب می دیده و شیاطین تنها در حالت ناهوشیاری اش حضور داشته اند.

« پناه بر مادر ماه! » او صدای تیرانده را شنید... اما تنها همچون طنینی ضعیف. « چه... »

ناگهان انسان با چشمان گود افتاده از ناکجا ظاهر شده و در میان تاریکی غیر طبیعی حاکم به آنها گفت: « دوباره به خواب نروید... نخوابید... » برال احساس کرد بازویی به دور شانه اش حلقه شد و سپس او و تیرانده که روی زانوانش بود توسط مرد نحیف در حالی که پشت سرشان دولا شده بود در آغوش هم فشرده شدند.

دنیای اطرافشان شروع به کمرنگ شدن کرد. ناپدید نشد، بلکه کمرنگ شد گویی تنها خاطره ای از ضمیر ناخودآگاهشان بوده است. و تبدیل به نمایی سبز و پررنگ گردید. چشم اندازی ساده که بزحمت قابل تشخیص بود. برال سعی کرد افکارش را متمرکز کند تا بتواند بفهمد کجا هستند اما ناگهان منظره شروع

به تغییر کرد و با سرعتی سرسام آور شروع به حرکت از برابر چشمان شان کرد گویی با سرعتی که برای هر موجود فانی غیرممکن بود در حال دویدن هستند.

به همان سرعت نمای اطرافشان رنگ سبز خود را از دست داد و در اطرافشان طرح های مشخص نمایان شد. دوباره شب و هوا تاریک بود و مه همه جا را پوشانده بود، اما این مه هرگز به غلظت مه در آبردین نبود.

زمینی که بر آن فرود آمدند سخت بود اما خوشبختانه با سبزه پوشیده شده بود. برال تلاش کرد روی یک زانو و روی زمین متوقف شود. در کنار او تیرانده وضعیت بهتری داشت و چند قدم دیگر دوید تا سرانجام توانست کنترل حرکات خود را بدست بگیرد.

ابتدا این کاهنه اعظم بود که تلاش کرد سخن بگوید و بر روی پاهایی که با وجود لرزش او نگاه داشته بودند اطراف را نظاره کرد و گفت: «کجا هستیم؟ اینجا... آبردین نیست!»

اینجا آبردین نبود و برال در نگاه اول تشخیص داد جایی نیست که برایش آشنا باشد. او سرش را تکان داد تا بتواند بیشتر تمرکز کند. اتفاقی که افتاد کم کم داشت برایش معنا می یافت، هرچند چیزی نبود که توقع آنرا داشته باشد.

«آبردین نیست...» صدایش متأثر از گیجی بود. مرد گل آلود به برال برخورد کرد. او نگاه گیج خود را از دروید به کاهنه اعظم انداخت و در حالی که در نگاهش التماس موج می زد گفت: «مرا برای آن بیدار نگاه دارید... من می خواستم حرکت کنم...»

برال بلند شد و بازوی مرد را گرفت. با اینکه هیچ شباهت ظاهری بین این مرد و وارین راین نبود، اندوه و رنجی که درون این مرد ژولیده بود دروید را به یاد دوستش انداخت. هر چیزی که این مرد را به عذاب آورده بود حداقل به همان وحشتناکی از دست دادن حافظه وارین بود.

برال پرسید: «تو چه کردی؟ ایا تو واقعا ما را عبور دادی، از درون...»

مرد به برال فشرده شد و نگاه سوزانش در چشمان برال افتاد.

«من خسته ام! می خواهم بخوابم... لطفاً اجازه ندهید به خواب بروم...» او صدای خرخری از گلو خارج کرد و بی هوش روی برال افتاد.

برال که غافلگیر شده بود به سرعت تغییر وضعیت داد و مرد را گرفته و به آرامی روی زمین گذارد.

تیرانده گفت: «باید او را بیدار کنیم. شنیدی او چه گفت! دیدی چه اتفاقی در آبردین افتاده بود!»

برال نگاهی موشکافانه به همراه تازه شان کرد و گفت: «اگر با هم تمام نیروهای مان را هم به کار بگیریم نخواهیم توانست او را بیدار کنیم. او در خوابی بسیار عمیق فرو رفته است.»

تیرانده به سمت مرد خم شد گویی می خواست او را بیدار کند. «این مرد تنها سر نخ ما برای یافتن ملفاریون است...» سپس درنگ کرد و چهره اش ناگهان آرام شد. «من متاسفم.»

برال به مرد نگاه کرد و گفت: «چیزی برا تاسف وجود ندارد. از لباس های مرد بر می آید که او زمانی درباری بوده است اما هیچ چیزی که هویتش را برای من معلوم کند وجود ندارد...»

«در نظر من او کمترین شباهت را به جادوگران دارد.»

برال سر تکان داد و گفت: «کاملاً موافقم. هیچ جادوگری نمی تواند کاری که او کرد را انجام دهد...»
گلادیاتور پیشین ادامه داد: «هیچ انسان ، دورف، الف و یا الف شبی قادر نیست کاری که او انجام داد را انجام دهد... مگر اینکه من به شدت در مورد اتفاقی که افتاد اشتباه کرده باشم.»

بانو اخم کرد و گفت: «چه چیزی به جز جادو می توانست باشد؟ جادوئی غریب شاید! اما مطمئناً جادو بود. او همه ما را با خود آورد...» تیرانده مکشی کرد و افزود: «به جز جای...»

برال پیش از این متوجه این امر شده بود و پاسخ داد: «او به خواب رفته بود بانوی من او حالا بخشی از آبردین است.»

کاهنه اعظم غمگین به نظر می رسید: «موجود بیچاره... آن همه موجود بیچاره...!» تیرانده نگاهش را از برال دزدید و ادامه داد: «این یک چطور؟ اگر جادو نبود او چگونه ما را از آبردین خارج کرد و به اینجا آورد؟»

«تنها یک راه برای این کار وجود دارد...» لحن برال به گونه ای بود که می خواست ناباوری خودش در مورد حرفی که می زد پنهان کند: «من فکر می کنم... فکر کنم... او برای لحظه ای ما را به دنیای زمردین وارد و دوباره خارج کرد.»

فصل هشتم



لوکان

چیزی در میان مه، که ملفاریون را همچون کفنی در خود گرفته بود حرکت می کرد. چیزی که هم غریب بود و هم آشنا.

دروید اعظم در این اندیشه بود که چه شکنجه تازه ای در ذهن ارباب کابوس ها شکل گرفته است. درد تغییر شکل دائمی ملفاریون هنوز به او فشار می آورد اما ملفاریون تمام تلاش خود را بکار می بست تا آن قسمت بخصوص از ذهنش را محصور و از دسترس او دور نگاه دارد. ملفاریون می دانست که لرد کابوس ها از این موضوع آگاه است و تمام تلاشش را برای از بین بردن حصار انجام می دهد و این را تلاش دیگری از سوی او برای فرو ریختن آن فرض می کرد.

ملفاریون از توانایی های خودش برای مقاومت بیشتر اطمینان نداشت. تا کنون مقاومت در برابر این شکنجه ها نیروی بسیار بسیار زیادی را از درونش بیرون کشیده بود. ارباب کابوس ها بخوبی آگاه بود که چگونه باید او را شکنجه دهد. او از چیزهایی که ملفاریون به آن ها عشق می ورزید و یا واهمه داشت استفاده می کرد.

هیبت بسیار درشت بود، البته نه به اندازه شبخ درخت عظیمی که تنها چیزی بود که ملفاریون از -ظاهر- دشمن خود می شناخت. هیبت جدید با وقار و آرامشی حرکت می کرد که الف شب را می آزد. او آرزو

می کرد برای چند ثانیه هم که شده این مه غلیظ و آزار دهنده زندانی بیچاره خود را رها کند تا او بتواند اشیاء را بهتر ببیند و بفهمد چه شیطانی به سراغش آمده است.

من اینجا هستم...

به هر حال صدایی که در ذهنش طنین انداخت صدای ارباب کابوس ها نبود و از آن موجود تازه بود. سخن که گفت هم مخاطبش ملفاریون نبود و گویی همه را خطاب قرار می داد.

دیگری به پیش آمد. شبح درخت که ملفاریون را در خود نگاه داشته بود، یعنی شاخه های ارباب کابوس ها همچون پیچک هایی به سمت تازه وارد دراز شد.

سکوت حکمفرما شده بود. ملفاریون متوجه شد که زندانبانش با تازه وارد گفتگو می کند اما بر خلاف همیشه سخنانش را از زندانی اش مخفی نگاه داشته است. الف شب در این فکر بود که این کار چه لزومی داشت؟!

تازه وارد خنده تمسخر آمیزی انجام داد و گفت؛ این کار انجام خواهد شد...چه کنایه جالبی خواهد شد...

دروید اعظم اگر می توانست حتما اخم می کرد. این شکنجه ای جدید برای او نبود، حداقل مستقیماً نبود. ظاهراً شکنجه گرش وظایفی را برای این سایه جدید مشخص کرده بود.

این درکی جدید بود که راه حلی را به ذهن ملفاریون آورد. او اجازه داد تا درد نیروهایش را متمرکز کند. او هنوز در قلمروی رویاها- یا کابوس های فعلی- بود. و هر چند تا به حال تلاش های برای از بین بردن

مهی که ارباب کابوس ها ایجاد کرده بود و فهمیدن اینکه به چه صورتی درآمده به شکست انجامیده بود، شاید... شاید ملفاریون می توانست نیروهایش را بر چیزی که نیاز بیشتری به تمرکز داشت معطوف کند.

پرده-مه- از بین نرفت. و هیبت تازه وارد در مه ترکیب شد و نشانی از او نماند. اما ملفاریون به تلاش ادامه داد و از همان روشی استفاده کرد که درویدهای برای تمرکز بروی افکار دیگران استفاده می کنند و شبیه به همان حالتی است که جسم اثری شان وارد قلمروی زمردین می شود. او این کار را بروی ارباب کابوسها امتحان گرفته بود و نتیجه ای بدست نیاورده بود. اما اگر آنها توقع نداشتند ملفاریون این کار را با تازه وارد انجام دهد شاید...

چه کرم کنجکاوی هستی تو!

ذهن ملفاریون مورد هجوم نیرویی چنان عظیم قرار گرفت که برای چند لحظه احساس سرگیجه کرد. این اتفاق نتیجه ای عجیب هم در بر داشت، برای لحظه ای هم که شده دردهایش را کاهش داد.

من رفتم...

شبح این حرف را به زندانبان الف شب گفت. دروید اعظم تمرکز کرد تا شاید بتواند دور شدن او را در مه غلیظ ببیند. سایه درختی که ارباب کابوس ها بود بسمت ملفاریون برگشت تا او را در خود فرو برد.

هنوز روح و شهادت زیادی در تو هست... اما دوام چندانی نخواهد داشت. تلاشی چنین نیروی زیادی مصرف می کند، نه؟ چه بهایی برای هم ردایان فانی تو داشت دوست من؟

الف شب به سرعت فهمید. او متوجه ضعفی شد که از ناحیه هیبت اثری او در دنیای زمردین نبود بلکه از جسم واقعی اش ناشی می شد. تلاش او برای دانستن، به بهای انرژی ارزشمند و زیادی تمام شده بود.

شاخه های درخت به سمت چشمان ملفاریون حرکت کردند گویی می خواستند تا چشمانش را از حلقه درآورند. هر چند ملفاریون می دانست که چشمانش شاید ایمن ترین بخش از هیبت اثری اش باشند. ارباب کابوس ها می خواست او ببیند! حتی اگر چیزی زیادی برای دیدن وجود نداشت... شاید هم به این دلیل که چیزی برای دیدن وجود نداشت.

می خواهی ببینی؟! فقط باید می خواستی دوست من! این حداقل کاری است که من می توانم برای کسی انجام دهم که اینقدر به اهدافمان کمک کرده است.

شاخه ها به جلو دراز شدند و مانند دو دست عظیم مه را به کناری زدند... و برای اولین بار به او نشان دادند که دنیای زمردین به چه روزی درآمده است.

ملفاریون اگر می توانست فریاد می زد. البته نه از سر درد.

شاخه ها به عقب بازگشتند و مه دوباره همه جا را فرا گرفت.

خنده تمسخر آمیز ذهنش را فرا گرفت. شعفی که در ارباب کابوس ها بود همچون دشنه ای در ذهن ملفاریون فرو می رفت.

و ما بخاطر بسیاری از این چیز ها به تو مدیون هستیم ملفاریون استرم ریج!... بسیار زیاد!

شیخ درخت ناپدید شد. سکوت همه جا را فرا گرفت و ملفاریون تنها ماند در درد وحشت چیزی که دیده بود غرق شود. این کمترین شکنجه ای بود که برای در هم شکستن آن بخش کوچک از ملفاریون که هنوز تسلیم نشده بود طراحی شده بود.

اما چیزی که زندانبانش نفهمیده بود این بود که ملفاریون مطلبی را که می خواست بداند دریافته بود. در واقع دو مطلب بسیار بزرگ و مهم.

اولی هویت خدمتکار ارباب کابوس ها بود. پاسخ از قبل هم آشکار بود اما در خلال شکنجه های مداوم ملفاریون حالا خشم ناگهانی جانور بود که هویتش را فاش کرده بود.

مطمئناً یک اژدهای سبز به ارباب سایه ها خدمت می کرد... اما نه هر اژدهای سبزی... دروید اعظم دعا می کرد یسرا متوجه این امر باشد، مبادا غافلگیر شده و به دام بیفتد. اگر بانوی رویای زمردین به دام افتاده باشد همه چیز کاملاً از دست رفته است.

و دومین چیزی که با از بین رفتن مه از اطراف زندان ملفاریون بر او آشکار شده بود تصمیمی را که دروید اعظم از مدت ها قبل گرفته بود تایید می کرد.

اگر شانس برای نجات ملکه رویاها و دنیای زمردین وجود داشت ملفاریون راهی به جز مردن نداشت.

با وجود تمام چیزهایی که دیده بودند و با وجود خطر بالقوه ای که وجود داشت تیرانده و برال می دانستند که ناچار به خوابیدن هستند. حقیقت تکان دهنده و مقاومت عظیم آنها در آبردین نیروی بیشتر از آنکه تصور می کردند از آنها را تلف کرده بود.

آنها اصلا نمی دانستند که کجا هستند، جایی در ایشن ویل یا آبردین؟ اما دروید به کاهنه گفته بود که فکر می کند به هدفشان نزدیک تر شده اند. بدبختانه تیرانده جای را از دست داده بود و این بدان معنی بود که آنها قادر به پرواز نبودند و با وجود نیرومندی برال در هیبت مرغ توفان او قادر نبود تیرانده و این همراه مرموزشان را حمل کند.

تیرانده این انسان چرتی را بررسی کرده بود و هیچ گونه نیروی جادویی در وجود او احساس نکرده بود. او نه بعنوان کاهنه الون بلکه به عنوان شخصی که قرن های متمادی انواع متفاوتی از جادوها را دیده و مطالعه کرده بود باید می توانست چیزی احساس کند. در اطراف مرد چیزی وجود داشت که از جادو حکایت داشت اما بسیار ظریف و مرموز بود. گویی این جادو بخشی از عصاره وجودی این مرد است و چیزی نیست که توسط هنری مرموز بوجود آمده باشد.

تیرانده به آسمان غروب خیره شد که از خاکستری رو به سیاهی می نهاد. یک روز از زمان ارزشمند آنها در انتظار برای بیدار شدن مرد تلف شد. با وجود چیزهایی که مرد در خواب زمزمه می کرد مشخص بود که او یکی از اهالی نیست. کابوس دیدن مرد آشکار بود اما این کابوس ها زنده نمی شد و به واقعیت تبدیل نمی گشت.

کاهنه اعظم با به یاد آوردن آبردین بر خود لرزید. او و برال بر سر قربانیان خفته به همراه جای بیچاره حاضر شده بودند. تیرانده از دست کابوس هایش - که شامل آمدن ساتیرهای لژیون سوزان و بردن او به نزد اربابشان بود می شد- خلاص شده بود. و از انسان که درست به موقع در محل حاضر شده بود سپاسگذار بود.

برال در مورد کابوس های خودش به تیرانده گفته بود که شامل شیاطینی مخوف از لژیون سوزان بود.

برای هر دو الف شب این تنها یک پرده از نمایشی بود که ساکنین خفته آبردین تجربه می کردند.

بار اول نبود که تیرانده هوس می کرد همراه عجیب شان را با تکان دادن از خواب بیدار کند. ملفاریون هر روز بیشتر از روز قبل به خاموش و فراموشی- و یا بدتر از آن - نزدیک می شد. به هر حال او و دروید همراهش به این توافق رسیده بودند که تلاش برای بیدار کردن مرد بی فایده خواهد بود. با وجود عجله ای که داشتند و تلاش هایشان برای بیدار کردن مرد او همچنان بی هوش بود. بنظر می رسید او قادر به بیدار شدن نیست، تا وقتی که خود بیدار شدن را بر گزینند.

تیرانده در حالی که اخم می کرد با خود گفت اما بار دیگر او- ملفاریون- را از دست نخواهم داد. من او را حتی اگر اشتباه خودش باعث شده تا در این دشواری گرفتار شود دوباره از دست نخواهم داد.

با آمدن این افکار در ذهنش شرمی بزرگ وجودش را فرا گرفت. ملفاریون برای یافتن احتمال خطر رفته بود. وقتی که رفته بود بیشترین نگرانی هایش در مورد نه تنها دروید ها بلکه تمام آزارا بود... مثل بیشتر دفعات قبل.

تیرانده سرش را تکان داد تا تمام نا امیدی ها و ترس ها را عقب براند. وقتی صدای پای برال را شنید سپاسگزار بود. او به تغییر حالت چهره تیرانده توجهی نکرد و گفت: «می بینم که هنوز خواب است.»

«من تردید دارم که بیدار شود.»

«من هم همینطور. رفتار او مانند سایرین نیست. اما خوابیدن از نیمه شب گذشته و تمام امروز...»

کاهنه اعظم با دشنه اش بازی می کرد. خوشحال بود که آنرا از خورجین جای برداشته و گرنه آن هم در آبردین جامانده بود. و تا وقتی که او دشنه را حمل می کرد با وجود نیروهای درونی اش که مادرماه به او بخشیده بود نمی توانست ناپدید شود. - همانطور که در بازی دیده اید الف های شب توانایی نامرئی شدن دارند. مترجم- اما دشنه سلاحی بزرگ و لازم بود.

« او را همین جا رها نکنیم؟ هر چند با وجود کاری که او برای ما کرد من از این کار نفرت دارم.»

« من هم همین فکر را کرده ام. ما هنوز هم باید به اشن ویل برویم و هر چند من می توانم او را حمل کنم اما این سرعت کا را از قبل هم کمتر می کند.»

سرانجام تیرانده آنچه را از مدت ها قبل در ذهن داشت به برال گفت: « تو باید تنها بروی. تو از ابتدا که پیشنهاد دادم به ایشن ویل بروی این برنامه را داشتی.»

برال در حالی که سراسیمه بنظر می رسید گفت: « من تو را در اینجا رها نمی کنم. بخصوص با چیزی که در آبردین دیدیم. ما با هم به سمت ایشن ویل خواهیم رفت...» سپس انگشت کلفت خود را به سمت مرد خفته گرفت و ادامه داد: « و این را هم به خودمان خواهیم بست...»

« پس چه کار کنیم.»

دروید حالتی گناهکار داشت.

« چیزی که من قبل از رفتن به آبردین برنامه ریزی کرده بودم.» او از درون ردایش چیزی را که از خلوتگاه فندرال برداشته بود نشان داد و گفت: « وقت آن رسیده بود که در صورت امکان کمی سطح دزدی خودم را بالا ببرم!»

تیرانده چیزی را که می دید باور نمی کرد.

« این... تندیس رمولوس است؟! »

« بله! »

« من شنیده بودم که تو آن را در اختیار فندرال گذارده ای... »

« و حالا آنرا قرض گرفته ام... » حالت چهره اش نشان می داد که از تیرانده می خواهد موضوع را دنبال نکند. برال در حالی که چیزی از آشفتگی چهره اش کم نشده بود ادامه داد: « شاید این بهترین امید ما برای استفاده موفقیت آمیز از دروازه باشد. »

« چگونه؟! »

« رمولوس گفت که این تندیس به اژدهای سبزی با نیروهای خارق العاده متصل است. ملکه یسرا هم به او نمی گفت چه زمانی نیرویش را به این تندیس افزوده است. رمولوس حدس هایی می زد و من هم وقتی پلیدی را از آن دور می کردم برای لحظاتی متوجه هویت این اژدهای سبز شدم. هر چند نامش را نفهمیدم اما متوجه نیروی عظیمش شدم. او می تواند تنها یکی از جفت های ملکه یسرا باشد. »

که برای تیرانده به این معنا بود که باید اژدهایی با دانش و نیرویی باشد که تنها عده محدودی در اختیار دارند. تیرانده استدلال برال را درک کرد.

« تو فکر می کنی قادر خواهی بود از طریق تندیس با او ارتباط برقرار کنی؟ »

« بله ارزش آن را داشت تا آبرو و شرافتم را با امتحان کردن آن به خطر بیاندازم. »

تیرانده زیاد از این موضوع خوشش نیامد.

« وقتی فندرال بفهمد تو این تندیس را از دهلیزش ربوده چه واکنشی نشان خواهد داد؟ »

« نمی دانم. اما اگر از این ماجرا جان سالم به در ببرم خواهم فهمید. »

تیرانده به تندیس نگاه کرد و آرزو کرد که تندیس ارزش بهایی را که دروید... و آنها، برایش پرداخته بودند داشته باشد.

« می خواهی با آن چه کار کنی و آیا هیچ کمکی از من ساخته است؟ »

« کاری نیست که تو بتوانی مرا یاری دهی. باید خودم این کار را انجام دهم. »

برال تندیس را روی زمین قرار داد و سپس چهار زانو در برابرش نشست. چشمان ازدها مستقیماً به چشمان دروید دوخته شده بود.

« من سعی نمی کنم تا از تندیس استفاده کنم و به روشی دیگر می خواهم آنها بکار بگیرم. » برال ناگهان با حالتی گرفته گفت: « هرگز فکر نمی کردم دوباره مجبور باشم این چیزهای نفرت انگیز را دوباره ببینم... از آن نظر که... »

کاهنه اعظم چیزی نگفت. او بخوبی داستان دردناک برخورد قبلی برال و تندیس را می دانست. او می توانست درد جانکاهی را که برال تحمل می کرد درک کند هنگامی که نیروی تغییر یافته تندیس رمولوس، دخترش را فرا گرفته بود و او تهی از توانایی و نیروهایش بر زمین افتاده بود و نمی توانست کاری برای نجات دخترش انجام دهد. او بیش از آنکه با تیرانده حرف بزند با خود سخن می گفت.

دروید در حالی که کف دستانش را به سمت تندیس گرفته بود به آرامی شروع به زمزمه کرد. تندیس هنوز با اژدهای بزرگ هر جا که بود ارتباط داشت. دروید امیدوار بود بتواند وارد این پیوند شده و ذهن اژدها را لمس کند. اژدهای سبز احتمالاً قادر بود تا سر نخ از اتفاقاتی که در جریان بود به آنها بدهد و بیش از آن بتواند به آنها کمک کند تا برای ورود به دنیای زمردین از دروازه عبور کنند. زمانی خود تندیس به تنهایی قادر به این کار بود و برال شخصا وقتی که هیبت خرس مانندش - یکی از تغییر شکل های درویدها درآمدن به هیبت خرس است که حتما وار گرفت بازها در بازی دیده اند. مترجم - را یافته بود آنرا بکار برده بود. اما این متعلق به زمانی قبل از آن بود که ارباب کابوس ها رسیدن به آن قلمروی لمس ناشدنی را غیرممکن کند. مطمئناً به همراه داشتن یکی از نگاهبانان قلمروی زمردین می توانست شانس آنها را در آن قلمرو نه تنها برای نجات بلکه موفقیت افزایش دهد.

درخششی زمردین ناگهان تندیس ا فرا گرفت و بلافاصله رشته های درخشانی از آن در اطرافش ایجاد شد. جادویی که تندیس را با اژدهای مرموز پیوند می داد. توجه تیرانده به برال جمع شد که اطرافش رادرخششی برنگ سبز جنگل فرا گرفته بود. البته کاهنه با کنجکاوی می دید که این درخشش نه از برال که از گیاهان و علف هایی برمی خاست که او رویشان نشسته بود. برال به عنوان یک دروید بیشتر نیرویش را از گیاهان و جانوران آزارا دریافت می کرد و تیرانده برای اولین بار می توانست این موضوع را با چشم ببیند. درون برال هم نیروهایی وجود داشت - که تیرانده می دانست از سوی ملفاریون به او داده شده است - اما چیزی از جانب فرقه شخص محبوبش بود که تا به حال به آن توجه نکرده بود.

چیزی که می دید به نحوی شبیه به نیروهای مادرش الون بود.

کاهنه فکر کرد؛ شاید من و ملفاریون از این نظر هم زیاد متفاوت نباشیم! و شاید این همان دلیلی است

که ما را اینقدر از هم می راند!

این یادآوری چیزهایی بود که تیرانده آنقدر خوب به آنها آگاه بود، و آنها را زمانی که همراه با محبوبش شاگردی سناریوس را می کرد و شانه به شانه درویدها جنگیده بود آموخته بود. آزاراث بخشی جدا ناپذیر از یک دروید بود و پیوسته وجود آنها را لمس می کرد. و ملفاریون که اینقدر با آزاراث پیوند داشت بسیار بیشتر از برال همه چیز این سرزمین را احساس می کرد.

درست به اندازه من او هم نمی تواند از مسئولیت های فرقه اش شانه خالی کند... و هنوز هم وظایف فرقه ها مان درست به اندازه سرنوشت و زندگی مان با هم در ارتباط هستند... و اگر از این ماجرا جان سالم به در بردیم خواهیم آموخت چگونه آنها را به هم گره بزنیم...و خواهیم آموخت چگونه سرانجام با هم باشیم...

اگر جان سالم به در بردیم...

سپس سبزی جنگل شروع به گسترش به سمت رشته های جادویی کرد که به جایی متصل می شدند که اژدها در انتظار نشسته بود. اما فرایند با اینکه تازه شروع شده بود دچار وقفه شد.

مانعی وجود داشت.

برال چیزی زمزمه کرد.

مانع ضعیف شد.

« نه نباید این کار را بکنی! »

انسان با چشمانی به سرگشتگی همیشه در میان آنها ایستاده بود. او تا نیمه روی زانوانش نشسته بود و نا امیدانه تلاش می کرد به تندیس برسد.

وقتی دستش به تندیس برخورد تیرانده دید که محیط اطرافشان تغییر کرد. حالا هم جایی بود که در آن ایستاده بودند و هم نبود. قسمتی از آن بسیار ساده بنظر می رسید.

قسمت دیگر...

کاهنه اعظم لگدی پرتاب کرد، اما به هر حال هدفش انسان نبود، بلکه در واقع تندیس رمولوس بود.

تندیس اژدها در هوا به پرواز درآمد سپس روی سنگ کوچکی فرود آمد.

برال که وردش نیمه کاره مانده بود، با ترکیبی از ناامیدی و تعجب به دو نفر دیگر خیره شده بود.

دروید از تیرانده پرسید: «به حق درخت جهان! چه کار می کنید؟!» سپس روی پا جست و مرد را از یقه لباسش گرفت و بلند کرد.

«چه غلطی می خواهی بکنی؟ چه بلایی بر سر بانو آوردی؟»

لبهای مرد تکان خورد اما صدایی از آن خارج نشد. تصاویری که اطراف تیرانده را گرفته بود محو شدند.

و با وجود تلاش تیرانده برای اینکه آنها را به خاطر بسپارد از ذهنش پاک شدند... درست مثل رویاهایی که در روز یا شب دیده می شود.

اما یک چیز را بخاطر داشت. به سمت برال جهید و او را از ادامه دعوا با مرد پریشان باز داشت.

«رهاش کن! او سعی داشت به ما کمک کند.»

« کمک کند؟! او تو را فریب داد تا تلمس را درست زمانی که داشت به کار می افتاد متوقف کنی...» اما حتی در حین ادای این جمله هم با احترام به عقیده بانویش یقه مرد را رها کرد.

مرد در حالی که چشمانش دو دو می زد گفت: « کار نمی کرد... کار نمی کرد... فقط برای آنها کار می کرد... آنها را می آورد...»

تیرانده در حالی که دستی آرامبخش بر شانه مرد می گذارد گفت: « چه کسی؟»

سرانجام کمی تمرکز در نگاه مرد به چشم آمد: « من... نمی دانم... آنها... کابوس ها... من خوابیدم... من نمی توانم بخوابم... نباید خوابید...»

برال در حالی که صدایش مهربان تر شده بود گفت: « تو کیستی؟ چه نام داری؟»

« نام؟» نگاه مرد دوباره آشفته بنظر می رسید، اما چند بار در برابر همراهانش پلک زد و کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: « لوکان... لوکان فاکس بلاد.» در حالی که کمی حالت غرور به چهره اش می آمد ادامه داد: « دستیار سوم نقشه بردار سرورمان شاه وارین! در ماموریت نقشه برداری برای... برای...» چهره اش تبدیل به کودک گمشده ای شده بود: « این یکی را بخاطر نمی آورم... دیگر بخاطر نمی آورم...»

تیرانده به آرامی گفت: « در مورد این مطلب اصلا نگران نباش. به ما بگو چطور می دانستی که این کار برای ما خطر داشت؟»

« من ... فقط می دانستم... این مربوط به مکان هایی است که من در خواب می بینم... من احساسشان کردم... من احساس کردم چیزی نزدیک شده است...»

برال در حالی که تندیس را به نزد خویش باز می گرداند گفت: « شاید همان کسی بوده که ما تلاش می کردیم به او برسیم.»

هر چند این حرف منطقی بنظر می رسید تیرانده هنوز هم چیزی را که در پشت سر لوکان فاکس بلاد دیده بود به یاد می آورد.

« نه برال! او در این مورد حق دارد. چیزی شوم به سمت ما می آمد. همین بود که مرا وادار به کاری کرد که انجام دادم. در این مورد من حق را به او می دهم.»

لوکان برگشت و گویی تیرانده سرش را از قطع شدن با تبر نجات داده باشد گفت: « ممنونم بانوی باشکوه! از شما سپاسگزارم.»

« خودت را آرام کن ... لوکان! تو در میان دوستان هستی. و از من هم تشکر نکن... تو شاید با عمل غریزی ات جان همه ما را نجات داده باشی.»

برال در حالی که هنوز به تندیس می نگریست گفت: « واقعاً اینطور فکر می کنید؟ شاید اینطور باشد... شاید... » سپس تندیس را بر زمین نهاد و افزود: « در این مورد یک چیز دیگر باقی می ماند که باید انجام داد.» برال به لوکان نگاه کرد و گفت: « تو می دانی ما کجا هستیم؟ »

« نه... من فقط به راه رفتن ادامه می دهم... به راهم ادامه می دهم.»

« همانطور که فکرش را می کردم!» او قدمی به عقب برداشت و خطاب به تیرانده گفت: « به شما نگفتم اما وقتی در خواب بودید من کمی پرواز کردم. اطراف چرخ می زدم اما نفهمیدم کجا هستیم، اگر حالا دوباره سعی کنم شاید بتوانم راه حلی برای حرکت بعدی مان بیابم.»

تیرانده ابدأ فکر نمی کرد که برال کاری کند تا او و لوکان به خطر بیفتند. پس با حرکت سر نقشه جدید

او را تایید کرد و پرسید: «تندیس چه می شود؟»

«چه می خواهد بشود؟! تا زمانی که از این شیء لعنتی استفاده نشود خطری ندارد و تا برگشت من همین

جا می ماند.»

برال قدمی به عقب برداشت و دستانش را باز کرد و به هیبت مرغ توفان درآمد. لوکان عقب رفت و خود

را به تیرانده نزدیک کرد، کاهنه اعظم کمی احساس گناه کرد زیرا او و برال نسبت به بیشتر انسان ها

الفت بیشتری با جادو داشتند.

او خطاب به انسان گفت: «چیزی نیست... جای نگرانی نیست.»

«پسرعمو... پسرعموی من روش جادوگری را برگزید...» در حین ادای این جمله بنظر می رسید لوکان

از مرور خاطراتش خوشنود باشد سپس اخم به چهره اش باز گشت و ادامه داد: «حالا او مرده!»

کاهنه اعظم با خود فکر کرد، مثل خیلی های دیگر! او کسانی را به خاطر آورد که در آخرین نبرد جان

باخته بودند.

دوباره چه شری آمده بود تا در آزارش آشوب به پا کند؟!!

برال تیرانده را غرق در افکارش رها کرد و به آسمان اوج گرفت. او و لوکان با تحسین اوج گرفتن مرغ

توفان در آسمان را تماشا می کردند. تیرانده به این مهارت فرقه ملفاریون حسادت می کرد. پروازی چنین

در آسمان...

هنوز مرغ توفان به ارتفاعی چشمگیر نرسیده بود که ناگهان به سمت همراهانش شیرجه زد. لوکان به سادگی فقط نگاه می کرد اما تیرانده متوجه شد حتما خبر مهمی بوده و گرنه برال به این سرعت باز نمی گشت.

او تندیس رمولوس را بدست گرفت، به دلایلی احساس می کرد که باید به سرعت براه بیفتند. چهره برال وقتی دوباره به هیبت اصلی خود درآمد نشان می داد که تیرانده حداقل تا اندازه ای متوجه حقیقت شده است.

لوکان با حالتی معصوم پرسید: «فهمیدی کجا هستیم؟»

تیرانده به میان سخنش آمد و گفت: «چه چیزی دیدی؟ آیا ما جایی در نزدیکی قلمروی هورد هستیم؟»

برال زیر لب غرید: «هورد مایه کمترین نگرانی ما خواهد بود... ما باید جایی برای مخفی شدن بیابیم... سریع!»

برال بازوی لوکان را گرفت و تقریباً کشان کشان او را به سمت تپه ماهوری برد. تیرانده در حالی که تندیس را زیر بغل گرفته بود گامهای دروید را دنبال کرد.

«چه دیدی؟ چیزی شبیه به موجوداتی که در کابوس های آبردین جان گرفته بودند؟»

برال غرید: «نه! احتمالاً کابوسی بزرگتر!» او با انگشت به شرق آسمان اشاره کرد و گفت: «ما آنجا یک اژدها داریم... که سیاه است!»

تورا این غریبه ها را از فراز ماهورهای غرب زیر نظر داشت. دو الف شب و یک انسان. دو مرد و یک زن. او به سرعت انسان را از محاسباتش خارج کرد. با چیزهایی که از ابتدای زندگی کوتاهش دیده بود این مرد یک جنگجو به حساب نمی آمد.

برعکس دو الف شب حریفانی بسیار کارآمد بنظر می رسیدند. الف شب مذکر به درویدها شباهت زیادی داشت. تورا برای کسانی که نیروی خود را از دل طبیعت می گرفتند احترام زیادی قائل بود.

الف شب مونث بیشتر از سایرین او را فریفته خود کرد. او همیشه دوست داشت تا مبارزه با همجنس های خود را از نژادهای دیگر تجربه کند. الف شب با وقاری تاثیر گذار حرکت می کرد و دشنه ای که حمل می کرد نیاز به نیروی فراوان و کار با آن به سال ها تمرین نیاز داشت. تورا طبیعتاً به تبر خود اطمینان داشت اما خیلی دوست داشت بداند مبارزه از طرف دیگر چگونه پیش خواهد رفت.

اما حقیقت اوضاع موجود این کنجکاوی بیهوده را به سرعت از ذهنش زدود. موضوع مهم حضور این سه نفر در این مکان بود. درست در زمانی که او هم اینجا بود. این افراد به گونه ای با ماموریت او در ارتباط بودند و مهمترین دلیلش هم حضور این دو الف شب بود. طعمه او یک نفر بود. اینها شبیه به همزمان او بودند و زن می توانست حتی همسر او باشد.

دهان بزرگ اورک ماده به لبخندی ترسناک گشوده شد. آنها دلیل بودن من در این محل هستند! آنها مرا به سمت او راهنمایی خواهند کرد... به سمت این ...ملفاریون... به این خائن به همزمان و نابود کننده حیات...

او تغییر ظاهر دروید و تبدیل شدن به پرنده ای که به دل آسمان پرواز کرده بود را دیده بود. اما وقتی برای مبارزه با آنها روبرو می شد او مطمئناً زودتر از همراه مونث خود کشته می شد. او بنظر نیرومند می رسید،

هرچند نیرویش مطمئناً با دروید قاتل درون رویاهایش -ملفاریون- نبود. اما باز هم تمرین خوبی برای مواجهه نهایی او با دشمن راستینش بود.

تورا دلیل اینکه دروید با آن شتاب پروازش را تمام کرده بود دید. تاریکی عظیمی که در افق ظاهر می شد و او آنرا پیشتر همچون سایه ای دیده بود. حالا او داشت به سرعت به سمت سه تن پرواز می کرد و در حالی که آنها، حتی انسان، با پای پیاده در حال گریختن بودند، نابودی شان حتمی بود. اورک لعنتی فرستاد. تنها سر نخ او برای رسیدن به طعمه اش تقریباً در حال خورده شدن بود.

سپس اتفاق غیرمنتظره ای روی داد.

طعمه های اژدها ناگهان هیچ شدند! در یک لحظه در حال فرار بودند و لحظه بعد ناپدید شده بودند. تنها لحظه ای درخشش سبز رنگ ردی از پاسخ برای اورک ماده باقی گذارد. او اینطور حساب کرد که وردی از جانب یکی از الف های شب سه نفر را از محل دور کرده است.

اما چیزی که او را بیشتر شگفت زده کرد این بود که وقتی به اژدها نگاه کرد هیولای بزرگ ناگهان چرخید و بال های سریع از محل دور شد. هیچ درنگی نبود، اژدها به سرعت از محل دور شد.

چیزی که بیش از هر چیز بر کنجکاوی تورا افزود این بود که با وجود تاریکی و با اینکه دید درستی از هیولای عظیم الجثه نداشت اما می توانست قسم بخورد که اژدهای سیاه و بزرگ از ترس گریخت!

فصل 9



در تعقیب اژدها

درویدها نگران بودند. آنها تا اندازه ای که یک موجود زنده می تواند، از جان مایه گذارده بودند اما نتیجه روشنی نگرفته بودند و با وجود حرف فندرال که تلاششان را پوچ نمی دانست بسیاری بر این باور نبودند. تلدراسیل فرقی نکرده بود ... درواقع در نظر هامول ران توتم چیزی در درخت جهان وجود داشت که نگرانی اش را بیشتر می کرد.

نگرانی هامول از کنجکاوی فندرال در مورد غیبت برال بر نگرانی دیگرش می افزود. با وجود شتاب در اجرای ورد و تعداد زیادی که برای انجامش جمع شده بودند نبود برال تا پایان ورد دسته جمعی مورد توجه قرار نگرفت اما با پایان آن به نظر می رسید دروید رهبر به تصمیم مشخصی در مورد آن رسیده است.

هامول قول داده بود تا به دنبال برال برود اما این فقط باعث آرامش خاطر فندرال شده بود نه تائورن. بدبختانه هامول با وجود قولی که داده بود- با احساس گناه- می دانست که کار زیادی برای انجام دادن ندارد. او تلاش کرده بود تا حد امکان از گردهمایی دور بماند اما می دانست نبود خودش هم مورد توجه قرار خواهد گرفت. با امید به اینکه پرسش های دیگری پرسیده نشود او در حاشیه گروه از این سو به آن سو می رفت گویی هنوز در حال جستجو است.

هامول به سمت نارالکس رفت که با وجودی که مانند سایرین بسیار خسته بود اما در حالی که دانه ای را در دست گرفته بود سر پا ایستاده و غرق تماشای آن بود.

در حالیکه هامول به او نزدیک می شد الف شب دست دیگرش را به آرامی روی دانه کشید و گویی با نوزادی سخن می گوید آرام چیزی را زمزمه کرد.

دانه باز شد. جوانه ای کوچک از آن سر زد و شروع به بلند شدن کرد وقتی درازای آن به ده سانتی متر رسید نارالکس دست آزادش را به سمت چپ حرکت داد. جوانه به آن سمت حرکت کرد. دروید پا پیچشی دستش را به سمت راست تاب داد. با برگشت دوباره دستش به سمت چپ گیاه جدید به جهتی که برایش مشخص شده بود پیچ و تاب خورد.

نارالکس به آرامی به هامول گفت: «این معنا و حقیقت وجودی ماست. پرورندگان زندگی! باغبانان پردیس...»

هامول با حالت تایید گفت: «اگر آزارا بی نقص بود آری...اما نیست.»

« نه ...نیست.»

نارالکس دستش را باز کرد و دانه را به سمت زمین رها کرده و دایره ای دور آن ترسیم کرد. خاک حالتی شبیه به گرداب به خود گرفت و دانه در آن فرو رفت تا جایی که تنها ساقه اش نمایان بود.

نارالکس زمین اطراف دانه را مرتب کرد و سپس توجه اش را به هامول معطوف کرده و پرسید: «آیا برادرمان را یافتی؟»

تائورن در حالی که نهایت تلاشش را برای جلوگیری از تکان خوردن پرده های بینی اش انجام می داد گفت: «هنوز در حال جستجو هستم.»

ابروهای الف شب بالا رفت و گفت: «هر دوی ما بخوبی می دانیم که او اصلاً به همراه ما مراجعت نکرد.»

هامول در حالی که نه این حرف را تایید می کرد و نه رد گفت: «من به دروید اعظم فندرال استاگهلم قول داده ام که به دنبال او بگردم و باید ادامه بدهم.»

با حالتی که در وضعیتی دیگر می توانست حرکتی خطرناک باشد الف شب دستی بر شانه تائورن زد و گفت: «فندرال در حال حاضر مشغول موضوعات دیگری است و اینجا نیست برادر هامول!»

«اینجا نیست؟» بار دیگر هامول تمام تلاشش را به کار بست تا نگرانی اش را آشکار نکند.

«وقتی که تو... جای دیگری بودی او به ما پیشنهاد داد تا افکارمان را پاک کنیم و نیروی خودمان را تجدید کنیم تا در برگشت او برای ورد دیگری آماده شویم.»

«و در این بین او به کجا رفت؟»

نارالکس بالا و بالاتر را نگریست و گفت: «طبیعتاً به خلوتگاهش! او گفت که در آن مکان مقدس به دنبال رهنمودی تمرکز خواهد کرد.»

هامول قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد خرناسی کشید. او حدس هایی در مورد جایی که برال به سمتش پرواز کرده بود می زد و می توانست در مورد کاری که الف شب قصد انجامش را داشت حدس و گمانی بزند. دروید می توانست در مورد یک چیز مشخصی را هم حدس بزند اما برال آنقدر ها هم بی پروا نبود تا این کار را بکند... واقعاً نبود؟

نارالکس دستش را برداشت و گفت: «فکر نمی کنی که برادرمان برال هم همین فکر را کرده باشد و برای رهنمود جستن به آنجا رفته باشد؟»

هامول در حالی که کاملاً خود را پیدا کرده بود گفت: «من شک دارم که برال بیر منتل در آن بالا پیدا شود.»

الف شب با حرکتی بسیار خفیف تایید کرد و گفت: «من هم دقیقاً همین نظر را دارم. خوشحالم که با هم توافق داریم!»

هامول در حالی که نارالکس را ترک می کرد به حرفهایش فکر کرد. او تلاش کرده بود تا به او هشدار دهد که دلایلی دارد که برال ممکن است آن بالا و در محوطه مقدس باشد. الف شب مطمئناً وقتی برال برای گردهمایی به نزدشان بازنگشته بود شگفت زده شده بود و به نتیجه ای رسیده بود که فکر می کرد احتمالاً پاسخ درستی به این سوال است.

و این به آن معنا بود که فندرال هم چنین نتیجه گیری کرده بود.

هامول در حالی که اخم می کرد به بالا و به سمت دارناسوس که پیدا نبود نگریست. هامول امیدوار بود که حداقل در یک چیز حق با او بوده باشد و برال بیرمنتل آن بالا در حصار نباشد. در حقیقت تنها دلیلی که می توانست برال را به سوی حصار ببرد یافتن چیزی از دهلیز فندرال بود. هامول از این موضوع واهمه داشت که موضوع به تندیس رمولوس برگردد. تائورن نمی دانست برال ممکن است به دنبال چه چیز دیگری رفته باشد. به هر حال تندیس با دنیای زمردین که هیبت اثیری ملفاریون استرم ریج در آن گم شده بود پیوند داشت.

همچنین تندیس با روشی پیوند داشت که کسی مانند برال بیرمنتل بی شکیب برای یافتن شانددویش از آن استفاده می کرد.

نه... برال این کار را نمی کند... او این خطر را نمی پذیرد!

هامول پلک زد... آری این کار از برال بر می آید!

سایه ای از فراز سرش عبور کرد و او به بالا نگریست تا هیبت مرغ توفان بزرگی را در حال فرود ببیند. این قط می توانست فندرال باشد که بازگشته بود. اینبار بجای استفاده از روشی که در ابتدای گردهمایی برای ظاهر شدن در میان جمع استفاده کرده بود و نیاز به جادوی زیادی داشت از هیبت پرنده برای پایین آمدن استفاده کند.

مرغ توفان همین طور که پایین می آمد تغییر شکل داد. از میان تمام دروید ها نگاه او بر هامول بود که دورتر ایستاده بود.

ناامیدی سنگینی که در نگاه الف شب بود. این نشانه ای بود که او نیاز داشت تا بفهمد دروید اعظم از تمام کارهایی که برال انجام داده آگاه شده است.

تائورن دعا می کرد که دوستش بداند دارد چه کار می کند.

آنها دوباره تغییر مسیر دادند. برال آنها شناخت حتی با وجود اینکه نتوانسته بود بیش از یک مورد بروی محیط اطرافش تمرکز کند مطمئن بود که در دنیای زمردین رویاها بودند... اما چرا خاطراتش از آنجا مانند مهی که آبردین را فراگرفته بود مبهم و تار بود؟

و مهمتر از آن چگونه یک انسان - یک انسان! - می توانست تقریباً بدون اینکه خودش هم متوجه باشد بصورت فیزیکی به درون آن قدم بگذارد؟

در حال حاضر جایی برای یافتن این پاسخ ها از لوکان فاکس بلاد وجود نداشت. سه نفر هنوز در حال حرکت بودند حرکت ناگهانی انسان آنها را چندان دورتر از اژدها نبرده بود، در واقع آنها در حال حاضر زیر او قرار داشتند.

تیرانده زمزمه کرد: «سرتان را بدزدید.»

سایه با سرعت باد از بالای سرشان رد شد. تندبادی که از عبور اژدها ایجاد شد پیشنهاد کاهنه اعظم را کامل کرد. سه نفر به زمین فشار داده شدند.

اما اژدها بر نگشت تا به سمت آنها شیرجه بزند در واقع وقتی بالای آنها رسید شیرجه زد اما به پشت تپه هایی که پشت سر گروه سه نفره آنها بود ... و دوباره هم بالا نیامد.

برال اولین کسی بود که چیزی را که شاید در ذهن هر سه آنها بود بزبان آورد: «با این سرعت یا باید دوباره بالا می آمد و یا به زمین برخورد می کرد.»

تیرانده پرسید: «یک اژدهای سیاه اینجا چه می خواهد؟ هر جایی که اینجا هست...»

«اژدها سیاه نبود.»

الف های شب به سمت انسان که چشمانش هنوز هم حیرت زده و گشاد بودند نگاه کردند که حرفش را برای خودش تکرار می کرد: «سیاه نبود... سیاه نبود... سبز بود.»

برال گفت: «یک انسان کور رنگ!»

«حتی اگر کور رنگ هم بود سبز سیاه دیده نمی شد.» تیرانده در حالی که اطمینان در صدایش قوت می یافت ادامه داد: «چرا فکر می کنی اژدها سبز بود؟»

لوکان شانه ای بالا انداخت و گفت: «آنقدر نزدیک بود که بتوانم ببینم.»

دروید سرش را تکان داد و گفت: «خوب! این پاسخ نبود. پاسخ درستی نبود چون از نظر ما هم آنقدر نزدیک بود تا ببینیم سیاه است.»

تیرانده کمی به انسان نگاه کرد و سپس گفت: «اما من کمی این احساس را دارم که بالقوه حقیقتی در حرف های او وجود دارد برال... حداقل در حدی که برای خودش قابل تشخیص است.»

تیرانده دشنه اش را بررسی کرد و ادامه داد: «ما باید در مورد این اژدها که می تواند سبز یا سیاه باشد تحقیق کنیم. باید دلیلی برای مواجه شدن ما با او وجود داشته باشد.»

«و اگر معلوم شد که اژدها سیاه است چطور؟»

تیرانده به سمتی که اژدها ناپدید شده بود برگشت و در حالی که دشنه اش را برای پرتاب آماده می کرد گفت: «آن را خواهیم کشت!»

لوکان به سمت برال برگشت تا شاید دروید به او بگوید تیرانده واقعاً منظورش این نبود. برعکس برال بازوی نقشه کش را گرفت و او را به سمتی که تیرانده براه افتاده بود هدایت کرد و گفت: «راه بیفت، بودن تو با ما بهتر از نبودن است...»

لوکان ابداً بنظر نمی رسید قانع شده باشد.

آنها مسیر حرکتشان را از میان تپه ماهور ها اصلاح کرده و با سرعتی که وجود لوکان به آنها اجازه می داد به راهشان ادامه دادند. لوکان کند نبود بلکه سلامت کامل نداشت و سرعت یک الف شب را هم نداشت. در واقع با در نظر گرفتن تمام شرایط انسان او از چیزی که برال توقع داشت سریعتر و بهتر راه را طی می کرد.

آنها تنها یک بار متوقف شدند وقتی که برال با احساس خارش در پشت گردنش به یکباره ایستاده بود و به پشت سرشان نگاه کرده بود.

تیرانده به سرعت پرسید: «چه شده؟»

«فکر کردم کسی ما را تعقیب می کند... اما اشتباه می کردم.»

اندکی بعد تیرانده دستور توقف داد و در حالی که دو الف شب با هم مشورت می کردند لوکان کمی نفس تازه کرد.

تیرانده یادآور شد: «اگر اژدها بر زمین نشسته باشد باید جایی بسیار نزدیک در همین اطراف باشد.»

« موافقم... ما غارهای متعددی دیدیم اما بسیاری از آنها به اندازه کافی بزرگ هستند تا موجودی چنین عظیم را در خود جای دهند... موجودی که صرف نظر از رنگ آن از بزرگترین اژدهایان در میان هموعانش است.»

« با این وجود نه روی زمین و نه در هوا دیده نمی شود و اژدها اگر بخواهد به سمتی هم بخزد با وجود این تپه ماهورها باید خود را نشان بدهد.»

برال خاطر نشان کرد: « شاید هم موضوع به چیزی که لوکان گفت بر می گردد. اگر اژدها...»

تیرانده به پشت سر برال نگاه کرد و گفت: « لوکان کجاست؟»

برال به اطرافش چرخید. انسان در جایی که لحظاتی قبل بود حضور نداشت.

دو الف شب به هم نگاه کردند در حالی که یک فکر در ذهن هر دو جریان داشت... اینکه لوکان دوباره به سمت جایی که به ظن برال بخشی از دنیای زمردین بود پرتاب شده است. بعد ریزش سنگریزه ای در مجاورت آنها خبر از حقیقتی ساده تر داد. لوکان تنها چند قدم با آنها فاصله داشت.

در واقع او داشت از قسمتی از تپه بالا می رفت آن هم با سرعتی که با توجه به خستگی مفرطش بعید می نمود.

برال با نهایت احتیاط او را صدا زد: « لوکان... لوکان!»

سرانجام دروید تصمیم گرفت او را دنبال کند در حالی که تیرانده تنها قدمی با او فاصله داشت. حالا که تا این اندازه به محل اژدها نزدیک بودند تسلیم شدن شان ناخوشایند بود.

لوکان درست در لحظه ای که برال می خواست مچ پایش را گرفته و متوقفش کند به بالای تپه رسید و شروع به پایین رفتن از سوی دیگر آن کرد. دروید خود را بالا کشید و در کنار انسان قرار گرفت.

« دیوانه شده ای؟ » وقتی برال به انسان نگاه کرد برای لحظه ای احساس کرد که پاسخش را گرفته است زیرا لوکان به گونه ای به او خیره شده بود که گویی بار دیگر تمام هوشیاری و حواسش را از دست داده است.

لوکان سرانجام به دهانه چند غار در پایین تپه اشاره کرد و زیر لب گفت: « آنجاست! آن غار با سنگ های نوک تیز در ورودی، جایی است که اژدها قرار دارد. »

« و تو چطور این موضوع را می دانی؟ »

در جواب او تنها شانه ای بالا انداخت.

تیرانده به دومرد ملحق شد و پرسید: « آیا حرفش را درست شنیدم؟ اژدها آن پایین است؟ »

« او کاملاً در این باره مطمئن است. » صدایی توجه برال را به خود جلب کرد. او برگشت و به پشت سر و به مسیری که پیموده بودند نگاه کرد و گفت: « چیزی یا کسی در تعقیب ماست. »

« مهم نیست! لوکان دوباره راه افتاده است. »

برال برگشت تا ببیند با وجود سراسیمگی دو الف شب و با توجه به اینکه دروید دیگر انسان را نگاه نداشته بود او به سرعت از تپه در حال سرازیر شدن است. آگاه از اینکه برای تعقیب کننده خود ردی باقی خواهند گذارد برال با جستی بلند به تعقیب لوکان پرداخت.

او نقشه کش را در پایین تپه گرفت و وقتی او را به سمت خود چرخاند تقریباً دوباره با همان چشمان تهی مواجه شد.

او از انسان پرسید: «می خواهی بمیری؟»

«نه...» سرانجام بنظر رسید که لوکان متوجه شده است که در کجا قرار دارد. اما چهره اش بیشتر تهی بنظر می رسید...

«من فقط به جایی می روم که مجبورم.»

برال در حالی که دیگر از درک کردن انسان نا امید شده بود لوکان را به سمت تیرانده که تنها چند گام با آنها فاصله داشت هل داد.

صدای هیسی آرام همچون ناله ای محزون از دهانه غار خارج شد.

هر سه بر جا خشکشان زد. کاهنه اعظم چند قدم به سمت دهانه غار برداشت و گفت: «باید ورودی دیگری وجود داشته باشد. این دهانه برای عبور یک اژدها بسیار کوچک است.»

اخم های برای در حالی که فکرش مشغول بود در هم رفته بود: «پس یک ورودی مناسب برای ماست.»

تیرانده سری به تایید تکان داد. لوکان آب دهانش را قورت داد اما چیزی نگفت.

برال که برای انسان نگران بود، زیرا او آشکارا مانند وارین رین جنگجوی کارآزموده ای نبود گفت: «در آنجا تخته سنگ های بزرگی هست که تو می توانی در پشتشان مخفی شوی اگر ما تا حدود یک ساعت دیگر باز نگشتیم راحت را در مسیر قبلی مان ادامه بده. من فکر کنم متوجه شدم کجا هستیم و از آنچه فکر می کردم به ایشن ویل نزدیک تریم.»

اما پاسخ او هر دو الف شب را شگفت زده کرد: «نه من همراه شما می آیم. شما به من کمک کردید... و این من بودم که شما را به این محل آوردم.»

وقت برای بحث کردن نبود و برال سری به تایید تکان داد. تیرانده از درون کوله پشتی اش خنجری درآورده و به لوکان داد. او آنرا گرفت در حالی که بنظر می رسید بخوبی از بلا استفاده بودن آن در برابر یک اژدها آگاه است. اما به هر حال داشتن سلاح تا اندازه ای مایه آسودگی خیال بود... و این احتمال وجود داشت که انسان بداند که در صورت لزوم می تواند از خنجر برای خلاص کردن خودش استفاده کند.

بنظر می رسید برال می خواهد رهبری گروه را بدست بگیرد اما تیرانده از او رد شد و در جلو قرار گرفت. بنظر می رسید برای مواجهه با اژدها اشتیاق دارد. گویی این کار به نحوی ملفاریون را به او می رساند. دروید با کمی نگرانی با خود فکر کرد که شاید هم او را به ملفاریون می رساند و هر دو می مردند!

وقتی از دهانه غار عبور کردند تیرانده دشنه اش را آماده پرتاب کرد. غار بسیار تاریک بود اما در حالی که این موضوع لوکان را آزار می داد برای هیچ یک از الف های شب در دسری ایجاد نکرد. با این حال کاهنه اعظم گوی درخشان کوچکی ایجاد کرد که شاید بخاطر انسان بود و شاید برای جلب کردن توجه اژدها.

برال به نقشه کش یادآور شد: «نزدیک به ما بمان.» دروید شک نداشت که انسان تلاش می کند تا این کار را بکند اما با وجود عادت او برای بی توقف گام زدن یادآوری کردن این موضوع مفید بود. به محض ورود غار از یک سمت به سمت دیگری پیچ خورد و تنگ تر شد. الان پهنائی آن آنقدر کم بود که دو نفر به زحمت می توانستند شانه به شانه هم در آن حرکت کنند. اگر اژدها جایی در پیش روی آنها قرار داشت

پس حتماً غار ورودی دیگری داشت. این نکته ای بود که باید به خاطر سپرده می شد، اگر این راه به بن بست می رسید.

البته ورودی دیگر اژدها را قادر می ساخت تا آنها را تعقیب کند. غار سردتر شده بود. اژدهایان سیاه همیشه ترجیح می دادند تا بدنشان گرم بماند. این نکته نشان می داد که شاید نظر لوکان درست بوده و برال حدس نادرستی زده باشد. با این حال دروید و کاهنه اعظم هر دو اژدهایی آبنوسی دیده بودند. اگر اینگونه نبود چرا یک اژدها از هر نژادی باید خود را به لباسی دیگر می پوشاند؟

ناگهان چیزی به ذهن برال خطور کرد. چیزی که وضعیت دشوار کنونی شان آنرا در پس زمینه ذهنش ایجاد کرده بود. زمانی در گذشته او با دختر اژدهای سیاه بزرگ، مرگبال مواجه شده بود. انیکریا خود نیز هیولایی بود اما قادر بود خود را به هیبت های کوچک تری هم درآورد... که شامل هیبتی بسیار کوچک تر نیز می شد.

او شانه کاهنه اعظم را به آرامی لمس کرد تیرانده در سکوت کامل برگشت.

« مراقب باشید! در واقع ممکن است این تونل ها به اندازه کافی برای پناه گرفتن اژدها بزرگ باشند.»

تیرانده اخم کرد. او به این توانایی شگفت انگیز اژدهایان آگاه بود حتی بهتر از برال که از پیوند او با اژدهای سرخ کوریالستراژ آگاه نبود.

تیرانده به آرامی گفت: « بله! باید بسیار هوشیار باشیم.»

جایی از اعماق تونل صدای آرام گام هایی به گوش رسید. برال لوکان را پشت سر خودش و تیرانده هل داد. قبل از اینکه دروید بتواند کاری بکند تیرانده از او سبقت گرفت و باز در جلوی گروه قرار گرفت.

کمی جلوتر آنها به دهلیز بسیار بزرگی رسیدند که در آن شیارهایی وجود داشت که آنقدر بزرگ بودند که بشود بعنوان راه عبور از آن استفاده کرد. دهلیز ناهموار بوده و شیارهای متعددی داشت که هر یک می توانست به یک مسیر و تونل برسد.

اما مهمتر از همه چیز و در میان استلاگمیت هایی که از کف غار سربرآورده بودند رد پاهایی وجود داشت که برال برای بررسی آن خم شد.

برال به تیرانده گفت: « بنظر می رسد رد پاها متعلق به یکی از همنوعان ما باشد و شاید یکی از همنوعان لوکان، به هر حال هر کسی که باشد بنظر می رسد زیاد در این محل تردد داشته چون رد پاها اغلب روی هم افتاده اند.»

« من کمی جریان هوا را احساس می کنم. حداقل یک ورودی دیگر باید وجود داشته باشد.»

« باید دنبالش بگردیم؟»

« بیشتر ردپاها به کدام سمت می روند؟»

برال ردپاها را بررسی کرد و در آخر گفت: « آن سمت...»

با برخاستن برال لوکان شروع به پلک زدن کرده و می خواست با تیرانده سخن بگوید که کاهنه اعظم این را احساس کرد و مچ انسان را گرفته و به آرامی فشار داد.

«مسیر جریان هوا نشان می دهد حرف تو درست است برال...» او در حالی که مچ دست انسان را رها می کرد ادامه داد: « ما می توانیم ردپاها را دنبال کنیم و یا...»

تیرانده حرفش را قطع کرد و ناگهان چهره اش هوشیار شد.

دهلیز غرق در نور الون شد.

و چیزی در نور الون بر آنها آشکار شد که تا به حال نامرئی بود و لوکان که مشخص بود پیشاپیش حضورش را با استعداد عجیب خود احساس کرده می خواست چیزی بگوید که تیرانده او را ساکت کرد چون می خواست شخصی را که آنها را زیر نظر داشت غافلگیر کند.

او ردا و لباسی به تن داشت که ترکیبی از ردای جادوگران و برخی کاهنان از نژاد انسان بود.

این شخص چند اینچ بلندتر از برال بود که خودش با وجود هفت پا قد کوتاه به حساب نمی آمد اما از لحاظ هیبت بسیار لاغرتر از برال بود. دستانش شبیه به دست الف ها بود اما رنگ چهره اش بسیار پریده تر از هر گونه ای از نژاد الفهایی بود که تیرانده دیده بود.

این همه اطلاعات بسیار بیشتر از چیزی بود که شخص به هر یک از این سه تن اجازه فهمیدنش را می داد به این دلیل هیبت رداپوش دستش را به سمت آشکارترین تهدید یعنی کاهنه الون دراز کرد.

این اشتباهی بود که برال با کمال میل از آن استفاده کرد.

دروید خود را روی هیبت اسرارآمیز پرتاب کرد، اما نه بعنوان یک الف شب. برال رفته و جایش را هیبتی را دوبرابر تنومندتر از او گرفته بود. بینی و دهان دروید به جلو دراز شد و همزمان دراز شدند و پوزه ای عظیم را بوجود آوردند. پنجه هایی بزرگ و نیرومند ساحر را گرفت.

حالا برال خرسی خشمگین بود.

حریفش در زیر حمله ی این توده خشم کمی عقب رفت و برای لحظه ای بنظر رسید بزمین خواهد افتاد.

ناگهان هاله ای زمردین حریف برال را فرا گرفت. برال در هوا به پرواز درآمد و با دو استلاگمیت برخورد کرد، یکی از آنها را شکست. خرس در حالی که روی زمین خم شده بود کمی گیج بنظر می رسید.

تیرانده دشنه اش را آماده پرتاب کرد اما پرتابش نکرد و در چشمان ساحر خیره شد.

و تنها در این لحظه و با دیدن این چشمان بود که تیرانده فهمید که باید بداند با چه کسی روبرو شده است. ظاهر این شخص به سبب تغییر قیافه فرق کرده بود و گرچه تیرانده در نگاه اول او را می شناخت. کاهنه برای به خاطر آوردن نام او به ذهنش فشار آورد...

سپس شخص در میان شگفتی سه نفر فریادی خشمگین سر داد و شروع به تغییر شکل کرد.

تیرانده فریاد زد: « صبر کن! اگر اژدهای سیاه نیستی ما برای جنگ نیامده ایم برای کمک گرفتن از تو آمده ایم.»

تغییر شکل او که در کمترین حد آغاز شده بود ناگهان متوقف شد. در حالی که دستانش را پایین می انداخت ساحر با نگاهی سرشار از تاسف - از شناخته شدن - به تیرانده خیره شد.

« اگر با یکی از گونه ی مرگبال روبرو شده بودی کلکت کنده شده بود. در رویارویی با تو من در مقایسه با یکی از آنها هیولا به حساب نمی آیم.»

برال گفت: «هیولا؟ تو واقعا یک هیولایی؟» او غرشی کرد و به هیبت راستین خود درآمد. اطراف را کاوید تا چیزی را که در هیبت خرس نمی توانست با خود حمل کند بیابد و آنرا دید که در کنار این دشمن افتاده و او آنرا از زمین برداشت و گفت: «آه! این چیز ملعون! حضورش را احساس کرده بودم. کاش هرگز از من نخواستی بود نیرویم را به این بدهم.»

برال برخاست، «پس تو اژدهای سبزی هستی که با تندیس رمولوس پیوند دارد.»

« پیوند کلمه مناسبی است.» تندیس در هوا و به سمت برال به پرواز درآمد. در حالی که برال با یک دست آنرا می گرفت او هیس هیس کنان ادامه داد: « با تمام وجود به من بسته است...هرچند حتی یسرای من هم نمی توانست پیامدهای وحشتناکی را که این چیز باعث آن می شد پیشبینی کند. وقتی ساخته شد در ابتدا وسیله ای بود که ما برای کمک فوری به رمولوس و کسانی که ارزش کمک داشته باشند و قدرت به کار بردنش را داشته باشند ساختیم.» او به دروید نگاهی کرده و ادامه داد: « سخن از بکار بردن تندیس شد. من تو را از روی جادویت شناختم هر چند نامت را نمی دانم اما تو کسی هستی که در گذشته تندیس را به کار برده ای... با نتیجه ای فاجعه بار!»

برال رنگ به رنگ شد و گفت: « بله بسیار مصیبت بار و وقتی که من فکر می کردم تندیس برای همیشه نابود شده است دوباره پیدا شد، در حالی که به شدت با نیروی اهریمنی فاسد شده بود.»

هیبت ردپوش خنده ای کرد و پاسخ داد: « خطر واقعی آن آلودگی نبود دروید! تو خوش شانس بودی که من موجودی در هم شکسته ام و خطر نسبتاً کمتری در برابر آن حماقتی است که اندکی پیش در دلت بود دارم...»

دروید دوباره آماده حمله شد، هرچند آنقدر عاقل بود که جلوی خود را در آن لحظه بگیرد. چیزهای زیادی برای آموختن وجود داشت... و شاید شانس برای جلوگیری از خونریزی وجود داشت.

« منظورت از این حرف چه بود؟»

حریفش با ناباوری به او نگاه کرد و گفت: « آیا تو کوری و کابوس ها را نمی بینی؟ تا به حال دچارشان نشده ای؟»

«بلی! مثل بسیاری دیگر از هموعانم به آن آگاه هستم. شاید ما اژدها نباشیم اما ما هم برای رویای زمردین جنگیده ایم...»

«یاوه های محض!» الف لندوک در حالی که سخنانش به نعره هایی ترسناک بدل می شد شروع به درشت شدن کرد: «شما هیچ چیز نمی دانید! شما هیچ نمی فهمید! من نمی فهمم! من که در کنار او – یسرا – بودم. به او و به رویاها خیانت کردم و به ارباب کابوس ها کمک کردم تا به سرزمین رویاها تجاوز کند و کارش را در دنیای فانی هم ادامه دهد...»

حال برال حداقل می دانست با چه چیزی روبرو هستند. حالا حتی با وجودی که الف دیگر شباهت چندانی به الف نداشت و به هیبت راستین خود یعنی اژدها بیشتر شباهت داشت برال به سمت تیرانده برگشت. آنها برای اینکه به فرار از این دهلیز امیدوار باشند هم به تمام نیرویشان احتیاج داشتند.

برال به هیولای در حال تغییر شکل گفت: «حالا تو را شناختم. تو یکی از فاسد شدگان هستی! تو یکی از کسانی هستی که با ارباب کابوس ها بر علیه یسرا متحد شدی!»

بالهایی عظیم و چرمی در تمام دهلیز گسترده شد. شاخ هایی دراز از پشت سر موجود بیرون زد و هیبت اژدها بیش از دو سوم فضای غار را پر کرد. اژدهایان سبز در میان اژدهایان کوچکترین بودند و هیبت آنها بیش از آنکه مادی باشد متعلق به دنیای زمردین بود اما این یکی هیولایی بود که باید گردنش را خم می کرد تا بتواند زیر سقف بلند این دهلیز قرار بگیرد. برال توجه کرد که نگاه اژدهای سبز بر آنهاست در حالی که اژدهایان سبز بعنوان موجوداتی که نیمی از وجودشان دائماً در دنیای زمردین است چشمانشان همیشه بسته است. و اگر هم باز بودند حالتی سرگشته تر از چشمان همیشه سرگشته لوکان در بدترین حالت داشتند.

« یکی از فاسد شدگان! چه تعبیر ساده لوحانه ای الف کوچک...! مشکل بدانی این چه معنایی دارد. مشکل بتوانی درک کنی که چه احساسی دارد که ذهن، جسم و روح - آنگونه که ما اژدهایان روح را شناخته ایم - در برابر تاریکی عریان و تسخیر شود و ضجه زنان به درون صدف جسمت باز گردد.» دوباره خنده ترسناک غار را فرا گرفت و آنرا آنقدر شدید لرزاند که تعدادی از استلاگتیت هایی که از سقف خارج شده بودند شکست و بر زمین ریخت. سه شخص دیگر قادر بودند تا خود را از آنهایی که در کنارشان فرود می آمدند حفظ کنند و ده ها تن از این سنگ های آذرین حتی خراشی بر پوست فلسدار اژدها وارد نمی کرد.

هیولای عظیم با خنده تمسخر آمیز دوباره برای خود تکرار کرد: « یکی از فاسد شدگان! من به زحمت "یکی" از آنها به حساب می آیم.» سوسمار عظیم الجثه سرش را تا فاصله چند متری الف های شب و انسان خم کرد. برال و تیرانده سرجایشان محکم و آماده ایستادند و حتی انسان هم خنجر کوچکش را آماده کرد.

«من خیلی بیشتر از این حرف ها بودم موجودات کوچک! من مورد اعتمادترین و محبوب ترین برای او بودم... و به همین دلیل خیانت من نتایجی بسیار بدتر و وحشتناک تر داشت. آیا خفته گان را دیده اید؟ سایه ها شان را دیده اید؟ همه این ها با کمک من شروع شد...»

تیرانده جرات پاسخگویی را افت و با لحنی ارام گفت: « حالا تو را شناختم، با وجود نقاب نا آشنایی که بر چهره زده ای. اما معلوم است که حالا تو از فساد رها شده ای. آشکار است بر آن غلبه کرده ای...»

« من از میان آن همه ... و آن چیزی که نمی دانستم این بود که "آن" مرا دوباره فرا خواهد خواند... لحظه به لحظه... مرا فرا می خواند! او از من توقع بیشتری دارد... زیرا که من در نزد او-یسرا- محبوب ترین بودم... من... جفت او بودم...»

« جفت؟! » برال دندان هایش را بر هم سایید: « تو ...»

نعره ترسناک اژدها او را خاموش کرد. نگاهش - چشمان سرد و زمردینش بر تیرانده و برال ثابت بود.

« بله! من ارانیکوس زوج اول یسرا هستم.» او آراواره هایش را باز کرد و گفت: « و دانستن آن و دانستن اینکه من اینجا هستم، یعنی اینکه تمام شما باید بمیرید!»

فصل 10



نفر به نفر

استرم ویند آخرین و محکم ترین پایگاه نژاد انسان بود که در برابر ویرانی های مختلف مقاومت کرده بود و حتی بعد از جنگ اول خود را دوباره ساخته بود. وارین رین فرمانروای استرم ویند بود او در ابتدا فرمانروای این شهر بود و بعد از اینکه مدتی ناپدید شده بود بتازگی بازگشته و دوباره فرمانروای آن شده بود.

از درون دژ استرم ویند در پایتخت که نامش را به سرزمین شاه وارین هم داده بود. پادشاه آتشین مزاج و مو قهوه ای از درون دژ خود هم سرزمین خودش و هم کل اتحاد را مراقبت می کرد. وارین مردی گوشه گیر بود و دلیل این گوشه گیری مرگ همسرش تیفانی در یک شورش بود. تنها تسلاهی خاطر او پسرش آندوین بود - که در زمان مرگ غم انگیز مادر نوزادی بیش نبود- و در خلال غیبت وارین دشواری های پادشاهی را تحمل کرده بود.

و با وجود آن همه مصیب و جان کندن وارین در طی زندگانی اش کابوس دیدنش چندان عجیب و غیر منتظره بنظر نمی رسید. دیر وقت وقتی او می خواست بخوابد ترجیح می داد تا با استفاده از معجون ها و شربت هایی که این کابوس ها را دور می کردند بخوابد، هرچند این برایش راه حل آخر بود. در اکثر مواقع تا وقتی که از خستگی از پا بیفتد می شد او را دید که در میان برج و باروهای دژ در حال قدم زدن است.

وارین مردی بلند قامت و میانسال با زیبایی خشن و موهای قهوه ای رنگی که هرگز نمی شد فرمی مناسب به آنها داد تجسم یک قهرمان برای مردمش بود. اما حالا او با تهدیدی مواجه شده بود که قادر نبود راهی برای مقابله با آن بیابد.

مردمش از خواب بر نمی خاستند.

و نگران کننده تر اینکه هر روز تعدادشان افزایش می یافت. این مشکل با یک یا دو نفر آغاز سپس سه و چهار و ده و هر روز بیشتر شده بود. با هر خفته جدید که پیدا می شد مردم افسرده تر می شدند. بعضی ها این مشکل را یک بیماری می دانستند اما مشاورانش در جلسات به او اطمینان داده بودند که موضوع بسیار مهم تر است. سپاهی بخصوص بود که به صورتی نادر و فرسایشی به استرم ویند حمله می کرد... و وارین می دانست چه کسی -پشت این سپاه- است.

هورد!

با اینکه هیچ مدرکی وجود نداشت اما با عقل وارین جور در می آمد. در میان هورد عناصر بسیار زیادی وجود داشت که نمی شد به آن اعتماد کرده و توقع پایداری صلح را داشت. اورک ها به کنار- هر چند وارین به آنها نیز مظنون بود- الف های خون هم بودند که وارین هیچ دلیلی برای باور کردن شرف و پابندی به آن در آنها نمی دید- الف های برینی که وقتی منبع جادوی آنها سان ول نابود شده بود به جذب جادوی شیطانی روی آورده بود و به ناگاه به مکیدن و دزدیدن هر جادوئی اعتیاد پیدا کرده بودند. همینطور آیندهای رانده شده - که در داستان آرتاس با آنها و ملکه شان سیلونس وایند رایدِر که به ملکه بانسی ها تبدیل شده بود آشنا شدیم. مترجم- هم بودند که او هیچ اعتمادی به آنها نداشت.

از بین تمام اعضای هورد تنها تائورن ها بودند که وارين با دیدن آنها بلافاصله به سراغ شمشیرش نمی رفت، هرچند آنها بخاطر پیوستن به هورد و متحد شدن با اورک ها چندان قابل اعتماد نبودند.

وارين تصمیم گرفت تا پیکي را به سمت بانو جaina پرادمور ساحره اعظم و فرمانروای ترامور ایزیل در جنوب شرق قاره کالیمدور که خود در غرب دریای بزرگ واقع بود اعزام کند. او برای انجام این کار در چند روز گذشته شک داشت اما حالا اعتماد به نفسش روز به روز کمتر می شد. حالا بنظرش می رسید در همان لحظه ای که این فکر به ذهنش رسیده بود باید تصمیمش را عملی می کرد.

نگاهبان سرتا پا مسلح دیوارهای در حالی که نقش برجسته شیر سربلند استرم ویند بر سینه زره اش می درخشید احترام گرایی کرد. این زن اولین نگهبانی بود که در این دقایق گذشته می دید. حتی نیروهای گارد سلطنتی قصر هم تا حدود یک سوم از نیروهای خود را برای کشیک فرستاده بودند.

وارين پرسید: « همه چیز رو به راه است؟ »

زن پاسخ داد: « بله سرورم. » و با کمی تأمل افزود: « به جز آن مه شومی که در آن سو در حال جوشیدن است. »

وارين به آنسوی دشت آوردگاه و به مهی که از شب قبل ضخیم تر شده بود نگریست. قراولان از یک هفته پیش دیده شدن مه جوشان را گزارش کرده بودند... درست شب قبل از روزی که اولین خفته پیدا شود.

او بار قبلی که مه استرم ویند در میان چنین مهی فرو رفته بود را بخاطر داشت. آن یک مهی بود که ارتش تازیانه ی آنددها را فرا گرفته بود. غول ها از این مه برای نزدیک شدن به باروهای شهر استفاده کرده بودند.

اما با وجود تمام شباهت بین دو مه این یکی تفاوتی ظریف و بسیار شوم با قبلی داشت... این مه بنظر زنده می رسید و بر روح هم مانند جسم اثر می گذارد. در واقع بنظر می رسید این مه از خوابی شوم و سیاه خارج شده است.

شاه پلک زد. برای لحظه ای می توانست سوگند یاد کند که چیزی را دید که در میان مه تکان می خورد. وارین به جلو خم شد اما باز هم نتوانست چیزی را درست تشخیص دهد. هر چند او مردی نبود که اهل تخیل و خیال پردازی باشد اما به قراول هشدار داد: «گوش به زنگ باش! و به نفرات بعدی هم فرمان مرا ابلاغ کن!»

«بله سرورم!»

شاه در حالی که زن را ترک می کرد نتوانست جلوی خمیازه اش را بگیرد. بزودی می توانست کمی استراحت کند اما نه بدون اینکه معجونی را که کیمیاگران برای او می ساختند بخورد. چون باعث می شد حداقل خواب نبیند...

وارین اخم کرد. بنظر می رسید معجون برای خوابیدن به او کمک می کند. اما آیا می توانست بروی کسانی که نمی توانستند بیدار شوند هم اثر کند؟ او این مورد را به حساب نیاورده بود. وارین می دانست که هیچ سر رشته ای از کیمیاگری ندارد اما ذهنش بهتر کار می کرد چون بیشتر از همه استراحت می کرد. آیا رابطه ای بین کابوس هایی که بنظر می رسید خفته گان از آن در عذاب هستند و ابداً خواب ندیدن او وجود نداشت؟

این فکر آنقدر منطقی بود تا او به گام هایش سرعت ببخشد. این امکان هنوز هم وجود داشت که بشود کیمیاگران را گرد هم آورد کسانی که ممکن بود چیزی که به ذهنش رسیده بود را بهتر درک کنند.

اگر چنین چیزی ممکن بود شاید می شد از این معجون خواب آور به دیگران هم داد و اینگونه از بوجود آمدن قربانیان بیشتر جلوگیری کرد.

او تقریباً به یکی از نگهبانان دیوار که نفسش از شدت دویدن بند آمده بود برخورد کرد. او با خود فکر کرد که این مرد برای خدمت پیر شده اما وقت برای بحث درباره این موضوع نبود. او به سمت سرباز برگشت.

مرد نفس زنان گفت: «من برای یافتن شما فرستاده شدم. اخبار وحشتناکی دارم سرورم!»

وارین ناگهان به یاد حرکتی افتاد که فکر می کرد در میان مه دیده و گفت: «آن بیرون و در...»

«نه سرورم... ما او را در در حالی که روی یک صندلی در تالار قصر افتاده بود پیدا کردیم. او بیرون نبود.»

با وجود ترسی که وجود وارین را فرا گرفته بود شانه سرباز را گرفت و پرسید: «کی؟ چه کسی؟»

«شاهزاده... شاهزاده آندوین!»

وارین احساس کرد خون از چهره اش رفته است. «آندوین... پسر من... مرده؟»

او مرد را به کناری زد و به سرعت از پله ها به سمت ارگ سلطنتی دوید. اشک چشمانش را پوشانده بود و همه جا را مات می دید. او تازه خاطرات و فرزندش را بازیافته بود. چه قاتل سنگ دلی می توانست آندوین را کشته باشد؟

وارین با شتاب به سمت تالار می رفت. تالاری جادار که زمانی تنها مایه نگرانی در زیر سقف بلند آن لیست مهمانان رقص بود.

وارین از میان نگاهبانان اندیشناک، خدمتکاران و دیگران عبور کرد.

شاه فریاد زد: «کنار بروید! راه را باز کنید.»

دیوار انسانی شکافته شد و او توانست پسرش را ببیند.

جوان ترکیب زیبایی از پدر و مادرش را داشت. با موهایی اندکی روشن تر از پدر و چهره ای لطیف تر از او که لطافت آن را فقط از مادرش تیفانی به ارث نبرده بود و مواجه نشدن با سختی ها- که پدر دیده بود- هم در آن نقش داشت. بالین حال و برای کسی که سیزده سال داشت آندوین مسن تر بنظر می رسید.

همچنین در آن لحظه و حداقل از چشمان وارین خونین بنظر نمی رسید.

آندوین درون صندلی به جلو خم شده بود و کهنه سربازی خشن با ریش شانه کرده و قهوه ای رنگ تلاش می کرد او را در حالت راحت تری قرار دهد اما می ترسید موهای شاهزاده را لمس کند.

وارین تنها پسرش را می دید و در حالی که چیزی جز آن در سرش نبود فرمانده را به کناری زد و به سمت پسر خم شد. او سینه جوان را دید که بالا و پایین می شود. امید در دلش جوانه زد اما پسر ناگهان ناله ای کرد.

پسر او به جمع خفته گان پیوسته بود.

فرمانروای استرم ویند فریاد زد: «نه!» او بدن پسر را تکان داد اما او بیدار نشد: «نه...!»

وارین سرانجام بلند شد و گفت: «او را به آرامی به تختش ببرید کمی دیگر آنجا خواهم بود.»

دو نگهبان فرمانش را اجرا کردند. او به سمت فرمانده برگشت و گفت: «کیمیاگران را جمع کن سریع! می خواهم با تمام شان حرف بزنم.»

صدای شیپوری برخاست.

و همه همزمان به بالا نگاه کردند. و وارین می توانست جهت صدا را کاملاً تشخیص دهد. جایی روی دیوار که به تازگی آنرا ترک کرده بود.

او حرف هایش را تکرار کرد: «مواظب آندوین باشید. کاپیتان کیمیاگران را احضار کن!»

بدون اینکه منتظر پاسخ آنها باشد وارین به سمت جایی که دقایقی قبل در آن قدم می زد برگشت. روی دیوار یک دسته از سربازان به دشت مه گرفته خیره شده بودند. وقتی یکی از آنها برگشت و شاه را دید بقیه را هم خبردار کرد. نگهبانان همگی خبردار ایستادند.

«این کار لازم نیست.» او از نگاهبانان عبور کرد و از لبه دیوار استرم ویند نگاه کزد: «شما چه چیزی...»

او خشکش زد. حالا قطعاً می شد هیبت هایی را دید که در درون مه حرکت می کنند. صدها عدد از آنها... نه... هزاران عدد از آنها!

«هر کسی را که می تواند مبارزه کند خبر کنید...» وارین دوباره حرفش را قطع کرد، اما اینبار دلیل دیگری داشت. با وجود مه و فاصله زیادی که از او داشت به دلیلی مرموز او می توانست درونش را ببیند و همه سایه های لغزان درونش را بشناسد.

به دلیل مرموز دیگری این هیبت ها تکراری از هیبت دو شخص بودند که بارها و بارها تکرار شده بود.

آنها آندوین... و مادرش بودند!

اما اینان آن هیبت دلپذیری که شاه از همسر محبوبش تیفانی به یاد می آورد نداشتند. هر یک از آنها پاهایی داشتند که به سمت شهر در حال لغزیدن بودند و نیمی استخوان و نیمی گوشت فاسد و سبز رنگ و در حال فرو ریختن بود. صورت زمانی زیبای تیفانی را کرم و سایر حشرات مردارخوار پوشانده بودند. عنکبوت ها در میان مو و لباسی که او را با آن به خاک سپرده بودند و پر از خاک و پلیدی بود حرکت می کردند.

این صحنه شوم و دهشتبار بارها و بارها تکرار شده بود.

و آندوین در حالی در کنار مادرش ایستاده بود که دستی استخوانی بر گردنش داشت که بیش از آنکه از روی عشق مادرانه باشد مالکانه بود. و این برای شاه وارین به این معنا بود که پسرشان اکنون از آن "او" بود.

«نه!» این خود وارین بود که می خواست این کابوس را ببیند. او بود که می خواست فرزندش را در میان خفته گان ببیند. چیزهای بسیار اندکی وجود داشت که بتواند او را تکان دهد. اما این یکی از ترسناک ترین تابلوهایی بود که او می توانست تصور کند. این باید یک کابوس باشد... یک کابوس...

اما وارین متوجه شد که برخلاف پسرش او در خواب نبود، حتی اگر همین نکته هم یک کابوس در کابوسی دیگر بود. شاه معجون خواب آورش را قبل از به خواب رفتن اولین خفته می خورد و او مطمئن بود که این معجون ها به نحوی او را از این کابوس ها ایمن نگاه می دارند. متأسفانه وارین نتوانسته بود قبل از طعمه شدن فرزندش این ارتباط را درک کند.

و حالا هر چیزی که در پشت بلایی بود که بر سر خفته گان آمده بود، و در پشت خوابهای رنج آوری که می دیدند با استفاده از کابوس های خود وارین به پایتخت تعدی می کرد.

این کمی به وارین قوت قلب داد. به سمت اولین نگهبان، همان زنی که کمی قبل با او حرف زده بود رو کرد و پرسید: «آیا تو چیزی درون مه می بینی؟»

صدای لرزان زن به اندازه کافی از صحنه وحشتناکی که می دید حکایت می کرد.

«من پدرم را می بینم... که در نبردی کشته شد و...توماس... یکی از همزمان کشته ام و...»

شاه وارین به نگهبانان خبردار ایستاده نگاه کرد.

«تمام چیزهایی که می بینید تصورات خود شما هستند. چیزی به جز ترس های خودتان نیستند. و یا آنهایی که ترس های شما را می شناسند و این آنها تغذیه می کنند. این ها کابوسند و این یعنی آن چیزی که تصور می کنید نیستند...»

آنها آشکارا از این سخنان وارین قوت قلب گرفتند. وارین ترس خود در مورد تصاویر آندوین و تیفانی را به عمیق ترین نقاط قلبش فرستاد. او با وجود دانستن این نکته که تصاویری که می بیند کابوس هستند هنوز هم وحشت را در درون خود احساس می کرد پس کسانی که درون دیوارهای شهر در خواب این کابوس ها را می دیدند چه وحشتی را تحمل می کردند؟

از بیرون و از لبه مهی که هر لحظه به شهر نزدیک تر می شد صدای شیپور دیگری برخاست. یکی از گشت های بیرون از حصار بود. وارین آنها را کاملاً فراموش کرده بود. اینها یکی از شش گروه گشتی بودند که امشب بیرون رفته بودند...

او به نزدیک ترین شیپور زن فرمان داد: «شیپور پاسخ را بزن! همین حالا! می خواهم همه به درون حصار بازگردند.»

سرباز در شیپورش دمید. وارین منتظر ماند.

یکی از گشتی ها در غرب پاسخ داد. یکی دیگر آنسوتر و در جنوب هم پاسخ داد. از شمال غرب هم صدای شیپور آمد. صدای چهارم از نزدیک مه آمد. وارین نفس راحتی کشید...

اما صدای شیپور ناگهان و خیلی سریع قطع شد.

بدتر اینکه از دو گروه دیگر هیچ پاسخی نیامد.

«دوباره!»

شیپور زن باز هم در شیپور دمید.

سکوت .

وارین دوباره به درون مه خیره شد و دوباره دیدش به طرزی شگفت انگیز برای دیدن درون مه قویتر شد. او می دانست این موضوع به هیچ وجه تصادفی نیست و عملی از طرف کسی است که شهر را مورد دست اندازی قرار داده است. او می خواست که او ببیند چه اتفاقی در حال افتادن است. ببیند و بترسد...

چیزی که سالار استرم ویند دید باعث شد بر خود بلرزد. تصویری که حالا می دید تنها هیبت های تیفانی و آندوین را شامل نمی شد بلکه در میان آنها هیبت های پوسیده سربازانی هم به چشم می خورد که زره هایی بر تن داشتند که نشان شیر سربلند استرم ویند بر آن بود. این پاسخ بسیاری از سوالات را می داد.

و شاه می توانست همچنین هیبت هایی از همان سربازها را ببیند که سوار بر اسب هایی که آنها هم متلاشی و پوسیده بودند در حال حرکت هستند. در واقع سربازانی وجود داشتند که بر اسبانی با جمجمه های استخوانی و حدقه خالی چشمان و اندامی پوسیده و تغییر شکل یافته در آوردگاه می تاختند.

یک نفر فریادزد: « این لشگر تازیانه است که دوباره برای نابودی ما آمده است.»

وارین بدون اینکه به دنبال کسی که این حرف را زده نگاه کند فرمان داد: « ساکت! این چیزی به جز حیلۀ جادوگری نیست. هیچ چیزی نیست! هیچ!»

سپس مه درست در کنار دیوار متوقف شد. آندوین ها و تیفانی ها به بالا نگاه کردند. نگاه بی روحشان در چشمان وارین بود. پشت سرشان نگاه بقیه نیز چنین بود.

بدون هیچ هشدار تیفانی ها و آندوین ها برگشته و از روی شانه پشت سر و به ارتش نامبارک نگاه کردند. وارین نتوانست جلوی خود را گرفته و مسیر نگاهشان را دنبال نکند.

در ابتدا فقط سربازان را دید که در صف آندوین و تیفانی ها آمیخته اند. و هیبت های نیم پیدای دیگر هم آشکار شدند ... هر چند هیبت های آنان نامشخص و مبهم مانند رویا بود چهره هاشان بازسازی ترسناکی از اهالی محلی بود. و سپس در میان آنها هیبتی بسیار آشنا تر ظاهر شد... زنی با چهره بسیار زیبا و موهای طلایی رنگ. اگر او مانند جادوگران لباس نپوشیده بود وارین او را هم مانند سایرین و چون سایه ای دیگر نادیده می گرفت.

او بانو جاینای پرادمور بود.

چهره او هم به ترسناکی بقیه بود. چیزی بین وحشت و مرگ. وارين با درک اينکه اوضاع بسيار وخيم تر از چيزی است که تصورش را می کرد گامی به عقب برداشت. گویی برای تاييد فکر وارين هيبتی ديگر در کنار جايی پرادمور و از میان مه ظاهر شد. چهره اش برای او آشنا نبود، اما اين اهميتی نداشت، او توانست چهره هایی را ببيند که یکی پس از دیگری از میان مه ظاهر می شدند.

یکی از نگهبانان از نگهبانی که با وارين سخن گفته بود پرسيد: «چرا حمله نمی کنند؟ چرا؟»

وارين هر چند دليلش را می دانست پاسخ نداد. آنها در حال حمله بودند! تکه به تکه در حال خراشيدن شهر بودند، چيزی که در ابتدا هدف ثانوی آنها بنظرش رسیده بود. دشمن به تدریج در حال کم کردن جمعيت شهر نبود بلکه آنها را به صفوف خود می افزود. با هر خفته ی جديد- مخصوصاً آنهایی که مانند آندوين ناخودگاه و از شدت خستگی به دام اين خواب بدون بيداری می افتادند- تعداد آنها افزايش می يافت.

شاه وارين دريافت تنها کاری که دشمن در حال حاضر بايد می کرد اين بود که منتظر بماند... و پیروزی از آن آنها خواهد بود.

تيرانده دعا کرد و الون به دعای خدمتکارش پاسخ داد. نور الاهه با درخششی هزاران بار بيشتر درون دهليز تابيدن گرفت و همه را در شکوهش غرق کرد. اما آسیبی به تيرانده درويد و يا لوکان وارد نکرد. حتی چشمانشان را هم نيازرد بلکه آنها را تسکين داد.

اما برای ارانیکوس اینطور نبود. هیولای سبز خود را عقب کشید هیبت عظیم و صیقلی اش با دیوار و سقف دهلیز برخورد کرد. دهلیز تکان خورد و قطعات بسیار بزرگی از سنگ از دیواره های آن جدا شد. مادر ماه به هر حال سه یار را از این آوار محافظت می کرد تا هیچ تکه ای به آنها برخورد نکند.

اژدهای سبز هیس خشمگینی کرد. اما به جای عقب نشینی به سمت جلو حرکت کرد. و همزمان تغییر شکلش را شروع کرد.

خطاب به آنها گفت: « خودتان را خوشبخت به حساب بیاورید. خوشبخت تر از چیزی که من بودم...»

اژدهای چند لحظه پیش حالا هیبتی بدتر به خود گرفته بود هیبت مبدل الف. حال تنها نشانه هایی که اینجا و آنجا از خود به جا گذارده بود هیبت راستین ارانیکوس را فاش می کرد.

ارانیکوس نعره ای کشید و الف ساختگی پلک زد و به کاهنه اعظم الون نگریست.

« تلاش نیرومندی بود. و تقریباً موفقیت آمیز. اما حتی نور آرامش بخش و عاشقانه الون هم نمی تواند قلب من را که رنجهای زیادی تحمل کرده آرام کند.»

با این حال اژدهای سبز نه حمله می کرد و نه فرار. در عوض به سمت یکی از دیوارها رفت و چشمانش را بست. لرزشی سرپای ارانیکوس را فرا گرفت.

« من باعث شکست او شدم... باعث شکست همه شدم.»

تیرانده دوباره به درگاه الون دعایی کرد تا نور را کاهش دهد اما آنرا آنقدر کم کرد که هنوز آنقدر روشنایی داشته باشد که لوکان - که دید برتر الفهای شب یا اژدها را نداشت - بتواند همه چیز را ببیند.

تیرانده زمزمه کرد: «موجود بزرگوار! اگر زمانی هم آلوده بودی آشکار است که حالا نیستی. هر اشتباهی را که تا به حال مرتکب شده ای را امروز فرصتی است تا جبران کنی.»

در برابر این پیشنهاد خنده تلخ دیگری نصیب کاهنه شد.

«چقدر ساده لوح! تو چه مدت زیسته ای الف شب؟ هزار سال؟ پنج هزار سال؟»

او با غرور گفت: «من وقتی لژیون سوزان برای اولین بار پا به آژراث گذارد با آن جنگیدم. من در برابر آژشاری ایستادم و وقتی چشمه جاودانگی نابود شد حاضر بودم.»

«کمی بیشتر از ده هزار سال!» صدای ارانیکوس نشانی از تحت تاثیر قرار گرفتن نداشت.

«عمر و تجربه ای به اندازه یک پلک زدن در برابر یکی از هموعان من و بخصوص کسی با سن و سال من. اما کمی دانش در تو هست تا بتوانی میزان بدبختی مرا درک کنی. تو می توانی به بزرگترین شکست های عمرت فکر کنی؟»

«من به خوبی از آنها آگاه هستم. بله...»

«پس آنها را به اندازه عظمت درخت جهان چند برابر کن آنگاه تنها شاید اندکی از عظمت مشکل مرا درک کرده باشی.» ارانیکوس غرشی کرد که حالتش نشان می داد مخاطب آن خودش است. «من کارهای وحشتناکی کرده ام. اما آنچه آنرا بدتر می کند این است که مجبورم دوباره آنها را انجام دهم.»

برال و تیرانده به هم نگاه کردند و تیرانده سرانجام گفت: «اما تو حالا پاک هستی... من آنجا بودم... این نور الون بود که تو را تطهیر کرد درواقع او از طریق من و کاهنه های دیگر تو را تطهیر کرد. اگر ظاهرت را تغییر نداده بودی در همان ابتدا تو را می شناختم.»

« خب... من هم همینگونه می اندیشیدم... اما کابوس ها نیرومندتر شده اند. من حقیقت را یافتم. و تا زمانی که کابوس ها وجود دارند سایه ای از آن در درون من باقی خواهد بود... و به سبب من در سرزمین بانویم حضور دارد. به همین دلیل بود که من هیبت الفی که تو می شناسی را به خود نگرفتم و وقتی برای سیر کردن شکم بیرون از غار می رفتم به هیبت ازدهای سیاه در می آمدم. نمی خواستم کسی من را بشناسد. نمی خواستم کسی به جستجوی من بیاید.»

« اما یسرا و سرزمین رویایها چه ...» حرف تیرانده بار دیگر نا تمام ماند.

« فکر کن این اتفاقی است که باید می افتاده! فکر کن این اتفاقی است که باید بیفتد. سرزمین رویاها را سرزمین کابوس ها بنام! سرزمین کابوس های ما.» همچنان که فریاد می زد ارانیکوس به جلو جستی زد و باز به چیزی بین الف و ازدها تبدیل شد. در او حالا نشانه هایی بیشتر از دنیای زمردین وجود داشت گویی او خود بخشی از دنیای زمردین است.

سپس هیبت ردپوش خشکش زد و با چهره ای وحشت زده به فضای درون غار خیره شد: «نه! من تقریباً... من نبایست این کار را کرده باشم... مرز بین دو دنیا در حال محو شدن است... اما تا امروز نباید این اندازه بد شده باشد...»

پشت سر الف های شب لوکان درون سایه های غار ناپدید شد. برال متوجه حرکت او شد و ارانیکوس نیز رد نگاهش را دنبال کرد.

« انسان!» هیبت او همچنان ترکیب نا مانوسی از دو هیبتش بود. به سمت لوکان رفت. صورت الف وار او حالا دهانی داشت که در آن دندان هایی بی اندازه تیز تر از چیزی که باید باشد وجود داشت. بالهای

چرمی کوچکی پشت سر او بر هم می خورد و جایی که باید دست های او باشند چنگال هایی بود که به پنجه های نوک تیز ختم می شد.

« این از انسان ناشی می شود... »

تیرانده قدمی برداشت و با حالت دفاعی در برابر نقشه کش ایستاد: « با نهایت احترام این یکی در پناه حمایت الون است. »

برال به سمت بانو حرکت کرد و گفت: « و تحت حمایت این دروید مخصوصش نیز هست! »

ارانیکوس دستی تکان داد.

دو الف شب خود را در حالی یافتند که به جهت های متفاوت پرتاب شده و لوکان را تنها گذاردند تا با اژدهای سبز روبرو شود.

مرد در حالی که خود را باز می یافت گفت: « مرا بکش و کار را تمام کن... اگر می خواهی! بلاهایی بر سرم آمده که زیاد نگران خورده شدن توسط یک هیولا نیستم. »

ارانیکوس بی پرده پاسخ داد: « من غذاهای سبک تر را ترجیح می دهم. » چهره در حال تغییر او وقتی انسان لاغر را بررسی می کرد بیشتر حالت الف را به خود گرفته بود.

« من می خواهم تو را دقیق تر ببینم. »

تیرانده به سرعت برخاسته و دشنه اش را آماده پرتاب کرده بود. برال هم به هر ترتیب برخاسته و با اشاره ای تیرانده را متوقف کرد. او حس کرده بود که اژدها قصد آسیب زدن به انسان را ندارد... حداقل در حال حاضر.

و اگر این حالت تغییر می کرد برال نقشه ای برای حمله در سر داشت.

ارائیکوس از بالا به لوکان خیره شد که به عنوان یک انسان کوتاه قد نبود.

« شما انسان ها همیشه موجوداتی بسیار شگفت انگیز در رویابینی بوده اید.» سپس در حالی که صداو

لحنش بسیار آرامتر شده بود ادامه داد: « ترکیبی بسیار حیرت انگیز از آرزو و تخیل. رویاهای شما

می تواند زیبایی و وحشت را همزمان بیافریند...»

مرد اضهار کرد: « من دوست ندارم رویا ببینم.»

این حرف باعث خنده ای ناگهانی از طرف اژدها شد: « نه من هم دوست ندارم... این روزها نه!»

انگشتی چنگال شکل از جانب اژدها در عرض چهره ی لوکان حرکت کرد و نوری زمردین ناگهان هر

دو را در خود گرفت.

برال سرش را تکان داد: « این غیر ممکن است. او یک انسان است! ما هیچ انسان درویدی نداریم!»

« رویای زمردین او را لمس کرده و بخشی از وجود اوست و می تواند بروی او باز شود.» ارائیکوس این

را با شگفتی مضاعف تکرار کرد.

انگشتان باز هم حرکت کردند و او ادامه داد: « من تو را هر چند نه به اسم می شناسم. من تو را وقتی که

هنوز از تخم در نیامده بودی دیده ام...»

لوکان فاکس بلاد آب دهانش را قورت داد اما از طرفی همچنان استوار ماند: « من تنها یک نقشه کش

هستم.»

« یک نقشه ساز! یک شاگرد طبیعت... چیزی که نزدیک ترین راه برای ذهن انسانی توست تا آنچه درون توست به یادآورده و بپذیرد. چیزی که از کار تو سرچشمه نمی گیرد... و از آن زن هم ناشی نمی شود.»

مرد گفت: «آن زن؟!»

« او که تو را به دنیا آورد مرد کوچک! مادرت به دست موجودی دیوانه درست وقتی که پدرفرزندش در آستانه تولدش او را ترک کرده بود فریفته به بدترین نقطه از دنیای زمردین آورده شد. من درست در لحظه ای که موجود می خواست نوزاد متولد شده را برای هر نقشه پلیدی که در سر داشت بدزدد سر رسیدم. جانور فرار کرد و زن را در تنهایی و شرایط بد زایمان رها کرد، در حالی که نوزاد مذکری را به دنیا آورده بود.»

لوکان به تیرانده و برال نگاه کرد شاید این بنظر آنها منطقی برسد اما اینطور نبود.

« تو یکی از اعضای سرزمین زمردین نبودی و به آن تعلق نداشتی. ملکه من تو را به کسی تحویل داد که هر چند یکی از هموعان ما بود اما شناخت بهتری از انسان ها داشت. اژدهای سرخی بنام کوریالستراژ... »

تیرانده گفت: «من او را می شناسم...»

« باید هم بشناسی او سالار و جفت محبوب ملکه حیات الکسترزاست...» ابروان ارانیکوس از خشم در هم شد و ادامه داد: «و با ملکه اش بسیار وفادارتر از چیزی بود که من بودم...»

تیرانده شروع به درک چیزی کرد: «و تو او را به بیرون از دنیای زمردین حمل کردی؟»

« بعد از آنکه – به درخواست ملکه ام – از وردی برای قوی کردن او استفاده کردم. فکر کنم بخشی از وجودم را به او دادم تا بتواند زندگی کند.»

« که معلوم می کند او چرا توانست تو را بشناسد در حالی که ما نیز مانند سایرین گمان کردیم تو اژدهای سیاهی هستی که این اطراف برای شکار در حال گشت زنی است.»

ارائیکوس غرید: « گرسنگی هر بار مرا وادار می کرد تا بیشتر از قبل پیش بروم. تغییر قیافه من بنظر می رسید در برابر همه موثر است ... در برابر همه بجز او!» او مشخصاً به لوکان خطاب کرد: « هرگز فکر نمی کردم کاری که مدت ها قبل کردم چنین ارتباطی بین ما ایجاد کند...»

برال پرسید: « پس به همین سبب است که او تقریباً بدون اینکه متوجه شود به دنیای زمردین وارد و خارج می شود؟»

در میان شگفتی دو الف شب شنیدن این خبر باعث بوجود آمدن وحشتی جدید در اژدهای نیرومند شد: « واقعاً این کار را می کند؟» ارائیکوس دندان هایش را به مرد نشان داد و باعث دو الف شب برای بدترین چیزها آماده باشند. « او به درون کابوس ها تردد می کند؟»

برال در حالی که وردی را آماده می کرد گفت: « ما اینطور فکر می کنیم. و بدون اینکه آلوده شود از آن خارج می شود، هر چند بی تاثیر از آنها نیست.»

ارائیکوس در حالی که قدمی به عقب بر می داشت و نگاهش بر لوکان ثابت بود پاسخ داد: « نباید اینطور باشد اما ندایی از دنیای زمردین او را فرا می خواند... و همینطور از دنیای آزارا... و چه مدت است که تو از این در عذابی فانی کوچک؟!»

« اسم من لوکان فاکس بلاد است.» با دریافتن اینکه او قادر است در برابر یک اژدها بایستد حالا نقشه کش در می یافت که دوست ندارد او را فانی کوچک بنامند.

« حق اصلاح کردن این عبارت با توست.» هر چند لحن اژدهای سبز نشان نمی داد چنین حقی را به انسان داده باشد. به هر حال اژدهایان به حق در برابر موجوداتی غیر از نژاد خودشان گونه ای سخن می گفتند که نشان می داد به صورت غریزی خود را اولین فرزندان آزارا - و برتر - می دانند.

« پس حالا به من بگو چه زمانی برای اولین بار این اتفاق افتاد؟ به یاد داری؟»

لوکان با لحنی تقریباً نوستالژیک گفت: « من همیشه خوابهایی در مورد سرزمینی ایده آل می دیدم که مردم و زمان بدان راه نداشتند.» سپس در حالی که چهره اش در هم می شد افزود: «اما اولین کابوس... اولین رویای بد...» او کمی فکر کرد و سپس برای آنها توضیح داد.

ارانیکوس اخم کرد: « زمانی به اندازه یک پلک زدن برای یک اژدها و بسیار بیشتر برای فانیان... می دانم.»

نقشه کش گفت: « زمانی بسیار دراز!»

« و در زمانی تصادفاً بسیار به خصوص!» با این حرف برال سایرین برگشته و به او نگاه کردند. او با نگاهی در هم به تیرانده نگاه کرد و گفت: « با چیزهایی که من فهمیدم کابوس های لوکان درست قبل از اینکه تو ملفاریون را خفته پیدا کنی شروع شده اند...»

با وجود اندازه بزرگ اورک ها آنها می توانست به شکلی فوق العاده به حالت شب و مخفی حرکت کنند. و تورا یکی از اورک های شب بود. او با موفقیت توانسته بود سه نفر را تعقیب کند و حتی آنقدر به آنها نزدیک شود که بتواند صدایشان را تشخیص دهد، هرچند معنای بسیاری از حرف های آنها را درک نکرده بود و بعضی از حرفهای آنها از نظرش غیر قابل بازگو کردن بود، اما یک کلمه به خصوص به او سیخونک زد.

یک نام شیطانی با ریشه الف شب. ملفاریون!

تورا کلمه ای که به دنبال نام بود را فراموش کرده بود و این تردید را داشت که شاید طعمه اش تا به حال مرده باشد. پس او یک چیز را می دانست - و یا اینطور فکر می کرد. او بزودی با کسی که براکس را سلاخی کرده بود و احتمالاً نابودگر آزارا بود روبرو می شد.

اورک خود را عقب کشید. برایش جالب بود که اژدها در حال حاضر آنجا نبود بلکه چیزی شبیه به یک جادوگر آنجا بود. و آنقدر هم نشنیده بود که حقیقت را درک کند. از نظر تورا جادوگران جایگاه بالایی نداشتند. از نگاه او آنها موجوداتی بز دل بودند که در پشت خطوط اول می ایستادند و از روش هایی برای مبارزه استفاده می کردند که یک جنگجوی با شرف استفاده نمی کند. نظری که او در مورد شمن های قبیله اش و حتی دروید ها داشت به پیش داوری اورک ها و انتخابی که انجام داده بودند باز می گشت.

در نگاهش او تنها مانعی دیگر در راه او برای انتقام گرفتن از قاتل همخونش بود.

اورک به بیرون خزید و در جایی موضع گرفت که تمام تپه را زیر نظر داشت. مهم نبود از کجا خارج شوند او آنها را می دید. سپس او مانند همیشه ردی را که مسیر نشانش می داد دنبال می کرد خواه رویا آنرا نشان می داد یا دوستان ملفاریون.

صدایی از بالای سر باعث شد او پشت ماهوری کوچک خود را به زمین بچسباند. تورا غرشی کرد. حالا او می توانست دشمنانش را بشمارد. آخرین نفر هم از غار خارج شد در حالی که تورا نتوانسته بود خارج شدنش را از درون غار ببیند.

اژدها بالهای همچون بادباناش را باز کرد و به درون آسمان شب پرید. تورا او را تماشا کرد که در بالای منطقه ای به پرواز درآمد که او آن را آشیانه اژدها به حساب می آورد. در آسمان شب اژدها هیبتی یکپارچه و سیاه بود. در واقع تشخیص او از آسمان شب دشوار بود. این از خوش شانسی تورا بود که قبلاً موجود را دیده بود و گرنه چیزی را که چشمانش دیده بود باور نمی کرد. در واقع موجودی که در حال حاضر می دید بنظرش بزرگتر از دفعات قبل می رسید و به عبارتی یک هیولا بود. در حقیقت آنقدر بزرگ بود که نمی توانست همان اژدهای قبلی باشد. این موجود حقیقتاً هیولایی در میان هیولاها بود.

تورا تبرش را محکم به دست گرفت تا در صورت لزوم از آن استفاده کند. اما نیازی به این کار نبود اژدها شیرجه اش را تمام کرد و به حرکت درآمد. بالهایش را محکم به هم زد و دور شد.

واگر تورا این منطقه را بهتر می شناخت می فهمید که در حال رفتن به ایشن ویل است.

فصل 11



باو شادو

نور اندکی از بیرون به داخل می تابید اما هنوز هم بیشتر روشنایی موجود در داخل تونل بخاطر ورد تیرانده بود که هم داخل را روشن می کرد و هم اژدها را دور نگاه می داشت.

ارائیکوس در نقطه ای اظهار کرد: «این طبیعی نیست! آسمان باید درخشان تر از این باشد.» اژدها در این لحظه چشمانش را بست و چهره اش سخت شد. او دوباره آنها را باز کرد و به آنها اطلاع داد: «شما نباید می ماندید. من بیرون را دیده ام. این ابری که جلوی خورشید را گرفته کمتر از آن چیزی است که با طلوع خورشید از بین می رود- اما آسمان همچنان درخشان نیست. این طبیعی نیست... من احساس می کنم... احساس می کنم که کابوس ها نزدیکتر از هر زمان دیگری هستند.»

اژدهای سبز به ندرت از دنیای زمردین با نامی که در خاطره ها بود یاد می کرد. برای او تنها وحشتی که از آن باقی مانده بود وجود داشت.

و او به سرنوشت بانویش یسرا هم اشاره ای نمی کرد که برال را می آزرد. با وجود نگرانی آشکار ارائیکوس در مورد ملکه و جفتش او آنها را برای رفتن به ایشن ویل همراهی نمی کرد - موضوعی که باعث شده بود تا تمام شب برسرش به مجادله بپردازند.

ارائیکوس به هیبت الف غیر اصلی اش باقی مانده بود گویی حتی لحظه ای هم درآمدن به هیبت خودش باعث آلودگی دوباره اش خواهد شد. اژدها بیش از یکبار چه از دروید و چه از کاهنه الون خواسته بود که

آنجا را ترک کنند اما آنها حتی به قیمت تهدید هم حاضر به این کار نشدند. برای هر دو نفر آنها آشکار بود که مهم نیست رویای زمردین به چه قبرستانی بدل شده بود اما آنها در آنجا به کسی که محل را حتی بهتر از برال بشناسد نیاز داشتند. خوشبختانه به دلایلی که بر خود اژدها آشکار بود او قصد زدن هیچگونه آسیبی به آنها را نداشت.

اژدها در حالی که رویش را از آنها بر می گرداند غرید: «من تا اینجا بسیار صبور بوده ام! قبل از اینکه شما را به بیرون پرتاب کنم اینجا را ترک کنید.»

برال به این نکته اشاره کرد که: «تو چند بار می توانستی این کار را بکنی اما نکردی...»

ارائیکوس در حالی که به الف شب رو می کرد گفت: «بیچارگی من را نشان ضعف نگیر. من کارهای بسیار بد و وحشتناکی کرده و از آن آگاهم. اما صبر من هم اندازه ای دارد...»

لوکان در حالی که اجل معلق در هوا را احساس می کرد به این حرف ها گوش می داد. بعضی از نکات مورد بحث فراتر از درک او بودند اما او آنقدر می فهمید که رو به وخامت رفتن اوضاع را درک کند و با آنکه تمایلی به آن نداشت اما این موضوعات به او هم ربط داشت. تمایلی شدید کم کم در او آرامش و سکونی را هر چند اندک فراهم ساخت و او سرانجام تسلیم آن شد. در حالی که الف های شب همچنان با هم جدل - جدلی واقعی - می کردند نقشه کش تصمیم گرفت از آنها جدا شود. نه چندان دور فقط تا اندازه ای که کمی آرامش داشته باشد. ارائیکوس راهی را که سه نفر دیگر از آن وارد شده بودند سد کرده بود پس لوکان از جهت مخالف رفت. او یکی از تونل ها را بصورتی تصادفی برگزید فقط می خواست تونل آنقدر دراز باشد تا کمی از این سر و صداها دور باشد. و این تمایل که از آنها دور شود لحظه به لحظه در او بیشتر می شد.

انسان در حالی که به زحمت می توانست مانند دروید یا کاهنه اعظم مخفیانه حرکت کند موفق شد بدون جلب توجه از دهلیز خارج شود. لوکان در حالی که آشکارا راحت تر نفس می کشید از درون یکی از شیارها به درون یکی از تونل ها لغزید.

صداها هنوز هم به گوش می رسید و نقشه کش در حالی که هنوز راضی نشده بود دورتر و دورتر رفت. صدای جدل ها حالا تنها مهمه ای بود، اما هنوز هم برای او کافی نبود. لوکان منطقه روشن را ترک کرده بود اما نوری به اندازه یک بند انگشت از مقابلش می تابید و او به شکلی غریزی به سمتش شتافت. سرانجام راهی به خارج به او خوش آمد گفت. بیرون تقریباً به همان تاریکی داخل بود و تارهایی از مه به درون راهرویی که در آن بود می خزید اما با وجود نگرانی احساس می کرد باید به راهش ادامه دهد. خطری در اینکه قدمی از راهرو به بیرون بگذارد وجود نداشت و در صورت وجود هرگونه تهدید می توانست دوباره به درون راهرو بازگردد.

با تکیه بر این منطق انسان پایش را از ورودی راهرو بیرون گذارد. در برابر او طبیعتی مرموز قرار داشت که در ابتدا او را به یاد طبیعت بکر دنیای زمردین انداخت که در رویاهایش می دید و حالا ظاهراً به درونش پا گذارده بود. و ترسید. اما به هر حال بعد از شبی درون غارها بودن بیرون کمی او را سر حال آورد. او به خودش قول داد؛ تنها اندکی بیرون می مانم... شاید تا وقتی بدانند چکار باید کرد...

تنها چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که نمی خواهد به این ایشن ویل برود. او متوجه شده بود که آن محل به نحوی با قلمروی رویاها در ارتباط است. لوکان به الف های شب نگفته بود که هر گاه به چیزهایی که با دنیای زمردین - که اژدها به درستی قلمروی کابوس هایش می خواند- در ارتباط هستند

نزدیکتر می شود سستی و رخوت ناشی از کشش آزارا و دنیای رویاها در او بیشتر می شود. هر چیزی که به دنیای رویاها مربوط می شد او را فرا می خواند.

حداقل حالا فهمیده بود چرا به این محل خاص کشیده شده است. او از ابتدا به سمت ارانیکوس کشیده می شد. نه فقط برای اینکه اژدهای سبز قسمتی از گذشته مبهوت کننده و ترسناکش بود- که هنوز در حال هضم کردنش بود- بلکه به این دلیل که این اژدها حداقل در گذشته بخشی مشخص از کابوس ها بوده است. هر نیرویی که این کشش را ایجاد می کرد... هر چه که بود مصمم بود تا لوکان را تحریک کند تا به درون راهی بیفتد که به دنیای زمردین می رسید... چیزی که خودش با تمام وجود از آن امتناع می کرد. نقشه کش در مقابل ورودی تونل به جلو و عقب گام بر می داشت و در حالی که دیگران برای رسیدن به نتیجه با هم مجادله می کردند او فکر می کرد هدف از این بلاهایی که بر سر او می آید چیست. یتیمی که توسط مردم نیکوکار استرم ویند بزرگ شده بود و انتظار می رفت تا مانند بقیه مردم همانجا زندگی کرده و بمیرد. کاری هم به هیولاها و جادو نداشت... تشنگی او برای سفر فقط برای این بود که این طور می شد نقشه های بهتری ترسیم کند که رئیسش آنها را به اسم خودش ثبت می کرد. لوکان توقع بیشتری نداشت.

او بزدل نبود اما حس ماجراجویی اش جاه طلبانه نبود.

آخرین فکر باعث شد اخم کند. رویاهای من هستند که مایه دردسر اند!

صدای سنگ ریزه ای توجه او را به خود جلب کرد و تازه متوجه شد بیش از آنچه می خواسته از دهانه تونل دور شده است. ورودی حالا تصویری دور و مبهم بود.

او برگشت و با تمام سرعت به سمت آن رفت.

هیبتی نیرومند او را از پشت سر گرفت. بدن او حتی از خودش هم ناشسته تر به نظر می رسید. او دستانی را دید که دسته تبری را گرفته بودند که راه هوا به درون سینه اش را سد می کرد- همچنین جلوی فریاد زدنش را می گرفت- و آنها سبز بودند.

« اورک...» صدایش گرفته و حتی آرامتر از یک زمزمه بود. لوکان دوباره تلاش کرد اما هوایی برایش وجود نداشت احساس سرگیجه کرد و جلوی چشمانش تار شد... و همچنین سبز هم شد. با این اتفاق فشاری که روی سینه اش بود نیز برداشته شد. اما هیبت نیرومند همچنین او را با صورت به زمین زد اما زمین از چیزی که لوکان به خاطر داشت بسیار نرم و لطیف تر بود.

« بله...» صدا بم و گرفته بود و... همچنین مونث!

« بله من نزدیک شده ام... به محل سایه های زمردین...»

« زمردین...؟!» لوکان به زحمت سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد و با وحشت دید که اورک راست گفته و آنها در قلمروی دیگر هستند... فقط این بار از درونش عبور نکرده و متوقف شده است. قبل از اینکه نقشه بردار بتواند چیز بیشتری در ذهن ثبت کند به حالت نیم خیز درآورده و چرخانده شد.

او یک اورک بود و ماده اما با چهره ای که لوکان آرزو می کرد به خاطر خودش هم که شده برای هموعان اورک جذاب باشد. دهان بسیار فراخ و بینی بسیار کوتاه و پهن بود. چشمان غمگینی که به او دوخته شده بود تنها چیزی بود که او در چهره این اورک ماده می شد آنرا گیرا فرض کرد. در واقع آنها در چهره یک زن انسان هم می توانستند گیرا بنظر بیایند.

سر تبر زیر گلوی او قرار گرفت. اورک غرید: « مرا پیش او ببر.»

«پیش... پیش چه کسی؟»

«آن بی شرف! قاتل پست! شیطانی که همه را تهدید می کند. الف شبی که خود را ملفاریون استرم ریج می نامد.»

لوکان تلاش کرد تا سرش را بالاتر بگیرد اما تبر هم بالاتر آمد. از میان دندان هایی که به هم می سایید گفت: «نمی دانم... کجا او را بیابم!»

این ابداً به مذاق اسیرکننده اش خوش نیامد. او در این اندیشه بود که چرا مثل همیشه به سمت آزارش کشیده نشد مانند دفعات قبل در گذشته. او تمرکز کرد اما اتفاقی نیفتاد به جز اینکه اورک تبر را محکم تر زیر چانه اش فشار داد.

«تو می دانی! رویاها این را شب قبل به من نشان دادند. من دیشب تو را دیدم که آنجا بودی وقتی که او... براکس بزرگ و وفادار را می کشت...»

«اصلاً نمی دانم در مورد چه چیزی حرف...»

او حرفش را برید، احساس سوزش زیر چانه اش به او نشان می داد که سر تبر خونش را ریخته است.

«شکل رویا دوباره تغییر کرده بود. او به من نشان می دهد که چه باید بکنم. من نزدیک شده ام انسان! من باید انتقام هم خونم را بگیرم... و تو به من کمک خواهی کرد و یا به سرنوشت او دچار خواهی شد.»

لوکان دانست که اورک بر سر حرف خود می ماند. پس با احتیاط زمزمه کرد: «بله... من تو را به نزد او خواهم برد.»

اورک سر تبر را پایین آورد و به جلو خم شد. بوی دهان او تقریباً به اندازه بوی بدنش قوی بود. او سر تا پای نقشه کش را برانداز کرد در حالی که فکرش جای دیگری بود.

« سرنوشت انتقام مرا پیشبینی کرده است... من در رویا دیدم که تو بیرون خواهی آمد و مکانش کجاست و همین اتفاق هم افتاد. ملفاریون خواهد مرد! »

اورک دوباره او را چرخاند تا در مقابلش و پشت به اورک قرار گیرد و راه را به او نشان دهد. تازه در این لحظه بود که لوکان موفق شد سرزمینی را که همیشه یا با شتاب و یا با حالت نیمه مرگ از آن گذشته بود خوب ببیند.

منظره نزدیکشان طبیعتی بی نقص بود، جنگلی دست نخورده با زیبایی بکر. علف های بلند و موج که در نقاط مختلف آن تپه ماهر و درختان مختلفی سر برآورده بودند. اینجا محلی بود که معلوم بود تمدن به آن نرسیده است. نشانه هایی از حیات وحش در گوشه کنار آن به چشم می خورد به خصوص آواز پرندگان جایی در دوردست به گوش می رسید. لوکان با خود فکر کرد درست مانند جایی که از یک رویا بیرون آمده باشد! سپس نقشه بردار متوجه شد که هیچ پرنده ای در نزدیک و اطراف آنها نیست و همه در فاصله ای دورتر از آنها آواز می خوانند. وقتی چیزی در پیش رو ندید از روی شانه به پشت سر نگاه کرد.

دهان لوکان از تعجب باز شد. با اینکه آنچه دید در فاصله ای دور از آنها قرار داشت اما باعث شد از شدت هراس بخواهد همان لحظه از دست چیزی که می دید به دنیای فانی بگریزد... اما تلاشش سودی نبخشید.

اما گویی اورک چیزی را که هیچ موجود زنده ای نمی تواند ندیده بگیرد نمی بیند- و قرار هم نبوده هیچ موجود زنده ای ببیند- اورک با دسته تبرش لوکان را هل می داد تا جلوتر و جلوتر برود... به سمت کابوس ها.

ارائیکوس لرزید. « راه باز شده است.» او اطراف را کاوید و پرسید: « انسان کجاست؟»

تمام جدل ها وقتی سه نفر متوجه غیبت لوکان شدند خاتمه یافت. برال اولین نفری بود که رد پا ها را دید.

« او از این سمت رفته است.»

تیرانده به دنبال دروید رفت اما ارائیکوس به سمت مسیر مخالف رفت. هیچ کدام از الف های شب وقت نداشت تا نگران ازدهایی باشد که بنظر می رسید اعتقادش بر سر کمک نکردن به آنها تغییر پذیر نیست.

برال به فضای باز رسید. مه غلیظی که یادآور آبردین بود همه جا را پوشانده بود.

کاهنه اعظم پرسید: « او را می بینی؟»

« نه با وجود این مه! ممکن است تنها چند قدم آنسوتر باشد.»

تیرانده یک دستش را در مقابلش گرفت و زیر لب شروع به دعا کرد. مه گویی توسط دستی ناپیدا به عقب رانده شد.

اما در قسمتی که آشکار شده بود از خود نقشه بردار خبری نبود. برال دوباره زمین را بررسی کرد و بلافاصله ردپای تقریبا نامشخص لوکان را پیدا کرد. « او از این سمت رفته است اما بنظر می رسد زیاد راه

رفته است. او...» برال مکث کرد و به پایین تر خم شد تا جزییات بیشتری را پیدا کند. «اینجا ردپای دیگری هم هست که از ظاهر امر بر می آید متعلق به یک... اورک باشند!»

«یک اورک؟ اینجا؟!»

صدای بر هم خوردن بالهائی عظیم به گوش رسید و الف های شب خود را بر سر جا محکم کرده و به بالای سر نگاه کردند. هیبت وسیع و بزرگ اژدهائی سبز با تمام شکوه ترسناکش بالای سرشان بود. او در قیاس با تمام اژدهایان به جز سیمایان بزرگ بسیار عظیم الجثه بود. اما در عین حال ارانیکوس باریک تر و دراز تر از سایرین می نمود. دو شاخ باریک و دراز از پشت سر او به عقب تاب خورده بودند. آرواره های باریک و بزرگ او باز بود و ردیفی از دندان های بزرگ و نوک تیز که هر یک به بلندی دست برال بود ذهن بیننده را مشوش می کرد. دسته ای مو که از زیر چانه او روییده بود به چهره جفت یسرا حالتی اندیشمند و فرزانه می بخشید.

مبهوت کننده تر از همه چیز درخشش سبز رنگ او بود که نشان می داد که جسمش کاملاً در این دنیای مادی نیست. این حالتی اثیری به اژدها می بخشید و نشان از ارتباطش با دنیای زمردین صرفنظر از مشکلات پیشینش داشت.

ارانیکوس همه جا را در سایه عظمتش فرو برده بود.

«هیچ نشانه ای از انسان کوچک در این اطراف وجود ندارد هر چند که من در هیبت فانی دور بین هستم- مشکل در نزدیک بینی دارم-» اژدها سرانجام هیس هیسی کرد، ندیدن لوکان نشان می داد که در شرایط فعلی او جرات نگاه کردن به دنیای زمردین رویاها را ندارد. خطر زیادی در لمس کردن دنیای رویاها ... و یا بنوعی کابوس ها وجود داشت.

« و راه دوباره بسته شده است.»

« او به زور برده شده است» برال ادامه داد» و ظاهراً به دست یک اورک!»

هیولا دندانهای درازش را نشان داد و گفت: « او باید از نیروی یگانه اش برای فرار استفاده کرده باشد.»

تیرانده گفت: « اگر این کار را کرده پس باید اورک را هم با خود برده باشد.»

ارائیکوس که هنوز در هوا شناور بود سرش را به یک سو خم کرد و گفت: « من قبلاً هم بوی اورک را استشمام کرده بودم، بو خیلی کم بود و فقط می تواند متعلق به یک اورک باشد. هر چند هیچ اورکی آنقدر احمق نیست که در جستجوی من باشد...» او دوباره هیزی کرد و ادامه داد: « بر خلاف الف های شب!»

برال زیاد از حال و هوای جمله اول خوشش نیامد: « چرا یک اورک باید چند روز این اطراف بماند؟ آنها از این محل چه می خواهند؟»

تیرانده در پاسخ گفت: « می تواند تصادفی باشد. اما ترجیح می دهم اینطور تصور کنم که یک نفر از ابتدا می خواسته که اورک در این محل باشد. حضور اورک در کنار حضور لوکان در این محل و رابطه ای که با ارائیکوس در گذشته دارد... باور اینکه همه اینها در کنار هم اتفاقی بوده است را دشوار می کند.»

غرضی خفیف از گلوی اژدهای سبز خارج شد و گفت: « من شما را تا زمانی که به ایشن ویل برسید و مسیرتان برای رسیدن به مقصد هموار باشد همراهی می کنم، نه بیشتر!»

با وجودی که هر دو سپاسگذار بودند برال مجبور بود بپرسد: «چرا نظرت عوض شد؟ چرا باید به چیزی که آنقدر از آن وحشت داری تا این اندازه نزدیک شوی؟»

ارائیکوس به درون تاریکی خیره شده بود، گویی به موضوعی عمیق می اندیشید. سرانجام گفت: «زیرا من اصلاً به این نکته که ممکن است چیزی در تمام این مدت برنامه ریزی می کرده تا ... فقط این اورک به کابوس برسد خوشم نمی آید.»

دروید به سادگی قانع نشد: «اما به چه دلیلی؟!»

اژدهای بزرگ معذب بنظر می رسید، آنقدر معذب که دروید توانست آنرا در صدایش که به تدریج نا ارام می شد احساس کند: «خوب وقتی که او رادیدیم خواهیم پرسید دروید کوچک! ... خواهیم پرسید...»

او روی زمین نشست و با سرش اشاره کرد که باید روی سر و جایی نزدیک به گردنش بنشینند. تیرانده قبلاً هم بر اژدها سوار شده بود و به سرعت اطاعت کرد. برال در ابتدا اخم کرد اما سپس به دنبال تیرانده شتافت. او در حالت پرنده مطمئناً نمی توانست با سرعت یک اژدها برابری کند.

در لحظه ای که آماده شدند اژدها به آسمان پرید. چرخ در آسمان زدند و به سمتی رفتند که دروید تصور کرد باید محل قرار گرفتن ایشن ویل باشد.

تیرانده پرسید: «چه مدت دیگر خواهیم رسید؟ چه مدت دیگر به ایشن ویل خواهیم رسید؟»

«فاصله زیادی نیست، اما شاید کم هم نباشد... خودتان را به گردن من فشار داده و محکم بگیرید.»

آنها با سرعتی به قلب آسمان صعود کردند که باعث شد نفس الف های شب تقریباً بند بیاید. تحمل باد می توانست بسیار دشوارتر باشد اما ارائیکوس کمی گردنش را خم کرد تا از آنها محافظت کند. برال جرات کرد تا کمی به سمت راست خم شود تا شاید منظره زیر پایش را ببیند. چیزی که دید نگرانی اش را بیشتر کرد. همه جا را پوشانده بود. این مه فقط مانند پتویی ضخیم نبود که بروی منظره زیر پا

کشیده شده باشد بلکه در جهات مختلف کشیده شده بود. در واقع طرح آن برال را به یاد چیزی می انداخت.

به عنوان یک دروید پاسخ سرانجام به ذهنش آمد. شاخه ها... پیچ و تاب های مه شبیه به درختی شیطانی هستند... شبیه سازی درخت حیات با نواحی شبیه به برگ با لبه های شکافدار تقویت می شد. این خاطره رویایی را که چندی قبل از آنها رنج برده بود را در ذهن برال زنده کرد و باعث شد در مورد ارتباط این موضوعات با هم به فکر فرو برود. آنها به پرواز ادامه دادند. تپه ماهور به سرزمین های پردرخت و سپس به جنگل انبوهی تبدیل شدند که برال از سفرهای پیشینش به خاطر داشت.

ارائیکوس چیزی را که برال در ذهن داشت تایید کرد: «من می بینمش! باو شادو کمی جلوتر ماست.»
"کمی جلوتر" از دید اژدها یعنی اینکه از نظر مسافران خارج از محدوده دید و یعنی هنوز چند دقیقه ای تا رسیدن به مقصد زمان باقی است...

تیرانده هم فریاد زد: «من می بینمش.»

برال هم دستی به تایید بر شانه تیرانده زد او هم در مقابل می توانست حداقل درخت با عظمت را ببیند. درخت در قیاس با خواهرش - تلدراسیل - کوتاه بنظر می رسید اما هنوز هم با شکوه بر فراز سرزمین های اطرافش قرار داشت. از این فاصله درخت با وجودی که مه پایه اش را پوشانده بود سالم و شاداب بنظر می رسید. شاخه های درخت تا حدود یک مایل کشیده شده بودند و در میان شاخه های آن می شد موجوداتی را دید، بخصوص آنهایی را که بعنوان نگهبان آن حرکت می کردند. این درخت یکی از چند درخت بود. از بقیه یکی در جنگل حیرت انگیز کریستال سانگ بود، جایی در شمالگان سرد که علاوه بر این درختان مبهوت کننده کریستال های رشد کننده وجود داشت و در هینتر لندز - جایی در شرق ایری

جایی که دورف های وایلدهمر و گریفین سوار زندگی می کردند- و در داسک وود تیره و خطرناک و همچنین در اعماق جنگل نمناک فرالاس.

در تمام این مکان ها دروازه ها وجود داشتند اما برای درویدها بخصوص برال، ایشن ویل امن ترین دروازه بود... تا به حال!

به هر حال با نزدیک شدن به محل اژدها گفت: «محل خالی است هیچ کس الف شب یا هر موجود دیگری به چشم نمی خورد...»

برال پاسخ داد: «نمی تواند اینطور باشد! درست است که درویدها احضار شده اند اما سایرین باید وجود داشته باشند.»

ارانیکوس یکبار فریاد زد: «خواهیم دید...» و فرود آمد.

وقتی اژدها فرود آمد الف های شب به بن عظیم درخت نگاه کردند و به دروازه ای که برترین امیدهای آنها بود.

تاک های انگور مجموعه هایی را بوجود آورده بودند که مسیرشان به سمت هدف نهایی شان از این سفر نشان می داد. مسیری که با سنگ ها آمیخته شده بود و راه را به سمت درخت امتداد می داد.

خود دروازه گرد بود. چهارچوب آن از شاخ و برگ زنده درختان بوجود آمده بود. آنها یکی پس از دیگری در هم تابیده بودند و کمان و چهارچوبی قوس دار را بوجود آورده بودند که رنگ ان به عنوان مرز دوم بنفش بود و با ضربان انرژی می تپید.

اما مرکز دروازه بود که بیشتر توجه را جلب می کرد. درون دروازه گردابی از انرژی زمردین در حال چرخش و تغییر دائمی بود. در این لحظه انرژی های چرخان آن شبیه به گلوله هایی از آذرخش سبز رنگ و درخشان بودند که به دور مرکز می چرخیدند.

کلید آنان برای رسیدن به آرزوی یافتن ملفاریون و دلیل آمدن به این محل، پشت این دروازه بود. راهی فیزیکی برای رسیدن به دنیای زمردین رویاها و کابوس ها- تنها راهی که هنوز می توانست قابل اطمینان باشد- در برابرشان گشاده بود.

و همین هم موجب نگرانی دیگری بود.

تیرانده به اژدها یادآور شد: «اینجا همانطوری است که به ما گفتی. هیچ کس نیست، هرچند باید چند نگهبان در اینجا حاضر باشند.»

برال گفت: «می توانند در شرق باشند؟ هورد آنقدر گستاخ شده که می خواهد جنگل را برای کشاورزی شخم بزند. این یکی از مایه های نگرانی ملفاریون در سال ها قبل بود.»

اژدها گفت: «این هم نکته ای است. اما آنهایی که در اینجا خدمت می کنند در خدمت بانوی من هستند و اینجا را ترک نمی کنند مگر با فرمان...»

ارائیکوس وقتی سنگی بزرگ بر پشتش فرود آمد از سر درد غرش ترسناکی کرد. در حالی که سرش برای پیاده کردن الف های شب پایین بود و از این حمله سنگین غافلگیر شده بود فرصتی برای مقابله نداشت.

وقتی ارائیکوس سعی کرد تا خود را سرپا کند دومین سنگ به او برخورد کرد. ارائیکوس به سمت دروازه لغزید و به میان تاکهای انگور غلتید.

الف های شب برگشتند تا با دشمن روبرو شوند. برال به هیبت خرس خشمگین درآمد و تیرانده دشنه اش را آماده پرتاب کرد.

از میان درختان هیبتی غول اسا بیرون آمد که گویی از خود درختان عمل آمده بود. بدنش با پوستی ضخیم پوشیده شده بود و ریشی از برگ داشت. دو دندان نیش از دهانش بیرون زده بود و در چشمانش برق طلایی رنگی از خشم وجود داشت که نه متوجه الف های شب که نسبت به اژدها بود.

با صدایی که همچون ساییدن چوب بر چوب بود غریذ: «فاسد شده... تو عبور نخواهی کرد...»

کاهنه اعظم فریاد زد: «یکی از باستانیان جنگجو!»

برال به همان سرعتی که تغییر شکل داده بود به فرم اصلی خود درآمد. او به سمت هیبت در حال خرامیدن دوید در حالی که در او هیچ ترسی از چنگالهای موجود باستانی که همچون تراشه های عظیمی از چوب بود و می توانست دروید کوچک را به سیخ بکشد دیده نمی شد.

برال با تمام نفس خود فریاد زد: «نارل! جنگجوی باستانی و نگاهبان ایشن ویل و جنگل سانگ تو مرا می شناسی! مرا می شناسی!»

موجود باستانی درنگ کرد او تنها اندکی زره بر تن داشت که بیش از آنکه برای محافظت باشند تزئینی بنظر می رسیدند. چهره ای ترسناک که بر آن خطوطی رمزآلود نقش بسته بود. در واقع یک باستانی به زره چندانی نیاز نداشت. چیزهای زیادی نبودند که می توانستند به یکی از آنها زخم یا جراحتی وارد کنند.

باستانیانی یکی از اولین موجودات آزارا بودند. و یکی از اولین نگاهبانان حیات در آن.

نارل در حالی که دروید را بررسی می کرد سرش را خم کرد. در چهره ناهموار موجود شباهتهایی به یک شکارچی وحشی دیده می شد اما چشمانش از هوشی بسیار برتر خبر می داد. در واقع باستانیان جنگ کمک شایانی به آموزش دروید ها در یاد گرفتن بیشتر تکنیک هایشان کرده بودند.

« بله ... من تو را می شناسم الف شب! تو یک آواره و دوست هستی و نام تو برال بیرمنتل است...» او لحظه ای سرش را خم کرد و ادامه داد: « هنوز هم در سوگ از دست رفتن نوجوانت هستم...»

این حرف باعث شد برال یکس از دستانش را مشت کند هرچند که آنرا از نگاه باستانی دور کرد. عمرالف های شب در نظر باستانیان که گذر سالها برایشان همچون گذر ثانیه ها بود کوتاه بنظر می رسید. اما نارل حالا توجهش را به ارانیکوس معطوف کرده بود که سرانجام موفق شده بود خود را جمع و جور کند. اژدها بالهای بزرگش را باز کرد و به سمت موجود باستانی فش فشی کرد اما نارل با وجودی که در اندازه بسیار کوچک تر بود بنظر نمی رسید از روبرو شدن مستقیم با اژدها وحشی داشته باشد.

« موجود آلوده... به تو هشدار داده شده بود...»

« من این دو نفر را که برای کمک به ملکه ام و دوستشان- که دوست تو نیز هست- یعنی ملفاریون استرم ریج آمده اند به این مکان آورده ام.»

نارل با چهره ای نامطمئن گفت: « استرم ریج... ما نبود او را به شدت احساس کردیم... و همچنین حضورش را...» چشمان او به سمت ارانیکوس برقی زد و ادامه داد: « و ما نزدیک شدن تو را هم از چند روز قبل احساس کرده بودیم... و فساد که با خود می آوردی...»

اژدها شروع به عقب رفتن کرد معلوم بود چیزی که موجود باستانی گفته تاری را در ذهن اژدها به صدا درآورده است. برال در حمایت از ارانیکوس حرف موجود باستانی را اصلاح کرد: «او حالا از آلودگی رها شده است. او حالا دوباره متحد و همراه ماست و تو باید این را بدانی.»

نارل در حالی که دستی نیرومند را بالا می آورد گفت: «نه! من او را دیدم که دوباره به حالت شیطانی اش باز گشته او...» هیبت عظیم پلک زد و ادامه داد: «نه آن یک کابوس بود... یکی از آخرین کابوس ها... حالا او فاسد و تباه بنظر نمی رسد.»

برال که از این تامل موجود باستانی استفاده می کرد سوالی را که آزارش می داد پرسید: «نارل...بقیه نگهبانان کجا هستند؟»

چهره عزلت نشین جنگل بیشتر در هم شد و گفت: «بعضی ها در شرق برخی در شمال و تعدادی در جنوب هستند. انهایی که همراه من در اینجا ماندند... به خواب رفته اند و بیدار نمی شوند...» او سرش را تکان داد و گفت: «من آنها را درمحل امنی مخفی کرده ام... اما خودم نیز بسیار خسته ام و شاید به زودی به آنها ملحق شوم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

نارل برای آنها توضیح داد که چگونه نگهبانان جنگل شامل باستانیان، دریک ها- دریک معادل آلمانی داک به معنی اردک نر است که در داستان وارکرفت مثل بسیاری از نژادها مثلا تائورن ها و یا همین باستانیان هیبتی بین انسان و موجودی دیگر هستند اینها هیبتی شبیه به اردک دارند و شاید می شد اردک واره ترجمه شوند اما اینها در وارکرفت جنگجویان و نگهبانانی هستند که وظیفه نگهبانی از جنگل و حیات را در آزارا بر عهده دارند و اردک با توجه به حضور در منوی رستوران ها چندان نام نیرومندی بنظر نمی رسد پس تصمیم گرفتم آنها را با همان نام اصلی در داستان باقی بگذارم. مترجم. - و پری های جنگلی و الفهای شب مدت هاست که فرمانی از طرف یسرا بانوی رویاها دریافت نکرده اند. و این باعث نگرانی آنها شده

است. این نگرانی وقتی یکی از پری های جنگل بنام شل درین با فرار از مه چاه -
معادل Moonwell- خود را به ما رساند افزایش یافت.» این چاه ها با نور الون و جادوی طبیعت در
ارتباط هستند و هم سرزمین های اطراف خود و هم کسانی را که از آب آن می نوشند شفا می دهند.
جادوگران و ساحران با خوردن از آب آن می توانند حتی مانا یا نیروی جادویی خود را دوباره تازه سازند.
هدیه ای از طرف مادر ماه برای نگهبانان دیگر آژراث. شل درین نگهبان یکی از شمالی ترین این چاه ها
بود.

« من او را می شناسم.» برال در حالی که لبخندی در گوشه لبش بود افزود: « یک حوری با زبانی طنزآلود
و شوخ... عاشق ساختن جناس...»

نارل سر ناموزونش را تکان داد و گفت: « وقتی به نزد من آمد هیچ طنزی در گفتارش نبود. او در مورد
مهاجمانی به ما هشدار داد که از تاریکی می آمدند و به دنبال تسخیر چاه ها بودند. پری آنها را سایه
می نامید هر چند می گفت آنها او را به یاد چیز دیگری می انداختند...»

هیچ کس متوجه آهی که تیرانده کشید نشد سپس او پرسید: « او کجاست حرف زدن با او می تواند
عاقلا نه باشد.»

باستانی پاسخ داد: « ممکن نیست... دو روز است که او در خواب است.»

نارل برای آنها توضیح داد که بعد از هشدار پری باستانی و سایر نگاهبانان چگونه تقسیم شدند تا به مه
چاه های دیگر و همینطور بقیه محل های استراتژیک سر بزنند. آنها نارل و چند نگهبان دیگر را برای
پاسداری از ایشن ویل و دروازه باقی گذارده بودند.

« بیش از یک دو جین بودیم و همگی نیرومند به خصوص اژدهایان و دریک ها... آن موقع ما هنوز در مورد خواب بدون بیداری چیزی نمی دانستیم... این اتفاق وقتی افتاد که ما بدرود گویان از هم جدا شدیم.»

ارائیکوس در حالی که رگه ای از خوشنودی از اشتباهات دیگران در صدایش احساس می شد گفت:

« شما مانند مهره های شطرنج به کار گرفته شده اید... پف! »

هر چند مشخص بود که نارل اهمیتی برای اژدها و تفسیرش قایل نیست اما در دفاع از خود و هم رزمانش جوابی به اژدها نداد. در عوض برگشت و به دروازه اشاره کرد و گفت: « من سد راه شما برای ورود نمی شوم... بروید اگر خیال می کنی سودی دارد... »

« من آنقدر احمق نیستم که وارد شوم... دروازه مال این دو نفر...! »

حالا نارل با تحقیر اژدها را می نگریست هر چند او توجهی نکرد. نگهبان جنگلی اژدها را ندیده گرفت و به سمت برال برگشت و گفت: « برادر جنگلی! من مایلم با تو همراه شوم... اما باید کسی اینجا بماند... به غیر از او... »

« قابل فهم است... من تنها می روم... »

تیرانده به اختصار افزود: « با هم می رویم... »

مانند همیشه برال هیچ مخالفتی با کاهنه اعظم نکرد. شانه ای بالا انداخت و گفت: « پس بیا دست به کار شویم... »

ارائیکوس خود را کنار کشید و دو الف شب به سمت انرژی های درخشان براه افتادند.

تیرانده دم برآورد که: «چقدر... زیباست.»

«زمانی-زیبا-بود.»

«چگونه وارد شویم؟»

دروید پاسخ داد: «همینطور به درونش گام بردار. و برای همه چیز آماده باش.»

«همیشه هستم.»

نارل گفت: «بدرود!» او در حالی که دست سنگینش را بلند می کرد افزود: «هنوز هم نزدیکی فساد احساس می شود...»

«کابوس ها بیشتر قسمت رویا را فرا گرفته اند...» ارانیکوس این را با بی صبری آشکاری گفت. حالا که دو الف شب در آستانه وارد شدن بودند او با حالتی مشتاق حرف می زد.

«من نیروی بد سگالش را حالا قویتر از هر زمانی احساس می کنم. به محض ورود شما من اینجا را ترک می کنم...»

برال که از تیرانده به دروازه نزدیک تر بر گشت و برای آخرین بار به اژدهای سبز نگاه کرد و گفت: «با این حال ما از تو برای کمکی که به ما کردی سپاسگذاریم...»

«از من برای اینکه احتمالا به نابودی تان کمک کرده ام سپاسگذار نباشید...»

تیرانده در حالی که به درون دروازه که انرژی های در حال تپیدن بود خیره شده بود گفت: «برال... چیزی در دروازه...»

دروازه با نوری سبز شعله ور شد و سپس انرژی های زمردینش سیاه شد و دو الف شب را فرا گرفته و آنها را "بلعید".

در حلی که الف های شب تلاش می کردند تا خود را جمع جور کنند صدای خنده ای تمسخر آمیز در گوششان زنگ زد و سر بزرگ و ترسناک اژدهایی که بیشتر از آنکه جامد باشد اثری می نمود به سمت آنها خم شد. مانند انرژی های دروازه، اژدها سایه ای سبز و سیاه، شوم و تاریک بود.

اژدها گفت: « ما در انتظارتان بودیم...»

فصل 12



خادمان کابوس

اژدهای سبز هرچند به عظمت ارانیکوس نبود اما بسیار بزرگ بود و مشتاق تا به خدمت الف های شب برسد. برال ورد آرام بخشی را که بروی جفت یسرا جواب داده بود به کار برد تا حداقل از سرعت اژدهای مهاجم کم کند. اما تلاشش نتیجه ای به جز خنده ای خصمانه در بر نداشت. اگر تیرانده برال را به کناری هل نداده و دشنه اش را به سمت اژدها پرتاب نکرده بود جانور عظیم مستقیم بروی برال می افتاد.

دشنه ی سه دم در حالی که درخشش با شکوه الون را در خود داشت چرخید و بدون هیچ خطایی بر هدف نشست. لبه های تیز دشنه به جایی در بالای قسمتی از پوزه جانور که به رنگ قرمز بود و حالتی شبیه به ریش داشت برخورد کرد و هر چند موجود حالتی نیمه مادی داشت زخمی بر آن ایجاد کرد و نوعی انرژی شوم برنگ سبز تیره از آن خارج شد. اژدهای شاخ دار گردنش را قوس داد که بیش از آنکه به خاطر زخمی که خورده بود باشد از روی خشم بود. جانور بالهای عظیمش را باز کرد. درون بالهای اژدها رنگ قرمز آتشی داشت که تضاد شدیدی با رنگ سبز یکدستی داشت که سرتاسر بدنش را پوشانده بود.

چشمان شیطانی لثون از شدت خشم گرد و به آنها خیره بود - بر خلاف ارانیکوس و سایر اژدهایان سبز که همیشه چشمان بسته و یا نیمه باز دارند و همه چیز را از پس پرده نیمه خواب و نیمه بیداری می بینند- این هیولای عظیم به خوبی قادر به دیدن آنها بود.

در حالی که دشنه به میان دستان تیرانده باز می گشت جانور هیزی کرده و گفت: «تو باید پایت را به اندازه گلیمت دراز کنی!»

برال فرمان داد: «به سمت دروازه باید به سمت دروازه عقب نشینی کنیم.»

دو نفری شروع به برگشتن کردند اما انرژی های ساطع شده از دروازه در برابر آنها ایستاده بود و مهم نبود چقدر تلاش می کردند آنها قادر به برگشتن به دنیای فانی نبودند.

سپس هییتی درشت به سمت آنها آمد. نارل در حالی که تا نیمه درون انرژی های دروازه قرار داشت درست وقتی ازدهای بد سگال به آنها رسیده بود با دستی نیرومند تیرانده و با دست دیگر برال را گرفت.

« شما نمی توانید بگریزید... کابوس در همه اطراف شما و در درون شماست.»

وقتی این حرف را زد از میان محیطی که اطراف الف های شب را فرا گرفته بود موجوداتی ظاهر شدند که باعث شد تیرانده به سرفه بیفتد. هر چند این موجودات به شبیح می ماندند اما هییتی شبیه به ساتیرهای لژیون سوزان داشتند و پاهای عضلانی آنها به سم های بزرگ و سنگین و مانند بز ختم می شد و روی سر خود شاخ هایی داشتند که به عقب تاب می خورد.

نشان ها دیگری مانند ریش و دم دراز هم از ساتیرها در این موجودات شبیح مانند وجود داشت، که به چشم الف های شب آشنا می آمد. اما خطوط خارجی چنگال های این جانوران کاملاً واضح و واقعی بنظر می رسید. اینها شبیح موجوداتی از گذشته بودند که جزئیاتی شیطانی تر به آنها افزوده شده بود.

این موجوداتی در حالی که هر لحظه تعدادشان چند برابر می شد سه نفر را محاصره کرده و تلاش می کردند آنها را زیر توده خود غرق کنند.

نارل الف های شب را به پشت سرش هل داد و رفت تا با این ساتیرها روبه رو شود. شیاطین با اشتیاقی لگام گسیخته به این موجود باستانی هجوم آوردند. آنها با چنگال ها و دندان های برنده او را خراشیده و گاز می گرفتند. آنها به پوست سخت و سیاه نارل زخم می زدند. مایعی قهوه ای و تیره از زخم هایی که سرتاسر بدن موجود باستانی را فرا گرفته بود بیرون می ریخت اما بنظر نمی رسید او چندان تحت تاثیر این زخم ها قرار گرفته باشد.

باستانی یکی از این اشباح را گرفته و با چنگال نیرومندش له کرد و شبح به هزاران تکه سیاه تبدیل شد. نارل موجود دیگری را از خود جدا کرد و همین بلا را بر سرش آورد.

اما تکه های موجودی که آنها از هم گسسته بود در جایی دیگر دوباره شکل گرفتند. از ساتیر نابود شده نیم دو جین موجود شیطانی دیگر ایجاد شد. همین اتفاق با جانور دوم هم صورت گرفت.

اما این کار موجود باستانی باعث شد تا دو الف شب زمانی برای ضد حمله پیدا کنند. تیرانده دشنه اش را پرتاب کرد. دشنه به مرگی چرخان تبدیل شده بود که سایه ای را پس از سایه ای دیگر از هم می درید. و نور مهتابی که تیغه های آنها فرا گرفته بود تکه های آنها را می سوزاند.

برال دوباره به هیبت خرس مانندش درآمد و خود را بروی ساتیرها انداخت. چنگال های بزرگ خرس در حالیکه با شعله هایی ارغوانی می درخشید اشباح را می درید. تعداد زیادی از اشباح به دست هیبت تغییر شکل یافته برال بر زمین افتادند. خنده اژدهای شیطانی در حالی که به سمت برال می چرخید برتر از تمام صداها به گوش رسید: «شعله های کوچک تو آسیبی به من نمی رساند.»

هیولا آرواره های بزرگش را باز کرد و نفسش را بیرون دمید. ابری از سیاهی محض به بیرون پرتاب شد که دروید را در خود فرو برد. برال نه می توانست چیزی ببیند و نه چیزی احساس کند. او با خشم چنگ انداخت اما چیزی به چنگش نیامد.

پدر! پدر!

خرس بزرگ با تشویش و بدگمانی می غرید. او صدای دخترش را شناخت.

نه پدر... نه!

او می دانست این حقیقی نیست و ساخته و پرداخته اژدهای فاسد است ... اما ناله دخترش بسیار حقیقی می نمود.

تنها برای لحظه ای هیبت الفی ماده در برابر برال ظاهر شد و همین اشتیاق او را برای رسیدن به دخترش آنیسا نیرومندتر کرد. دروید به هیبت راستین خود درآمد.

سایه های بر او فشار آوردند اما هیبت الف مونث نیز خود را به او رساند و او را در آغوش گرفت. و به همراه خود کشید.

«بیدار شو برال!»

برال که اطمینان نداشت چه زمانی چشمانش را بسته است پلک زد. «آنی...؟!»

« نه تیرانده!»

« تیرانده...» حواس دروید دوباره بازگشت. او در کنار کاهنه اعظم ایستاده بود در حالی که او دستی

برکمر برال داشت و با دست دیگرش با استادی دشنه درخشانش را به کار می برد.

نور الون هنوز هم بر تیغه های دشنه می درخشید و بر ضد ساتیرها به آن نیرو می داد.

تیرانده هشدار داد: «او دوباره آمد!»

نیازی نبود برال پیرسد چه کسی چون همین حالا هم اژدهای عظیم بر بالای سر آنها هوار شده بود. خبری

از نارل نبود و برال نمی دانست چه بلایی بر سر ارانیکوس آمده است. آیا او آنها را به این مسیر کشانده

بود تا اژدهای دیگر حسابشان را برسد؟ نه این منطقی نبود...اگر اینطور بود خودش هم در اینجا حاضر

می شد تا از مرگ آنها مطمئن شود.

اما چیزی که در این لحظه اهمیت داشت نجات بود. قسمت از پوست سیاه موجود باستانی بریده و

آویزان شده بود و مایع قهوه ای رنگ همه جا را گرفته بود اما هنوز هیچ نشانی از کند شدن نارل در

گرفتن و تکه و پاره کردن اشباح دیده نمی شد.

نارل فریاد زد: «اینان از آن تو نخواهند شد لیثان!»

اژدهای فاسد با پوزخندی گفت: «همه شما از آن ما خواهید بود. آزارا و دنیای رویاها از ابتدای خلقت

سنگدلانه در هم تنیده شده اند و تا وقتی که شما به رویاها و آنچه درونش است متصل هستید ...

نمی توانید از چیزی که درون همه شما هست بگریزید...»

لیثان... برال این نام را شناخت.

برال در حالی که تلاش می کردند به درون انرژی های چرخان دروازه فرار کنند به تیرانده گفت: « او کشته شده بود! لیثان باید مرده باشد!»

« پس چرا در اینجا وجود دارد؟»

برال گفت: « باید سعی کنیم بفهمیم چرا. لعنت به ارانیکوس اگر می دانست اینجا چه خبر است... و ما را رها کرد تا با کابوس ها به تنهایی روبرو شویم.»

وقتی برای این کار نبود زیرا که اژدهای سبز سیاه دوباره به سمت آنها می آمد و نارل هم سرانجام در برابر او به زانو در می آمد. هرچند نگهبان بسیار بزرگ بود و در خود نیرو و بنیه ی درخت بزرگ را که به آن شبیه بود داشت اما لیثان بسیار نیرومند بود. او نارل را به زمین زد و پنجه اش را که به چنگال های بزرگ ختم می شد بالا برد.

الف های شب امیدی برای کمک به او نداشتند. آنها نه تنها توسط خود موجود باستانی به عقب رانده شده بودند بلکه اشباح بین خودشان نیز فاصله انداخته بودند.

تیرانده در حالی که تلاش می کرد راهی به عقب باز کند فریاد زد: « از سر راه من دور شوید!»

تیرانده با دشنه چرخان خود و روشنایی الون معبری باریک از میان اشباح که با برخورد نور سپیده دم الون می سوختند باز کرد. برال به هیبت خرس در آمد و شعله هایی نارنجی در چنگالهایش ایجاد کرد تا بر نیروی عظیم ضرباتش بیافزاید. اما هنوز هم کابوس ها بی پایان بنظر می رسیدند.

در این بین برال متوجه نارل شد که تلاش می کرد در برابر حریف عظیم خود روی یک زانو بلند شود اما نمی توانست در برابر او تاب بیاورد.

لیثان با فریادی که دندان های بسیاری را نشان می داد گفت: « حالا تو از آن من هستی! »

« من مدت های درازی زندگی کرده ام... و از مرگ نمی هراسم. »

این باعث شد تا اژدها خنده ای ترسناک تر سر بدهد: « مرگ تو هیچ سودی برای ما نخواهد داشت... »

با یکی از چنگال های نیرومندش موجود باستانی را به سمت مه غلیظ هل داد.

نارل با تلاش بسیار موفق شد خود را در حاشیه مه متوقف کرده و با تلاشی دیگر سر پا شد تا دوباره مهبای نبرد شود.

از درون مه دستی تاریک و حریص بیرون آمد. دست کوچک بود اما با چنان سببیتی پای نارل را گرفت که باعث شد به پایین نگاه کند. در همین لحظه دست دیگری ظاهر شد و بازوی او را گرفت.

دستان دیگری از درون مه بیرون زدند. مانند خوشه ای کنار هم بودند و چنان که گویی از آن تنی واحد هستند. موجود باستانی تلاش کرد تا آنها را از خود دور کند اما تعداد آنهایی که او را گرفته بودند حالا بسیار زیاد شده بود.

برال غرشی به سمت تیرانده کرد تا او را متوجه کند به سمت نجات دهنده شان بروند.

با وجود تلاش بی اندازه نارل نتوانست حتی یک دست را از خود جدا کند. دستان بیشتری او را گرفتند. آنها او را همچون دستی گرسنه که لقمه ای را می گیرد گرفته بودند و او را آرام آرام به درون مه می کشیدند. لیثان در بین دروید و نارل پرید. چرخش اژدها و خنده او بی اختیار لرزشی را در امتداد ستون فقرات خرس بزرگ ایجاد کرد. برال در حالی که برای یافتن راه عبور تلاش می کرد غرشی سر داد.

کمی عقب تر از او تیراند در حال تلاش برای مقابله با صف ساتیرهایی بود که دوباره در حال شکل گیری بودند.

« نفس هایتان را هدر می دهید...هیچ کس را گریزی نیست... هیچ راه فراری وجود ندارد... شما از آن ما خواهید بود.»

نارل تا نیمه در مه فرو رفته بود. اما هنوز هم بر تعداد دست هایی که پاها دست ها و سینه اش را می گرفتند افزوده می شد. دستان دیگری خارج شده و تلاش می کردند تا سر او را هم پایین بکشند و حتی صدایش را خفه کنند.

اما او توانست یک جمله را فریاد کند: « به درون دروازه بگریزید... به سمت دروازه...»

دست ها- دستانی شبیه به دست الف های شب، انسان ها، اورک ها، تائورن ها و سایر موجودات آزارا- حالا موجود باستانی را پوشانده بودند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که نارل نمی توانست حرکت کند. یکی از دستان نارل به درون مه رفت و شانه اش به دنبال آن و سپس کل دستش. سر نارل هم سرانجام درون مه پوشیده و غلیظ ناپدید شد.

آنچه از موجود باستانی خارج از مه بود شانه ای بالا انداخت و سرانجام توسط دست ها به درون مه کشیده شد.

تیرانده به دنبال راهی برای عبور از نیشان به سمت نارل بود اما با ناپدید شدن او ناگهان راه برایش باز شد. تیرانده آنقدر از اینکه نتوانسته بود به ناجی شان کمک کند نا امید شده بود که نا خودآگاه چند قدم به سمت مه برداشت قبل از اینکه متوجه شود دید که نه تنها برای نجات نگهبان دیر شد است بلکه اژدها راهش را باز کرد تا او قربانی بعدی مه شود.

دستی با همان ولع از مه خارج شد. با ترس از گرفتار شدن به سرنوشت نارل تیرانده برگشت تا با دشنه و نور الون همزمان به جنگ دست ها برود.

ضربه ای عظیم سه جنگجو را تکان داد. هیبتی درخشان در میان شان ظاهر شد. ارانیکوس.

چشمان بسته اژدهای زمردین بر نشان متمرکز بود.

اژدهای شیطانی ناگهان غرشی کرد. او در خود پیچید و نعره زد: «درختان... آنها مرا می بندند...»

همینطور که اژدها این حرف را می زد برال و تیرانده می توانستند ببینند که چیزی که بنظر درختی از جنس مه و نرم است سرتاپای اژدهای فاسد- نشان- را پوشاند. از نظر دروید این شاخه ها بی آزار و شفا بخش بنظر می رسیدند... اما برای جانور شوم بنظر می رسید تماس هر شاخه آن زهرآگین است.

اما بعد نشان سرش را تکان داد و شبح درختان ناپدید شد.

حالت چهره نشان وقتی به سمت ارانیکوس برگشت مرگبار بود: «من بسیار فراتر از چنین رویاهای کودکانه ای هستم در واقع تو بیش از اندازه رویا میبینی ارانیکوس عزیز... تو بیش از اندازه رویا می بینی اما نمی توانی درک کنی از قدرت فزاینده کابوس ها من به چه چیزی بدل شده ام...» قسمت هایی از بدن اژدهای فاسد که سوخته بود التیام یافت. او سرش را به سمت ارانیکوس خم کرد و هر چند به بزرگی جفت یسرا نبود اما ترسناک می نمود.

«اما تو دوباره درک خواهی کرد... وقتی دوباره یکی از ما شدی...»

چشمان لیثان گشاد شد و همزمان بزرگتر نیز شدند و گروه دانست چیزی که تا به حال از او دیده اند تنها یک رویا بوده و حقیقت ترسناک بر آنها آشکار شد. چشمان اژدها حالا دو چاه تاریک و عظیم بودند که

می خواست کسانی را که به درون شان خیره می شدند ببلعد. در این چشم ها همان گرسنگی، همان نیروی ترسناک دست ها مشاهده می شد. با این حال در اژدها حالت شیطانی چیزی شخصی و متفاوت وجود داشت.

« حالا من تنها اژدهای فاسد هستم. او مرا از آن خود کرد و من از این بندگی خوشنودم...»

« پس دلیلی برای وجود تو نیست.»

جفت یسرا بر ضد اژدهای فاسد شروع به درخشیدن کرد.

برال متوجه شد که لیثان هیچ گونه حمله و یا حرکتی از خود نشان نمی دهد. در واقع او در حالتی شبیه به انتظار! بود.

«ارائیکوس!» دروید فریاد زد «یکی دیگر هم هست!»

نیثان برگشت در حالی که چشمان تهی اش می خواست روح برال را از هم بدرد. دروید سرفه ای کرد اما در برابر این احساس ترسناک مقاومت کرد.

مهی که در اطراف ارائیکوس بود جمع شد و به هیبت ترسناکی درآمد که کابوس مجسم بود. این موجود شبیه یکی از هموعان ارائیکوس بود، اما تنها شبیه آن بود. هیبت باشکوه اژدهایان سبز حالا با چیزی بسیار فاسد و موجودی با پوست و گوشت در حال فرو ریختن جایگزین شد. این یک ماده بود اما تشخیص آن تا اینجا بسیار دشوار می نمود. پوست بنفش رنگ بال های اژدها پاره و رو به فساد بود، و بوی تعفن سرتا پای دو الف شب را فرا گرفت.

تیرانده لرزید اولین نبردش با لژیون سوزان دوباره در برابرش جان گرفته بود، زمین را جسد مردگان بی گناه پوشانده بود و برال دوباره در غم از دست دادن آنیسا شیون می کرد مانند بسیاری دیگر که در غم مرگ عزیزانشان در جنگی که مدت ها پیش در کوهستان هیجال روی داده بود شیون می کردند.

وحشت جدید چشمانی کوچکتر و سیاهتر داشت که در مرکز حدقه سفید و استخوانی اش احاطه شده بود. او خود را بروی ارانیکوس وحشت زده انداخت و با چنگال های استخوانی پنجه او را گرفت.

اژدهای ترسناک با صدایی که وحشتی منجمد کننده در آن بود پرسید: «آیا تو امریس عزیز را فراموش کرده ای؟ ما برای بازگشت تو به نزدمان لحظه شماری می کردیم ارانیکوس...»

او نگاهی را متوجه اژدهای ماده کرد و گفت: «نه! من اجازه نمی دهم کابوس دوباره من را اسیر خود کند...»

او تف کرد. مایع متعفن و سبز رنگ چشمان ارانیکوس را پوشاند.

جفت یسرا تلاش کرد تا مایع شیطانی را از چشمانش پاک کند اما اژدهای ماده او را محکم نگاه داشته بود و بدتر اینکه نشان هم حالا در حمله به اژدهای شیطانی دیگر پیوسته بود.

امریس زمزمه کرد: «دل ما برای تو تنگ شده بود... شرمگین مباش و مبارزه مکن... حقیقت را بپذیر...»

«نه! هرگز!... نمی خواهم... نمی توانم...!» اما با وجود اعتراض هایش دو اژدهای دیگر آرام آرام او را به سمت مه می کشاندند. و حالا دوباره دست ها ظاهر شده بودند و به هوایی که در آن اژدها تقلا می کرد چنگ می انداختند.

نه برال و نه تیرانده قادر نبودند هیچ کمکی به او کنند. آنها به زحمت می توانست در برابر شبح ساتیرها که حملات خود را با اشتیاق از سر می گرفتند مقاومت کنند.

آتشی سرخ از پشت سر جفت یسرا امیس و لیثان را در خود فرو برد. آنها وحشت زده و خشمگین ارانیکوس را رها کرده و به درون مه عقب نشینی کردند. ارانیکوس به سرعت به سمت دروازه گریخت و در این گریز سریع تقریباً یارانش را از یاد برد.

اما کمکی دیگر از راه رسید و دروید و کاهنه اعظم را مانند دو اسباب بازی به آرامی از زمین برداشت. دستان به عقب برگشت و آنها را به امنیت پشت دروازه برگرداندند.

انرژی های سبز و تیره دروازه بلافاصله به حالت عادی خود بازگشتند. ارانیکوس کمی آنسو تر روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد. چشمان جفت یسرا به سمتی برگشت که الف های شب و ناجی شان ایستاده بودند.

ناجی آنها... باز هم اژدهایی جدید بود.

اژدهایی سرخ.

اژدهایی بسیار بسیار بزرگ که باعث می شد حتی ارانیکوس هم کوتوله بنظر برسد. دو شاخ با شکوه از پشت سر سوسمار شکل او به عقب تاب خورده بود. بیشتر اندام او را رنگی سرخ و سرگیجه آور پوشانده بود مگر در قسمت سینه که همچون چنگال ها نقره ای رنگ و درخشان بود و تکه های کوچکی از تور از هر سوی سر او آویزان بود. اما چیزی که این اژدها را سوای اندازه ی بی بدیلش با دیگر اژدهایان متفاوت می کرد چشمانش بود. چشمانی که مانند همتایان ارانیکوس با رنگی زمردین نمی درخشید بلکه

همچون طلای مذابی بود که با وجود وضعیت خطرناکی که لحظاتی قبل الف های شب آنرا تجربه می کردند سرشار از امید و آرامش بودند.

وقتی اژدها سخن گفت صدایش هم حکم به آرامش می داد: «آنها گریخته اند. آنها انتظار مرا نمی کشند، متأسفانه من هم توقع رویارویی با آنها را نداشتم و گرنه از همان ابتدا برای کمک به شما آماده بودم.»

تیرانده به آرامی گفت: «شما یک سیما هستید... شما...»

اژدهای عظیم گردنش را خم کرد و گفت: «من الکسترزا هستم و تو را می شناسم تیرانده وایسپر ویند هم از روی نبردی در آن شرکت داشتیم و حالا نبرد پیشینیان نامیده می شود و هم زمانی اندک پس از آن که درخت نوردراسیل برکت داده شد.»

« الکسترزا...» ناگهان نام متحد ارزشمند دیگری که با این سیما ارتباط داشت به ذهن تیرانده خطور کرد: «کراسوس، آیا او هم اینجا است؟ آیا هنوز زنده است؟ او مطمئناً جواب هایی برای سوالات ما خواهد داشت...»

اژدها سرش را تکان داد. او آشفته به نظر می رسید.

« خفته گان بسیاری وجود دارند تیرانده وایسپر ویند... و او یکی از ایشان است...»

الف شب ماده اخم کرد و گفت: «من برای شما احساس تاسف می کنم...»

سیمای عظیم حیات سرش را خم کرد و گفت: «تو برای من احساس تاسف می کنی؟» او به برال نگاه کرد که تا جایی که می توانست جلوی کنجکاوی اش را گرفته بود. مانند بسیاری از درویدها او نیز دو

جادوگر بنام های کراسوس و رونین را می شناخت که در حال حاضر بسیار گرفتار بودند و گفته می شود در تبدیل شدن ملفاریون به یک دروید در حدود ده هزار سال قبل نقش داشته اند.

چطور چنین چیزی امکان داشت؟ شاندویش هرگز روشن نکرده بود که چرا.

ملکه حیات به برال اشاره کرد و از تیرانده پرسید: «آیا او هم؟!»

« او نمی داند. من هم به خاطر ملفاریون می دانم.»

« برای اینکه او برای نقش تو اهمیت بسیاری قایل است تیرانده وایسپر ویند.» سپس خطاب به برال افزود: « و برای اینکه تو هم بدانی باید بگویم جفت من کوریالستراژ و کراسوس یک نفر هستند.»

« یک نفر هستند؟» این خیلی از موضوعات را روشن می کرد اما برال می دانست اگر با خودش بود هرگز به این ارتباط پی نمی برد.

اژدهای بزرگ روی پاهایش بلند شد و بالهایش را به دور خودش پیچید و همزمان شروع به کوچک تر شدن کرد. بالهایش شروع به لرزیدن کرد و کم کم تبدیل به برآمدگی های کوچک شده و سپس محو شدند. پنجه های جلوی الکسترزا تغییر شکل یافته و به دست تبدیل شدند و پاهایش به سمت بیرون خم شده و تبدیل به پاهایی شبیه به الف های شب شدند.

حالا سیمای بزرگ که تقریباً دو برابر بلندتر از برال بود به تغییر شکل جالب توجه اش ادامه داد. پوزه اش به داخل جمع شد و تبدیل به دهان و بینی جدا از هم شد. شاخهای تاب خورده اش فرو رفت و موهای با شکوه در جایش ظاهر شد. و در زمانی به اندازه ی یک پلک زدن تغییر شکل کامل شد و به جای اژدهای

بزرگ موجودی تقریباً شبیه به الف شب که البته شبیه به هیچ کدام از نژادهای شناخته شده الف ها نبود در برابر دروید و دوستانش ایستاده بود.

گیسوئی به رنگ آتش سرخ - که در میان طره های وحشی آن واقعا شعله هایی جسته و گریخته به چشم می خورد- به دور شانه های باریک او ریخته بود. الکسترزا چکمه هایی مقاوم به پا داشت که تا ران هایش کشیده بود و در لباس و زره ای بود که بخوبی اندام زنانه اش را پوشش می داد. دستان او در دستکش هایی رزمی با طرحی پیچیده پوشیده بودند که تقریباً تا خمیدگی شانه اش کشیده شده بودند و بر سرش کلاهی برنگ سرخ وجود داشت که امتداد ردایی بود که در پشت سرش طرح و رنگ بالهای اژدهای سرخ را مجسم می کرد. جایی که شاخ های اژدها بود حالا گل سرهایی زیبا- یا شاخ هایی کوچک- شده بود که در محلی متناسب قرار گرفته بودند.

رخت و ردای او ترکیبی از رنگ های سرخ و بنفش و رگه هایی از آبی و سیاه با حاشیه دوزی طلایی رنگ بود و رنگ بدنش سرخی ملایم و مایل به قهوه ای بود. چهره ی او گردتر از تیرانده یا هر الف شب دیگر و ترکیب و شباهتی به چهره انسان ها داشت. بینی او کوچک تر و دهانش انحنایی بی نقص داشت. موهای او ابتدا در بالای سر جمع شده بودند و سپس همچون آبشاری چهره اش را قاب می کردند.

تنها چشمان سیما بودند که به غیر از اندازه متناسب شده شان تغییری نکرده بودند. برال و تیرانده هر دو بلافاصله به زانو درآمدند و سر خود را در برابر او به احترام خم کردند. هرچند هر دو ولی نعمتان دیگری داشتند همه به نگاهبان حیات کرنش می کردند.

اوفرمان داد: «برخیزید من به دنبال خدمتکار نیستم... به دنبال یاور و همراهم...»

تیرانده در حالی که بر می خاست زمزمه کرد: « به اذن الون هر نیرویی که داشته باشم چه از راه دشنه ام و چه دعاهایی که به درگاهش خواهم کرد در خدمت تو خواهند بود. من ده هزار سال قبل و در برابر شیاطین در کنار تو جنگیدم و اگر آنطور که من فکر می کنم نگرانی های ما یکی باشد دوباره خواهم جنگید.»

بانوی شکوهمند گفت: « چنین باد!» و رو به برال پرسید: « و تو دروید؟ تو چه می گویی؟»

« زندگی ما از قبل در دستان و مدیون تو و خواهرت بانوی رویاها بوده و هست. من نمی توانم هیچ دلیلی برای بودن شما در اینجا بیابم جز برای نجات ما، و من دلیلی نمی یابم تا دست یاری به سوی شما دراز نکنم...»

بانو با وقار سری تکان داد و گفت: « همسر گرانقدر من کوریالستراژ به خوابی فرو رفته که قادر به بیدار شدن از آن نیست، هر چند احساس می کنم تلاش می کند تا بیدار شود. اما بدبختانه او تنها کسی نیست که به خواب رفته فرزندانم هم همانطور که می توانید تصورش را کنید به همین سرنوشت گرفتارند. و این طاعون تنها شامل اژدهایان سرخ نمی شود- با توجه به اینکه نژاد ما اژدهایان نسبت به سایر نژادها نیاز کمتری به خواب دارد- اما این خواب ترسناک باقی نژادها را نیز گرفتار کرده است. و بدتر آنکه این خواب توجه خاصی به آنهایی که دستی بر قدرت دارند مانند جادوگران، شاهان، فرماندهان، فیلسوفان و سایرین... دارد. »

نفس تیرانده به شماره افتاد: « شانداریس!»

« اگر او یکی از هموعان شماست فرزندم، شانس بیشتری دارد. نژاد شما الف های به اندازه سایر نژادها از این مسئله در عذاب نیست. من به این موضوع مشکوکم اما فکر می کنم ما یار دیگری هم داریم... اما در این فکر هستم که آیا حدسم درست است یا نه...»

قبل از اینکه بانوی حیات چیزی بگوید صدای ناله ای از یک سو برخاست. برال به ارانیکوس خیره شد که هنوز در جایی افتاده بود که پس از فرار کردن از دست هم نوع فاسد شده اش بود.

برال گفت: «امیدوارم همراه و یآوری بهتر از این صحنه تاسف باری باشد که می بینم! کسی که دوستانش را تنها در برابر خطرات در جایی که بهتر از دیگران می شناسد رها نکند تا برای نجات جاننش بگریزد...»
اژدها سرش را بلند کرد در نگاهش تاسف و تاثیر موج می زد.

« تو هنوز هم درک نمی کنی دروید کوچک. تو آنها را ندیدی؟ آیا نفهمیدی که نشان و امریس به چه چیزهایی تبدیل شده اند؟ آیا تو نمی خواستی که بگریزی؟»

« نه بدون دوستانم!»

با ناله ای دیگر اژدها سرش را تاب داد و گفت: « تو هنوز هم درک نمی کنی...»

الکسترزا به سمت اژدهای غول پیکر چرخید. در چهره اش هیچ خشمی نبود و در صدایش هیچ ترحمی:
« من هم نمی فهمم ارانیکوس و این در خود پاسخ بسیاری از کارهای تو را دارد...» اژدهای سبز می خواست اعتراض کند اما بانوی حیات این اجازه را نداد و گفت: « و بله من به خوبی می دانم چه حسی دارد که تو در بند اراده ای تاریک باشی و برده ای باشی که مسئول اتفاقاتی شیطانی و وحشتناک است.»

ارائیکوس لحظاتی به بانو خیره شد و سپس تایید کنان گفت: «پس تو به خوبی می دانی...»

«و همینطور من بیشتر از هر کسی درباره اتفاقاتی که اینجا در حال روی دادن است می دانم، حتی بیشتر از تو.» سپس بانوی حیات در مقابل پنجه های ترسناک اژدها ایستاد و با وجود اینکه بی اندازه از او کوچکتر بود اما حالتش نسبت به او حالت یک بزرگتر به کوچکتر بود.

«من می دانم که یسرا از آزادی و نجات تو با خبر است... و همچنین او از انتخاب تو برای فرار از ترس آنکه دوباره گرفتار کابوس ها شوی و دوباره به او خیانت کنی، به جای اینکه در کنارش ایستاده و مبارزه کنی، از همه آگاه است.»

نگاه نیرومند ارائیکوس در برابر الکسترزا بی اهمیت بود. برال فقط در این شگفتی بود که چرا اژدهای سبز چشمانش را نمی بندد و بانویش را از طریق چشم رویابین خود جستجو نمی کند. و تازه در این لحظه بود که فهمید ارائیکوس نمی تواند این کار را بکند زیرا با باز کردن چشم رویا بینش او خود را در دسترس کابوس ها قرار می دهد و این چیزی است که مایل به انجامش نیست.

موجود غولپیکر سرانجام از الکسترزا پرسید: «او می داند؟ او از این موضوع آگاه است که با فرارم از کابوس ها احساس می کردم که کابوس به دنبال من است و با وجودی که از آلودگی پاک شدم و با وجودی که گریخته ام با چنان نیرویی مرا فرا می خواند که فهمیده ام آلودگی خاطر من تنها خیالی واهی بوده است؟»

«او بلافاصله فهمید. او آنقدر عاشق توست که انتخابت را پذیرفت، با این امید که مشخصا روزی برای کمک به او بازخواهی گشت.»

«و حالا... حالا خیلی دیر شده... او هم از دست رفته است...»

چشمان حیرت انگیز سیمای حیات تنگ شد و گفت: «نه... هنوز نه...»

ارائیکوس با بیم و امید پرسید: «او در امان است؟»

«مشکل بشود این را گفت.» الکسترزا دستش را به سمت دو الف شب تاب داد و ادامه داد: «در مورد کابوس ها چیزی بسیار فراتر از چیزهایی که تا به حال آموخته اید بر من آشکار شده است. این خطری است که یسرا مدتها در حال مبارزه با آن بوده است...»

او برایشان توضیح داد که یسرا قبلاً به او گفته بود که رویاهایش با وجود کنترلی که بر آنها دارد در حال تیره شدن هستند. در ابتدا به تصور اینکه اشتباهات خودش باعث این اتفاقات بوده خود راسرزنش می کرد اما سرانجام به حقیقت پی برد اما زمانی که دیگر دیر شده بود. کابوس هایی که تجربه می کرد دنیای آزارش را لمس کرده و جان گرفتند و وارد رویای موجودات فانی ازارش شدند. آنجا بود که یسرا هم در نوع خود مرتکب اشتباهی وحشتناک شد. بانوی رویاها برای یافتن منشاء این کابوس ها به درون ذهن موجودات رویابین نفوذ کرد کابوس هایی که حتی به ضمیر خودش هم نفوذ می کردند. غافل از اینکه منشاء این خطر در جستجوی خود اوست.

الکسترزا گفت: «لیثان به سراغ او آمد... درست وقتی که یسرا در عمق جستجوهای خودش بود. او با سایه هایی ترسناک همراهی می شد. ساتیرهایی که این الف های شب با آنها جنگیده بودند. آنها خود را بروی هیبت اثیری او و چیزی که بیشترین اهمیت را داشت انداختند... "چشم".»

ارائیکوس چنان به سرعت از جا پرید که برای تیرانده و برال سخت بود بتوانند خود را سرپا نگاه دارند:

«چشم یسرا از دست رفته است؟ چقدر از این که این اتفاق بیفتد در هراس بودم. با وجود این چگونه می توانی بگویی ملکه محبوب من در امان است و زندانی نیست؟»

برال برای تیرانده شرح داد: «چشم یسرا مکانی است که یسرا و هموعانش گرد هم می آیند، گفته می شود مکانی در نهایت کمال است. ملفاریون آنجا را دیده و می دانم که فندرال هم دیده اما حتی در میان ما درویدها هم افراد کمی هستند که موفق به دیدن آن شده اند. شنیده ام که آنجا یک وادی است که در میان تپه هایی قرار دارد که بسیار سرسبز و پر از گیاهان رنگارنگ و باشکوه است اما نام آن از گنبد طلایی و با شکوهی گرفته شده که در مرکز آن قرار دارد و محل استراحت یسرا است...بود...»

اژدهای سبز غرید: «برداشتی سطحی اما درحد خویش درست دروید کوچک! در تمام کائنات مکانی بی نقص تر از آن وجود ندارد!» ارانیکوس با غم گفت: «چشم یسراتسخر شده است. اما اگر ملکه من اسیر نشده پس کجاست؟»

حالا الکسترزا که سرش را از اندوه و خشمی فزاینده تکان می داد: «نه. یسرا نگذاشت اسیر شود و در حال مبارزه است او و جفت های باقی مانده و چند مبارز دیگر نه فقط برای نجات جانشان بلکه برای پی بردن به حقیقت هسته ی اصلی کابوس ها. یسرا می جنگد تا قلمرواش و ازراث هر دو به دست هیولاها تسخر نشود.»

«او دیوانه است! اگر یسرا طعمه کابوس ها شود همه چیز تمام است. کابوس آنقدر نیرومند است که من احساس کردم او را اسیر کرده است. اما اگر او به دنبال حقیقت و نیروی یسرا باشد او به چیزی بدتر و وحشتناک تر از نشان و امریس تبدیل خواهد شد و هر دو جهان را دچار وحشتی عظیم تر از هر آن چیزی خواهد کرد که تا به حال تجربه کرده ایم.»

الکسترتزا به ارامی پاسخ داد: «او کاری را می کند که باید. و من می خواهم تا حد توان به او کمک کنم. من از نیرویم را به او افزودم، درست از وقتی که کابوس ها در این دنیا شروع به آزمایش و گرفتن یار از میان کسانی کردند که به خواب بی بیداری آلوده می شدند.»

اژدهای نر سرانجام سر به زیر انداخت و با لحنی سرزنش آمیز نسبت به خود گفت: «تو ... تو این کار را برای او کردی در حالی که او در فکر نجات جهان بود و من در غاری مخفی شده بودم تا از دنیای در حال نابودی فرار کنم... از وظیفه کمک به معشوق و ملکه ام ... من کوریالستراژ کهنسال تو را می شناسم، همانقدر که تو را می شناسم نگاهبان حیات! من لیاقت حضور در برابر تو یا او- یسرا- را ندارم...» الکسترتزا تقریباً به سخن درآمده بود که ارانیکوس سری تکان داد و گفت: «اما اگر ذره ای امید هست که من برای او مفید باشم تنها یک راه پیش روی من وجود دارد.»

اژدهای بزرگ چرخید تا با دروازه که با انرژی های چرخان و بیگانه می چرخید روبرو شود.

ارانیکوس به سمت دروازه حرکت کرد و گفت: «من دیگر حضور کابوس ها را احساس نمی کنم. این فساد نفرین شده دوباره تغییر کرده است. در حال حاضر عبور از آن بی خطر است اما ورای آن...»

او به الف های شب نگاهی کرد و گفت: «سهم شما در این کار همین جا تمام می شود.»

تیرانده اعتراض کرد: «نه ما با تو می آییم. من فکر نمی کنم قرار گرفتن ما در کنار هم از روی شانسی باشد. کسی سعی داشته کسانی را که به بهترین نحو می توانند به آزارت و نجاتش کمک کنند را گرد هم بیاورد. هیچ چیز بی دلیل اتفاق نمی افتد...»

جفت یسرا در حالی که امید به چهره اش باز می گشت گفت: «البته که کسی این کار را کرده است... این باید کار ملکه من باشد. یسرا با وجود نیروهایی که بی شک او را زیر فشار خود گرفته اند روی نقشه ای برای رستگاری ما کار کرده است. من باید از ابتدا متوجه می شدم...»

«یسرا نه! خواهر من نبوده است...» الکسترزا در حالی که نگاهش را به سمت تیرانده و برال می چرخاند با لحنی اندیشناک گفت: «من فکر می کنم کس دیگری به دنبال هدایت شما بوده است... و فکر می کنم این شخص خود ملفاریون استرم ریج بوده است.»

ملفاریون با امیدی اندک فکر کرد اوضاع دارد مرتب می شود... دروید اعظم تمام تلاشش را می کرد تا این افکار را از اسیر کننده اش مخفی کند. شاید آنها شک کنند... اما تا زمانی که "او" نفهمیده همه چیز خوب پیش می رود...

سایه هایی ترسناک ناگهان به دور درخت غذایی که بدن اثری الف شب را تشکیل می داد حلقه زدند. حضور نافذ ارباب کابوس ها ملفاریون را محاصره کرد و روح و ذهنش را پر کرد.

آیا عاشق دردها و شکنجه هایت شده ای؟ آیا آنقدر با آنها عجین شده ای، که بخشی از وجودت باشند؟ ملفاریون پاسخی نداد. دلیلی برای این کار نبود، اگر پاسخ می داد فقط به هدف زندانبانش کمک می کرد.

خیلی با افکار خودت درگیر بوده ای ملفاریون استرم ریج، نه؟!!

شاخه های اسکلت مانند شبح درخت به دور دروید اعظم پیچیده شد.

آیا نباید در مورد آن افکار... رویاها... امیدها... حرف بزنیم؟

برخلاف میلش الف شب گریزی از لرزیدن بر خود نداشت. ایا موجود شیطانی موضوع را می داند؟

بیا کمی با هم همفکری کنیم... بیا کمی از آرزوهایمان را با هم شریک شویم...

دروید اعظم افکارش در عمیق ترین جایی که می توانست دفن کرد. چیزی نمانده تا نقشه اش به ثمر

بنشیند. تنها همین یک شانس وجود داشت...

خنده ارباب شیطانی در ذهنش پیچید.

و مهم تر از هر چیزی بیا در مورد رویای احمقانه ات برای نجات حرف بزنیم ملفاریون استرم ریج...

فصل 13



در لبه ی کابوس ها

درویدها از نفس افتاده بودند. آنها آنقدر ورد اجرا کرده بودند که تعدادی از آنها برای روزها قادر به اجرای یک ورد هم نبودند. آنها نیروهای شان را با هم پیوند داده و درخت را بارها و بارها تغذیه کرده بودند اما هیچ نشانه ی آشکاری از تغییر در درخت دیده نمی شد... البته تا جایی که هامول می توانست بگوید.

تائورن با وجودی که بخاطر کاری که برال کرده بود هیچگونه سرزنشی از طرف فندرال نشنیده بود اما شخصاً خود را از جمع درویدها طرد کرده بود. فندرال حتی مشخص نکرده بود که دروید غایب دقیقاً چه کاری انجام داده است، اما آنقدر با حالتی ناپسند به تائورن نگاه کرده بود که باقی درویدها دریابند او مورد بی مهری دروید اعظم قرار گرفته است.

نارالکس و اندکی دیگر با لجابت از او دوری نمی کردند، اما هامول خود برای اینکه نگرانی های آنها را افزون تر نکند از آنها فاصله می گرفت. تائورن کهنسال می خواست تا مسئولیت مخفی کردن غیبت برال را خود به تنهایی بر دوش بگیرد.

او به دوستش اطمینان داشت، هرچند به فندرال هم حق می داد که خشمگین باشد.

رهبر دروید بر نگهداشتن آنها در کنار ریشه های تلدراسیل و دور از دارناسوس پافشاری می کرد. فقط خودش بود که در این مدت به شهر رفته بود و بازگشته بود و در خلال این رفت و آمدها هر بار درویدها

را مجبور به اجرای نقشه ای جدید می کرد. او به آنها اطمینان می داد که کارشان موثر است و تلدراسیل در حال بهبودی است. هامول مجبور بود اینطور فرض کند که دانش و مهارتش به اندازه ای نیست که بتواند کاری که فندرال انجام داده بود را درک کند.

هامول با 'کامی فاصله از دیگران چهار زانو بر زمین نشست. درویدها در حال تمرکز برای بازیافتن انرژی خود جهت اجرای ورد بعدی فندرال بودند. تائورن هرگز تا این اندازه احساس تهی شدن از انرژی نکرده بود، حتی در شکاری که برای گذر از مرحله بلوغ در نژادش مرسوم است انرژی بسیاری صرف کرده بود تا این اندازه احساس ضعف نکرده بود. آن شکار نیز به سرعت بسیار بالا در تمام مراحلش نیاز داشت.

دارم پیر می شوم... این اولین فکری بود که از ذهنش گذشت. البته هنوز هیچ کدام از الف های شب به نیرومندی او بنظر نمی رسیدند. تا اینجا بنظر می رسید نقشه رهبر بزرگ درویدها اعضای آنها را به مرز فنا رسانده است.

وقتی دوباره به فندرال فکر کرد اطراف را برای یافتنش از نظر گذراند اما او در جایی به چشم نمی آمد. هامول تنها می توانست اینطور فرض کند که دروید اعظم دوباره به سناریون اینکلیو بازگشته تا توماری باستانی را مطالعه کند. هامول امیدوار بود که این سبب شود تا آنها به نتایجی ملموس تر از چیزی که تا حال بدان رسیده بودند دست یابند.

تائورن که دید نمی تواند تمرکز کند برخاست و وقتی دید کسی به او توجه نمی کند به سمت درخت جهان رفت.

با اینکه او از آن طرفداران سینه چاک این هیولای دوم- درخت دوم جهان- نبود اما نه می توانست شکوهش را تحسین نکند و نه تاثیری که بر کل جهان داشت. بعنوان یک تائورن او به توازن میان طبیعت

و نژادهای متفاوتی که در جهان آزارت زندگی می کردند باور داشت. به همین دلیل بود که او در پی ملفاریون رفته بود و از او خواسته بود تا آموزه های درویدیسم را به او یاد دهد. و هر چند تنها چند سال از دروید شدن او می گذشت باور داشت که به خوبی خود را اثبات کرده است. در ضمن او نه تنها در همین مدت به یکی از درویده های اعظم بلکه به تنها دروید در میان کل نژاد خود تبدیل شده بود.

تائورن آرزو می کرد کار بیشتری برای کمک به برال از دستش ساخته بود. او به نوعی احساس می کرد که کاری که برال قصد انجامش را دارد درست است هر چند که به نوعی خلاف اهداف نیک فندرال بود. در حالی که در پای تلدراسیل ایستاده بود به بالا و به ابرهائی که شهر دارناسوس در میانشان آرمیده بود نگریست. اگر دروازه در همین نزدیکی بود هامول وسوسه می شد تا به درون آن برود. در این حال تنها راه چاره اش پرواز....

با خرناسی او یکدستش را بر تنه درخت گذارده و به آن تکیه کرد. کارهای بیشتری بود که می باید انجام می داد. اگر برال...

یک نفر چیزی را نجوا می کرد.

هامول گامی به عقب برداشت تا نجواگر را ببیند اما صدا به گونه ای عجیب ناگهان قطع شد.

ابروهای پر پشت تائورن در هم رفت و او بار دیگر به درخت نزدیک شد.

زمزمه ها دوباره شروع شد. هامول به تلدراسیل نگاهی کرد و سپس نگاهی به پایین افتاد جایی که پایش یکی از ریشه های درخت جهان را لمس کرده بود.

او دستش را بر تنه درخت گذاشت.

نجوا ذهنش را فرا گرفت. هامول نمی توانست آنرا درک کند. این نجوا ها به هیچ یک از زبان هایی که نژادهای هوشمند آزارش بدان سخن می گفتند شبیه نبود. در واقع این نجواها او را به یاد چیزی می انداخت... چیزی که می بایست خیلی خوب به یاد می آورد...

« شکیون-Shakuun - مرا رهنمون باش! » او یکی از سوگندهای تائورنی را بر زبان آورده بود.

شکیون پدر پدرش بود و تائورن او را فراخوانده بود، کسی که آنها را حمایت کرده و زیر نظر داشت. سوگند دقیقاً به همین شکلی که هامول ادا کرد نبود ، او تنها می خواست از پدر بزرگش کمک بگیرد تا چیزی را که یافته بود درک کند.

دروید اعظم در حال گوش دادن به نجوای تلدراسیل بود.

تمام درویدها زبان درختان را می فهمیدند، هرچند برخی بهتر از دیگران. این اولین باری نبود که او درخت جهان را لمس کرده و به آن گوش داده بود اما این اولین بار بود که او این نجواها را می شنید.

صدای درخت جهان در اصل به سبب حرکت برگ ها و شاخه های آن و بخاطر شیره ای که همچون خون از میان تنه آن از درون رگ هایی که به شاخ و برگش می رسید ایجاد می شد. حالا این صدا را با وجود عظمت تنه می شد شنید اما به شکل یک نجوا.

اما هامول نمی توانست از چیزی که می شنید سر درآورد. نجواها بدون آهنگ و بدون وزن بود. همینطور که دروید اعظم گوش می داد صداها همینطور ادامه می یافت و تکرار می شد...

« در حال چه کاری هستی هامول ران توتم؟ » اصن صدای فندرال بود که ناگهان به گوش رسید. هامول در حالی که شگفت زدگی اش را پنهان می کرد به سمت دروید اعظم برگشت. او به هیچ وجه متوجه

آمدن رهبرشان نشده بود که باعث شد چیزی به ذهن نکته سنج تائورن خطور کند. بعنوان یک تائورن او به این توانایی مردمش افتخار می کرد که تنها موجوداتی بودند که می توانستن جاسوسی الف های شب را کنند. هامول تصمیم گرفت صادق باشد. از بین تمام دروید ها فندرال بیشترین حق برای دانستن موضوع داشت.

اما چگونه می توانست شرح دهد؟

« فکر می کنم... شما دروید اعظم فندرال باید چند لحظه به صدای تلدراسیل گوش دهد. می ترسم اوضاع از چیزی که فکر می کردیم خرابتر باشد. وقتی همین حالا دستم را روی تنه درخت جهان گذاشتم...»

الف شب منتظر نماند تا او جمله اش را تمام کند کف دستش را روی تنه درخت گذارده، چشمانش را بست و تمرکز کرد.

چند لحظه بعد رهبر درویدها به تائورن نگاه کرد و گفت: « من تفاوتی با قبل احساس نمی کنم. درخت هنوز خوب نشده اما در حال بهبودی است.»

« بهبودی؟» هامول نمی توانست جلوی ابراز شگفتی اش را بگیرد: « دروید اعظم من احساس کردم...»

فندرال با چهره ای دلسوز سخنش را قطع کرد و گفت: « تو نگرانی هامول و رفتار من با تو درست نبوده است. شاید تو در درون خود به دوستی که کاری بسیار بی شرمانه انجام داده احساس وفاداری می کنی. این کوتاهی من بوده که نا امیدی خود را به تو نشان دادم وقتی او باید سرزنش می شد.»

« من...»

فندرال دستی بلند کرد: « به من گوش کن هامول نیک سیرت. همین حالا من با یافته ای جالب بازگشته ام. این باعث می شود که ما با تلاشی دیگر بیماری تلدراسیل را شفا دهیم. تو با نیروی خارق العاده ات کمک بسیار بزرگی برای ما هستی اما تو برای بازیابی نیرویت به زمان بیشتری نیاز داری. اگر تو از این موضوع که چیزی بسیار بدتر از حد تصور درخت جهان را آلوده است، خبر خوبی برای توست! » - یعنی توانایی های تو بیشتر شده اند. مترجم.

تائورن در حالی که سرش را به نشانه احترام خم می کرد پاسخ داد: « هر چه شما بفرمایید دروید اعظم فندرال. »

« عالیست! همراه من بیا تا نقشه ای که در سر دارم برای تو شرح دهم. این تلاش بسیار خسته کننده خواهد بود و پس از اجرایش به بیش از یک روز تمرکز برای بازیابی نیروی خودمان نیاز داریم... »

فندرال براه افتاد و از هامول کاری به جز دنبال کردن او بر نمی آمد. اما در حالی که به نقشه دروید اعظم گوش می داد برگشت و به جایی از درخت که آنرا لمس کرده بود نگاه کرد. او نجوای نامربوط و نامفهوم درخت را شنیده بود. اگر رهبر درویدها خودش هم بررسی نکرده بود تائورن حتی بیشتر از این به فکر فرو می رفت، اما هنوز هم در او آنقدر نگرانی وجود داشت تا باعث شود شگفت زده و... نگران باشد.

برای هامول ران توتم زمزمه ها تنها یک چیز و یک معنا داشت.

درخت جهان در حال دیوانه شدن بود.

هر چند آنها قصد ورود داشتند به یکباره درون دروازه قدم نگذاشتند. الکسترزا و ارانیکوس با احتیاط نیروهایشان را از دروازه عبور دادند تا اطراف را برای بررسی هر گونه تهدید و یا دامی که ممکن بود لیثان یا امریس تباه شده فراهم کرده باشند جستجو کنند. تنها وقتی راضی شدند که هر دوی آنها موافقت کردند هیچ خطری وجود ندارد و راه برای ورود ارانیکوس و الف های شب امن است.

برال زیر لب غرید: «لغت به این زمان!» تیرانده با تکان دادن سر احساسش را انعکاس داد. ذهن هر دوی آنها با فکر لزوم در شتاب برای یافتن ملفاریون پر شده بود. موضوع به خصوص دیگری که که ذهن آنها را مشغول می کرد ناپدید شدن لوکان فاکس بلاد و این اورک اسرارآمیز بود. اورک ظاهراً مزاحمی بود که تصادفاً بر سر راه قرار گرفته بود، ولی باز...

اژدهای سبز با لحنی گزنده گفت: « شما هنوز هم تمام خطر کابوس را درک نکرده اید. هرگز توقع نداشته باشید که بدون آمادگی کامل و لازم بتوانید وارد آن قلمرو شوید.»

« وقت طلاست! »

الکسترزا سرش را به تایید تکان داد و گفت: « بله هست، برال بیرمتل، اما اگر حق با من باشد و ملفاریون در تلاش برای راهنمایی شما باشد، حتماً برای این کار نقشه هایی از قبل در سر داشته است... » الکسترزا لبخندی زد و ادامه داد: «همینطور برای کاری که تا به حال انجام داده ایم.»

ارانیکوس اظهار کرد: « من آماده ام.»

سیمای حیات پرسید: « آیا مطمئنی؟ »

اژدهای سبز در حالی که لحن گزنده اش شدید تر می شد پاسخ داد: « هستم. من به نام یسرا سوگند یاد می کنم که هستم.»

الکسترزا سرش را خم کرد، گرمایی آرام بخش از سوی او به دیگران تابید. الف های شب لبخند زدند و حتی ارانیکوس نیز از این تبرک سپاسگذار بود.

سیمای بزرگ گفت: « باشد تا برکات من به شما نیرو داده و شما را در جستجوی تان رهنمون باشد.»

تیرانده گفت: « ما مفتخر و سپاسگذاریم.»

ارانیکوس بالهایش را گشود و گفت: « من جلوتر خواهم رفت تا از مسیر پاسداری کنم.»

با نزدیک شدن او به دروازه انرژی های آن شروع به گسترش کرد و او برای حفظ اعتبار خود هم که شده بدون مکث وارد آن شد.

و دمی بعد او رفته بود.

برال و تیرانده به دروازه که بر فراز سرشان گسترده بود نگاه می کردند.

برال به او گفت: « تو باید همین جا بمانی!»

تیرانده پاسخ داد: « تا همین جا هم من به اندازه کافی از ملفاریون دور بوده ام.»

قبل از اینکه برال بتواند چیزی بگوید او به درون دروازه پریده بود.

برال با اوقات تلخی صدایی از خود درآورد و به دنبال او به درون دروازه رفت.

احساس فیزیکی وارد شدن به دنیای رویاها درست مانند حالتی است که شخص درست در لحظه ی قبل از به خواب رفتن دارد. برال وقتی بار اول نیشان پس از ورودشان به دنیای زمردین به آنها حمله کرده بود فرصت فکر کردن به این احساس را نیافته بود. این ورود با تجربه فرستادن هیبت اثیری اش به دنیای زمردین متفاوت بود. گویی باری بزرگ از شانه هایش برداشته شده بود و سرانجام از تمام مشکلات دنیوی آزاد شده بود.

در حال حاضر این احساس آنقدرها هم درست نبود. حالا با وجودی که کابوس تنها مهی غلیظ در دور رس بنظر می رسید بیش از هر زمان دیگری برال از خطراتی که در آن وجود داشت آگاه بود. کابوس به هیچ وجه کاملاً دور نشده بود.

« ما نمی توانیم اینگونه سفر کنیم.» ارانیکوس این را گفت و برال توجه کرد که بالهای او که بر فراز خودش و تیرانده گسترده شده اند با حرکت آهسته به هم می خورد. نگاه کردن به او مانند نگرستن از درون رودی جاری به اشیاء بود، نکته ای دیگر که برال در ورد اول نتوانسته بود به آن توجه کند. همین را می شد در باره تیرانده و یا خود دروید هم بیان کرد.

در همین لحظه اژدها گردنش را خم کرد و نفسش را که همچون افشانه ای از نقاط درخشان زمردین بود به درون مه دمید که تمام منظره مقابلشان را لمس کرد.

کاهنه اعظم وقتی راه پیش رویشان از میان مه باز شد گفت: «الون ما را در پناه خود بگیر!»

در حال حاضر برال همراهی هر خدا یا نیمه خدایی را با خوشنودی می پذیرفت، زیرا در این لحظات همراهی یک اژدها هم کافی بنظر نمی رسید.

قبلاً قلمروی رویای زمردین جزئی از دنیای آزارا بود، قبل از اینکه اثری از هرگونه نژادی، مانند الفهای شب در آن یافت شود. تپه ها و کوهستان های آن شکلی بی نقص و کامل داشتند، زیرا فرسایش را به این دنیا راهی نبود. علف های بلند و درختان زیبا دشت ها و تپه ماهور های سرسبز، آنرا تا بیکران پوشانده بودند. جانداران در اینجا در صلح به سر برده و با ترس بیگانه بودند. برای درویدها این مکان حکم پردیس را داشت.

اما حالا برای این مکان و یا حداقل منظره ای که در برابر چشمان آنها قرار داشت هیچ نامی شایسته تر از چیزی که ارانیکوس آنرا نامید نبود... کابوس!

زمین را ماده ای لزج و چرک مانند و مرطوب که حباب های متعفن از آن بر می خاست پوشانده بود. سایه های زمردین و زیبا تبدیل به سایه هایی تاریک و متعفن شده بود و درختان زیبا تبدیل به تقلیدی مسخره و شوم از خودشان شده بودند. برگهایشان سیاه، نوک تیز و پر از مواد سمی و چسبناک شده بود. کرمهای سیاه و کوچک بر تنه شیاردار و پوسته پوسته آن می لولیدند و از شیر بدبو و چسبناکی که از ترک های تنه آن خارج می شد تغذیه می کردند.

دروید با صدایی آزرده گفت: «سناریوس به فریاد برسد...!» او با وجودی که همچنان با ناباوری مناظر اطراف را از نظر می گذراند به جلو قدم برداشت. صدای له شدن چیزی توجهش را به زیر پا جلب کرد.

زمین را لایه ای از عقربها سبز و سیاه، هزارپاهای سخت پوست، سوسک هایی به بزرگی یک انگشت و عنکبوت هایی به اندازه ی کف دست و حشرات دیگر پوشانده بود. کف صندهای برال را حالا ماده ای قیرمانند و چسبناک که از له شدن تعداد زیادی از این موجودات ایجاد شده بود پوشانده بود.

تیرانده زیر لب گفت: «آنها همه جا هستند... آنها زمین را تا جایی که چشم کار می کند پوشانده اند.»

اژدهای سبز با عزمی راسخ گفت: « نه برای مدتی زیاد...» او نفسش را بر زمین دمید و گویی آتش از دهان ارانیکوس خارج شده باشد صدای برشته شدن و ترکیدن هزاران هزار از این حشرات آنقدر بلند و آزار دهنده بود که حتی اژدها نیز بر خود لرزید.

زمینی را که او بر آن دمیده بود حالا فرشی سیاه از موجودات سوخته پوشانده بود و اژدهای سبز کار خودش را با تکان دادن سر تایید کرد.

اما از میان حشرات سوخته حرکتی به چشم خورد و از لاشه سوخته هریک پاهای بندبندی خارج و حشره ای ترسناک تر از قبل ظاهر شد. در برابر دیدگان وحشت زده سه نفر این منظره در تمام مسیری که ارانیکوس ایجاد کرده بود تکرار شد... هر چیزی که ارانیکوس نابود کرده بود جایگزین شده بود.

پیچک هایی از مه در اطراف این منظره ترسناک می چرخیدند و گویی در حال باز سازی آن چیزی هستند که اژدهای سبز نابود کرده بود.

کاهنه اعظم که بدون هیچ موفقیتی تلاش می کرد با احتیاط قدم بردارد گفت: « این خیلی ترسناک است...» با هر قدم تعداد بیشماري از این موجودات کریه له شده و قیر بدبو و چسبناک بیشتر از قبل پاهایش را می پوشاند. بدتر اینکه موجوداتی که او له می کرد بلافاصله دوباره زاده و جایگزین می شدند.

ارانیکوس در حالی که درخشش چشمانش در این محیط محو شده بود گفت: « این تنها یک بخش از آن است... احساس کرده بودم که کابوس نیرومند شده است... نیرومندتر از چیزی که هرگز بتوانم باور کنم.»

همینطور که او این حرف را می زد همه متوجه حرکتی در لبه ی مه شدند. هیبت هایی ... نه چندان کامل یا واضح به چشمشان خورد.

تیرانده اینگونه تفسیر کرد: «ساتیرهای شب بازگشته اند!»

ارائیکوس چیزی نگفت و بجای آن نفیرش را بر نزدیکترین اشباح مبهم دمید، اژدهای سبز به سرعت حمله اش را متوقف کرد. برال و تیرانده از صدای ترسناکی که ایجاد شده بود گوش هایشان را گرفتند. این صداها صدای نابود شدن هیولا نبود.

ارائیکوس وقتی که مه سوخت و به کناری رفت و توانست قربانیانش را ببیند ناله کنان گفت: «یسرای من مرا ببخش!»

و دید که آنها الف شب، انسان، اورک، دورف و سایر موجودات فانی هستند... یا قبلاً بودند! چیزی که حمله بی رحمانه ارائیکوس از آنها باقی گذارده بود اجسادى جزغاله شده بود که هنوز در هم می پیچیدند و بنظر نمی رسید بشود کمکی به آنها کرد. اما حداقل رنج شان پایان یافته بود.

با نادیده گرفتن کرم ها برال به سمت نزدیک ترین آنها دوید در حالی که تیرانده را در کنارش داشت. ارائیکوس سر جای خودش ماند، مشخص بود از خسارتی که به بار آورده بود شوکه شده بود.

«خفته گان...» برال متوجه شد اینان چه هستند: «اینها خفته گان هستند...»

جفت یسرا غرید: «من همه را چنان کشتم که گویی بر بالین آنها در خانه هاشان حاضر شده ام و آنها را در خواب برشته کرده ام. ناتوان از گریز از کابوس بدن آنها هم گویی در اینجا حاضر باشد عذاب را تحمل کرده است.»

دروید اعتراض کنان گفت: «تو نمی دانستی... تو خبر نداشتی که...»

استخوان های ترد و شکننده جسد الف شبی که بر آن ایستاده بود شروع به تغییر شکل کرد.

دستی سیاه و استخوانی بدون گوشت و پوست مچ برال را گرفت و چشمانی تباه شده اش در جمجمه ای ترسناک به او خیره شد.

جسد سوخته دوباره خشمش را فریاد کرد. او انگشتانی حریص تر را به سمت برال دراز کرد.

برال با تمام توان دستش را کشید: «نمی توانم خودم را آزاد کنم!»

تیرانده دشنه اش را آماده پرتاب کرد اما سپس متوقف شد و بجای آن دعا کرد.

جیغ های موجود متوقف شده و سپس ناپدید شد.

اما قربانیان دیگر شیون هایشان را از سر گرفتند. تیرانده به دعایش ادامه داد و یک دستش را بکار گرفت تا نیروی حامی اش را به تمام زمین های قابل رویت اطرافش پخش کند.

بدن های حریص و مهاجم همگی ناپدید شدند. تنها رفتن آخرین آنها بود که توجه کاهنه را جلب کرد و باعث شد کارش را متوقف کند. سپس تیرانده بر خود لرزید.

برال و ارانیکوس هم حال بهتری نداشتند. «آنها عذاب می کشند...» برال با صدایی لرزان ادامه داد: «آنها واقعا عذاب می کشند!»

اژدهای سبز با لحنی تدافعی گفت: «من نمی دانستم... من هرگز به موجودات بی گناه آسیب نمی رساندم...» ارنیکوس به آنها یادآوری کرد: «این کار کابوس است. او می داند چه چیز شما را می آزارد و از چه چیزی بیشتر واهمه دارید و این به آن نیرو می دهد...»

از این حرف او تیرانده کمی امیدوار شد: «پس تمام این چیزهایی که می بینیم تصاویری ساخته ذهنند؟!»

«نه... ترسناک ترین کابوسی که کابوس به شما می دهد رویایی است که به حقیقت تبدیل شود...»

این سخن برال را به خود آورد: «ما باید ملفاریون را بیابیم و خیلی هم زود باید این کار را کنیم.» سپس او به درون مه اطراف نگریست و برای اولین بار عظمت پیشنهادی که بر زبان آورده بود را درک کرد.

«اما از کدام سو؟»

کاهنه اعظم در حالی که مانند جن زدگان شده بود با لحنی متضاد با اوضاع موجود گفت: «اما محل او را خواهم یافت... هیچ کس حتی تو که نزدیک ترین دروید به او هستی هم بخوبی من او را نمی شناسد برال!»

دروید با این حقیقت مخالفت نکرد: «اما من هم نقشه ای برای جستجو در سر داشتم. من...»

محیط اطرافشان ناگهان تغییر کرد. الف های شب به روی زمینی که مورد حمله باد قرار گرفته بود فشرده شدند. ارنیکوس تصمیم گرفت تا به هوا برخیزد اما گویی باد به او سیلی می زد و نمی توانست برخیزد.

سرانجام همه چیز آرام شد. تیرانده به زحمت بلند شد و به سرعت حشراتی را که هنوز به سرتاپایش چسبیده بودند از خود دور کرد. برال وردی را زمزمه کرد، اما حشرات ندایش را نمی شنیدند. آنها مانند جانداران آزارناک نبودند. مانند کاهنه او هم مجبور شد با آنها را با دست از خود دور کند.

ارائیکوس شروع به درخشیدن کرد و وقتی تیرانده سرزنش کنان به او نگریست در کمال تعجب دید که او شرمسار است. برال از ارائیکوس پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» حالا آنها در میان تپه ها بودند. تپه هایی که راه های شوم و تاریک که در مه بدشگون پیدا و نهان می شدند قرار گرفته بودند.

«این کابوس است. از من در مورد هیچ یک از اتفاقاتی که در اینجا افتاده نپرسید فقط می دانم این چیزی نبود که ما خواسته باشیم روی دهد.»

تیرانده به روبرو خیره شد و گفت: «دژ یا ساختاری شبیه به آن آنجا در روی سومین تپه وجود دارد.» هم اژدهای سبز و هم دروید هر دو سرشان را به نشانه نه تکان دادند و برال گفت: «به جز "چشم" هیچ ساختمانی در این سرزمین وجود ندارد.»

کاهنه اعظم گفت: «پس هر چیزی که می بینم باید ساخته و پرداخته ی کابوس باشد.» قبل از اینکه او بتواند حرف دیگری بزند هیبت های دیگری در میان مه ظاهر شدند. کاهنه اعظم هیچ وقتی را هدر نداد و اطرافش را با نور مادر مهتاب روشن کرد.

اما چیزی که از میان مه در برابرشان ظاهر نبود چیزی نبود که توقعش را داشتند.

چیزی که ظاهر شد لوکان فاکس بلاد بود.

برال غرید: «تو!» قبل از اینکه چیزی بتواند در میانشان قرار گیرد او انسان را گرفت. لوکان با چشمانی که از وحشت مرگ گشاد بودند بودند به دروید خیره شده بود. اما او مطمئناً شبح نبود.

لوکان زمزمه کرد: « شما ها واقعی هستید...» چیزی کمرنگ همچون خنده ای جنون آمیز چهره ی خشکیده او را فرا گرفت. « شما هستید...» سپس او به تیرانده نگریست و لبخندش کمی آرامتر شد: « و شما...» سپس او به چیزی که در پشت سر الف های شب بود نگریست و آسودگی خیالش ناپدید شد.

تیرانده به او اطمینان داد: « همه ما دوستان تو هستیم.»

لوکان کمی آرام گرفت: « همه شما واقعی هستید...» چشمان او به اطراف چرخید: « من سعی کردم از اینجا فرار کنم اما چیزی من را نگاه داشت... تلاش کردم بروم اما چیزی می خواست تا او براهش ادامه دهد...»

دروید قسمت آخر سخن او را گرفت و گفت: « او؟ منظورت آن اورک ماده است؟»

« بله... بله...»

تیرانده به برال گفت: « تو هم به خوبی من می دانی وقتی موضوع مبارزه به میان می آید تفاوت بسیار اندکی بین یک اورک نر و یک اورک ماده وجود دارد. و ابدا نباید دست کم گرفته شود.»

لوکان با صدایی بی حالت گفت: « اسم او تورا است. او به اینجا آمده تا او را بکشد. او آمده تا ملفاریون استورم ریج تو را بکشد!»

این اظهار نظر باعث شد که حتی دهان اژدها هم از حیرت باز بماند. تیرانده گلوی لوکان را گرفت برال تلاش کرد او را آرام کند: « به حرفش گوش دهید... او کسی نیست که باید سرزنش شود.»

« او می گوید که آن اورک می خواهد ملفاریون را بکشد و او اورک را به اینجا آورده تا کارش را انجام دهد...» اما سرانجام کاهنه خود را ارام کرد و ادامه داد: « برخلاف میلش ... فکر می کنم ... مطمئنم همینطور است ... متاسفم لو کان...»

لو کان خنده ای عصبی به بانو تحویل داد، معلوم بود که او تیرانده را دوست دارد.

برال انسان را بر سر موضوع قبلی بازگرداند: « اورکی که گفתי برای کشتن ملفاریون آمده است... دلیلش چیست؟ او چطور می داند که چگونه او را بیابد؟ به تو نگفت؟»

« رویاهایش ... او چیزی در مورد رویاهایش بلغور کرد.. او گفت که ... که ... رویاها او را به سمت من راهنمایی کرده اند، که در تمام مسیر قدم به قدم راه را به او نشان داده اند... و گفت که رویاها به او کمک می کنند تا انتقام هنعش را گرفته و آزارش را نجات دهد...»

تیرانده گفت: « یک سوگند خون! من خوب این سوگندها را می شناسم. او متوقف نخواهد تا اینکه یا کشته شود یا موفق!» کاهنه اعظم سرش را تکان داد و افزود: « بخش دوم حرفش -یعنی نجات آزارش- باید دیوانگی باشد...»

دروید به دنبال سخنان تیرانده افزود: « موضوع هر چیزی که هست چیزی وجود دارد که می خواهد اورک در کارش موفق شود.» سپس از لوکان پرسید: « در مورد موضوع اول او فکر می کند ملفاریون یکی از نزدیکانش را کشته است؟ چه کسش را؟ اورک ها با مرگ در نبرد براحتی کنار می آیند.»

انسان قدری تمرکز کرد: « او گفت... گفت که ملفاریون یک قاتل پست است و به دوستش، درست زمانی که به او اطمینان کرده بود خیانت کرده و او را کشته است... فکر کنم!»

این دیگر فراتر از حد تحمل تیرانده بود. او دشنه اش را تکان داد، که باعث شد لوکان با نگرانی عقب برود.

« دروغ است! تمامش! تهدیدی برای آزار؟ هاه! همانطور که به درستی گفتم دیوانگی محض است. حتی در صورت خیانت- که مطمئنم ملفاریون هرگز به آن دست نخواهد زد- بعنوان مدرک باید بگویم ملفاریون در تمام دوران زندگی اش حتی به اندازه ی انگشتان یک دست هم اورک همراه خود نداشت.»

« او تنها یکبار بنام آن اورک اشاره کرد. براکسیگان... براکسی...»

« براکسیگار؟» کاهنه ی اعظم چند قدم به عقب برداشت و در حالی که اشک از چشمانش روان شده بود دشنه را بر زمین انداخت. « براکس؟» تیرانده رو به سایرین فریاد زد: « اورکی که قبل از دوران خودش می زیست. در زمان کارآموزیم من او را وقتی نزد مردم اسیر بود دوست خود کردم. او با لژیون سوزان و خدمتکاران آزشاری شانه به شانه ی ما جنگید. و آنطور که کراسوس اظهار می کرد او وقتی راه خدای ترسناک لژیون سوزان یعنی خود سارگراس را بسته بود کشته شد.»

نگاه دروید هوشیارتر شد: « این باید همان کسی باشد که این اورک ماده درباره اش حرف می زند.»

کاهنه آشفته حال ادامه داد: « اما او دوست ملفاریون بود. آنها هرگز با هم مبارزه نکردند و وقتی همه چیز تمام شد ملفاریون همراه با من به او ادای احترام کرد. تو باید او را به یاد داشته باشی برال. مردم ما تندیزی از او ساختند و او تنها اورکی بود که توسط مردم ما به همنشینی در سرزمینمان پذیرفته شد.»

برال اخم کرد: « حال او را به یاد می آورم. و اگر او در مورد براکس سخن می گوید پس فریفته شده است و بنظر می رسد کابوس پشت این قضیه باشد...»

« اما به چه دلیلی؟ »

« مشخص نیست بانوی من؟ بخاطر نیروی ملفاریون که تهدیدی برای نقشه های اوست. پس این حداقل اندکی امید به ما می دهد. بنظر می رسد ملفاریون هنوز توانایی های برای مبارزه با او در خود دارد.»

تیرانده به این امید چسبید. چشمانش را خشک کرد و گفت: « پس باید به سویس شتاب کنیم. لوکان وقتی از دست اورک گریختی توجه کردی که به کدام سمت می رفت؟ می دانم همه جا را مه پوشانده اما آنجا... دژ هست... تو چیزی در رابطه با آن می دانی؟ »

مرد راست شد در حالی که کمی آسوده خاطرتر بنظر می رسید گفت: « بله... بله بانوی من! وظیفه ی من همین است که جهت ها و مکان ها را بشناسم.» نقشه کش به سمت چپش اشاره کرد و ادامه داد: « از این سو... »

ارانیکوس پیشنهاد کرد: « باید پرواز کنیم... اما می ترسم او نتواند از بالا مسیر را برایمان مشخص کند. و مه غلیظ تر از آن است که از فرازش چیزی دیده شود.»

تیرانده قبل از این حرف بازوی لوکان را گرفته بود: « پس همین حالا راه می افیم.» و خطاب به انسان گفت: « راه را نشان بده! »

لوکان با سر تایید کرد و قدمی به جلو برداشت. تیرانده دشنه اش را برداشت. برال بازوی دیگر مرد را گرفت و ارانیکوس تنها اندکی بالاتر از سه نفر قرار گرفت.

برال گفت: « موضوع اورک هنوز مرا آزار می دهد. من نتوانستم متوجه شوم او می تواند چه تهدیدی برای شاندوی من باشد؟! »

اژدهای سبز از بالای سرشان پوزخندی زد و گفت: «حق با توست. یک اورک نمی تواند خطری مهم درچنین مکانی باشد. حتی اگر کابوس ها او را راهنمایی کنند. شاندوی تو در میان شما درویدها اولین نفر است. کارهای او حتی در میان نژاد من هم تحسین می شوند. هیچ سلاح زمینی خطری برای او محسوب نمی شود.»

لوکان آب دهانش را قورت داد و گفت: «او تبری حمل می کند.»

تیرانده با نگرانی به او نگریست و گفت: «او تبری همراه خود داشت؟» او به سمت لوکان برگشت و گفت: «تبرش را برایم توصیف کن.»

«تبری دو سر بود. یک تبر جنگی.»

«و جنسش چطور بود؟ سرش از فولاد بود یا آهن؟ زود باش برایم توضیح بده!»

برال می خواست کاهنه ی اعظم را آرام کند اما تیرانده او را عقب راند. با نفسی بند آمده منتظر پاسخ لوکان ماند.

سرانجام او در حالی که چهره اش از فشار تمرکز در هم فشرده می شد گفت: «نه آهن و نه فولاد. فکر می کنم... به نظر من رسید که از چوب ساخته شده است... بله چوب! هرچند من هرگز در عمرم تبری که از چوب ساخته شده باشد ندیده بودم اما بنظر نمی رسید برای تمرین باشد. بسیار تیز بود و بنظر می رسید بتواند همه چیز را خرد...»

« تبری ساخته شده از چوب!» بانوی الف با ترسی که در صدایش موج می زد این را زمزمه کرد. او به الف شب دیگر نگریست و گفت: «تو خبر نداری. تو وقتی خود سناریوس تبر را برای برال ساخت آنجا نبودی!»

برال در حالی که چهره اش حالا دقیقاً نگرانی های تیرانده را منعکس می کرد پاسخ داد: «حالا به یاد می آورم که چیزهایی درباره اش شنیده ام. پرداخته شده از چوب و متبرک با نفس یک نیمه خدا... چیزی که گفته می شود حتی توانست بر سارگراس نیز زخمی وارد کند...»

«او ... او با این تبر به دنبال ملفاریون است.» تیرانده در حال این را گفت که به ساختار نیمه پیدا در مه خیره شده بود- تنها ساختمانی که در این مکان به چشم می آمد.

«لوکان آیا تو واقعاً از دست او گریختی؟»

«نه! او به من گفت که دیگر به من احتیاجی ندارد... او گفت که نزدیک شده است.»

تیرانده با چشمانی از حلقه بیرون زده گفت: «نزدیک...!»

دشنه اش را محکم به دست گرفت و ناگهان به سمت مه دوید.

فصل 14



درون کابوس ها

نه! ملفاریون نمی توانست این فکر را از خود براند. نه!

او فهمیده بود که اگر کارها به همین منوال پیش برود امید که در اعماق وجودش مخفی کرده بود به خطر می افتاد. ارباب کابوس او را از نجات نا امید کرده بود، حتی با نشان دادن تصاویری از تیرانده که در میان مه سرگشته و نابود گشته است او را شکنجه کرده بود. و یا بدتر او بخشی از کابوسی شده بود که دروید برین - از این پس بجای کلمه اعظم از معادل زیبا و فارسی برین استفاده می کنم. و سعی می کنم در تمام قسمت های قبل هم این اشکال را بر طرف کنم. مترجم - می دانست بیشتر و بیشتر به مرکز شبکه کابوس نزدیک می شود درست در ورای مه و جایی که هسته کابوس او را در خود گرفته بود.

من باید... تلاش بیشتری کنم...

او حضور زندانبانش را احساس نمی کرد، که به گونه ای بدین معنا بود که تحت نظر نیست. بنابراین ملفاریون می بایست دست به کار می شد آن هم در بهترین زمان و بهترین شکل ممکن.

با کمی تلاش او شاخه هایی که در حکم دستانش بودند حرکت داد. او این کار را قبلاً بارها انجام داده بود که در موارد قبل در تلاش برای تسکین دردهای وحشتناکش بود. اما اینبار با وجود دردی که تحمل می کرد قسمت کوچکی از ذهنش که از آن - شکنجه ها - مخفی بود هدفی متفاوت بود. یک عملیات گمراه کننده، در حد امکان!

کار اصلی در زیر زمین انجام می شد جایی که ریشه هایش او را به زمین دوخته بود. این ریشه ها در بیشتر مواقع به ارباب کابوس ها برای هرچه بیشتر شکنجه کردنش خدمت می کردند . او را به زمین متصل کرده بودند و شرنگ وحشت را به کامش می ریختند. و با اینگونه به دام افتادن الف شب و بی حرکت ماندنش جای تعجب نبود که اسیر کننده اش آسوده خاطر بود و شاید در این آسودگی خاطر این حقیقت که ریشه ای تنها و باریک بیشترین اهمیت را برای ملفاریون یافته است نادیده گرفته بود.

با تمرکز و اراده ای سترگ ملفاریون تمام مهارتش را بر آن ریشه متمرکز کرد. این باریک ترین ریشه به هیچ وجه توجه ارباب کابوس ها را جلب نمی کرد پس ملفاریون از تک تک لحظات برای گستردن و افزودن قدرتش بر ریشه استفاده می کرد تا کاری را که نیاز داشت انجام دهد. و حالا نیاز داشت تا ریشه را تغذیه کند فراتر از باقی ریشه ها. دروید برین برای این کار تمام مهارت هایش را در برقراری تماس با طبیعت فراخواند. او ریشه را نوازش کرد و از او خواست تا رشد کند، پایین تر و پایین تر برود پایین تر از کرم هایی که در خاک آن می لولیدند و به پایین ترین نقطه از زمینی که زمانی رویای زمردین بود نقب بزند.

حالا که ریشه به آن عمقی که می خواست رسیده بود او را وادار کرد تا بچرخد. گوش به زنگ برای حضور استاد کابوس دروید برین اراده اش را بر ریشه متمرکز کرد و آنرا به جایی آنسوتر از خود فرستاد.

هدفش لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. او چاره ای به جز فشار بر پیشبرد نقشه اش نداشت، حتی اگر شبح درخت نسبت به آن آگاه می شد. زمان در این وادی معنایی مبهم داشت اما برای ملفاریون حداقل این معنا را داشت که رو به اتمام است.

آزادی اش و یا به نفرینی ابدی دچار شدن و بی اراده به ارباب کابوس ها خدمت کردن... فرارسیدن هر

یک از این سرانجام ها نزدیک بود. ریشه اینچ به اینچ پیش می رفت و تقریباً به جایی که می خواست رسیده بود. ملفاریون گسترش شبیح درخت را به سمت خود احساس کرد. شاخه های سایه مانند درخت زمین های اطراف او را همچون سگان به دنبال طعمه بو می کشیدند. و حرفی از طرف ارباب کابوس ها در ذهن او شنیده نمی شد که علامتی شوم بود. سایه ها به سمتی گسیل شدند که ملفاریون ریشه را فرستاده بود.

خنده ای ملایم و مودی از درون ذهنش را لمس کرد. اما ملفاریون با ترس لو رفتن نقشه اش مبارزه کرد. ارباب کابوس ها ریشخند کنان گفت موجودات احمق هنوز در تلاش برای پیشروی هستند... حتی با وجود نصف شدن تعدادشان... و هریک از آنها که شکست بخورد به کابوس خدمت خواهد کرد...

ملفاریون در حالی که تلاش می کرد با حرف هایش توجه ارباب کابوس ها را از نقشه ی خودش منحرف کن گفت آنها به تلاش شان ادامه خواهند داد کابوس محکوم به فناست... تو محکوم به فناپی!

آنها هیچ نمی دانند که این تلاششان به چه معناست... آنها خبر ندارند منتظر ماندن و نقشه کشیدن چیست... هیچ نمی دانند.

خنده ای ترسناک ذهن ملفاریون را پر کرد.

و ما پاداش صیرمان را خواهیم گرفت... ما آزارا را در خود فرو خواهیم برد.

سایه ها به عقب بازگشتند. و ملفاریون به اندازه ذره ای از این اتفاق قوت قلب یافت. نه تنها ارباب وحشت او را زیر نظر داشت بلکه سیاهی شومی که همه جا را فرا گرفته بود پیوسته و با روش هایی

بیشمار سعی در رسوخ به اراده ی او را داشت. دروید برین بهتر از هر کس می دانست چه اتفاقی در جریان بود و... لو رفتن نقشه اش چه معنایی دارد.

ریشه به جایی که او می خواست رسید.

حالا تنها کاری که او می توانست کند صبر... و دعا بود.

* * *

برال که قادر به متوقف کردن کاهنه نبود چاره ای نداشت جز اینکه با شتاب او را دنبال کند. او این کار را نه با شکل واقعی اش که با هیبت گربه ای بزرگ انجام می داد. او به درون مه غلیظ چنگ می انداخت و با حواس تقویت شده بویایی و شنوایی اش راهش را در این مه می یافت.

برال می دید که دنبال کردن تیرانده کار دشواری نیست در واقع این کار از آنچه همیشه فکر می کرد ساده تر بود. هر چند تیرانده عشق به ملفاریون را برتر از امنیت خویش قرار داده بود اما احمق نبود و به خوبی با خطراتی که در این مکان وجود داشت آشنا بود. برال مطمئن بود که آنها تا اینجا با بدترین شکل کابوس مواجه نشده اند. کاهنه برین الون ردپایی از مهتاب بر سیل غول آسای انگل های مسیر باقی می گذارد. اما برال از نتیجه کار خود- یا ردی که از خود برجا می گذارد- راضی نبود. حشرات شوم در برخورد با چنگال های برال تکه تکه می شدند.

برال متوجه هیبتی در پیش رویش شد که در مسیر حرکت تیرانده نبود. با غرشی خفیف او در پرهیز از برخورد با آن مسیرش را تغییر داد... زمان برای برخوردی تازه وجود نداشت...

زمین در برابرش بالا آمد و کپه ی حشرات از برابرش محو شد.

پدر! پدر!

آنيسا اينجا در برابرش ظاهر شده بود در حالي كه دستانش را با نا اميدي دراز كرده بود و چهره اش را حالت التماس و زاري فرا گرفته بود.

او لاغرتر از تيرانده و به اندازه ي يك دست کوتاه تر بود. چشمانش سرشار از معصوميت و نا آگاهي بود.

برال چنگال هایش را در خاک فرو کرده و متوقف شد. تو واقعی نیستی! برال این را به شبی که در برابرش ايستاده بود گفت.

تو واقعی نیستی! در ذهنش دوباره آنيسا را دید كه توسط نيروهاي تندیس رمولوس كه با نيروی اهریمنی آلوده شده بودند فرا گرفته شد. اينگونه بود كه او از دست رفته بود. اينگونه بود كه او در خلال تهاجم به آزارا و شكست او مرده بود... آری آنيسا مرده بود.

تصویر آنيسا فریاد زد، خواهش می کنم پدر نجاتم بده!

با وجود اطمینان دروید از اینکه این تصویر، دخترش نیست اعصابش آرام آرام شروع به لغزش و اشتباه کردند. بخشی از وجودش به شدت تمایل داشت تا به کمک دخترش بشتابد...

رشته هایی زمردین آنيسا را در خود اسیر کردند، او تلاش کرد خود را ازاد کند اما رشته ها به دورش محکم تر شد.

گربه به عقب جست و برال به هیبت راستینش درآمد. دخترش به این روش کشته نشده بود...

رشته های زمردین محکم تر و محکم تر شدند. بدن آنيسا شروع به خرد شدن کرد و مشتی مهیب سر آنيسا را در خود فشرد.

جمع‌همه آنیسا خرد شد اما هنوز هم به طریقی برای کمک فریاد می زد. به هر حال حالا دیگر با وجود نداشتن دهان - و یا هر اندام سالم دیگری - تبدیل به هزاران حشره شد، سوسک، هزارپا و انگل های دیگر. و همراه با آن گندابی از جوهری سیاه با رگه های زمردین نیز به اطراف پاشید.

در برابر چشمان وحشت زده برال آخرین نشانه های ظاهری دخترش توسط رشته های سبز رنگ ناپدید شد. تنها چیزی که باقی ماند همان ماده ی تهوع آوری بود که از او تراوش شده بود و به اطراف و روی خاک از قبل پلید می پاشید.

« تو واقعی هستی... » صدایی که تلاش می کرد آهنگش را درست کند آنقدر گیج کننده بود که مدتی طول کشید تا برال تشخیص دهد از آن خودش نیست.

« برعکس او که سر هم شده بود تا تو را به درون کابوس بکشد... »

موجودی عظیم از درون مه روبرو خارج شد. برال به هیبت گربه سان در آمد و آماده ی حمله به موجود شد.

« نه دروید... من قصد آسیب زدن ندارم... » او موجود باستانی بود.

برال تغییر شکل داد؛ « نارل؟! »

اما تقریباً همزمان با ادای این کلمه دروید دانست که اشتباه کرده است. موجود به هیبت شبیه نارل بود اما در شانه های سترگش پهنایی بیشتر و دندان های نیش دراز تری در دهان داشت. پوست او که مشابه پوست درختان بود - حتی با وجود رنگ سبز موجود در این قلمرو - رنگی به مراتب سبز تر داشت.

بعلاوه دروید این موجود باستانی را نیز مانند نارل می شناخت.

الف شب به زحمت گفت: «من تو را به یاد دارم... آری!-Arei»

موجود باستانی سر عظیمش را خم کرد. تعداد زیادی از برگ هایی که ریش انبوه او را تشکیل می دادند پژمرده شده بودند. باستانی بسیار نگران بنظر می رسید: «من همان هستم...» آری در حالی که چشمانش برال را می کاوید ادامه داد: «تو برال بیر منتل هستی! و تو هم مانند من از دروازه ایشن ویل به اینجا آمده ای... گمان کنم...»

«آری!»

غول سبز اخم کرد: «و آطور که من از سخنان دریافتم، نارل دیگر از آن پاسداری نمی کند...»

برال در حالی که آب دهانش را قورت می داد گفت: «او اسیر... کابوس شد.»

آری صدایی شبیه به شکافته شدن درختی خشک از خود خارج کرد. برال که تا کنون چنین شیون نابی نشنیده بود بر خود لرزید. او توانست درد آری را از شنیدن این خبر تا مغز استخوان احساس کند.

باستانی که چون برجی بر فراز دروید ایستاده بود زمزمه کرد: «ضایعه ای دیگر... تعداد ما دائم در حال کاهش و افراد کابوس رو به افزایش اند... ما در جنگی هستیم که در آن پیروزی نیست.»

«ما کیست؟ تو در اینجا چه می کنی؟»

باستانی رویش را برگرداند و گفت: «هر آنچه از ما ساخته است. بیا او باید بداند تو اینجا هستی...»

«در مورد چه کسی سخن می گویی؟» اما قبل از اینکه این حرف را بزند باستانی درون مه ناپدید شده بود. دروید برای لحظاتی چند همانجا مانده بود در کشاکش میل به دنبال کردن تیرانده و اطاعت از باستانی.

اما جواب این سوال برایش فراهم شد. ردپای تیرانده پاک شده بود و حتی در هیبت گربه سانش او قادر نبود ردش را دنبال کند.

تنها امید مانده اش این دیگرانی بودند که آری از آنها سخن گفته بود. شاید آنها می توانستند محل تقریبی ملفاریون استرم ریج را به او نشان دهند. این می توانست در عین حال او را در مسیر تیرانده نیز قرار دهد. با این امید اندک دروید به دنبال باستانی روان شد... و دعا کرد که در حال افتادن به دامی دیگر از کابوس ها نباشد.

* * *

تیرانده به خوبی آگاه بود که تا چه اندازه بی جهت بی پروایی به خرج داده است، اما او تحت تاثیر ترس فراگیرنده و نگرانی فزاینده برای ملفاریون به قلب مه شوم زده بود. در طی قرن ها دلداگی بارها او با ترس مرگ ملفاریون مواجه شده بود با این حال کاهنه برین احساسی که در حال حاضر داشت را از زمانی که در برابر سپاه شیطانی لژیون سوزان ایستاده بودند تا امروز تجربه نکرده بود.

تبر براکس به خانه اش آمده بود. او قدرتهای تبر را می شناخت، به نیروی شگفت انگیز و جادوی نیرومندش آگاه بود. در چنگ براکس این تبر کارهای شگفت انگیزی انجام داده بود... کارهایی سهمگین...

و حالا این نیرو و جادو بر ضد ملفاریون گسیل گشته بود. تنها این امید در او وجود داشت که شاید این هم ترفندی شیطانی از طرف کابوس ها برای به بازی گرفتن او و عشقش باشد.

نه! تو نخواهی مرد. تیرانده این فکر را با خشم از ملفاریون از سر گذراند.

اجازه نمی دهم این کار را انجام دهی!

البته خشمش بی جا بود، اما به او نیرو می داد. تنها چیزی که راهنمای تیرانده در این مه غلیظ بود هیبت تار دژ پیش رویش بود. با وجود مه دژ هنوز هم به اندازه کافی قابل دیدن بود. او باز هم به خوبی آگاه بود که ممکن است این دژ تنها دام دیگری باشد که کابوس برایش گسترده است اما چاره ای نداشت این تنها سر نخ او بود.

تیرانده دریافته بود که چیزی دیگر درون مه خزیده و او را دنبال می کند، او می دانست که این شبیح به خفته گانی مربوط می شد که اراونیکوس آنقدر از نابود کردن هیبت اثری شان به وحشت افتاده بود. اما احساس می کرد که این موجود چیزی ژرف تر و سیاه تر است.

و هر آنچه بود هر چه تیرانده جلوتر می رفت به او نزدیک تر می شد.

هیبت فاصله اش را با او مانند قبل حفظ می کرد که این راهبه را نگران می کرد. در دنیای زمردین زمان و مکان و فاصله معانی متفاوت و پیچیده ای داشتند. ملفاریون دست کم تا این اندازه به او در مورد دنیای رویاها آموخته بود. برای ملفاریون اسیر شدنش قرن ها بنظر می رسید نه سال ها. او می توانست بسیار نزدیک باشد ولی کاهنه مجبور باشد روزها بدود تا به مکان او برسد.

با خود زمزمه کرد: «نه! من به او خواهم رسید... خیلی هم زود!»

نه... نه... نه! ناگهان هزارن صدا از درون مه زمزمه کردند. نه... نه... نه... نه!

کاهنه برین به درون سرزمین نمناک و تقریباً نا دیدنی اطرافش برای یافتن منشاء صدا سرک کشید. او به درگاه الون دعا کرد و دشنه اش شروع به درخشیدن کرد. تیرانده درخش دشنه را متوجه سمت چپ کرد که تنها حشرات و آفت های دیگر را آشکار کرد.

اما تنها کمی آنسو تر هیبتی تار...

تیرانده به سویش حرکت کرد. اما هرچه که بود به درون مه عقب رفت. همانجا بود اما به زحمت دیده می شد. و منتظر تا او گامی به اشتباه بردارد.

الف شب دعا کرد.

مادر ماه مرا راهنمایی کن و اراده ام را پولادین!

اراده... اراده... باز هم زمزمه ها.

از تیرانده کاری جز لرزیدن بر خود ساخته نبود. زمزمه ها نه تنها حرفش که افکارش را نیز تکرار می کردند. آیا در اینجا چیزی در امان نبود؟

هیچ چیز در امان نیست... هیچ چیز در امان نیست... هیچ چیز در امان نیست...

تیرانده پاسخش را گرفته بود اما به هیچ روی قصد عقب نشینی نداشت. آرزوی او، ماموریت او، چیزی روشن و معلوم بود. او هرگز فکرش را هم نکرده بود بدون اینکه متوجه او شوند خواهد توانست به ملفاریون برسد. او آماده رزم بود آن هم رزمی دشوار و سخت. بنابراین برای او تفاوتی نداشت که کابوس بداند او اینجاست یا چه در سر دارد.

او به سمت مه زمزمه کرد: «من با هر چه بفرستی روبرو خواهم شد. و آنرا نابود خواهم کرد.»

دیگر خبری از زمزمه های تمسخر آمیز نبود، خوب یا بد بودن آن هم بر کاهنه برین پیدا نبود.

او خود را به جلو راند. هرچند حشرات از سر راه او کنار می رفتند اما او می توانست برگشتن دوباره آنها بر سر جای شان را بشنود. بعلاوه شیرهای چسبناک سبز و سیاهی که در مسیر بود هر لحظه غلیظ تر می شد که او را به یاد محتویات بدن حشرات میان راه می انداخت. او مجبور بود هر بار پایش را از درون آن بیرون بکشد که همراه با صداهای آزار دهنده ای که می شنید سرعتش را می کاست.

او به مه گفت: «چیزی بیش از این - برای متوقف کردن من - نیاز است.»

صدای خنده ی زنی از درون مه شنیده شد.

این خنده بیش از هر چیز دیگری که تا به حال دیده بود او را ترساند. او این خنده را می شناخت، هنوز هم خوابش را می دید.

این خنده ی مخصوص آژنارا بود.

اما ملکه ی الف های شب جایی در اعماق دریایی بود جایی که زمانی او و شهر و چشمه ی جاودانگی وجود داشتند... حداقل این چیزی بود که تا به حال فکرش را می کرد.

این همان رد باریکی از شک بود - هرچند که او خودش هم شخصاً شاهد مرگ آژنارا نبود - که باعث می شد در طی قرن ها او بارها و بارها از دست کابوس ها در عذاب باشد. هر چند که ملکه ی دیوانه - که شیفته ی قدرت سارگراس و بنده ی او شده بود و خودش را جفت آینده ی خدای شیطانی فرض کرده بود - هیچ شانس برای فرار از زین آشاری نداشت اما شاید هم به گونه موفق شده بود بگریزد؟!

تیرانده در ذهنش به مه گفت؛ پس نقشه ی جدید تو این است؟ انتخاب جسورانه ای است اما زیاده از حد گستاخانه است.

برای نشان دادن اشتیاقش به رویارویی دستانش را رو به حمله ی جدیدی که در پیش بود از هم گشود. به هر حال اتفاقی نیفتاد. خبری از ظهور ناگهانی ملکه ی ترسناک یا خنده ه ای دیگر نبود.

بنابراین ملکه ی الف های شب رو به مه فریاد زد: «هر بازی که مایلی انجام بده! اما من موضوعات دیگری برای سرگرمی دارم!»

بار دیگر شروع به دویدن کرد، حشرات ها را به اطراف فراری داد و برای برداشتن هر گام مبارزه کرد. تیرانده به این نتیجه رسیده بود که اراده ی آهنینش به پیشرفتش کمک کرده است. کابوس -حداقل تا اندازه ای- مقهور اراده اش شده بود. با این حال او در دل به درگاه الون دعا کرد که دژ ناگهان از برابرش ناپدید نشود و یا در لحظه ی آخر خود را از سر راهش کنار نکشد.

بوی فسادی که وجود داشت قوی تر شده بود. زمین لیزتر و صاف شده بود و برای لحظاتی تیرانده می توانست سوگند بخورد که زمین زیر پایش ضربان دارد گویی موجودی بزرگ است که نفس می کشد. تیرانده این را هم نیرنگی دیگر از جانب کابوس برای کند کردن گام های خود به حساب آورد، اما باز هم با هوشیاری به دویدن ادامه داد.

سپس ناگهان پایش لغزید و کاری مگر با صورت بدرون لجن متعفن فرو رفتن از او ساخته نبود. لایه نازک لجن با لبه اش برخورد کرد و آنرا سوزاند و مقداری به درون دهانش فرو رفت که به سسرعت آنرا تف کرد در حالی که نمی دانست سمی است یا نه. دشنه اش با فاصله از او افتاده بود و یکی از سه تیغه اش به درون لجن فرو رفته بود. تیرانده به زحمت روی چهار دست و پا نیم خیز شد، این کار به تلاشی بیش از

آنچه تصور می کرد نیاز داشت. زمین آنقدر لیز بود که به زحمت می توانست جای دست یا پای ثابتی بیابد. صدای ساییده شدن چیزی بر فلز توجهش را دوباره به دشنه اش جلب کرد. چیزی تلاش می کرد دشنه اش را به پایین بکشد. دشنه آرام آرام در حال فرو رفتن درون زمین بود. الف شب سعی کرد خود را به آن برساند اما بار دیگر زمین خورد. حالا تنها یک تیغه اش نمایان بود.

او در حالی که تمرکز می کرد نیروی الون را فراخواند و آنرا متوجه دشنه کرد. صدای خزیدن چیز از پشت سرش آمد. الف شب به سرعت به سمت صدا برگشت اما چیزی ندید. بی درنگ به سمت دشنه برگشت.

دشنه ناپدید شده بود.

صدای خنده ی زهرآگین بار دیگر گوشش را نواخت.

او برای برگشتن به سمت منبع خنده تقلا کرد که باعث شد باز هم بیش از پیش بدرون لجن فرو رود سرانجام به درگاه الون دعا کرد با این امید که حداقل الون بتواند زمین زیر پایش را اندکی محکم تر کند. در میانه ی تلاشش صدای خزیدن دوباره به گوشش خورد. تیرانده سعی کرد بی توجه به تلاشش ادامه دهد اما نمی توانست جلوی خود را بگیرد و برگشت تا ببیند چه چیزی به سمتش می آید.

چیزی ماهیچه ای و نمودار به تیزی تازیانه بر گلویش بسته شد. تیرانده وردخوانی اش را متوقف کرد تا با چیزی که راه هوا را بر گلویش بسته بود مبارزه کند.

هر چه که بود تیرانده را به اندازه ی دو پا از زمین بلند کرد و همزمان صدای خزش قویتر شد.

و دوباره صدای خنده ی آشنا به گوشش رسید.

« تو چه موجود زیبا و دوست داشتنی ای هستی! فراموش کرده بودم! »

چهره ای سبز و آبی و ترسناک به او خیره شده بود. چهره اش الف وار و هم زمان به گونه ای مانند ماهی بود. زائنه های باله مانند نه تنها در سرش وجود داشت بلکه در تمام پشت فلس دارش امتداد می یافت. در واقع فلس ها صورت و سینه اش را هم پوشانده بود. دست ها پرده دار بود و به چنگال منتهی می شد شبیه به برخی سوسمارهای دریایی. به جای پا او بر زوائدی بزرگ که ترکیبی از شکل مار و لغزندگی مارماهی بود حرکت می کرد. در واقع این دم بزرگ و پر زائنده موجود بود که تیرانده ی در حال دست و پا زدن را نگاه داشته بود.

زمزمه ی ملکه دوباره شنیده شد: « بسیار زیبا! »

تیرانه با وجود بند آمدن نفسش نمی توانست با چشمان حیرت زده به این جانور خیره نشود که هم ملکه بود و هم نبود. در واقع به اندازه ی کافی نشانه هایی از چهره ی ملکه آزشارا در این صورت فلس دار وجود داشت، هر چند چشمانش چنان سرخی آتشی داشت که تا اعماق وجود کاهنه ی برین را می سوزاند.

حال تمام اطرافشان را موجوداتی خزنده فرا گرفته بودند که آنهایی که ماده بودند هنوز مقداری از هیبت الف وارشان را حفظ کرده بودند اما موجودات نر بسیار ابتدایی و وحشی بنظر می رسیدند. چهره هاشان شبیه موجودات دریایی گوشتخوار بود و از اشتیاقی که در چشمان سرخ شان شعله ور بود می شد حدس زد بدشان نمی آید از گوشت تن او بچشند.

خوب اگر این ملکه آزشاری بود پس اینها کسی نبودند مگر همان نجیب زادگان وفادر به ملکه که در قصر به او خدمت می کردند و در این دیوانگی با ملکه شان شریک شده بودند. برای آنها چیزی به جز افتخار خدمت به او وجود نداشت حتی اگر به بهای نابودی هزاران الف شب تمام می شد.

حال... آنها هنوز هم به او خدمت می کردند. آنها به وحشتی تبدیل شده بودند که تیرانده با آن آشنا بود. صورت های باسیلیک مانندشان جای هیچ شکی باقی نمی گذارد.

آنها ناگا بودند، موجوداتی شیطانی که در اعماق دریاها ساکن بودند.

ملکه آزشاری در حالی که با دمش تیرانده را نزدیکتر می برد به گونه ای که تنها چند سانتی متر با هم فاصله داشتند و تیرانده می توانست بوی تعفنی از او استشمام کند که مانند جسدی بود که چند روز در دریا مانده باشد گفت: «زمانی من به تو پیشنهاد خدمت در قصرم را می دادم... چه ندیمه ای که از تو به عمل نمی آمد!»

تیرانده تلاش کرد تا به درگاه الون دعا کند اما تنها نتیجه کم شدن روشنایی بود که قبلاً او را فرا گرفته بود. با کاهش تابش الون ناگاها در حالی که آتش اشتیاق در چشمان گرسنه شان شعله ورتر شده بود حلقه شان را به دور او تنگ تر کردند.

ملکه با دهانی پر از دندان های تیز لبخند زد: «و تو هنوز هم می توانی به من خدمت کنی...!»

پاهای کاهنه در حال ترکیب شدن با هم بود. ملکه آزشاری داشت او را به یک ناگا تبدیل می کرد. تیرانده فشار دستانش را برای باز کردن حلقه ای که به دور گردنش بسته شده بود بیشتر کرد. او به زحمت می توانست جلوی بیهوش شدن خود را بگیرد و فکرش حتی کمتر از آن کار می کرد.

اما ناگهان در آخرین مرز هوشیاری چهره ی ملفاریون ذهنش را فراگرفت. او چیزی نگفت تنها نگاهی تشویق کننده به او کرد. همین تشویق باعث شد تا کاهنه بتواند تلاش بیشتری برای دعا به درگاه حامی اش کند. با اینکه صدایی از دهانش خارج نمی شد نام الون را بر زبان راند.

نور نقره ای رنگ الون وجودش را پر کرد و او بیهوش شد.

اثری از آژسارا و ناگاها نبود. تیرانده بی حرکت بر زمین لیز افتاده بود و حشرات انگلی داشتند او را در خود غرق می کردند و حلقه ی مه به دور او تنگ تر می شد. اما تیرانده هنوز هم قادر به حرکت نبود او همانجا افتاده بود در حالی که دستانش به دور گلوی...خودش بود!

گویا این کاهنه بود که داشت خودش را خفه می کرد.

فصل 15



دفاع از رویا

دیوارهای ستر اورگریمر شاید آن زیبایی هنری شهرهایی چون استرم ویند را نداشت اما شکوه وحشی اش را نمی شد نادیده گرفت. بلند و با شکوه با برج های نگهبانی که تمام دشت های اطراف را زیر نظر داشتند تا به آن کسی که انقدر احمق باشد که بخواهد به شهر حمله کند هشدار دهد که بهای این کار با خونسپری پرداخته خواهد شد. پاسدارانی عبوس بروی دیوار به رفت و آمد مشغول بودند نگهبانانی که دیده شدن ترول های قبیله ی دارک اسپیر - سیاه نیزه - یا تائورن ها و یا حتی افرادی از قبیله ی آندد رانده شدگان در میان شان عجیب نبود.

هر چند درون دیوارهای اورگریمر شاید از دید انسان ها حالتی بربر داشت اما محل زندگی ساکنانش را به جای دیوارهایی که در شهرهای انسان ها مرسوم بود با جوی های باریکی از هم جدا کرده بودند و حالتی روستایی داشت که به پس زمینه ی کوچ نشین و چادر نشین اورک ها باز می گشت و آشکار بود که اهمیت آن برای اورک ها تنه به تنه ی پایتخت های بزرگی مانند استرم ویند می زد.

هزاران نفر در اینجا زندگی و تجارت می کردند دانش می آموختند ... و برای نبرد آماده می شدند.

جایی در کوهپایه ها دره ی دوراتار و نزدیک به اورگریمر نمادی ساخته شده بود که نشان دهنده ی کشمکش هایی بود که بزرگترین آزادی بخش اورک ها یعنی ترال انجام داده بود تا سرانجام خانه ای

راستین برای هم نوعانش فراهم کند. ترال همانطور که این دره را بنام پدر مرده اش کرده بود شهر نو سازشان را هم به نام رهبر اورک ها، اورگریم دوم هم کرده بود که او را وقتی برده و گلاادیاتوری فراری بود در پناه خود گرفته و بعدها او را جانشین خود کرده بود.

ترال خود بر دژ گروماش حکم می راند که در دره ویزدم - خرد - و مرکز پایتخت قرار داشت. هر ذره از گروماش زیبایی وحشی فرمانروایی اورک ها را در ساختارش نشان می داد. ساختمانهایی بلند و گرد که به زایده های بلند و تیز ختم می شدند، دالان های بزرگ و هلالی که با تخته سنگ های بزرگی ساخته شده بودند که نشان از پیروزی های گذشته ی هورد و سالارشان بودند. در میان این تخته سنگ ها مجموعه هایی مومی از شیاطین لژیون سوزان نیز قرار داشت، همچنین زره و سلاح های خود شیاطین و کمی جلوتر زره و پرچم های دشمنان دیگر - اتحاد! اینکه اتحاد در حال حاضر متحدشان بود تفاوتی ایجاد نمی کرد این ها نیز - نشان هایی از - پیروزی بودند و باید به آنها احترام می گذاشتند.

اما آنچه در ذهن نگهبانان و شمن پیر حاضر در چادر سالار اورک ها میگذشت، پیروزی های با شکوه و غرور آفرین نبود. نگهبانان با چهره هایی نگران شمن پیر را نگاه می کردند که دوایری را به دور تخت کسی می کشید که دمر روی تختی پوشیده با پوست جانوران مختلف ترسیم می کرد. هر بار که شمن دستش را عقب می کشید هر کدام از نگاهبانان تلاش می کرد زودتر از دیگران برای دیدن نتیجه ی کار سرک بکشد... و هر بار شکست خورده و مغبون بجای خود باز می گشت.

شخص روی تخت ناگهان مشتش را تکان داد و چیزی زمزمه کرد. او یک مشتش را را بیهوده به دور چیزی در هوا جمع کرد و دست دیگرش گویی تبری را فرود می آورد تاب داد. این حرکات خشن هیچ تاثیری بر تماشاگران اورک تنومند نگذارد، آنها بارها و بارها چنین صحنه ای را دیده بودند.

تحرک ترال به هیچ وجه نسبت به قبل از کارهای شمن تفاوتی نکرده بود.

شمن پیر گفت: « او هنوز هم خواب های وحشتناک می بیند. او نقشی تکراری را پیوسته بازی می کند و هر کاری که می کنم نمی توانم به این رویا نفوذ کنم. اورک کهنسال با اندک موهای نقره ای و سفید رنگ با چشمانی ژرف به خنجری نیرومند خیره شده بود که بروی میزی چوبی و گرد در کنارش قرار داشت. او با احتیاط زخم هایی به سالار خفته شان زده بود شاید درد ناگهانی که از نیش خنجر وارد می شد کابوس را بدرد.

این کار هم با شکست مواجه شده بود.

یکی از نگهبانان پرسید: « آیا باید او را هم کنار سایرین قرار دهیم؟ » بلافاصله یکی دیگر از نگهبانان ضربه ای به کنار سر او زد. و اگر شمن خردمند خود را به میان آنها نیانداخته بود دعوایی سخت در می گرفت.

« هر دوی شما باید خجالت بکشید! ترال بزرگ اینجا در میان تلسمی نیرومند اسیر شده و شما به جان یکدیگر افتاده اید ... فکر می کنید او این را می خواهد؟ »

دو اورک که آرام شده بودند به نشان نفی سر تکان دادند. با آنکه هر یک از آنها دوبرابر شمن پوست و استخوان هیکل داشتند اما از قدرت او می هراسیدند. او نیرومند ترین شمن در اورگریمز نبود- در واقع این عنوان متعلق به خود ترال بود- اما در میان شمن هایی که بیدار بودند بیشترین امیدها به او بود.

این امید هم... در حال ناپدید شدن بود.

از آنسوی چادر صدای زوزه ای سوگوار آمد. همه ی نگاه های همزمان متوجه گرگ عظیم الجثه ای شد که از پنجره رو به بیرون زوزه می کشید. جانور آنقدر بزرگ بود که هر یک از این جنگجویان تنومند می توانست همچون اسب بر آن سوار شود. در حقیقت جنگ سالار خفته در بیشتر مواقع از او به همین منظور استفاده می کرد. آنها در جنگ یاورانی افسانه ای برای هم بودند.

حالا این گرگ بود که این ساختمان را در اختیار داشت و هیچ یک از نگهبانان هم شکایتی از وضع موجود نداشت.

حیوان تنومند زوزه ای دیگر کشید. صدا نگهبانان و شمن را چنان تکان داد که از زمان بوجود آمدن این وضع ترال سابقه نداشت.

شمن به ارامی زمزمه کرد: « هیس اسنو سانگ - آواز برف - برادر شکارت - منظور همزم در زمان شکار است. - هنوز هم شانس نجات دارد...»

اما گرگ حالا می خواست از درون پنجره بیرون بپرد، اما با وجود بزرگی پنجره برای عبور غول شکارچی مناسب نبود. با غرشی بی حاصل اسنوسانگ برگشت و به سمت درب بسته جهید.

چشمان شمن گشاد شد و فریاد زد: « درب را برای او باز کنید... زود باشید!»

یکی از نگهبانان برای اجرای فرمان شتافت. هنوز دستش به در نرسیده بود که با گرگ که دوباره به سمت درب هجوم برده بود برخورد کرد، همچون برگی که اسیر تندبادی شود اورک به عقب پرتاب شد و سرانجام با دیوار برخورد کرد. گرگ دوباره آماده یورش شد.

شمن پیر فرمان داد: « دنبالش کنید... او چیزی حس کرده است...»

گرگ در حالی که توسط اورک ها دنبال می شد درون دژ شروع به دویدن کرد، یک یا دو دو پنجره ی دیگر را که برای عبورش مناسب نبودند آزمود و سرانجام به سمت دروازه های بزرگ ورودی تاخت. نگهبانانی که بر سر پست بودند از دیدن این مسابقه ی حیرت انگیز شگفت زده شده بودند. قبل از اینکه شمن بتواند دستوری بدهد یکی از آنها موضوع را احساس کرد و دروازه را گشود. اگر گرگ با این شتاب می خواست از درون قصر خارج شود پس حتماً وجود خطری را در بیرون احساس کرده بود.

گرگ به سرعت بیرون جهید سپس لختی درنگ کرد تا جهت درست را انتخاب کند سپس به سمت نزدیک ترین دیواری که اورگریم را در خود گرفته بود دوید.

هرچند شمن از همزمانش پیر تر بود اما با سرعت و چابکی اش آنها را شگفت زده کرد. شمن تقریباً به چابکی گرگ مسیر را می پیمود و شانه به شانه ی اسنو سانگ حرکت می کرد. شمن اگر می خواست روش های دیگری داشت که سرعت بیشتری برای حرکت به او می داد اما دلایلی درونی او را از این کار باز می داشت.

ترول ها و اورک هایی که بر سر پستشان بودند از سر راه اسنوسانگ کنار می رفتند. و همینطور که دوباره خود را جمع و جور می کردند سلاح های شان را می کشیدند. چند روز بود که اورگریم در آماده باش کامل بود و پیدا شدن ناگهانی گرگ سفید به آنها نشان می داد که زمان نبرد فرا رسیده است.

شمن اطراف را نگاه کرد، تعداد اورک های موجود نشان می داد که مدافعان اورگریم از چیزی که باید باشند بسیار کمتر است. بدتر آنکه همینطور که به دیوار نزدیک می شدند می دید که مه بیش از پیش بدرون پایتخت خزیده است. مشاهده نگهبانان روی دیوار عملاً غیرممکن بود.

اولین بار نبود که شمن پیر آرزو می کرد که کاش شمن های دیگر که مهارت بیشتری در کار با نیروهای طبیعت داشتند همراه با ترال جزء اولین نفراتی نبودند که به جمع بیدار ناشوندگان پیوسته بودند.

اسنوسانگ به سمت برج های دیدبانی رفت، بلکه به سمت پلکانی رفت که به روی کوتاه ترین دیوار منتهی می شد. در انجا حیوان زیرک راه خود را مسیر به مسیر پیدا کرد تا وقتی که به بالای دیوار رسید.

خز یخی گرگ حتی با وجود مه غلیظ و زمردین هم قابل دیدن بود. شمن چند قدم حیوان را دنبال کرد و سپس چشمش به قراولی افتاد که گویی بر جا منجمد شده بود.

« مشکل چیست؟ » شمن این را پرسید اما وقتی از نگهبان پاسخی نشنید دستی بر بازویش گذاشت. با اینکارش اورک دیگر به سمت دیگر تلو خورد.

در ابتدا شمن فکر کرد که جنگجو مرده است اما با دست گذاردن بر سینه اش توانست بفهمد که او نفس می کشد. او به چهره نگاه کرد و دید که چشمان نگهبان بسته است.

قراول با اینکه ایستاده بود اما خفته بود.

شمن به قراول دیگر نگریست و همان را دید. تعدادی از نگاهبانی که او را دنبال می کردند به بالای دیوار رسیدند آنها با سرگشتگی به همزمانشان نگاه می کردند.

اورک پیر فرمان داد: « خبر را اعلام کنید و افراد بیشتری برای دفاع از... »

اسنوسانگ زوزه ی سوگوارانه ی دیگری کشید. گرگ روی پاهای عقب نشسته بود دستانش را بر لبه ی دیوار گذارده بود اینگونه می توانست آنسوی دیوارهای اورگریمر را ببید.

اورک ها به جایی که اسنوسانگ خیره شده بود نگاه کردند.

هیبت هایی درون مه وجود داشتند. صدها نفر یا بیشتر.

یکی از اورک ها شیپوری را که از میخی چوبی درون دیوار آویزان بود برداشت. به هر حال قبل از آنکه اورک بتواند در آن بدمد شمن و دیگران برجا خشکشان زد. آنها اورک بودند.

« گرگو! » یکی از نگهبانان فریاد زد: « برادر من درون دژ خواب است... امامن او را آن بیرون می بینم... »

دیگری نفس زنان گفت: « هیدرا... همسرم هیدرا همراه آنان است... »

یکی دیگر فریاد زد: « یک نیرنگ! نیرنگی جادویی! کار اتحاد است... »

شمن پیر با لحنی زننده گفت: « این اتحاد نیست... » و در حالی ه به جلو خم می شد ادامه داد: « این ها تمام کسانی هستند که خفته اند... تک تک شان! »

با گفتن این حرف دید که بزرگ ترین ترسش در برابر چشمانش ظاهر شد. ترال به ناگاه آنجا بود، اما ترالی که کپی زشت و مسخره ای از رهبر اورک ها بود. پوستش وار رفته و گویی در حال پوسیدن بود و در جاهایی استخوان از زیر آن بیرون زده بود. همچنین او چشمانی داشت که با نوری سرخ می درخشید، آن رنگ سرخی که نشان شیاطین بود.

تمام اشباح این اورک ها چنین چشمانی داشتند.

همان جنگجوی پیشین دوباره فریاد زد: « یک نیرنگ! آنها فکر می کنند ما احمق هستیم. یک توهم! من هنوز هم می گویم کار اتحاد است. »

شمن چیزی نگفت و از نزدیک ترین فاصله ای که شهامتش را داشت هیبت برال شبح را بررسی کرد. او تلاش کرد تا از چشمان هیبت شوم پرهیز کند... اما سرانجام گرفتار آن شد.

ناگهان در برابرش گویی یک پوچی تاریک و بزرگ با رگه ای از رنگ زمردین گشوده شد. و او با تلاش بسیار توانست خود را از آن چشمان نجات دهد.

اما همان یک دیدن کافی بود تا بدترین ترسش را تایید کند.

این ترال بود... یا دست کم بخشی از جوهره ی سالار خفته شان را در خود داشت.

بدتر اینکه شمن پیر در این تماس کوتاه و ترسناک چیز دیگری نیز آموخته بود. این نسخه ی کابوس وار خفته گان منتظر یک علامت بودند. وقتی این علامت داده می شد قدرت مهیب این اشباح که به نمایش گذارده بودند اورگریمر را در هم می کوبید. البته نه در نبردی فیزیکی. سپاه بزرگی که در برابرش بود چهره و هیبت هم خونان مدافعان را داشتند که باعث آزار کسانی می شد که در حال تماشای این منظره مهیب بودند.

وقتی سیاهی حمله می کرد به جنگجویان در بی دفاع ترین قسمت از وجودشان حمله می کرد.

به روح شان!

اینکه این علامت هنوز داده نشده است ابداً به شمن احساس آسودگی خاطر نداد. این علامت - هر چه که بود - صدورش نزدیک بود... بسیار نزدیک.

شمن همانطور که از روی دیوار خود را عقب می کشید گفت: «ما باید به همه هشدار بدهیم... ما باید همه را، از پیر و جوان آماده کنیم...»

به هر حال او که از دیگران جدا می شد لازم ندید اضافه کند که بر ضد دشمنی که تبر بر آن اثری ندارد.
به جز شکست کار زیادی از مدافعان ساخته نبود.

* * *

برال فکر کرد باستانی را گم کرده اما سپس صدای او را شنید که می گوید: «نزدیک من بمان. خیلی
نزدیک شده ایم او می داند تو می آیی.»

«او؟!»

قبل از اینکه باستانی بتواند پاسخی بدهد سایه ای سیاه و زمردین و حتی ضخیم تر از قبل آنها را در خود
گرفت.

صداهایی مبهم و وزوز مانند ذهن برال را پر کرد. سرمایی غریب قلبش را فرا گرفت. احساس کرد پوست
از تنش جدا می شود و بدتر از همه صدای دخترش بود که از میان این مویه ها به او التماس می کرد.
دروید در حال کشیده شدن به ژرفا بود و دستانی نومید او را پایین تر و پایین تر می کشیدند...

«دور شوید!» فرمانی که به گوش رسید باعث شد برال بتواند بر افکارش لگام زند. صدای همه ها کم
شد و دستانی که او را می گرفتند عقب رفتند و یخی که قلبش را در خود گرفته بود ذوب شد.

سیاهی به مه همچنان شوم بازگشت. برال متوجه شد بروی زانوانش افتاده و نفس نفس می زند. و یک
دستش سینه اش را می فشرد.

نوری که از مقابلش به آرامی پخش می شد دروید را در خود گرفت. برال سرش را بلند کرد و با لکنت
گفت: «رمولوس؟!»

اما با اینکه هیبت پیش رویش شباهت های زیادی از نگاهبان مون گلید را با خود داشت برال به سرعت دریافت که او رمولوس نیست. در واقع دروید متوجه شد که کوجود مانند خودش و باستانی موجودی با هیبت جامد نیست. و وقتی او سرانجام هیبتی که در مقابلش ایستاده بود- ایستاده که نه در هوا شناور بود- را شناخت آب دهانش را به سختی فرو داد.

دلیل شباهت او با رمولوس آشکار بود او برادر رمولوس بود... زی تر -Zaetar.

اما زی تر مرده بود!

برال با جستی سرپا شد. زی تر عاشق یک موجود عنصری از خاک بنام تِردِرس شده بود و به همراه او اولین سنتورها را بوجود آورده بودند. اما این موجودات خشن پاداش زاده شدن خود را با کشتن نگاهبان سرزمین درختان داده بودند. افسانه ها اینطور می گفتند که تِردِرس ماتم زده که نمی توانست با مرگ او کنار بیاید هرآنچه از او بازمانده بود را در جایی مخفی کرده بود.

صدای گوزن غولپیکر شنیده شد: «هیچ کاری نکن!» هرچند لب های موجود تکان نمی خورد اما برال آشکارا صدایش را می شنید. «نگرانی های تو قابل درک هستند اما حقیقت تغییر کرده...»

زی تر با احتساب اینکه در سرزمین زمردین رویاها بودند و با اینکه مشخصاً یک روح بود اما از برادرش که از گوشت و پوست و استخوان بود رنگ سبز سیرتری داشت. از جهات دیگر هر دو برادر کاملاً شبیه به پدر خود سناریون بودند. به هر حال زی تر صورتی کشیده تر و با حالتی غمگین داشت که با در نظر گرفتن سرنوشت و زندگی اش چیزی منطقی بنظر می رسید.

دروید به آری نگریست که او هم سری به تایید تکان داد. چهره ی جنگجوی باستان نسبت به زمانی که برال مورد هجوم قرار گرفته بود غمگین تر بود که باعث شد الف شب به این باور برسد که آری نیز رنج کابوسهای زیادی را تحمل کرده است.

زی تر گفت: «هر دوی شما کابوس را تجربه کردید هرچند زی تر از تو آماده تر بود...» که این نشان می داد او می تواند افکار برال را بخواند. این نگرانی های دیگری را در برال بوجود آورد.

روح اصرار کنان و در حالی که دستش را به سمت دروید می گشود گفت ما متحدان هم هستیم برال بیر منتل...» و همینطور که روح سخن می گفت هیبتش گویی بخشی از مه شوم باشد موج برداشت.

آری سخنان زی تر را اینگونه کامل کرد: «او ما را در این آزمون راهنمایی کرده و تنها دلیل آنکه تا اینجا دوام آورده ایم...»

«هر چند بعید است که ما بتوانیم بیش از چند هفته ای که پشت سر گذارده ایم مقاومت کنیم...»

برال بی تامل گفت: «چند هفته؟! هفته هاست که شما با کابوس مبارزه می کنید؟»

چهره ی روح در هم رفت و رویش را گرداند.

جنگجوی باستانی پاسخ داد: «وقتی من و افرادم وارد شدیم زی تر و کسانی که گرد آورده بود در نظر خود نزدیک به یک سال بود که در اینجا مقاومت می کردند در حالی که بیرون از رویای زمردین کمتر از چند هفته سپری شده بود.»

چهره ی شیاردار باستانی در هم فرو رفت و پرسید: «وقتی به اینجا آمدی چه روزی بود برال بیر منتل؟»

الف شب پاسخش را داد.

چهره ی آری آشکارا شگفت زده بود: «تنها چند روز الفی؟ من کاملاً اطمینان داشتم که ما چیزی به اندازه ی یک فصل را اینجا بوده ایم!»

زی تر با خشم گفت: «کابوس حتی زمان را به نسبت چیزی که باید در این قلمرو باشد هم تغییر داده است... در اینجا همه چیز به جز مقاومت بی معناست.»

« شما در مورد پرندگان سخن گفتید که در اینجا همراه شما نبرد می کردند.» او فکر می کرد که شاید یکی از آنها تیرانده را دیده باشد. «امیدوارم که یکی از آنها زنی را که همراه من بود دیده باشد، آنها کجایند؟»

حالا چهره ی روح، سیمای خشم بود. او به مه اطرافشان اشاره کرد و گفت: «در تمام اطراف هستند...» با بیان این حرف دستان روح به اطراف باز شد و مه پلید را به عقب راند. محیط اطراف کاملاً واضح نشد اما برال می توانست حداقل تا کمی دورتر را ببیند.

و- با وجود کمی میدان دید- هنوز هم چیزی که دید بسیار تکان دهنده بود.

آنها در گروه های چند نفری بی حرکت ایستاده بودند. صفوف آنها تا جایی که چشمان برال با وجود مه قادر به دیدن بود در همه سو گسترده شده بود و برال می دانست که فراتر از آن نیز وجود دارند. آنها دروید، باستانیان جنگ، دریدها و از تمام موجوداتی بودند که به نوعی با حیات آزارا و رویای زمردین در تماس بودند. بعضی های هیبت فیزیکی داشتند و برخی در هیبت اثری بودند و تعدادی اندکی همچون زی تر بودند. در میان آنهایی که در هیبت اثری خود بودند افرادی بودند که برال آنها را شناخت و این شناخت ترسی بی اندازه برایش آفرید. این هیبت های زمردین مربوط به درویدهایی بودند که مدتها قبل در آزارا گم شده بودند و بدن هایشان دیگر نمی توانست بی آب و غذا به حیات ادامه دهد. از مرگ بعضی

از آنها ماه ها می گذشت اما بنظر نمی رسید هیبت رویای آنان از اینکه بازگشتی برایشان در کار نیست آگاه باشد. شاید هم می دانستند، زیار بنظر می رسید برخی از آنها در برابر کابوس قرار دارند که تا جایی که می توانند سرعت آنرا کم کنند.

و خود کابوس در هیبتی شبیه به تاریکی ترسناکی که برال را فرا گرفته بود ظاهر شد. هیبتی بسیار شبیه به ابری خزنده و سیال و یا کلونی بسیار بزرگی از مورچه های سیاه در حال حرکت. موج بر می داشت و پیش می آمد و هر کجا نبرد و مقاومتی می دید با اشتیاقی آشکار بدان یورش می برد. شاخک های بزرگش به خوبی تا فاصله های طولانی پشت سر همراهان زی تر گسترده شده بود که نشان می داد مقاومت کافی نبوده است.

صف مدافعان با وردی گسترده به کابوس حمله ور شدند که تنها حمله ی عملی بر ضد چنین دشمنی بود. چون اکثر مدافعان دروید بودند پس از روش های فرقه شان استفاده می کردند. خرس های غولپیکر و گربه های چالاکی که با چنگالهای خود که قدرت جادو از آنها می تابید به کابوس چنگ زده و آنرا می دریدند. هر چند بنظر می رسید کابوس تنها در حد یک بررسی متوقف می شود برال فکر نمی کرد که مدافعان دروید توانسته باشند زخمی واقعی بر آنچه با آن نبرد می کردند وارد کنند.

در بالای سرشان درویدی در هیبت مرغ توفان به سمت لبه ی کابوس اوج گرفت. این نشان می داد که حتی در رویای زمردین هم برخی از درویدها سعی می کردند با درآمدن به هیبت دیگر بر وزن حملات خود بیافزایند. رویای زمردین مکانی بود که فرقه شان در آن هیچ محدودیتی نمی شناخت، اما حالا دیگر همه چیز تغییر کرده بود.

باقی درویدها هیبت های اصلی خود را حفظ کرده بودند. اینان به نظر می رسید از خود رویای زمردین بر علیه کابوس استفاده می کنند. با راهنمایی برادران برال گیاهان در رقص باد به علف هایی بلندتر از درخت تبدیل می شدند که سایه های در حال گسترش را تکه تکه و سپس ناپدید می کردند.

سپس صدای جیغ پرنده ای آمد. هیبت اثری مرغ توفان که در حمله خود توجه کافی به رشته های کابوس نکرده بود گرفتار شد. و پیچک هایی از کابوس بال های او را گرفتند. و همانطور که شاخک ها به سرعت او را به سمت جشن شیطانی خود پایین می کشیدند زی تر برای کمک به او شتافت. نیروهای او برای کمک به دروید به دام افتاده گسترش یافت... اما قبل از اینکه او بتواند تلاشش را به انجام برساند چیزی مبهم شبیه به سر ازدها از کابوس خارج شده و هیبت اثری دروید را یکجا بلعید.

بقیه فقط توانستند با وحشت فرو رفتن دروید را در گلولی کابوس تماشا کنند. دروید در تلاشی نا امیدانه با برگشتن به هیبت اصلی خود سعی کرد خود را رها کند اما با وجودی که در هیبت اثری خود بود - نه هیبت فیزیکی - نتوانست خود را از چنگ این زندان شیطانی رها کند.

سر به درون کابوس بازگشت.

مدافعان به سر تلاش عظیم خود بازگشتند اما برال با تمام وجود فرو افتادن ساده و سریع همزمش را احساس کرد. این نمی توانست اولین بار بوده باشد و مطمئناً آخرین باری هم نبود که این اتفاق روی می داد.

« تعداد ما در ابتدا دو برابر و بیشتر از آنچه بود که حالا می بینی. » زی تر با لحنی اندوهناک این را گفت و سپس مشتش را گره کرد و ادامه داد: « اما همه به هر طریق یکی پس از دیگری دوستانمان را از دست دادیم و حالا آنها چون موجوداتی تباه شده به او - کابوس - خدمت می کنند. »

«لیثان...» سری که از درون مه خارج شده بود او را به یاد اژدهای سبز شیطانی می انداخت.

« اینجا چیزهایی حتی بدتر از اژدهایان نیز وجود دارند، اما لیثان و امریس هم به خوبی به کابوس خدمت کرده اند...»

برال به اندازه ی کافی... و در واقع بیش از اندازه تماشا کرده بود. « من باید تیرانده را بیابم... او به جستجوی ملفاریون رفته است. اورکی هم در اینجا هست که سلاحی را حمل می کند که قادر به کشتن اوست...»

شبح زی تر زمزمه کرد: « من قبلا نیروهایم را در همه ی جهات برای یافتن آن ارسال کرده ام... اما هیچ پیام تاییدی دریافت نکرده ام.» و بار دیگر به برال اثبات کرد که او می تواند افکار برال را بخواند.

« او به سمت چیزی شبیه به یک دژ رفت.»

« در اینجا چنین ساختمانی وجود ندارد...»

« من خود نمای بیرونی اش را دیدم... من او - تیرانده - را دنبال می کردم که ...» برال به آری نگاه کرد که سرش را به نشانه ی نفی تکان می داد. « ولی ما آن را دیدیم...»

مه دوباره شروع به محاصره ی آنان کرد و مدافعان یکی پس از دیگری در میان آن از چشم دروید پنهان شدند. جایی در میان این مه شاندوی او و کاهنه ی اعظم وجود داشتند.

و یک اورک قاتل!

زی تر نگران به نظر می رسید: « من می دانم در سر چه داری و این حماقت است... تو فقط خودت را تقدیم کابوس می کنی!»

برال با غرشی خفیف گفت: « این اتفاق سرانجام خواهد افتاد... به هر حال این اتفاق صورت خواهد پذیرفت. بدترین جای کابوس کجاست؟ »

با حالت تسلیم روح به نقطه ای دور در سمت چپش اشاره کرد. مه موج و شوم آنقدر رقیق شد که برال بتواند سایه ای سبز و سیاه را تشخیص دهد.

« این خود تنها سایه ای از آن چیزی است که در درون قرار دارد... بمان و همراه با ما مبارزه کن برال بیر منتل. »

دروید در پاسخ به هیبت گربه سان خود در آمد و شروع به دویدن به سمت آن نقطه کرد. آری خواست به دنبال او برود اما زی تر با اشاره ای او را متوقف کرد و گفت: « بگذار به دنبال ماموریت خود برود شاید موفق شود و آنها بتوانند ملفاریون را آزاد کنند. »

باستانی پرسید: « آیا این ممکن است؟ »

روح که حالا به سمت نبرد با امواج شیطانی برگشته بود و حتی قبل از اینکه خودش به آن برسد نیروهایش با این شیطان دائما در حال نیرومندتر شدن در گیر شده بود. « نه! اما اما همان گونه که ما به سرنوشت شوم نبرد و شکست محکوم شده ایم اما باز هم به مبارزه ادامه می دهیم برال بیر منتل و دیگرانی مانند عشق ملفاریون - کاهنه ی برین تیرانده وایسپر ویند - نیز به جستجوی خود ادامه می دهند، حتی با این وجود که در پایان کابوس تمام شان در اختیار خواهد گرفت... »

* * *

او نزدیک بود. تورا می توانست بوی شکارش را احساس کند... یا حداقل اینگونه خیال می کرد. او جایی در این دژ سایه گون مخفی بود.

اورک ماده این سرزمین مه آلود را نمی شناخت، اما تمام نا ملایماتی که در این محل احساس می کرد در قیاس با اشتیاق او که حالا به هدفش یعنی دروید بزدل و قاتل نزدیک شده بود هیچ بود. به زودی زود او می توانست انتقام همخونش را بگیرد.

چیزی در میان مه حرکت می کرد. تورا گاهی متوجه چیزهایی شده بود که در میان مه حرکت می کردند. اما آنها بیش از آنکه شبیه به دشمنانی باشند که او می شناخت شبیه به جانوران وحشی بودند. در ذهن او همه آنها به ملفاریون خدمت می کردند. معلوم است در اینجا کسانی هستند که از او محافظت می کنند. او تبرش را در دست فشرد. از وقتی به رویای زمردین وارد شده بود تبرش با نوری طلایی رنگ می درخشید. تورا این را هم یکی دیگر از نیروهای جادویی تبر پنداشته بود. چیزی که لحظاتی قبل وجودش را در مه احساس کرده بود به سمتش حرکت کرد.

تبرش را چرخاند، تبر جادویی از میان چیزی جامد عبور نکرد اما او صدای هیس و فریادی را شنید. تورا موجودی سم دار را دید که روی پاهایی در برابرش ایستاده که چنان موج بر می داشتند که گویی براستی از سایه ساخته شده اند. اما همینطور که تبر از میان بدن این موجود عبور می کرد هیبتی دیگر از جهت مخالف حمله کرد. اورک به سمتی پرید و تبرش را تاب داد تبر در دست او چنان توازن و هماهنگی داشت که شبح را به دو نیم کرد.

دوباره صدای هیس و فریاد به گوش رسید.

هیچ نشانی از جسد یا خود موجودی که نابود کرده بود وجود نداشت. اشباح دیگر همه در فاصله ای دور از او قرار گرفتند، نشانی دیگر از اینکه آنها از او تبرش وحشت دارند.

او در حالی که بینی اش را از این بزدلی جمع می کرد به سمت مسیری که برگزیده بود بازگشت.

دژ دیگر آنجا نبود!

تورا خشمگین شد و دشنامی داد و دوباره نگاه کرد. دژ دیگر آنجا نبود اما چیز دیگری وجود داشت. یک درخت.

در نگاه اورک که آموخته بود سریع و بی ترحم بکشد شکنجه و عذابی که درخت آشکارا تسخیر شده در این سرزمین تحمل می کرد اهمیتی چندانی نداشت. به هر حال تورا احساس کرد که درخت شاید محلی مناسب برای استراحت او باشد. اما این چیزی نبود که به جستجویش آمده بود. دژ راهنما و هدف او در این جا بود و او سرگشته و گیج رویش را برگرداند. دژ باید جایی در همین اطراف باشد...

درست لحظه ای قبل از آنکه درخت از برابر چشمان کارآزموده او ناپدید شود اورک متوجه تغییری شد. او بلافاصله دوباره بر آن تمرکز کرد.

فقط... درخت حالا در برابرش و در فاصله ای نزدیک قرار داشت در حالی که چهره و هیبت مبهم موجودی ردپوش را در نظرش مجسم می کرد.

به همان سرعتی که او هیبت را تشخیص داد مه اطراف آنرا پوشاند. چیزی که از چهره حالا باقی مانده بود همان درخت در حال شکنجه بود.

چیزی که دیده بود لحظه ای بیش طول نکشیده بود اما برای حرکتش به سمت آن کافی بود. او خطوط چهره را تشخیص داد شبیه به چیزی بودند که در خواب هایش می دید. هیبتی الفی بلند قامت و ردپوش در دور دست که روی سرش چیزی بسیار شبیه به شاخ های گوزن را به ذهن متبادر می ساخت.

او نمی توانست هیچ کس دیگری باشد.

تبر براکس را محکم تر از قبل در دست فشرد و با پوزخندی که هیچ شادی در آن وجود نداشت به سویش براه افتاد. پس از این سفر دور و دراز سرانجام تورا ملفاریون استرم ریج را یافته بود.

فصل 16



سیاهی نزدیک است!

تیرانده تماس آرامی را بروی گونه اش احساس کرد و به آرامی تکان خورد و دید کسی در کنارش زانو زده است.

ملفاریون بود با چهره ای خندان. درست مانند آخرین خاطره ای که از او داشت. بلند قد و با شانه هایی که پهن تر از الف های شب بود، هر چند مانند جنگجوی کارآزموده ای چون برال هم نبود. چهره و سیمای او شباهت هایی بسیار به شاندویش که به او و همینطور حیات در آزاراث خدمت می کرد داشت. شاخ هایش بلند و زیبا بودند، نشانه ای دیگر به نزدیکی او به طبیعتی که عاشقش بود.

کاهنه اعظم با کوشش زیاد آنقدر از زمین بلند شد که بتواند دروید برین را در آغوش بگیرد.

تیرانده زمزمه کرد: « مل... » با صدایی که هزاران سال جوان تر بود. « اوه مل! سرانجام تو را پیدا کردم. سپاسگذارم الون! »

ملفاریون هم همان قدر محکم او را در آغوش گرفت و گفت: « خیلی دلم برایت تنگ شده بود. » ناگهان خوشنودی از صدای ملفاریون محو شد. « اما تو نباید اینجا باشی! باید بروی. انتظار نداشتم تو اولین نفری باشی که مرا پیدا می کند... »

« بروم؟! » کاهنه سرپا شد. چهره اش ناباوری وحشتناکی را نشان می داد. « حالا دیگر تو را تنها نمی گذارم. »

دروید برین گویی نگران باشد اطراف را نگریست. تیرانده مسیر نگاهش را دنبال کرد اما تنها چیزی که دید طبیعت شاداب و بکر دنیای زمردین بود. زیباتر از هر آن چه که ملفاریون وصفش را کرده بود.

سر تیرانده به دوار افتاد. « این درست نیست... اشکالی در کار ما وجود دارد... »

دروید برین در حالی که نگرانی اش افزون می شد گفت: « این تنها تصویری در ذهن تو است من می خواستم مرا ببینی تا باور کنی خودم هستم. »

« ملفاریون... »

« به من گوش کن! همه این ها از قبل برنامه ریزی شده اند. از تو می خواهم که بازگردی، تو تنها به این دلیل می توانی اینجا باشی که او مشکوک شده است. باید می دانستم او نقشه چنین چیزی را می کشد. من نباید با تو حرف می زدم... از ترس آنکه او به حقیقت نقشه ام پی ببرد. »

« چه کسی؟ او کیست؟! »

ملقاریون اخم کرد: « باید گوش کنی. اگر او برای تو نقشه ای کشیده باشد باید در سریع ترین زمان ممکن اینجا را ترک کنی. اینکه توانسته ای تا اینجا بیایی باید کار او باشد... »

کاهنه خشم خودش را به گونه ای بازتاب کرد: « برای رسیدن به اینجا بیش از یکبار تقریباً کشته شدم. هیچ کس کنترل مرا در دست نداشته است... »

- در اینجا تیرانده یا در واقع نویسنده از جمله جالبی استفاده کرده! no one has led me here by the nose یعنی کسی بینی مرا نگرفته و تا اینجا نیاورده! بعضی اوقات وقتی می خواهند گاو را جا به جا کنند بینی آن را می گیرند و حلقه ای هم که در بینی بعضی گاوها می بینید برای همین کار است چون در این حالت کنترل حیوان کاملاً در دست شماست و هر جا بخواهید می رود و تلویحا به معنای کنترل کردن و نوعی مهار کردن است. مترجم.

ملفاریون در حالی که تلخندی به لب داشت گفت: «او دوست دارد بازی خودش را کند. و حتی کسانی را که به آنها نیاز دارد شکنجه می کند. او به درون رویاهایت ریشه هایی می فرستد. ریشه! او تنها کسی نیست که می تواند ریشه بزند! او...» دروید برین نا گهان تیرانده را پس زد. و در حالی که به چیزی که تیرانده نمی توانست ببیند خیره شده بود غرید: «برگرد تیرانده! همه چیز همانطوری خواهد شد که لازم است... فقط اگر تو بتوانی همین یک کار را انجام دهی. اگر آنجا نباشی حقه ی او شکست خورده و نقشه ی من موفق می شود.»

«چه حقه ای؟ چه...»

ملفاریون در حالی که به سمتش باز می گشت گفت: «من می توانم او را احساس کند او چیزهایی می داند، اما کافی نیست. جرات نمی کنم چیز بیشتری به تو بگویم زیرا افکار تو برای او قابل دسترس تر هستند. حالا برو! این تنها امید توست!»

و به همراه آن ملفاریون تماسش را قطع کرد. تیرانده تلاش کرد تا تماس رادوباره برقرار کند اما کاری از پیش نبرد. اما هنوز هم به شدت احساس می کرد به او نزدیک است. این احساسی بود که نمی توانست از خود دور کند. تیرانده به اطراف نگریست. مه شیطانی تنها چند اینچ با او فاصله داشت. در لبه ی مه کرم ها و حشرات از سر و کول هم بالا می رفتند و بنظر می رسید اشتیاق زیادی دارند تا به جایی که او هست دست یابند.

تیرانده تقریباً توجه ش را معطوف جای دیگری کرده بود سپس به دلیلی نتوانست مقاومت کند و به کنارش نگاه کرد. چند سانتی متر آنسوتر از پایش ریشه ی کوچکی رو به بالا تاب خورده بود ریشه ای شبیه به باقی ریشه ها که در عین حال با آن ها فرق داشت. چیزی نامرئی او را به سمت ریشه می کشید اما او در خود در برابر لمس کردن آن مخالفتی احساس می کرد.

تیرانده خم شد تا آن را لمس کند که ناگهان الون وجودش را فرا گرفت. کاهنه ی برین سرفه ای کرد. مادر ماه باعث شد تا او "بداند". ریشه به نوعی با ملفاریون مرتبط بود.

کلمات ملفاریون را به یاد آورد که از او می خواست تا او را به حال خود رها کند. اما با وجود لحن بسیار جدی ملفاریون در هنگام حرف هایش تیرانده آماده ی پا پس کشیدن نبود. اگر ملفاریون تنها یک خطا داشت این بود که فکر می کرد تنها اوست که باید بار مشکلات جهان را به دوش کشد و تنها اوست که باید جانش را به خطر بیاندازد. تیرانده احساس می کرد که این بنوعی به از دست رفتن جان افراد بسیاری ربط داشته باشد که در هنگامه ی جنگ های پیشینیان روی داده بود. جان هایی که ملفاریون احساس می کرد باید قادر به نجات آنها بوده باشد.

او دیگر دشنه اش را در اختیار نداشت. اما این مهم نبود. الف شب براه افتاد. نشانی از دژ نبود و تنها چیزی که به چشم می آمد مه غلیظ و اشباحی بودند که در میان ان حرکت می کردند. این باعث شد برای لحظاتی او در مورد هشدار ملفاریون عمیقاً به فکر فرو رود.

آیا من واقعاً به این مسیر هدایت شده ام؟ آیا حق با اوست؟

اما اگر این واقعیت داشت این حقیقت تنها باعث می شد در راهی که برگزیده بود به سودش باشد. ملفاریون باید تلاش بسیاری بکار برده باشد تا به او هشدار دهد. او به گونه ای کار کرده بود که زندان باناش - ارباب کابوس ها - متوجه نقشه اش نشود.

تیرانده سپس در برابر تمام این افکار شانه ای بالا انداخت و آه کشید. تنها چیزی که فعلاً اهمیت داشت رسیدن به ملفاریون بود. منظره اطرافش تغییر چندانی نکرده بود، درخشش الون کرم و انگل های دیگر که زمین را پوشانده بودند، همینطور نگاه هایی را که از درون مه به او خیره بودند دور نگاه می داشت. با احساس رضایت از اینکه شیاطین از او دور هستند اطراف را برای یافتن محبوبش کاوید.

به او نزدیک بود. ریشه این نکته را اثبات می رد.

او به خود اجازه داد تا هوشمندی ملفاریون را تحسین کند و از آن لذت ببرد. حتی در هیبت اثری خود دروید برین موفق شده بود - با وجود زیر نظر بودن - ریشه ی درختی را برای رسیدن به هدفش رشد دهد. ریشه!

تیرانده ریشه را بررسی کرد. و جهتش را محاسبه کرد. با اطمینان از اینکه محاسبه اش درست بوده کاهنه ی برین به درون مه خیره شد. و در این مه عظیم او درختی را برای لحظه ای تشخیص داد. هر چند این درخت می توانست شبیه به ده ها هزار درخت دیگر باشد اما تیرانده می دانست درست تشخیص داده است، این درخت بود که به گونه ای او را به ملفاریون می رساند.

به زحمت می شد درخت را چیزی بیش از یک سایه دید اما چه سایه ای! هر چند درخت با فاصله داشت اما شاخه هایش بسیار بالاتر از جایی که بتواند ببیند ادامه داشتند هر چند ظاهر درناک و وحشتناکی داشت الف شب تشویق شد تا به سمت آن برود. او قدمی به سویش برداشت...

چیزی از سمت راست به سویش پرید.

تیرانده پشتکی زد تا با آن روبرو شود. موجودی نیرومند به او برخورد کرد موجود عضلانی با چنان نیروی سهمگینی به او برخورد کرد که او را چند متر به عقب پرتاب کرد. او روی پشت و در میان حشرات به زمین آمد. انگل هایی که در تماس با روشنایی الون از اطرافش پخش می شدند.

کاهنه ی برین تلاش کرد تا برخیزد اما تنها لبه ی نیز تبری را بر گلویش احساس کرد.

تبری که حتی بعد از ده هزار سال آنرا شناخت.

« الف شب!» صدا از آن اورکی ماده بود که هدیه سناریوس به براکس را در دست داشت. « تو جفت او هستی...»

این یک سوال نبود. اینکه اورک به یکباره و به سبب آنکه می بایست شریک ملفاریون باشد با تبر به او حمله نکرده بود تیرانده را هم امیدوار کرد و هم نگران. این شانس وجود داشت که او بتواند مثل یک زن با او حرف بزند ... اما هنوز هم این سوال وجود داشت که چرا الف شب هنوز سرش را روی شانه اش داشت!

« اسم من تیرانده است...»

تبر نزدیک تر شد: « نام اهمیتی ندارد. تو او را می شناسی و او هم تو را می شناسد. و برای تو خواهد آمد...»

« ملفاریون دشمن تو نیست...»

نفرت نسبت به دروید برین از چشمان اورک شعله می کشید.

« او دشمن همه ی ماست! او آزارا را نابود خواهد کرد. و بله! دست او آلوده به خون همخون من است. انتقام براکسیگار ستانده خواهد شد! من تورا، سر این بزدل را از گردن جدا خواهم کرد... و احتمالاً سر تو را هم!»

با وجود خطری که او را تهدید می کرد تیرانده نمی توانست از کنار این اتهام به سادگی بگذرد.

« ملفاریون تهدیدی برای آزارا نیست او یکی از نگاهبانان آن است و براکس... » چهره ی تیرانده در اینجا غمگین شد « و براکسیگار دوست ما بود! او در دفاع از ما جانش را از دست داد و ما یادش را گرامی می داریم.»

اسیرکننده اش غرشی از خشم کرد اما با این حال تبر را عقب کشید.

تیرانده چهره ی گیج اورک را بررسی کرد. معلوم بود که تورا مدتهای متوالیست که نخوابیده و این او را کند کرده است و این احتمال هم وجود داشت که خودش نیز این فکر که ممکن است به بازی گرفته شده باشد تا ملفاریون را بکشد از سر گذرانده باشد.

اما اورک دوباره تبر را به سمت تیرانده تاب داد گفت: « برخیز!»

الف شب اطاعت کرد. سرپا بهتر می توانست از پس تورا بر بیاید. البته تیرانده نه تنها به مهارت های جنگجوی اورک احترام می گذارد بلکه می توانست او را اورکی بی گناه ببیند که در چنبره ی نقشه های ارباب کابوس ها گرفتار شده است.

تورا نمی خطاب به خود گفت: «تقریباً به او رسیده بودم. فکر کردم او را دیده ام و به جایی که او هست نزدیک شده ام... اما او آنجا نبود.» او به تیرانده نگاه کرد و ادامه داد: «حقه های درویدی! کلک های جفت تو!» اورک ماده تبرش را به سمت تیرانده تکان داد و گفت: «تو مرا به نزد او خواهی برد.»

تیرانده بی حرکت بر جا ماند: «تا او را بکشی؟ نه!»

«پس من تو را به دو نیم خواهم کرد.»

کاهنه ی برین گفت: «آیا این کاری بود که براکس می کرد؟ آیا او کسی را که از او اطاعت نمی کرد می کشت؟ کسی را که با او مبارزه نمی کرد؟»

تورا کمی به او خیره شد و درخواستش را دوباره تکرار کرد: «مرا به سوی او ببر. همین حالا!»

«من هرگز...»

تیرانده حرفش را قطع کرد زیرا اورک به یکباره به یک سو نگاه کرد. تیرانده صدایی نشنید اما می توانست به حواس دقیق جنگجو اطمینان کند.

اورک دوباره خرناسی کشید و سپس اطراف را نگرست و به چیزی که دیده بود خیره شد: «درخت! درخت دوباره نمایان شد!»

تیرانده با دنبال کردن رد نگاه تورا توانست سایه ی درخت را که بازگشته بود ببیند. او هنوز نمی توانست درختی که این سایه را ایجاد کرده بود ببیند اما می دانست که نزدیک است.

تورا با خوشحالی به خود گفت: «او باید آنجا باشد! رویا اینطور گفت!»

کاهنه نمی توانست شانس بیشتری طلب کند. حالا که حواس اورک ماده پرت شده بود حمله کرد. او نمی توانست به نور الون اتکا کند در برابر چنین دشمنی روشنایی مادر ماه فقط در حکم هشدار بود. او تنها می توانست به توانایی های رزمی اش اتکا کند.

انگشتان کشیده کاهنه به سمت ناحیه ای حساس در گلولی اورک پرتاب شد.

تورا به عقب پشتک زد و دسته ی تبر را با سرعتی که حتی از حرکت تیرانده هم سریعتر بود به سمت سر تیرانده چرخاند. تیرانده تنها آنی قبل از آنکه ضربه به گیجگاهش برخورد کند فرصت مانور یافت.

اما واکنش الف شب که حاصل قرن ها مبارزه و تمرین بود باعث شد ضربه به ضربه ای کم رمق و خفیف تبدیل شود. همینطور که تورا می چرخید تا ضربه ای دیگر وارد کند تیرانده شیرجه ای به پایین زد و لگدی پرتاب کرد.

ضربه ی ماهران او به زانوی اورک باعث شد او به یکسو پرتاب شده و غلط بزند. تبر از دست اورک خارج شد و تیرانده دستش را برای برداشتن آن دراز کرد.

« تیرانده!» ناگهان صدایی در ذهن نامش را فریاد کرد.

« ملفاریون؟! » مطمئن نبود اما بنظر می رسید صدای او باشد.

« ملفاریون... »

در حالی که گیج شده بود متوجه ی حمله دوباره اورک نشد و مشت سنگین تورا به گلویش برخورد کرد.

با سرفه ای شدید تیرانده دستان را بر زانو نهاده و در جستجوی هوا خم شد و می دانست که تورا در حرکت بعد احتمالاً او را خواهد کشت... و همه به خاطر آن صدا بود. کاهنه تلاش می کرد تا هوایی بدست بیاورد و جانش را نجات دهد.

اما با وجود گذشتن لحظاتی طولانی ضربه ی مرگبار فرود نیامد. سرانجام بعد از تلاش زیاد تیرانده به زحمت بالا را نگاه کرد.

تورا رفته بود.

تیرانده به زحمت سرپا شد و به سایه ی درخت نگاه کرد و می دانست که اورک کجا رفته است. در حالی که هنوز از اینکه چرا اورک او را نکشته گیج بود شروع به تعقیبش کرد.

اما هاله ی نورانی الون که قبلاً مه را آنقدر دور می کرد و به او اجازه حرکت می داد گویی با فشار مه شوم بر او فشرده می شد و گویی می خواست او را له کند. تیرانده تمرکز کرد و تلاش کرد خود را آرام کند. بااینکار درخشش نقره ای رنگ نیرومند تر شده و مه کمی عقب نشینی کرد. او که می دانست به همین اندازه هم باید قانع باشد به سمت سایه درختی که هر قدر هم که به آن نزدیک تر می شد باز هم نمی توانست منشاء آنرا ببیند شروع به دویدن کرد.

اما او نکته ی دیگری را نیز دریافت. درختی دیگر و کوچکتر. دیدنش قدم های تیرانده را سست کرد. ظاهر آن که به شکلی دهشتناک تغییر یافته بود وجودش را تا مغز استخوان لرزاند. غم و بیزاری همزمان از عذابی که درخت می کشید وجودش را فرا گرفت.

از تورا اما هیچ نشانی نبود و تیرانده می ترسید که در تعقیب او راه را اشتباه رفته باشد. او که در جستجوی مسیر بود نگاهش را متوجه سمت چپ کرد اما چیزی باعث شد تا دوباره توجهش به درخت وحشتناک

جلب شود. با وجود ظاهرش این درخت او را به اندازه ی سایه درختی که از آشکار کردن خودش پرهیز می کرد ازارش نمی داد. صدای زمزمه ی چیزی آمد. تیرانده به یکسو جست زد تا بتواند با آنچه از راه می رسد مبارزه کند که ناگهان زمزمه ی دیگری از جهت مخالف به گوشش رسید. و سومی قبل از اینکه کاهنه بتواند به سمت دومین بچرخد در گوشش پیچید.

حالا مه پر از زمزمه شده بود، اما نه زمزمه ای معمولی! هر چند تیرانده نمی توانست محتوای آن ها را حدس بزند اما در تمامشان حالت التماس و لابه وجود داشت.

و با وجود تمام عناصر دیگر مه تیرانده می دانست که این ناله ها حقیقی هستند. و بواسطه ی شفقت مادرزادی توجه تیرانده از درخت معطوف به این ناله ها شد. او دستش را به سمت یکی از اشباحی که به او نزدیک بود دراز کرد. برای نخستین بار بود که یکی از آنها به جای فرار به سویش می آمد.

اما ناگهان چیزی بر پایش چنگ زد. با این تصور که به درون دامی پا نهاده است کاهنه برین به درگاه الون دعا کرد و بلافاصله نیزه ای از نور الون و از درخشش او در دستش ظاهر شد. چنین کاری انرژی زیادی را از او می گرفت اما او حس می کرد چاره ی دیگری ندارد. دم نیزه درخشان بر چیزی که پایش را گرفته بود فرود آمد و همچون پولادی راستین آنرا قطع کرد.

تنها در این لحظه بود که تیرانده متوجه شد چیزی که او را گرفته بود چنگال دراز موجودی خبیث نبود بلکه یک ریشه بود. و اشتباه بزرگی که مرتکب شده بود ضربه ی سختی به او وارد کرد. او به سرعت نیزه ی نورانی را ناپدید کرد و با ناپدید شدن آن تیرانده زانو ضد تا ریشه را شفا دهد. او یک دروید نبود اما یقین داشت که مادر ماه، الون تاسف مریدش از آسیب رساندن به یک موجود بی گناه را احساس خواهد کرد.

به محض لمس کردن ریشه او بار دیگر حضور ملفاریون را احساس کرد. و این حضور چنان نیرومند بود که تیرانده احساس کرد او مترصد است تا بلافاصله وارد رویایش شود.

چشمان کاهنه از تعجب گشاد شد.

« ملفاریون! »

* * *

زمزمه ها سعی می کردند او را دیوانه کنند. این فکری بود که از سر برال، وقتی در هیبت گربه در این سرزمین نمود و سرد می تازید می گذشت. این از بدشانسی او بود که در این هیبت بزرگ شنوایی اش تقویت شده بود. این یک توانایی اما در خدمت زمزمه ها بود.

حس بویایی اش اما در خدمت او بود. او رد بوی تیرانده را گرفته بود و به آن نزدیک بود.

پنجه هایش در مایع قیر ماندی که از درون حشرات له شده زیر چنگال هایش خارج می شد فرو می رفت اما حتی مایع اسیدی هم برای کند کردن سرعت او کافی نبود. با هر قدم تعداد بیشتری از حشرات شوم زیر پاهایش له می شدند و برال از این موضوع سپاسگذار بود که تولد دوباره این انگل ها پشت سر او اتفاق می افتاد.

مه تهدید دائمی اش را ادامه می داد اما او در هیبت گربه سان به چنگال هایی که با شعله ی نارنجی رنگ از جادو همراهی می شدند هم مه را می شکافت و هم اشباحی که درونش می خزیدند دور نگاه می داشت.

سپس صدایی مهیب هم او و هم محیط اطرافش را لرزاند. با وجود واکنش عالی او گربه بزرگ به سویی پرتاب شد. برال تلاش کرد روی پاهایش بایستد و وقتی تعادلش را دوباره بدست آورد چنگال هایش را در زمین فرو کرد.

هیبتی بزرگ از بالای سرش شیرجه زد. و هیبت‌هایی دیگر به دنبالش یکی پس از دیگری.

و حتی با وجود مه غلیظ برال می توانست هیبت اژدهایان را تشخیص دهد. اژدهایانی با هاله ی زمردین. یاران یسرا هنوز در حال دفاع از دنیای زمردین رویاها بودند. او دست کم ده اژدها را شمرد و دعا کرد تعداد آنها بسیار بیشتر باشد. دسته اژدها تقریباً بدون توجه به او در حال عبور بود که سرانجام یکی از آنها از گروه جدا شد و به سمت دروید برگشت و برال دید که او یک اژدهای ماده است.

« تو اینجا چه می خواهی دروید؟... آن هم در جسم فانی ات؟ »

او اژدها را نشناخت که در این گیسو دار تعجب برانگیز نبود. او به سرعت به فرم خود بازگشت و پاسخ او را داد.

او از تعجب آهی کشید و گفت: « ارانیکوس به رویاها بازگشته؟ این... » ناگهان او به سمتی که یاران کوه پیکرش رفته بودند نگاه کرد و گویی چیزی شنیده باشد چشمانش از تعجب گشاد شد.

اژدها غرشی کرد و سپس به دروید گفت: « زود باش سوار شو الف شب من تو را با خود خواهم برد. »

« دوستان من... »

« سوار شو وقتی از زمین برخاستیم همه چیز را برایت شرح می دهم. »

او نگفت که در آسمان جایشان امن تر است و برال هم کارآزموده تر از این بود که چنان وعده ای را باور کند. با وجود موجودات تباه شده ای مانند لیثان که در آسمان بودند و قابلیت های راز آلود خود دنیای رویاها که کسی به درستی آن ها را نمی شناخت ممکن بود بالا و در آسمان خطرات بیشتری نسبت به روی زمین وجود داشته باشد.

و البته با وجود اژدهایی که برال بر آن سوار شود امنیت بیشتری خواهد داشت.

وقتی از زمین برخاستند برال مشاهده کرد که مه شوم به جاهایی بسیار فراتر از آنچه قبلاً بود رسیده است. حالا او به جز مه هیچ چیز دیگری را در میان تپه ماهورها نمی دید.

نه او توانست چیز دیگری را هم ببیند. گویی در تمام جهات و حتی بالای سرش ابری عظیم بود که رشته های تندر مانند و رنگارنگی از جادو همچون صاعقه های خیالی در یک توفان از میانشان می درخشید. دوباره صدای غرش مهیب به گوش رسید و آنقدر نیرومند بود که باعث شد حتی اژدهای عظیم نیز برای لحظه ای تکان بخورد.

برال فریاد زد: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»

اژدها گردنش را تاب داد تا برگردد و – با تعجب – در چشمان برال نگاه کند، البته چشمان اژدهای زمردین کاملاً بسته بود. «آیا صدای فراخوانی او را نمی شنوی؟ تویی که ممنوع او هستی و حتی همین الان هم به جستجویش آمده ای؟ گوش کن!»

«او...» اما همین که شروع به سخن گفتن کرد دروید توانست صدای فراخوانی را بشنود. اما از جانب کسی که کمتر از هر کس دیگری انتظار شنیدنش را داشت... اما بیش از هر کس دیگری امید شنیدنش را هم داشت.

صدای فراخوانی ملفاریون بود.

صدا حاوی کلمات نبود اما کسانی را که فرا می خواند آشکارا از کابوس بر حذر می داشت. اتفاقی در حال روی دادن بود چیزی بسیار عظیم. صدا آشکارا به آنها هشدار هم می داد. ملفاریون مایل نبود کسی به خاطر او بمیرد یا آسیب ببیند. اما دروید برین هرجا که بود آشکارا می دانست که این موضوع بسیار فراتر از زندانی شدن خودش رفته و حالا همه چیز را تهدید می کند.

الف شب پرسید: «اما چطور این ممکن است؟ و ما باید چه کار کنیم؟»

اژدهای سبز به سمت عقب و در حالی که شدیدتر بال می زد فریاد زد: «هنوز هم نتوانسته ای او را ببینی؟ هنوز هم نمی توانی اشکالی که وجود دارد را تشخیص دهی؟ باز هم نگاه کن... به درون نگاه کن.»
برال اطاعت کرد و در مه مقابل سایه ای که به زحمت قابل تشخیص بود را دید. سایه ی یک درخت. سایه ای از یک درخت که آنقدر زشت و شوم بود که هرگز نمی توانست پرورده ی طبیعت باشد.

الف شب زیر لب گفت: «شاندوی من آن پایین است.»

مرکبش به آرامی پاسخ داد: «و همچنین مسبب کابوس ها.»

از جایی که برال قرار داشت کابوس همچون مهی جاندار بود که با رگه هایی سیاه و سبز می تپید. هیبت هایی در میان آن می لولیدند، هیبت های آزار دهنده ای که قابل تشخیص نبودند اما در عین حال شبیه به چیزهایی بودند که برال می بایست بشناسد. دروید در شگفت بود که چرا این موجودات از مه خارج نمی شوند و اگر سرانجام رها می شدند چه روی می داد؟ دروید بر خود لرزید.

همچنین درون کابوس جا به جا درخش های نیرومندی از جادو روشن می کرد که فقط به رنگ زمردین نبود بلکه رنگ های سبز سیر، سرخ و سایر رنگ ها هم بود. دروید احساس می کرد که درخش های زمردین مربوط به مدافعان است... و باقی تنها می توانست به منظوری بسیار شوم ایجاد شده باشند. برال همچنین می توانست وردهای عظیمی را که در این نبرد درگیر بودند احساس کند و می دانستند چیزی که می بیند بخش کوچکی از کل ماجراست. به هر حال با تمام این حرف ها توده ی سیاه و زمردینی که کابوس را تشکیل می داد هر گز عقب نشینی نمی کرد. در واقع در جهتی که او و اژدها در حال رفتن بودن رنگ آن سیاه تر هم شده بود.

آنقدر تاریک... و هنوز هم بنظر می رسید مسافتی بسیار طولانی تا آن سایه سیاه فاصله دارند... اما آن درختی که این سایه را ایجاد می کرد کجا بود؟ اینها افکاری بود که از سر دروید می گذشت.

« سوالی با اهمیت بسیار... البته فکر می کنم!» اژدها گویی که برال فکرش را با صدای بلند گفته باشد این پاسخ را داد و در حالی که نگرانی در چهره اش احساس می شد افزود: « و دیگر اینکه آرزو می کنم زودتر به پاسخ آن برسیم.»

وقتی ناگهان چیز دیگری آشکار شد برال تکان سریعی خود. حالا حتی در این ارتفاعی که پرواز می کردند هم صدای زمزمه ها شنیده می شد زمزمه های که در آن گرسنگی زیادی حس می شد.

« مشکلی وجود دارد! بهتر است ما...»

اما اژدها هم خطر را احساس کرده بود و در همان لحظه بال هایش را در حالت چرخش قرار داده بود تا از هر چه در حال وقوع بود پرهیز کند.

چیزی که تا به حال زمزمه بود حالا تبدیل به ضجه هایی ترسناک شده بود. تعداد این جیغ ها به غیر از بلند بودن - آنقدر بلند که برال را مجبور ساخت گوش هایش را با دست بپوشاند - آنقدر زیاد بود که عملاً نمی شد مفهوم آن را درک کرد. دروید متوجه شد که شدیداً می لرزد و حتی اژدهای بلند پرواز نیز در هوا می لرزید.

شکافی سیاه و بزرگ در برابر آنها باز شد.

دروید پلک زد. یک شکاف نه... آرواره ای بزرگ و عمیق!

و از اعماق آن صدای جیغ هایی به مراتب وحشتناک تر به گوش آنها رسید. هر چند کلماتش را نمی شد فهمید اما وحشت صاحبانش را نشان می داد. حالا ترس هم برای ارباب کابوس ها تبدیل به سلاح دیگری ضد برال و اژدهای همراهش شده بود.

دروید متوجه شد اژدهای سبز رنگ دیگر تلاش نمی کند تا رو به جلو بال بزند در واقع او با شدت بیشتری بال می زد و تلاش می کرد خود را عقب بکشد، با این حال آنها در حال فرو رفتن به درون این گلولی شیطانی بودند.

مرکبش فریاد زد: « این نیروی ترس آنهاست... ترس صاحبان این جیغ هاست که ما را به سمت خود می کشد. این آشوب شیطانی سلامت عقل آنها را به مرکزی می ریزد که کابوس را تغذیه می کند. چه نیرویی! گویی با هزاران نفر در حال جنگ هستم. این تمام کاری است که از من ساخته است... تا خودمان را در این فاصله از آنها نگه دارم!»

« یک ورد...»

« اگر بخواهم وردی اجرا کنم تمرکز به هم خواهد خورد و قبل از اینکه بتوانم آنرا کامل کنم به درون آن فرو خواهیم رفت.»

اما برال در مورد اجرای وردی از طرف اژدها حرف نمی زد. خودش هم می توانست ببیند که اژدها برای مقاومت در برابر کشیده شدن به تمام نیرو و تمرکزش نیاز دارد. این حمله با جادو آمیخته بود این تنها چیزی بود که دروید می توانست ببیند.

اما همین ایده ای را در اوج ناامیدی به ذهن دروید آورد ایده ای که چنان ناگهانی در ذهنش نقش بست که برال شگفت زده شد. و او نمی توانست از مفید بودنش مطمئن باشد مگر اینکه آنرا امتحان کند.

و همینطور که همراهش در تلاشی سخت و بدنی در برابر کشش آرواره مقاومت می کرد برال وردی اجرا کرد وردی غیرمعمول که برای شفا دادن بود وردی آرام بخش.

رمز این ورد آرام بخش این بود که نیروی خود را از آرام ترین و دوستانه ترین قسمت از حیات آزاراث فرا می خواند... از طبیعت رویای زمردین.

آنها تقریباً به درون آرواره فرو رفته بودند. برال وقتی آنقدر نزدیک شدند احساس کرد آنقدر نزدیک هستند که امیدوار باشد موفق شود و آنقدر هم دیر شده بود که وقت بیشتری برای صبر کردن نباشد. دروید اراده اش را به سمت آن قسمت از رویاها که هنوز دست نخورده و خالص بودند کشاند.

وردش را اجرا کرد.

ورد در برابر وحشت و خباثت چیزی که با آن روبرو بودند بسیار کوچک بود. برال ابداً امیدوار نبود که با آن بتواند این آرواره ی غول آسا را نابود کند. او تنها می خواست به اژدهای ماده شانس را که به آن نیاز داشت بدهد.

دروید به او هشدار داد: «آماده باش!»

تمام کار برال بر مبنای آنچه بود که برال منشاء جیغ ها می دانست. تمام چیزهایی که تا به حال دیده بود نشان می داد که کابوس بیشتر نیروی خود را از دسته دسته افراد بیگناهی می گیرد که در اثر خستگی سرانجام به خواب می روند. کابوس از بدترین احساسات آنها استفاده می کند تا ترسناک ترین کابوس هایشان را ببینند. و همین ترس ها بود که حالا به آنها هجوم می آورد. ورد به نزدیک ترین هیبت لرزان به یکی از بندگان کابوس رسید.

« تنها برای یک لحظه - کمترین زمان ممکن - کنترل کابوس بر بخش کوچکی از ترسی که از جیغ ها سماع می شد از بین رفت.

اژدهای ماده که توانسته بود تا اندازه ی بسیار زیادی خود را از ژرفای این گلو عقب بکشد نعره ای سر داد. برال که تلاش می کرد خود را بروی اژدها نگاه دارد گردن کلفت اژدها را محکم گرفت. اژدها بال زد و بال زد تا جایی که آرواره بزرگ تبدیل به نقطه ای کوچک شد.

اما ورد به همان سرعتی که اجرا شده بود از میان رفت و جیغ ها بار دیگر بلندتر و تا بالاترین حد ممکن منتشر شدند. و آرواره ترسناک بار دیگر آنهایی را که از کمندش خارج شده بودند بلعید.

سپس هیبت زمردین عظیمی در برابر آنها و کابوس پدیدار شد. او بال های شگفت انگیز و بی انتهایش را باز کرد که با نوری از زمرد خالص می درخشید چیزی که برای دروید یادآور سرزمین رویاها در زمانی بود که هنوز تباه نشده بود.

دور شو! او خطاب به کابوس فریاد زد دور شو!

پشت سر اژدهای تازه وارد اژدهایان دیگری پدیدار شدند. اما با وجود نیرومندی تمام آنها و هیبت های بزرگ شان جمع تمام نیرو و هیبت شان در برابر اژدهای اول ناچیز به نظر می رسید.

ژرفا هر چند که ناپدید نشد اما تا حد زیادی دور شد. جیغ ها حالا آنقدر دور بودند که تنها زمزمه هایی گنگ به نظر می رسیدند.

یسرا بانوی زمردین رویا ها آمده بود تا به ندای فراخوان ملفاریون پاسخ دهد!

فصل 17



کابوس از پرده برون می آید!

لوکان تک و تنها درون مه و به همراه اژدهایی زمزین و در پرواز بود. بدتر اینکه او را در پشت گردن این اژدها بود و ارانیکوس آشکار بیش از خودش از این موضوع ناراحت بود.

هیولا زیر لب غرید: «ما نباید از هم جدا می شدیم، نه اینجا... نه در این موقعیت.»

نقشه کش چیزی نمی گفت. او احساس بی ارزش بودن می کرد. از ابتدا او تلاش می کرد از جایی به جایی دیگر بگریزد؛ از دست کابوس ها! اما هر بار به دست موجودی نیرومند تر و زورگو افتاده بود و تا به حال در بهترین حالت با او مانند یک کودک رفتار شده بود.

و حالا مطمئناً او در مکانی بود که همان مهارت اندک دستیار نقشه کش هم بنظر بی اهمیت می رسید.

اژدهای سبز به سرزمین شوم زیر پایشان نگاهی کرد و خشمش باز هم بیشتر شد و بیشتر تلخی لحنش البته متوجه خودش بود.

«من باید به خاطر او اینجا می ماندم، اما نه! من شکست خوردم! و حالا در آن بیرون او به تنهایی با "این" روبرو می شود.»

لوکان داناتر از آن بود که چیزی بگوید، جایگاه او در اینجا چه بود؟ هیچ... و چیزی بیشتر از هیچ نبود.

ارائیکوس غرش دیگری کرد اما اینبار به سمت کابوس: «چه چیزی است که ما را از رویِ دیگرِ تصویرِ این ماجرا دور نگاه می دارد؟ کابوس چه نیروی درونی دیگری را در خود مخفی نگاه داشته است ... و چرا؟»

انسان می خواست دهانش را برای پیشنهادی باز کند اما به سرعت آن را بست. دیدگاه او در اینجا ارزش طرح چندانی نداشت. اما با این حال نکته ای ناگهان در ذهنش جرقه زد. و آنقدر لوکان را هیجان زده کرد که تنها کاری که از او ساخته بود این بود که جلوی خود را برای فریاد کردن آن به سمت ارائیکوس بگیرد. چیزی که او را از انجام آن باز داشت این بود که می دانست اژدها هرگز اجازه ی انجام این کار را نمی داد، حتی اگر موفقیت آمیز می بود... و یا او اصلاً می توانست آنرا با توانایی خاصش انجام دهد.

اما لوکان نمی توانست دست به کار نشود. دیگران بارها و بارها جان او را نجات داده بودند و حالا نوبت او بود تا از خود و توانایی اش به سود آنان استفاده کند. این کار در بدترین حالت ممکن این نتیجه را داشت که او آنها را از دست تاسفی که برای خود احساس می کرد رها می ساخت.

لوکان تمرکز کرد و ناگهان تصویر استرم ویند در ذهنش سبز شد. سپس او استادش لرد ادریاس یولنار رئیس نقشه کشان شاه واریان را دید که روی نقشه های او خم شده و به نشانه ی نفی سر تکان می دهد... همان نقشه هایی که بعداً به نام یولنار تایید و ثبت شد! او درباریان مهربان را دید که چگونه نقشه هایی که دسترنج لوکان بودند را تحسین می کردند اما پاداشش نصیب رئیس او می شد. و همین طور او بانوان زیبای درباری را دید به خصوص دو نفر از آنها را که بدون اینکه خود بدانند وارد زندگی او شده و سپس خارج شدند...

این صدای فریاد ارانیکوس بود که او را از میان شکست ها و آه و حسرت گذشته بیرون کشید. او اهمیتی به حرف ها و دشنام های اژدها نمی داد. وضع ارانیکوس حتی بیش از خودش مایه ی تاسف بود.

لوکان دوباره تمرکز کرد اما نقشه کش اینبار بر کسی تمرکز کرد که در جستجویش بود و تصویر آن بلافاصله در ذهنش ظاهر شد آن هم با چنان جزئیات دقیقی که متوجه شد در مسیر درستی قرار دارد.

ارانیکوس اینبار با نیرویی عظیم چیزی را فریاد زد. اما هیولای بالدار و هر آنچه که سعی در گفتنش داشت به یکباره ناپدید شدند.

نقشه کش ناپدید شده بود.

ملفاریون با بی صبری فکر کرد ؛ او نزدیک شده است... خیلی نزدیک... اما آیا می داند چرا؟

با وجود زندان بی اندازه وحشتناکش ملفاریون تمام تلاش را بکار برده بود تا پیامی را به صورت رمز برای کسانی که با کابوس می جنگیدند ارسال کند. او جرات نکرده بود تا مستقیماً با آنها تماس بگیرد بلکه آنقدر صبر کرده بود تا نقشه اش با موفقیت همراه شود. تنها بانوی این قلمرو بود که تصور درستی از آنچه او می خواست انجام دهد داشت و این خود به آن دلیل بود که در لحظه ای او فکرش را برای او فرستاده بود.

و حالا چیزی در مه غلیظ می خزید و پیش می آمد چیزی که دروید برین دعا می کرد تنها خودش حضورش را احساس کند. ملفاریون با تمام دقت ممکن او را از آنچه در مه اطرافش بود محافظت کرده بود. و آنچه را واقعا در مه بود نیز از او مخفی نگاه داشته بود.

او وارد محوطه ی بازی شد که ملفاریون را احاطه کرده بود.

چشمان گود افتاده ی اورک بروی درخت متمرکز شده بود. البته او درخت را نمی دید بلکه ملفاریون استرم ریج، دروید برین و قاتل بی وجدان و فاسدکننده! ایستاده بود در حالی که با لبخندی اهانت آمیز به او خیره شده بود. این یک تصویر بود که ملفاریون هنرمندانه برای او و تنها او فرستاده بود و فقط این اورک ماده قادر بود آنرا ببیند، درست مانند سایر تصاویری که تا این لحظه برای او فرستاده و او را تا این نقطه کشانده بود.

او در کشاندن اورک ماده یعنی تورا به این محل احساس پیروزی نمی کرد. او هم جان اورک را به خطر انداخته بود و هم روحش را. اما در جستجوی نا امیدانه ی او برای یافتن چیزی که بتواند او را از این زندان نجات دهد او تبر جادویی براکس را احساس کرده بود. ملفاریون می دانست که سرنوشت تبر به سمت اورک ها ختم شده است هر چند هزاران سال بعد آنرا دانسته بود. و نیز می دانست که اژدهای سرخ کوریالسترآژ - که همچنین در نزد تعدادی معدود از برگزیدگان به نام کراسوس نیز شناخته می شد - در هیبت شمنی پیر آنرا به رهبر اورک ها یعنی ترال سپرده است. این برای ادای احترام به روح براکس بود که با از جان گذشتگی بی اندازه خدای شیطانی سارگراس را تا جایی که امکان داشت معطل کرده بود.

اما تبر بیش از آنکه اورک ها می دانستند نیرو داشت و هیچ کس به خوبی ملفاریون از قدرت های آن آگاه نبود. شانددوی خودش سناریوس آنرا از عصاره ی طبیعت آزارا، از ناب ترین نیروی جادوی آن ساخته بود و مانند بخشی از زمین و هوای آن بود.

و این نیروی تبر بود که ملفاریون آرزو داشت بتواند او را از زندان کابوس رهایی بخشد.

تورا به او رسید. اورک هرگز چیزی را که می دید مورد سوال قرار نداد زیرا دروید مدت ها رویاهایش را دستکاری کرده بود. تورا ارزش دیگری در آنچه او در سر می پروراند نداشت و این او را با احساس پشیمانی بیشتری انباشته ساخت. او ذهن این اورک را دستکاری کرده بود مهم نبود دلیلش چه بود.

تورا با صدایی آرام غرید: «الف شب! تو مردم را به خطر انداخته ای و دنیای مرا... و از نظر من دستان ناپاک تو به خون ممنوع من آلوده است. من آمده ام تا کارهای شیطانی ات را خاتمه دهم.»

حمله کن! فرمانی خاموش به او داد. حمله کن! ملفاریون حتی محل فرود آوردن ضربه را هم به او القا کرد، محل برخورد اهمیتی حیاتی داشت. ملفارون محل برخورد را که از نظر اورک شکم ملفاریون و در حقیقت مرکز تنه درخت بود از نظر گذراند.

تورا ادامه داد: «من به تو شانس می دهم! تا از خودت - در برابر این اتهام- دفاع کنی!»

دروید برین جا خورد. با وجود تمام آنچه در ذهن این ارک جا گرفته بود او به ملفاریون شانس را پیشنهاد می کرد تا جاننش را نجات دهد.

حمله کن! ملفاریون تصویری تحقیر کننده از خود ساطع کرد.

تورا به او خیره شد: «پس پاسخ تو این است.» اورک خرناسی کشید: «من به تو شانس دادم تا شاید زنده بمانی...» او تبر به دست عقب رفت و افزود: «حالا به تو مرگ حتمی را می دهم!»

گویی بزرگ و نقره ای رنگ اورک را در خود گرفت.

نه نه نه نه نه! درید برین لابه کنان گفت نه! حالا نه! تو نمی دانی چکار داری می کنی!

اما با وجودی که ملفاریون تمام اراده اش را به کار گرفت تیرانده ی محبوبش حرف هایش را نمی شنید. نوری که کاهنه ی اعظم فرستاده بود اورک و ضربه ای که نواخته بود... یا می خواست بزند کاملاً در خود گرفت.

اگر بخاطر روشنایی الون نبود تبر کاری را که قرار بود انجام دهد با موفقیت تمام می کرد. اما هر چند تبر به درخت برخورد نکرد جادوی آن نیروی گوی نقره ای رنگ را ضعیف کرد. تیرانده که از قدرت جادوی تبر شگفت زده شده بود غرشی کرد ولگدی به تورازد. پای او با پهلوی توراز که تلاش کرده بود به سمت او برگردد برخورد کرد و به عقب پرتاب شد.

کاهنه ی برین به حمله ادامه داد و دو لگد دیگر هم پرتاب کرد. اولی به سینه ی بی دفاع او برخورد کرد اما جنگجوی اورک در حالی که نفشش بند آمده بود با دست جلوتر ضربه ی دوم را دفع کرد.

توراز را به سمت تیرانده گرفت و با کمک آن تیرانده را به عقب هل داد در پاسخ تیرانده از روشنایی الون مدد خواست. اما هر وردی را که سعی در انجامش داشت نا تمام گذارد زیرا توراز با تبر خراشی بر او وارد کرده بود و مجبور به عقب نشینی شد.

همه ی این اتفاقات در برابر دیدگان ملفاریون که هر لحظه بر وحشتش افزوده می شد روی می داد. هر قدر بیشتر به مبارزه ادامه می دادند شانس زنده ماندن تمامشان کمتر می شد. او تلاش می کرد افکارش را به سمت هر کدام از آنها بفرستد اما به آنها دست نمی یافت.

اما تیرانده چطور در این لحظه ی حساس توانسته بود محلش را کشف کند؟ ملفاریون به خوبی آگاه بود که تیرانده چه قدر از او فاصله داشت. ضمناً ملفاریون تلاش کرده بود تا مسیر او را تغییر دهد، که خوب شکست خورده بود...

هیبت دیگری به میدان وارد شد، شخصی که توقع حضورش را نداشت. انسانی با چشمان خیره که در ابتدا بنظر می رسید مات و مبهوت بودن خودش در این محل نا ممکن ایستاده بود. به هر حال ملفاریون دقیقاً فهمید که او چه کسی است و برایش مشخص شد که تیرانده چگونه در این محل حاضر شده است، آنهم در چنین موقعیت حساسی.

در یکی از تماس های مخفیانه ی ذهنی او یسرا قول داده بود که یکی از خدمتکارانش - به عنوان بخشی از نقشه ی ملفاریون - تورا را بدون متوجه شدن ارباب کابوس ها به این نقطه خواهد رساند. ملفاریون در ابتدا فکر کرد او یکی از درویدها و یا یکی از اژدهایانش را برای این کار مامور خواهد کرد اما به جای آن یک انسان کالاً ویژه را انتخاب کرده بود.

هیبت ژنده پوش مخفیانه به پشت سر تورا خزیده بود که اگر در چنین موقعیت خطرناکی نبود بعید بود که بتواند کاری بر ضد جنگجوی کارآزموده ای مانند این اورک ماده کند. با شگفتی بیشتر ملفاریون دید که حمله منفرد مرد منجر به گرفتن کمر تورا شد و او و حریفش شروع به ناپدید شدن کردند... و به همراه آن تبر... و آخرین امید ملفاریون.

در آخرین لحظه هرچند تورا چرخید و خودش را رها کرد اما روی زانو فرود آمد.

با این کار او ملفاریون متوجه شد توجه ارباب کابوس ها متوجه اتفاقی شد که در اطراف اسیر گرانبهایش در حال روی دادن بود.

پس برای نجات خودش دیر شده بود. اما او نهایت تلاش را برای هشدار دادن به تیرانده و دیگران به کار برد. بر گهای تیزش در حالی که او تلاش می کرد تمام نیرویش را در شاخه هایش بریزد و به دیگران وجود خطر را هشدار دهد به لرزه درآمدند.

ارباب با لحن تمسخر آمیز گفت که دیر شده است... بسیار دیر!

سایه هایی بر ملفاریون افتاد، سایه هایی دراز از درختی نادیدنی به او می رسیدند. اما این دروید نبود که هدف این شاخه ها بود بلکه دیگران بودند. تنها انسان بود که متوجه هشدار ملفاریون شد و با چهره ای وحشت زده و متحیر به او خیره شد. او می خواست چیزی به دو مبارز بگوید که باعث شد کمی امید در وجود ملفاریون بوجود بیاید...

نیروی زمردین تمام محیط را درنوردید و جارو کرد. شبخ درخت متوقف شد اما موقعیتش را حفظ کرد. به هر حال بیشتر حجم مه در برابر این نیرو سوخت و ناپدید شد و اشباح شومی که ملفاریون از وجودشان بخوبی آگاه بود گویا ناپدید شدند و یا به محل هایی خزیدند که هنوز مه شیطانی آنرا پوشانده بود. تیرانده و تورا متوقف شدند تا به محلی که انسان حیران اشاره می کرد نگاه کنند. ملفاریون با اینکه نمی توانست آنچه را آنها می دیدند ببیند اما با حواس دیگرش می توانست عظمت صحنه ای که آنها را میخکوب کرده احساس کند.

آسمان را اژدهایان زمردین پوشانده بودند. یسرا و آن تعداد از اژدهایانش که هنوز تباه نشده بودند آمده بودند تا در این نقطه ی مهجور به کابوس و ارباب شیطانی و ترسناکش حمله کنند.

و مهم تر از آن ... تا او را نجات دهند.

این آن چیزی نبود که ملفاریون خواسته بود. اژدهایان خود را به خطر انداخته بودند. اما باز هم با دیدن اینکه چگونه کابوس در برابرشان ذوب می شود او را دلگرم ساخت. قسمتی از نقشه ی ملفاریون که برای گمراه کردن کابوس طراحی شده بود تا تورا بتواند او را نجات دهد حالا تبدیل به نقشه ی اصلی

نجات شده بود. سیمای بزرگ آشکارا فهمیده بود که دیگر نمی تواند به اورک برای کامل کردن نقشه ای که داشتند اعتماد کند. دخالت تیرانده ناگهان تمام نقشه را به خطر انداخته بود.

مه می سوخت و عقب نشینی می کرد و با ناپدید شدن هر شاخه از مه شیطانی کابوس رویا جایگزین آن می شد. حشرات و آفت ها در زیر نیروی زمردین اژدهایان ذوب شده و به هیچ تبدیل می شدند و سبزه زار و درختان دوباره ظاهر می شد.

در این لحظات بود که تورا از صحنه نبرد استفاده کرد تا ماموریتش را تمام کند. او تیرانده مبهوت را رها، و از کنار انسان نومید گذشت. ملفاریون او را بیشتر تحریک کرد و بالا رفتن تبر را تماشا کرد. تیرانده اورک را دید و آماده شد تا جلوی او را بگیرد.

شبح درخت حرکت کرد، ملفاریون می دانست که تیرانده هنوز هم نمی تواند باور کند که ذهنش می تواند کنترل شود. در این لحظه ملفاریون که چیزی برای از دست دادن نداشت ریشه ی دیگری را که روی آن کار کرده بود به کار انداخت. این یکی ساخته شده بود تا تورا را یاری کند نه تیرانده. حالا داشت از آن استفاده می کرد تا ذهن الف شب را حتی برای چند ثانیه ی حیاتی هم که شده منحرف کند.

اما ناگهان کس دیگری برای کمک به ملفاریون از راه رسید. حتی در هیبت تغییر یافته هم دروید برین می توانست او را بشناسد. برال بیر منتل در هیبت گربه سان غول پیکر خود با شتاب به سمت تیرانده می رفت و غرشی کرد تا توجه او را جلب کند. این کارش نشان می داد که برال از نقشه آگاه است، که با همراهی او با اژدهایان سبز برای ملفاریون جای تعجبی نداشت.

آمدن او تاثیر خود را گذارد و تیرانده ی مبهوت شانس خود برای متوقف کردن تورا از دست داد.

تورا تبرش را تاب داد و درخت شبیح مانندی که ارباب کابوس بود واکنشی بسیار کند نشان داد.

تبر همانگونه که ملفاریون آرزویش را داشت زخمی اندک ایجاد کرد. درد در وجودش پیچید اما با وجود شکنجه هایی که مدت ها در چنگال ارباب کابوس ها تحمل کرده بود این درد به سرعت آرام گرفت. چیزی که اهمیت داشت این بود که تبر - ساخته شده به دست سناریوس که با نیروی زندگی آزارا تغذیه می شد - با زخمی که بر درخت می زد آن ورد جادویی که ملفاریون را در خود نگاه داشته بود را نیز می درید.

با نعره ای بلند از سوی ملفاریون که از درد نبود بلکه از آسودگی بود ملفاریون بقیه رشته های دامی که در آن گرفتار شده بود را گسست. شاخه هایی که دستان و انگشتان ملفاریون را تشکیل می دادن تغییر شکل داده و تبدیل به دستانی واقعی شدند و ریشه های گسترده در هر سو جمع شده، تغییر یافتند و دوباره به شکل پاهایی جدا از در آمدند.

و رنگ سیاه و شومی که تنه ی او را می ساخت سوخت و ناپدید شد و پوست زمردین و درخشانش دوباره نمایان شد.

نه! صدای ارباب کابوس ها به گوش رسید... به این سادگی هم نیست...

سایه هایی همچون شاخه درختان به سمت ملفاریون خزید و سینه ی او را گرفت، با وجود اینکه هیچ کدام از آنها جامد نبود - و شاید دقیقاً به همین دلیل - ملفاریون دردی شدید را در سینه اش احساس کرد. شادی رهایی وقتی که احساس کرد اسیرکننده اش بار دیگر به درون افکار و روحش ریشه می دواند ناپدید شد.

« مل! » این فریاد تیرانده بود. او و برال به سمت دروید برین شتافتند و انسان برای حفظ اعتبارش هم که شده آنها را دنبال کرد.

تورا با حالتی مبهوت ایستاده بود و صحنه را تماشا می کرد، ضربه ای که زده ابدأ آن نتیجه ای که می خواست را در پی نداشت و حالتش درست شبیه به کسی بود که تازه دریافته بود چه کلاهی بر سرش گذارده اند.

شاخه های سایه سان دیگری فرستاده شدند و به سادگی ناجیان احتمالی ملفاریون را دور کردند. تورا که متوجه شده بود این شاخه ها خطر جدی تری هستند تبرش را بروی یکی از شاخه هایی که بروی سینه ی دشمن پیشینش پیچیده شده بود زد.

صدای هیزی از برخورد لبه ی چوبین تبر با سایه برخاست و آنرا قطع کرد و همچون چیزی جامد بر زمین انداخت که پس از چند لحظه ناپدید شد.

ارباب کابوس ها زوزه ای کشید که ملفاریون را تقریباً بی هوش کرد.

زمین در اطراف پاهای تورا فرو ریخت و ریشه های شوم پاهای او را گرفتند و به محض تماسشان او رک ماده نعره ای دردناک زد. یک دست او تبر را رها کرد تا برای نگاه داشتن خودش به هوا چنگ بزند و دست دیگرش هم در حال جدا شدن از دسته ی تبر بود.

ارباب کابوس ها می خواهد تبر را از چنگ او در آورد! ملفاریون برای کمک به او تقلا کرد اما فشار شاخه ها بروی سینه اش بیشتر شد.

بیا! او صدای زندانبانش را می شنید که زمزمه می کرد... بیا...

اما دروید برین نمی خواست تا تسلیم سیاهی شود. او شروع به مقاومت کرد تا حداقل از له شدن خود در زیر فشار شاخه های سایه سان جلوگیری کند.

در اطرافشان اژدهایان تمام محیط را به جز محوطه ی کوچکی که او ارباب سایه های حضور داشتند از مه و کابوس پاک کرده بودند اما با وجود شکستی که بنظر می رسید ارباب سایه ها به آن دچار شده قصد رها کردن او را نداشت.

ملفاریون فهمید چرا. کابوس به او نیاز داشت. او کلید کابوس ها برای نفوذ و رشد در دو قلمرو بود، قلمروی رویاها و دنیای آزارا!

اما دیگران نیز این را به خوبی فهمیدند و درخت سایه سان را ناگهان موجی نیرومند از نیروی ناب رویاها و طبیعت آزارا در خود فرو برد. درخت بر خود لرزید و دروید برین توانست شادی را در وجودش احساس کند.

تنها یک نفر قادر بود چنین نیرویی را آزاد کند و او با تلاش سرش را بلند کرد تا او را ببیند که حالا بر فراز سرش بود.

یسرا نعره زد: «کوچکترین رشته از کابوس هم نباید در سرزمین من وجود داشته باشد!» چشمان یسرا بسته بود اما ملفاریون می دانست او در این قلمرو بهتر از هر کس دیگری بخصوص دشمن بی مقدارش می توانست ببیند.

«هیچ فرزندی از من در دست کابوس رها نخواهد ماند...»

یسرا چشمانش را گشود. چشمان این سیمای عظیم شراره های خشم را به هر سو می پراکند و ملفاریون با اینکه می دانست او تهدیدی برای خودش نیست. از ترسی که از درون اسیر کننده اش به او منتقل می شد بر خود لرزید. سایه ها ملفاریون را رها کردند.

یکی دیگر از اژدهایان سبز بروی گروه شیرجه زد و با نیروی جادو همه از جمله تورا را از زمین برداشت. مهم نبود که ملفاریون در هیبت اثری اش بود اژدها او را هم گویی هیبتی جامد است به سادگی از زمین برداشت.

اما به محض آنکه از زمین جدا شدند ملفاریون صدای فریاد اژدهایی را از جایی نزدیک که هنوز مه وجود داشت شنید. از جایی که برخاسته بودند ملفاریون توانست شبح اژدهایی نر از اژدهایان یسرا را تشخیص دهد.

ارائیکوس!

ملفاریون به خوبی از گذشته ی منفی ارائیکوس با خبر بود و اخیراً حضور دوباره ی او در این قلمرو را احساس کرده بود. او توقع دیدن ارائیکوس در این محل را نداشت و البته چندان هم شگفت زده نبود. شاید برای رهایی از بدنامی های گذشته جفت سابقاً تباه شده ی یسرا سعی در جبران اشتباهاتش را داشت و با اتکا به این مسئله بی محابا به سمت کابوس رفته بود.

و حالا کابوس او را گرفته بود. صدها دست ترسناک او را گرفته و به دام انداختند. تنها برای یک لحظه سر، یک پنجه و یک بال او نمایان شد. او با ترس به یسرا نگاه کرد.

سیما واکنش نشان داد و برای نجات جفتش تنها یک لحظه توجهش را از کابوس منحرف کرد...

و در این لحظه بود که درخت سایه وار به اندازه ای بسیار بزرگ درآمد و او را گرفت.

شاخه های غولپیکر یسرا را در خود گرفتند. و قبل از اینکه او بتواند هرگونه واکنشی نشان دهد او را عقب کشانده و به درون مه فرو بردند.

همزمان با این اتفاق ارانیکوس خنده ای ترسناک سرداد و تغییر شکل داد و تبدیل شد به لیثان! چهره ی شوم لیثان وقتی که مدافعان را دید که با چه حیرتی تغییر شکل نیرومندش و رسیدن کابوس به پاداش حقیقی اش یعنی یسرا... را نگاه می کنند حالت تمسخر آمیزی داشت.

اژدهایان دیگر به سرعت حمله کردند تا بانوی شان را نجات دهند اما کابوس بار دیگر هیبتش را کشید آن هم با چنان خشمی که هیچ کدام از آنها حتی ملفاریون هم توقع آن را نداشت. شاخه ها همچون بازوی هزاران کراکن به سمت مدافعان از همه جا بی خبر دراز شدند. دو اژدهای دیگر قبل از اینکه باقی مدافعان مردد عقب نشینی کنند اسیر کابوس شدند.

ملفاریون که نمی توانست چیزی را که دیده بود بپذیرد جیغی کشید. اگر یسرا برای نجات او نیامده بود اسیر نمی شد.

کابوس دوباره گسترش یافت و همچون امواج خروشان محل هایی را که از دست داده بود دوباره تصاحب کرد. شاخه ها دوباره دراز شد و برای تمام آنها راهی به جز فرار نمانده بود. با وجود این ملفاریون تلاش می کرد تا خود را از امنیت رشته ی جادویی اژدها که او را گرفته بود آزاد کند او نمی توانست یسرا را در چنگال چنان نیروی عظیم و شومی رها کند.

سپس مه همزمان با گسترش در محل هایی شروع به محو شدن کرد و برخی از اژدهایان این را نشانه ای از ضعف در کابوس پنداشتند که توسط یسرا برای رهایی اش ایجاد شده است و قبل از اینکه ملفاریون

بتواند به آنها هشدار دهد هیولا های بی صبر به سمت آن حمله کردند. اولین اژدها که آنقدر بی مهابا به سمت مه شیرجه زده بود خود را به سادگی آب خوردن اسیر شاخه ها کرد و او نیز مانند دیگران کاملاً درون آن محو شد.

باقی اژدهایان عقب نشینی کردند در واقع ملفاریون احساس کرد تمام مدافعان از جمله کسانی که در محل های دیگر مقاومت می کردند شروع به عقب نشینی کردند. گویی آنها حال با چیزی بسیار نیرومند تر و جدیدتر مواجه می شدند. اژدهایان درویدها و باستانیان... همگی گویی نمی خواهند جزئی از این شکست باشند عقب نشینی کردند.

با وجود ضعف آنها مه هنوز هم به محو شدن ادامه می داد. به آرامی تمام قسمت های قلمرویی که زمانی سرزمین رویاها بود تا دوردست ها نمایان شد. تپه های زمانی باشکوه را حالا قشر سیاهی از حشرات و موجودات موزی چنان پوشانده بودند که گویی لانه ی حشراتی هستند که از سر و کول هم بالا می روند. درختان حالا چیزی به جز اسکلت های بدون برگ نبودند که سطح شان را گره های سرخ رنگی پوشانده بود که همچون آرواره هایی تکان می خوردند که در آن دندان هست. شاخه ها به اطراف پیچ و تاب می خوردند گویی در حال جستجو و به دام انداختن هر موجود بی خبری هستند.

زمین را حالا نه تنها حشرات و انگل های موزی بلکه شیره ی چسبناکی پوشانده بود که از شیارهایی که حالا در همه جا به چشم می خورد تراوش می کردند و حالا بیش از هر زمان دیگری بوی تعفن و فساد همه جا را فرا گرفته بود.

و سرانجام کابوس آنچه را که ملفاریون قبلاً از آن آگاه شده بود آشکار کرد، حداقل چیزی را که تا به حال بیش از هر چیزی مخفی نگاه داشته بود. او امیدوار بود که با فرارش نیروی کابوس کاهش یابد اما ابداً اینگونه نبود در واقع حالا چیزی که می دید بسیار ترسناکتر از چیزی بود که تا به حال اسیرکننده اش به او نشان داده بود.

هرجایی که قبلاً مه وجود داشت را حالا صفوف هیبت هایی ترسناک فرا گرفته بود که تا جایی که چشم کار می کرد و ملفاریون می دانست بسیار فراتر از آن ادامه می یافت. ترسناک تر این حقیقت بود که از هر چهره یک یا چند کپی وجود داشت که همان گرسنگی و شرارت در نگاهش دیده می شد.

اینان خفته گانی بودند که خواب آنها را به دام کابوس انداخته بود، اما حالا چیزی بسیار فراتر از آن بودند. ملفاریون با شیاطین و لشگر آیندهای تازیانه مبارزه کرده بود. وحشتی که آنان در قیاس با این موجودات ایجاد می کردند عین لطافت بود. خفته گان روح خود را از دست داده بودند و این بر هیبت آنها تاثیر گذارده بود. وقتی حرکت می کردند حرکتشان ترکیبی از خزیدن و گام برداشتن بود و مشخص بود دردی را تحمل می کنند که باعث شد شکنجه های ملفاریون برای خودش ناچیز به چشم بیاید.

گوشت و پوست از جمجمه های آنها آویزان بود آرواره های آنها از فریاد دردی که تحمل می کردند بازمانده بود بیش از حد طبیعی گشاده شده بود. چشمان آنها به عمق جمجمه فرو رفته بود و با نفرتی شدید به آنهایی که درد خودشان را تحمل نمی کردند خیره شده بود.

و باز هم بر تعداد آنها افزوده می شد بیش از آنکه صد آزارها هم بتواند در خود جای دهد. آنها تک تک کابوس هایی بودند که هر خفته می دید و از این نظر تعدادشان می توانست بی نهایت باشد. آنها با دستانی شبیه به چنگال به جلو حرکت می کردند و نزدیک و نزدیک تر می شدند...

ملفاریون می دانست آنها گرسنه ی چه چیزی بودند. اسیرکننده اش تنها با نشان دادن شکنجه های آنان راضی نمی شد او می خواست به ملفاریون نشان دهد در ذهن آنها چه چیزی را مایه ی رستگاری شان القا کرده است. برای آنها تنها آسایش و رهایی حتی برای چند لحظه در آن بود که آنچه را که هنوز قربانی کابوس دارند تجربه کنند و بدزدند... که توانایی رویا دیدن بدون درد و عذاب و ترس بود.

و ملفاریون به خوبی آگاه بود که بسیاری از این خفته گان اگر چه موجودات درستکاری هستند هیبت کابوسی آنان هرگز تا لحظه ای که تمام آزارات را نابود نکند متوقف نخواهند شد.

تعداد آنان رو به افزایش بود و صف آنان از هر سو گسترش می یافت و اژدهایان یسرا در برابرشان چیزی نبودند. اژدهایان بارها و بارها حمله کردند اما حملات آنان همچون چند دانه ی شن بود که بر سر راه سیلابی عظیم قرار گیرد.

ملفاریون دانست چرا! و دانست ارباب کابوس ها تا به حال او را فریب داده و ذهنش را دستکاری کرده است. دروید برین و نا آگاه دقیقاً چیزی را که کابوس می خواست به او داده بود. الف شب به ارباب کابوس ها چنان خدمتی کرده بود که گویی خود یکی از تباه شدنگان است...

یکی از اژدهایان سبز و مسن تر رو به سایرین نعره زد: «ما باید از این مکان عقب نشینی کنیم. باید دوباره جمع شویم.»

جمع شویم؟ چرا؟ ملفاریون که هنوز در وحشت از نقشی بود که بازی کرده بود در سکوت این افکار را از سر می گذراند. به کدام امید؟

کابوس اصلاً او را نمی خواست. اربابش می خواست اما این خواست شخصی در برابر هدف پایانی کابوس هیچ وزنی نداشت. برای کارش کابوس نیاز به شخصی داشت که نزدیک ترین پیوند را با این سرزمین جادویی داشته باشد.

در تمام این مدت کابوس بانوی رویای زمردین را می خواست.

فصل 18



روایاهای از دست رفته!

در شهر استرم ویند، آیرون فراگ، دلاران، اورگریم، تاندر بلاف و در تمام شهرها و روستاهای سرزمین آزراث مه به جنبش درآمد بود. حتی در شهر زیرین جایی که آنددها سکونت داشتند و نمی بایست بخوابند یا رویا ببینند مه پنهان ترین کابوس های ساکنینش را ربوده بود. رانده شدگان که از نابود شدن زندگی شان دائماً در عذاب بودند دوباره زندگی شان را از دست داده بودند و در رویا راه نجاتی به آنان پیشنهاد شده بود... وعده ای که عملی نشده بود.

شهر زیرین اسمی کاملاً شایسته برای این شهر بود زیرا درست در زیر خرابه های یکی از زیباترین و بزرگترین شهرها قرار داشت... پایتخت مشهور لردران. به هر حال آرتاس - که توسط لیچ کینگ تباه شده بود - در جنگ سوم پایتخت پدرش را اشغال کرد و شاه ترناس را در ارگ شاهی اش به قتل رساند.

اما سرنوشت ترسناک لیچ کینگ، آرتاس را به سرزمین های منجمد شمال کشاند و در اثنای رفتن او به شمالگان رانده شدگان - آنهایی که از سلطه ی برده وار لیچ کینگ و آرتاس رها شده بودند - خرابه های شهر را ماوای خود کردند. با مشاهده ی برتری های دفاعی این مکان، خرابه ها را به پایتختی برای خود تبدیل کردند و با گسترش تونل های زیر زمینی آن تا اعماقی بیشتر آن را به حدی رساندند که در نگاه بسیاری از زندگان نوعی شوخی ترسناک بود از زندگی فنا شده ی آنددها.

نشانی شیطانی و ترسناک شامل سه پیکان - یکی شکسته- که چون ضربدر برهم قرار داده شده بودند و ماسکی شکسته و سفید رنگ آنرا می پوشاند در همه جا به چشم میخورد. این نشان رانده شدگان به خصوص ملکه ی آنان بود. شهر زیرین محلی بود پر از رنگ های تیره و مات و راهروهای سنگی و پلکان. به هر حال آندد ها و شهر هرگز نمی خفتند. شهر زیرین مسافرخانه و آهنگری و تجارتی داشت که فقط برای خود آندد ها نبود بلکه شامل اعضای هورد هم می شد که در حالا حاضر متحد آنها بودند. کمی روشنایی در این مکان وجود داشت که از مشعل هایی که بی صدا می سوختند ساطع می شد. این مشعل ها برای کمک به زندگان قرار داده نشده بود، هرچند آنددها حقیقتاً نیازی به روشنایی نداشتند کسی نمی خواست منکر این قضیه شود که این نور ها برای ساکنان مهم شهر در برابر موجودات دیگر باعث کمی وجهه می شود.

اما حالا چیزی بسیار آزاردهنده تر، حتی بیش از آندهایی که شهر زیرین را ساخته بودند به پایتخت شان وارد شده بود، چیزی که خواب را تداعی می رد.

ملکه ی رانده شده گان- ملکه ی بانسی ها سیلونس وایند رانر- حالت عجیب آن دسته از مردمش را بررسی می کرد که گویی اینبار حقیقتاً مرده بودند و هنوز هم نمی شد گفت مرده اند زیرا حرکاتی بسیار اندکی - و نه چیزی دیگر - که بعد از آن کرده بودند خلافتش را ثابت کرده بود.

ملکه ی بانسی ها در نامیرایی هم زیبا بود. او تنها یک الف برین نبود بلکه ژنرال تکاوران سیلور مون بود که حتی در این هیبت هم منحصر به فرد بود. زیرا او مانند سایر بانسی ها روح نبود و هیبتی جامد داشت. او با وقاری شاهانه و پوست سفید و رنگ پریده در میان بدن های از شکل افتاده ای که خدمتکارانش جمع کرده بودند حرکت می کرد. همه وضع مشابهی داشتند و هیچ پاسخی به سوالش نمی دادند و شکیبایی اش کمتر می شد.

پوشیده در چرمی نرم و قابل انعطاف و ردایی کفن مانند و سرخ، او بیشتر شبیه به اجل معلق بود. حتی چهار الف شب محافظ او با چهره هایی که گوشت آن آویزان بود و چشمان گود رفته و شرور و قفسه ی سینه ی باز هم به اندازه خود ملکه ی بانسی ها وحشتناک نبودند.

« خوب وریماتراس؟ » او این را خطاب به شبی گفت که در گوشه ای از اتاق تاریک و نمور زیر ارگ سلطنتی اش حاضر بود گفت و با صدایی اغوا کننده که هنوز هم چیزی بیش از یک زمزمه نبود ادامه داد: « هنوز هم چیزی برای گفتن به من نداری؟ »

مخاطب او که هیبتی عظیم داشت از سایه خارج شد... یک شیطان. او زرهی چرمین با تکه های فلزی پوشیده بود که سیاه تر از آبنوس بود. لحن سیلونس حکایت از بی اعتمادی عظیمی در میان شان داشت. شیطان به او پیوست در حالی که بر روی دو سم دو شاخ و بزرگ حرکت می کرد، پوست بدنش نارنجی و سرخ بود و حتی از جایی نزدیک شانه اش دو بال بزرگ بیرون زده بود. سرش باریک و دراز بود و چیزی سیاه رنگ از سر گویی تاسش به بالا زبانه می کشید. دو شاخ بزرگ و سیاه هم از دوسوی سرش به بالا تاب خورده بود.

سنگ هایی سبز سینه بازوان و زره اش را تزیین می کرد که رنگ و نورشان با چشمان غیرانسانی او هماهنگ بود. این چشمان حالا به چشمانی با درخشش نقره ای و سفید خیره شده بود.

او به سردی پاسخ داد: « من ورد پشت ورد امتحان کرده ام و تا عمیق ترین نقاط ذهنی این احمق ها نفوذ کرده ام... و همه یک چیز را بیان می کنند بانوی من! » او سرش را به یک سو خم کرد و با علاقه ای حسابگرانه تغییرات چهره ی بانویش را زیر نظر گرفت.

سیلونس پاسخ داد: «ما - خواب - نمی - بینیم!» صدایش چنان لرزانده بود که شیطان مجبور شد گوش های کوچک و نوک تیزش را بگیرد. اما باز هم درد اندامش را از هم می گسست. فریاد یک بانشی کشنده بود و سیلونس مرگبارترین و منحصر به فردترین بانشی ها بود.

ملکه ی آندد با لحنی آرامتر افزود: «این اختلال - خواب دیدن - فراتر از توان ماست، آنها خواب نمی بینند و ریما تراس...»

«حتی شارلیندرا؟»

از سیلونس کاری ساخته نبود به جز خیره شدن به پیکری بی حرکت در گوشه ی دهلیز. بر خلاف سایرین او را با احترام بر بستری سنگی نهاده بودند. هیبت بیش از اینکه هیبتی جامد باشد همچون سرابی بنظر می رسید و از آن هاله ای سفید با رگه های آبی رنگ می تابید. در حیات او ماده الفی محبوب سرورش بود و حالا در نامیرایی هم در نزد سیلونس محبوب بود. سیلونس این بانشی را خردمند یافته بود و بر خلاف شیطان مشاوره قابل اعتماد.

اما شارلیندرا اولین کسی بود که به دام افتاده بود. و چیزی که آزاردهنده تر بود این بود که وقتی سیلونس او را یافته و در کنارش زانو زده بود او را در حال زمزمه ی چیزی یافته بود. زمزمه هایی آزاردهنده که هنوز هم ادامه داشت. سایرین هم همینگونه بودند. همه مدارک نشان می دادند که همانگونه که شیطان گفته بود آنها در حال خواب دیدن بودند.

اما سیلونس با تکیه بر تجارب تلخ خود می دانست که چنین چیزی امکان ندارد: «این یک حقه است. یک حقه درست مانند مهی که بر فضای شهر زیرین معلق است. او رویش را از شارلیندرا و وریما تراس

برگرداند. از چشمانش شراری سرخ بر می تافت و هنوز بر فکر خودش پافشاری می کرد. تنها یک نفر بود که از چنین تاکتیک هایی استفاده می کرد.

و وقتی از آن سخن گفت- در حد یک زمزمه- تنها یک نام در ذهنش وجود داشت. خشم سیلونس نیروهایش را تغذیه می کردند و در او چنان انرژی ایجاد کردند که سنگ های دهلیز شروع به لرزیدن کرد.

« آرتاس... قبلاً می توانستم بگویم این کار لیچ کینگ است... اما دیگر چنین چیزی امکا...»

ناگهان شارلیندرا آهی بلند کشید و چشمانش را گشود و در بالای سرش به چیزی خیره شد که سیلونس قادر به دیدن آن نبود.

بانشی شگفتزده لبخندی زد. او دست اثری و لاغرش را دراز کرد.

« زنده ... دوباره زنده ام!»

چشمانش دوباره بسته شد. دستش فرو افتاد و زمزمه هایش را از سر گرفت هر چند کلماتش هذیان گونه بود.

چشمان سیلونس با خشمی افزون می سوخت. او روی هیبت بی حرکت خم شد و گفت: « این چه شوخی تلخی است؟ او رویایی غیرممکن از چیزی حتی غیرممکن تر از آن می بیند؟ او رویای زنده بودن می بیند؟ این دیوانگی است.»

وریماتراس از پشت سر خاطرنشان کرد: « آنقدر ها هم دیوانگی نیست. وردی در واقع بسیار ساده است.»

سیلونس با خشم به اطراف چرخ می زد. و چشمانش از این تعبیر غیر قابل باور شیطان از خشم گشاد شد. و ریما تراس او را آنقدر می شناخت که نخواهد دستش بیاندازد. او به سرعت آموخته بود که نژاد خودش تنها موجودات خبره در شکنجه نبودند.

« تو داری خط خطیری را دنبال می کنی... »

اما ابلیس بالدار تنها شانه ای بالا انداخت و گفت: « من تنها حقیقت را می گویم. برای هر درد لردی این یک ورد ساده است. »

او فریاد زد: « این غیرممکن است احمق! من به تو هشدار دادم! » و خشمش را بر ریما تراس متمرکز کرد.

اما شیطان که هنوز نگران یا وحشت زده بنظر نمی رسید شاره ای کرد و گفت: « بگذار نشانت دهم. »

نیروی همچون هوار شدن تمام شهر زیرین بر سرش فرود آمد و او را به زمین زد. او بصورت غریزی از هیبت جامد به هیبت اثری درآمد اما فرقی نکرد هنوز هم فرود آمدن آوار نیرو را احساس می کرد. سیلونس نزدیک بود بیهوش شود اما برخوردش با سنگفرش سرد دهلیز او را به خود آورد.

و ناگهان به یاد آورد او نمی بایست تا این اندازه قادر به احساس کردن چنین چیزهایی باشد. در واقع او مدت ها بود که چنین چیزهایی را احساس نکرده بود... از وقتی که...

بینی اش را بوی فساد و تعفن فزاینده پر کرد که از زمان تخریب شهر تجربه نکرده بود. این اتفاق آنقدر ناگهانی بود که او به سرفه افتاد و برای آرام کردن خود نفس های عمیقی کشید.

اما مشکل اینجا بود که او نفس نمی کشید. او مرده بود.

نمرده بود؟

او به دستانش نگاه کرد رنگ سفید و پریده ی آن حالا با صورتی روشنی جایگزین شده بود.

او فریاد زد: « نه! » با صدایی متعلق به خودش... قبل از تبدیل شدن به یک بانثی.

وریماتراس با هیبتی ترسناک بالای سرش آمد. او با جامی شیشه ای و بزرگ و طوماری که در قابی دسته دار بود بالای سرش ظاهر شد.

« می بینی... دروغ نمی گفتم... اینبار! »

سیلونس به خود نگریست. به خود زنده و نفس کش و قبلی خودش! او گونه، چانه و بینی خودش را لمس کرد.

« من زنده ام... »

« بله... هستی. » شیطان بالدار دستان چنگال دارش را به هم زد. چهار نگهبان الف آندد وارد شدند و سیلونس را گرفتند. بوی گندشان وحشتناک بود. حشراتی کوچک و سیاه از سوراخ هایی در جای جای بدنشان که پوست و گوشت جای خود را به استخوان داده بودند وارد و خارج می شدند. سیلونس می خواست بالا بیاورد و این احساس بیشتر از قبل سرش را به دوار انداخت.

او بزحمت خودش را جمع و جور کرد. او قبلاً ژنرال تکاوران الف و حالا ملکه ی رانده شدگان بود. به نگهبانان خیره شد و گفت: « مرا رها کنید! »

اما آنها تنها فشار را بر او بیشتر کردند. سیلونس به حلقه ی چشم یکی از آنان خیره شد و در آن نفرتی بی حد را دید که زبانش را بست.

وریماتراس که حالا هیبتی بیشتر سایه گون به خود گرفته بود گفت: «شاید به تو حسادت می کنند. اما واقعاً نباید بکنند زیرا تو زیاد به این حالت نمی مانی!»

سیلونس با لحنی سرشار از ترس و غم گفت: «نمی مانم؟»

«می مانی... اگر ما شانس آن را به تو بدهیم.»

کسی که این حرف را زد شیطان نبود بلکه شخصی بود که بدون متوجع شدن سیلونس وارد شده بود. اما با این وجود و با وجود اینکه از این زاویه نمی توانست او را ببیند او را از روی صدایش به خوبی شناخت... و بر خود لرزید.

وریماتراس نگهبانان را وادار کرد تا او را بچرخانند تا با تازه وارد رو در رو شود.

تا با هیبتی در زره سیاه و یخی روبرو شود.

تا با لیچ کینگ روبرو شود.

او تلاش کرد تا خود را آزاد کند اما نگهبانان آندد او را با چنگال های مرگ معروف خود محکم گرفته بودند. و بدتر آنکه آنها او را به سمت لیچ کینگ می کشیدند.

اما سیلونس با خود فکر کرد، این غیرممکن است! او مغلوب شد! او...

او گونه اش را لمس کرد تنها نشانه ی بخش انسانی او از میان شکاف کلاه خودش قابل دیدن بود. وقتی سخن می گفت بخاری یخ زده از دهانش خارج می شد.

« بارها تبدیل شدن به یک الف برین... و بیشتر از آن تبدیل شدن به یک بانشی...»

او بروی سطحی سنگی قرار داده شد و سپس به زنجیر کشیده شد. و ریماتراس به لیچ کینگ پیوست که دوباره در حال لمس کردن گونه اش بود.

آرتاس قول داد که اینبار او را درست و حسابی تغییر می دهد. نفس های یخ زده ی او بر چهره ی سیلونس می ریخت اما چیزی که او را به لرزه در می آورد این نفس های سرد نبود.

آرتاس می خواست دوباره او را به یک بانثی تبدیل کند.

سیلونس هنوز هم می توانست درد و عذابی را که بار قبل هنگام تبدیل شدنش تجربه کرده بود را به یاد بیاورد. او می دانست که اینبار به درون وحشتی هزاران بار بزرگتر فرو خواهد شد.

« نه! » او فریاد زد تا نیروهایش را به کار برد. بدبختانه تا وقتی که ورد کامل نمی شد این نیروها از آن او نبود.

آرتاس شمشیر بلند صاف و براقش را بلند کرد. شمشیر حتی از خود ارتاس نیز پلیدتر بود. او شمشیر را در برابر چشمان سیلونس گرفت و هیبت شوم و ترسناک ارتاس و شمشیرش تمام نگاه او را پر کرد.

« بله! اینبار تو برای من خدمتکاری وفادارتر از قبل خواهی شد سیلونس عزیز... و بارها و بارها تو را دوباره خواهم ساخت تا وقتی که درست شوی! »

سیلونس لرزید.

« او بیدار نخواهد شد. » شارلیندرا ترسی را تا اعماق وجودش احساس می کرد که از زمان تبدیل شدن به یک نامیرا احساس نکرده بود. او به اطرافیاناش نگاه کرد و دید که آنها هم در وضعی مشابه هستند.

« او نام وریماتراس خائن را برد که خودش او را کشته بود و به ارتاس که سرانجام شکست خورد اشاره می کند. او خواب چه چیزی را می بیند. اصلاً چرا خواب می بیند؟»

تقریباً نیمی از پیروان سیلونس وضعی شبیه به ملکه شان داشتند. به جز تعداد اندکی از نمایندگان هورد آنهایی که از سایر نژادها بودند و در شهر زیرین مانده بودند همه چنین وضعی داشتند، هر چند در مورد آنها این وضعیت منطقی تر بنظر می رسید.

بدتر آنکه... بدتر از تمام موارد اینکه آنها مورد هجوم قرار گرفته بودند.

مورد هجوم از طرف سایه ها و اشباحی از دوستان قبلی خود، سایه هایی ترسناک تر از چیزی که این ساکنان زمانی زنده ی شهر زیرین به آن بدل شده بودند. مترودین می دانستند که آنها واقعی نیستند، بالاین حال آنها توهم هم نبودند. چیزی که آینده ها را آزار می داد، چیزی که آنها را عصبی می کرد، و آنچه نسخه های اصل را از بدل ها می ترساند این حقیقت بود که آنها چیزی بین واقعیت و توهم بودند. آنها به گونه ای شهر زیرین را مورد حمله قرار می دادند که گویی می خواهند آنرا خانه ی خود کنند، درست مانند زمانی که آینده ها به عنوان بخشی از لشگر تازیانه ی ارتاس این شهر زمانی سرشار از شور زندگی را نابود کرده و خانه ی خود کرده بودند.

صدای جیغی شارلیندرا را لرزاند. این صدا از جانب سیلونس نبود بلکه از بالای سر بود. او می دانست که این صدای یکی دیگر از بانثی هاست جیغی که می دانست برای مبارزه و یا بعنوان سلاح به کار نرفته و در آن ترس ناب بود... ترس از نا زندگان!

شارلیندرا به افرادی که به همراه او در این محل گردآمده بودند نگاه کرد، همه به اندازه ی کسانی که در بیرون بودند وحشت زده بودند، مترودین حالا با کسانی که نمی دانستند با "وجود" - در اینجا نویسنده نه از

زندگی استفاده کرده و نه از مرگ و نه از آندد و از "وجود" برای اشاره به موجودیت آن دسته از آنددهایی که با کابوس مستقیماً درگیر بودند یاد کرده است. مترجم - خود چه کنند احساس همدردی می کردند. در حقیقت آنهایی را که شارلیندرا از نظر گذراند همگی سراسیمه و نامتعادل بنظر می رسیدند.

صدای فریادهای دیگری از بالا شهر زیرین را در نوردید. بانسی ها وحشت زده به ملکه شان نگاه کردند اما هیچ رهنمودی از سوی سیلونس برایشان وجود نداشت.

« این مه... » صدای ناموزون از آن آنددی بود که پوست و گوشت چندانی برایش باقی نمانده بود و استخوان فکش از یک سو آویزان بود و اگر نیروی جادویی که او را در این وضعیت نگاه می داشت نبود او نمی توانست کلمه ای هم بر زبان بیاورد. او دوباره تکرار کرد: « این مه! »

شارلیندرا به پلکانی که به محل شان منتهی می شد نگاهی کرد، مهی سبز و سیاه از پلکان سنگی پایین می آمد گویی موجودی زنده است که به دنبال طعمه اش می آید.

مترودین برای اجتناب از تماس با آن به هم فشرده شدند. و در همین وقت بود که هیبت هایی در میان مه شکل گرفتند. بانسی گامی به عقب برداشت. او برخی از آنها را می شناخت. از روی واکنش دیگران می شد حدس زد آنها هم کسانی از دوستان و خویشان قدیمی خود را شناخته اند - زندگانی که شکنجه و عذابی بیش از خودشان را تجربه کرده اند.

بانسی شروع به فریاد کرد تا حمله ای نومیدانه را سر دهد، حمله ای که به سکوتی نومید انجامید.

کابوس تمام شهر زیرین را در خود فرو برد.

در شهر استرم ویند شاه وارين مه و غول های درونش را تماشا می کرد که چگونه با سرعت به شهر هجوم می آورند. او می توانست صدای جیغ و فریاد را از نقاط مختلف پایتخت بشنود.

ما مورد هجوم قرار گرفته ایم و هیچ کاری هم از ما ساخته نیست... تیرها اثری بر آنها ندارد، تیرهای آغشته به مواد آتشنا با پیکان مشتعل هم همینطور، درست مانند شمشیر و نیزه و تبر و باقی سلاح ها. با وجود آنکه جادوگران و ساحرانی که هنوز به جمع خفته گان نپیوسته بودند تمام تلاش خود را به کار می بردند اما اثر تلاشهای شان محدود بود.

پاسداران شجاع ارگ سلطنتی نیز در انتظار فرمان سرورشان بودند. وارين همسر مرده و پسرش را که صدها بار تکرار شده بودند می دید که از دروازه های بسته چنان عبور می کردند که گویی از هوا ساخته شده اند و هیچ چیز جلودارشان نیست. و با دانستن این موضوع بود که وارين خود را چنان یافت که هیچ فرمانی برای گفتن ندارد... حتی با وجود از دست رفتن قلمرو و قصر شاهی اش در برابر دیدگانش کاری از او ساخته نبود.

نیروهای کابوس تقریباً از هر قسمت شناخته شده آزارش به سمت آنها حمله کردند. همزمان مه رقیق شد آنقدر که ناخفته گان بدانند که کابوس با قربانیانش چه می کند، و با خودشان که سرنوشتی مشابه در انتظارشان بود چه خواهد کرد. با این وجود خواه اورک های اورگریمیر یا دورف های ایرون فرج یا هر نژادی در سرزمین های دیگر تقریباً هیچ کدام از مدافعان تسلیم نمی شدند زیرا می دانستند چاره ای به جز مبارزه ندارند... هر قدر هم که که امیدشان اندک می بود.

اما یک مکان بود که از نفرین مه در امان بود، تلدراسیل و به طبع آن دارناسوس. اما این دلیل نمی شد که شانداریس فدرمون از آنچه در سرزمین اصلی و ماورای آن روی می داد نا آگاه باشد. ژنرال الف های شب شبکه - جاسوسی - خود را به خوبی شکل داده بود.

شبکه ای که به سرعت در حال از هم گسستن بود. شانداریس طوماری را که از ماموری در نزدیکی اورگریم رسید به پایین آورد. خبرهای آن انعکاسی از اتفاقاتی بود که در استرم ویند انسان ها، تاندر بلاف تائورن ها و سایر مکانهایی که او شبکه اش را گسترده بود روی می داد.

مه اسرارآمیز به حرکت درآمده بود. و آنچه وضع را بدتر می کرد این بود که او هیچ خبری از محل بانویشان نداشت. آنها به سمت ایشن ویل می رفتند و بانویش ناگهان بنظر... ناپدید شده بود.

الف شب جوانتر با اصرار به خود گفت نه! او نمرده است!

شانداریس طومار را لوله کرد و به کناری نهاد. او اقامتگاهش راترک کرد. با اینکه می توانست در بالاترین اقامتگاه که محل بانویش بود اقامت کند - همانطور که تیرانده هرگاه برای موردی بیرون می رفت و او را برجای خود می گذارد اصرار می کرد - اما او خوابگاه سربازی اش را ترجیح می داد. در اینجا اثری از تزینات یا دکوراسیون های باشکوه طبیعی وجود نداشت تنها سلاح و یادگارهای جنگی. دفاع از ملکه و مردمشان تنها دلیل وجودی شانداریس شده بود. درواقع او بیش از یکبار تلاش کرده بود تا رد بانویش را از طریق تصاویر ذهنی سایر کاهنه های الون ردیابی کند.

آن تلاش ها هم شکست خورده بود. در عوض مادر ماه تصویری را به ذهن کاهنه ها آورده بود، تصویری که ژنرال را گیج می کرد.

تصویری از تلدراسیل که از درون خورده می شود. تصویری از خورده شدن، فساد و نابودی که از ریشه شروع نمی شد بلکه از تاج آن نشات می گرفت. و به سرعت از درون تا بیرون درخت را می بلعید. تصویر بسیار سریع اتفاق می افتاد، تنها به اندازه ی چهار یا پنج نفس. شانداریس این تصویر را در ذهن کاهنه ها بارها و بارها دنبال کرده بود اما باز هم آنرا درک نمی کرد.

اما این تصویر آنقدر آزاردهنده بود که نمی توانست بیکار بنشیند. با این امید که افکارش را روشن کند او تمام طول و عرض پایتخت را شخصاً در نور دیده بود. از باروهای تقویت شده ای که جنگجویان پاسداری می کردند تا ردیف بازاری که تاجران در آن اقامت داشتند تا معبد اسرارآمیز مادر ماه در میان شاخه ها و باغ محصور و ممنوعه در میان آن. در آنجا او قبل از آنکه به اتاقش در سربازخانه بازگردد راهش را کج کرده بود تا از محل صنعت گران نیز بازدید کند.

تنها جای باقیمانده سناریون انکلیو بود. شانداریس از وارد شدن به قلمروی فرقه ی درویدها ترسی نداشت. اما آنقدر هم برای فندرال احترام قائل نبود تا حضورش را علنی کند، وفاداری اصلی او به تیرانده بود نه او، ضمن اینکه او مدتها قبل از میان تجاربش آموخته بود که برای یافتن پاسخ درست بهتر است مستقیماً به سراغ موضوع نرفت. در حالی که هنوز رویای ترسناک را در سر داشت ناگهان به یاد آورد که در میان درویدها یک تن وجود دارد که ممکن است به او کمک کند. کسی که بتواند رویایش را برایش بدون منتقل کردن به فندرال شرح دهد. شانداریس کاری را که خودش انجام آنرا هرگز از افرادش درخواست نمی کرد شروع کرد و به آرامی از برج و باروی نگهبانی خارج شد. از کنار هر اردوگاه نظامی در میان جنگل های انبوه که عبور می کرد صدای برخورد سلاح ها و فریادهای سربازان بیشتر در گوشش طنین می انداخت، صدایی که در گوش او بیش از موسیقی مردمانش شیرین می نمود. البته او از

زمانی که والدینش را در نبرد پیشینیان از دست داده بود آواز دیگری را هم نشنیده بود. به جز آنچه کاهنه های الون در نبرد ها می خواندند که آن هم به هر حال استفاده ی دیگری داشت.

تازه شروع به برگشتن کرده بود که متوجه حرکت مخفیانه ی شخصی از باغ مقدس درویدها به سمت شمال شد. ردایی که بر سر داشت او را یک دروید معرفی می کرد اما از طرف دیگر اجازه نمی داد تا خود شخص را بشناسد.

شانداریس می خواست به راه خودش ادامه دهد... اما برگشت. احساسی به او می گفت تا این دروید را دنبال کند. هیبت شخص به سرعت در میان پوشش سبز و انبود جنگلی که معبد را احاطه کرده بود ناپدید شد. شانداریس به سادگی رد او را دنبال کرد. فرمانده ی قراولان همانند یک شبخ در میان درختان بلند حرکت می کرد. بسیاری از درختان که مانند نمونه ای کوچک تری از درخت جهان بودند او را به یاد تصاویر آزاردهنده ی کاهنه ها از تلدراسیل می انداخت.

دروید بار دیگر نمایان شد. چیزی در مورد این مرد- شانداریس فرض را بر مذكر بودن او گذارده بود- نحوه ی راه رفتن و شیوه ای که در تمام مدت سعی در پوشاندن خود در ردایش داشت مشکوک می نمود. درست مانند این بود که نمی خواهد حضورش در معبد دروید ها فاش گردد.

شانداریس به تعقیب ادامه داد... یا حداقل سعی کرد این کار را کند. زیرا ناگهان پایش در ریشه ای که مطمئن بود از آن اجتناب کرده است گیر کرد. او خود را رها کرد اما ریشه باز هم از زمین بیرون آمد و دوباره پای او را گرفت. قراول پایش را تاب داد تا خود را رها کند که ناگهان شاخه ای به چهره اش برخورد کرد و او را به سمت نزدیکترین درخت پرتاب کرد.

ریشه هایی به دور مچ پایش تاب خورد. شانداریس دستش را به سمت خنجری که همیشه حمل می کرد برد تا با قطع کردن ریشه ها براهش ادامه دهد.

شاخه ی دیگری اینبار به سرش خورد. شانداریس که گیج شده بود تقریباً فلج شد. تنه ی ناهموار درخت کاج بزرگ باز شد و شانداریس در عین گیج بودن متوجه شد که به آرامی به داخل آن کشیده می شود. او برای جلوگیری از این امر شروع به تقلا کرد که شاخه ی دیگری بار دیگر به سرش برخورد کرد. تنه ی درخت به دور او بسته شد و او از میان تصاویری که در میان گیجی می دید فهمید در میان تنه ی درخت بزرگ به دام افتاده است.

تاریکی محضی که حتی تصورش را هم نمی توانست بکند او را محاصره کرده بود. بدتر اینکه این زندان به قفسه سینه اش فشار می آورد. شانداریس به تدریج دانست محیط آنقدر تنگ است که او قادر به نفس کشیدن نیست...

تکاوری الف که می دانست مرگ در راه است شروع به فشار دادن دیوار برای خروج کرد. سپس تنه ی درخت ناگهان دوباره باز شد و به او اجازه ی خروج داد. فشار از بین رفت و او توانست هوای تازه را به ریه هایش بفرستد البته نه آن مقداری که از فرو افتادنش جلوگیری کند.

او در میان دستان نیرومندی فرو افتاد. شانداریس سعی می کرد هوشیار بماند و می دانست شکارچی اش به سراغش آمده.

رایحه ای غریب الف شب را فرا گرفت و شخص او را تکان داد تا به هوش بیاید. او به بالا نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را نگاه داشته است.

او یک تائورن بود. هامول ران توتم با اخم به او خیره شده بود: «پس این... تو هستی...»

فصل 19



آگاهی از کابوس

هیچ امیدی وجود نداشت. ملفاریون در زندگی طولانی خود تنها یکبار پیشترها، با این نومیدی آشنا شده بود؛ در زمان جنگ پیشینیان.

اژدهای سبزی که توسط یسرا فرستاده شده بود همچنان او، تیرانده، برال، لوکان و حتی تورا را از میان این مصیبت به خارج حمل می کرد. این تنها اژدهایان سبز نبودند که پروازکنان در حال فرار بودند. سایر مدافعین نیز در زیر پایشان در آشوبی بزرگ که برپا بود همین حال را داشتند.

ایمان آنها به نجات درست به اندازه ی ملفاریون بود... شاید هم کمتر. آنها قبلاً خیال می کردند تلاش هایشان کم کم رو به نابودی است اما حالا می دیدند که این دروغی بیش نبوده است و کابوس تنها آنها را بازی داده و منتظر فرصت مانده است.

با یسرا هر کاری از او ساخته بود... چرا او جانش را برای نجات من به خطر انداخت؟ درست است که در واقع به دام افتادنش به خاطر حقه ای بود که لیثان سوار کرده بود اما از ابتدا اگر او به دلایل غیر قابل فهم آنقدر به اطمینان از فرار ملفاریون علاقه نشان نداده بود به دام نمی افتاد.

تیرانده فریاد زد: «او دارد به ما می رسد!»

او حقیقتی ترسناک را می گفت. ملفاریون در ذهنش تصویر درویدی را برای یک لحظه دید که به دام می افتد اما نه از سوی کابوس، بلکه به دست قربانیان پیشین او. چنگال های گرسنه ی آنان هیبت اثری دروید را چنان از هم درید که گویی چیزی جز پارچه ای ژنده نیست. و او در حالی که بدنش به هزاران تکه تبدیل می شد جیغ می زد...

دمی نگذشته بود که ملفاریون دروید را دید که درست در پیشانی لشگر وحشت انگیز کابوس ایستاده است. هیبت اثری او حالا تاریک و بزرگ شده بود. او که تباه شده بود حالا انگشتانش را به سمت یاران سابقش تاب می داد تا آنها را وادار به پیوستن به خود کند.

با این حال و با وجود شکست بدی که در نقشه اش خورده بود هنوز نمی توانست تسلیم این اوضاع اسفبار شود. او اجازه نمی داد کس دیگری به دام کابوس بیفتد.

اما وقتی او تلاش کرد تا در عین ناامیدی خود را رها کند اژدها بر سرش فریاد زد: «حالا نه! او خودش را تسلیم نکرد تا تو دوباره از دست بروی. ملکه مان درست قبل از حمله به ما تاکید کرد که تو برای آزارت حتی از خودش هم اهمیت بیشتری داری و هرچند قبول این حرف برای ما دشوار بود اما حالا باید به حرف او اعتماد کنیم.»

« با ارزشتر هستم!؟» ملفاریون باورش نمی شد.

« مبارزه با کابوس ها آن هم در این مدت دراز باید ذهنش را از کار انداخته باشد! »

ملفاریون تلاشش را بیشتر کرد و کم کم احساس کرد که از چنگ اژدها خارج می شود. تیرانده فهمید ملفاریون سعی می کند چه کند و هشدار داد: « ملفاریون نه! »

دستان تیرانده به دور هیبت اثری اش حلقه شد، ملفاریون تلاش کرد تا وقتی ننهد. قسمتی از وجودش بود که می خواست در همان حال در کنار تیرانده بماند، اما وظیفه ی او در جای دیگری بود.

دروید برین در کمال ناباوری مشاهده کرد که هیبت اثری اش در حال کم رنگ شدن است. اما تلاش او برای رها کردن خود از بند وردی که اژدهای سبز بکار برده بود باعث اتفاق دیگری شده بود دیگر برای فریاد نه! دیر شده بود. او سعی کرد که از روی دادن این حالت جلوگیری کند...

« نه! »

دروید برین چشمانش را گشود و شروع به برخاستن کرد. دردی کشنده در سینه اش احساس کرد، دستش را بر قفسه ی سینه نهاد و چرخید.

در پیامدی ناخواسته از تلاش برای رهایی او از هیبت اثری خود خارج و به جسمش در دهلیز زیر زمینی اش بازگشته بود. اتفاقی نه چندان غیر منتظره که به دلیل پیوند نیرومند میان جسم مادی و هیبت اثری اش روی داده بود.

اما اشکالی وجود داشت. او با فشردن دندان ها بر یکدیگر در برابر درد کشنده ی سینه اش مقاومت کرد. آیا این نتیجه مدت ها دوری از اینجا بود؟

دروید برین در اثر مقاومت در برابر درد فریادی در گلو کشید. در پس زمینه ی ذهنش او می دانست که جسم فانی اش بدون کمک دیگران قادر به ادامه ی حیات نبود.

بدنش از نظر کلی خوب مانده بود. این را هم می توانست احساس کند که در بدنش آثار تبرک الون مادر ماه وجود دارد زیرا الف برین چیزهایی در این مورد از تیرانده آموخته بود. ملفاریون تردیدی در مورد اینکه معشوقش کسی است که این تلاش ها را برای نجات او سازماندهی کرده است نداشت.

با اینحال با وجود فریاد بلندی که زده بود هیچ کاهنه ای برای کمک به او نیامد.

به آرامی او موفق شد بر درد چیره شود. با این اتفاق ملفاریون متوجه چیزی شد که هر کس به غیر از دروید برین بود- که بر تمامی مهارت های درویدیسم تسلط داشت- نمی توانست آنرا بیابد.

چیزی که باعث عذاب و درد او بود چیزی کوچک بود اثری کمرنگ از نوعی گرده. در واقع گرده دانه ای بود بنام "دانه ی فردا" که شایع بود بعنوان مواد اولیه برخی وردها بکار می رود. در حالی که خود دانه به تنهایی نیز مرگبار بود کسی از اثر آن راضی نبوده و برای کامل کردن آن وردهایی بر آن افزوده بود تا از مرگ شاید طولانی تر اما بی تردید ملفاریون اطمینان یابد.

اما هرچه که بود قدرت شفای مادر ماه را دست کم گرفته بود. تلاش کاهنه ها برای خنثی کردن اثر سم کافی بود و گرنه سم کشنده موفق به انجام ماموریت خود می شد.

ملفاریون بر پودر تمرکز کرد و آنرا از سرتا سر بدنش جمع کرد. آنرا همچون گویی در شکم جمع کرد و با سرفه ای از گلو بیرون انداخت.

او نتوانست خود گوی را ببیند که از بدنش خارج می شود اما می توانست از بین رفتن اثر آن در بدنش را احساس کند.

ملفاریون دوباره سرفه کرد و کمی هوا به درون ریه هایش فرو برد و دوباره شروع به برخاستن کرد.

تنها در این زمان بود که او توانست دو راهبه را ببیند. آنها بر کف دهلیزش افتاده بودند. آنها زنده بودند اما بیهوش بودند و بدتر اینکه از وحشت به خود می پیچیدند و چیزهایی را زمزمه می کردند.

دهلیز زیر زمینی همچنین با رشته هایی از مه بسیار کوچک اما در هیبتی آشنا پوشیده شده بود.

ملفاریون می خواست با تمرکز دوباره به دنیای زمردین باز گردد که دست نگاه داشت و با احتیاط به درون مه قدم گذارد. از دست او در حال حاضر کاری برای کاهنه ها ساخته نبود و او نیاز داشت تا از میزان خطر و تهدید بر ضد مون گلید آگاه شود.

اما وقتی از دهلیزش قدم به خارج نهاد متوجه شد که تخمین هایش تا چه اندازه نا درست بوده اند و مون گلید را که با مه سرتاسر پوشیده شده بود همچون گورستانی متروک یافت. بدتر آنکه هیچ صدایی حتی آواز جیرجیر کی نیز از هیچ کجا به گوش نمی رسید.

الف برین با احتیاط از درون مه به سمت دهلیز دروید دیگری رفت و آهسته به درون آن قدم گذارد.

چشمش به هیبتی خفته با ظاهری آشنا افتاد. ردا بر چهره ی دروید دیگر افتاده بود ملفاریون به آرامی به او نزدیک شد و سینه اش را لمس کرد.

انگستانش جسمی سرد را لمس کرد.

ملفاریون به سرعت ردا را کنار زد.

دهان باز جسد باعث شد سرمایی لرزاننده از ستون فقرات دروید برین عبور کند. مدافع مون گلید آشکارا هیبت اثری اش را به دنیای زمردین فرستاده بود اما موفق نشده بود به موقع آنها باز گرداند و دروید برین

نمی دانست که آیا او یکی از افراد نگون بختی است که با کابوس می جنگد و یا یکی از آنهایی است که قبلا به چنگ آن افتاده است.

در حال حاضر کاری از او برای این جسد بر نمی آمد و او از دهلیز خارج شد. او در این فکر بود که چند هیبت اثیری دیگر وجود دارد که اجسام فانی شان در چنین وضعی هستند؟

ملفاریون که می دانست برای کمک به زندگان کارهای بیشتری از او ساخته است تا مردگان گزینه هایش را در نظر گرفت. تمرکز کردن در مون گلید دیگر بی معنا بود زیرا فاسد و تباه شده بود و رفتن به دنیای زمردین از این محل بسیار خطرناک بود. او باید به جای دیگری می رفت، باید به سراغ مدافعان دیگر می رفت.

بیش از هر چیزی او نیاز داشت تا از وضعیت تیرانده و همراهانش آگاه شود. آنها با جسم فانی به درون رویای زمردین وارد شده بودند و برای ملفاریون این به معنی رفتن به سمت یکی از دروازه ها بود و نزدیک ترین دروازه به رویا و یا کابوس دروازه ی اشن ویل بود.

هنوز شروع به تغییر شکل یافتن به هیبت مرغ توفان نکرده بود هنوز با اطمینان جهت حرکتش را انتخاب نکرده بود که احساس شدیدی وجودش را فرا گرفت که باید جهت معکوس را انتخاب کند.

با اینکه او قرن ها در دنیای زمردین سرگردان بود می دانست که مردمش جایی جدید را در کنار دریا ساخته اند. حتی از درون کابوس هم او می توانست تلاش دروید های دیگر برای اینکه کاری صورت دهند احساس کند. بدبختانه او مجبور بود برای مخفی ماندن این تلاش ها از کابوس رد آنها را دنبال نکند بنابراین نمی توانست آثار این تلاش ها را بدرستی درک کند. او نشانه هایی اندک می دید و تردیدهایی در این مورد داشت...

دروید برین مون گلید را که به زحمت دیده می شد از نظر گذراند حتی از رمولوس هم نشانی نبود. نگهبان مونگلید مطمئناً در صورت احساس کردن بیداری ملفاریون باید به سراغش می آمد.

ملفاریون ذهنش را به اطراف گسترش یافت اما نشانی از فرزند سناریوس نبود. آیا او نیز به درویدهای دیگر پیوسته بود؟

دروید برین از نقش یگانه ای که او در زمان اسارتش در چنگ کابوس در آزارت ایفا کرده بود بخوبی آگاه بود. ملفاریون برای مدتی به فکر فرو رفت و بعد فکر کرد چرا تا اینجا اینقدر وقت تلف کرده ، به جای آنکه آنطور که لازم بود به سرعت دست بکار شود؟

ملفاریون تمرکز کرد و اطرافش به سرعت شروع به موج بر داشتن کرد... درست در این لحظه بود که او حقیقت ترسناک را دریافت...

در واقع او را خواب و دنیا را آب برده بود!*

اما خودش اینطور نخواسته بود. ارباب کابوس ها آنقدر نیرومند بود که تمام مونگلید را فرا گرفته بود و دروید برین که از نگرانی برای دیگران به سرفه کردن افتاده بود متوجه نشده بود که آرام آرام دارد به حالت خواب فرو می رود.

! - daydreaming را می شد تحت لفظی معنی کرد مثل روز خوابی اما این یک اصطلاح برای خوابی هست که خواب غفلت است خوابی شیرین که شما را از واقعیت دور نگاه می دارد و من این ضرب المثل زیبای فارسی را جایگزین کردم که اتفاقاً بسیار به متن می آمد.

مترجم.

این ظاهراً همان اتفاقی بود که برای راهبه هایی که از او نگهداری می کردند افتاده بود.

اما کابوس به این هم راضی نبود و حالا طبیعت این مکان مقدس نیز به او حمله می کرد.

علف ها به دور دست و پا و گلوی او پیچیدند و درختان می خواستند او را در زیر شاخ و برگ خود مدفون کنند. در تمام آنها همان رد تیره ای که ملفاریون در طبیعت دنیای زمردین رویاها دیده بود وجود داشت فقط مشکل این بود که اینجا دنیای بیداری بود نه رویا!

ارباب کابوس ها از نیروی بی کران یسرا استفاده کرده بود تا آخرین پرده ها در میان دو دنیا را از هم بدرد. برای یک لحظه ملفاریون در خود تمایلی برای تسلیم شدن به این سرنوشت شوم را احساس کرد... اما تنها برای یک لحظه... او مسئول اسیر شدن سیمای بزرگ به دست کابوس و تمام مشکلات بوجود آمده بود. اما تمام این افکار تقریباً بلافاصله و با نقش بستن چهره ی اطمینان بخش تیرانده در ذهنش ناپدید شد.

دروید برین تمرکز کرد. این سرشت راستین شما نیست. او سخن را به علف ها و درختان گفت. آنها شروع به لرزیدن کردند گویی در حالی که تلاش می کردند تا او را در خود فرو برند می خواهند خود را از شر نیروی اهریمنی خلاص کنند. در همین لحظه چهره ای مغشوش از خودش بر تنه درختان ظاهر شد ملفاریون اینبار فریاد زد: « این سرشت راستین شما نیست! » همزمان از هزاران سال تجربه خود استفاده کرد و خطاب به گیاهان و درختان افزود: « اینجا مکانی آرام و آرامش بخش است... اینجا مکانی است که قلب زندگی در آژراث را لمس کرده و همزمان بر آن اثر گذارده است... »

درختان و علف ها ناگهان عقب رفته و او را رها کردند چهره اش از روی تنه ی درختان ناپدید شد.

مون گلید را دوباره سکوت و آرامش فرا گرفت هر چند هنوز هم در مه غوطه ور بود.

کاری که دروید برین انجام داده بود تنها معجزه ای کوچک نبود، نه بر ضد چنین نیروی شیطانی و عظیمی. در واقع ارباب کابوس ها تمام تمرکز خود را بر ملفاریون قرار داده بود اما او الف شب را به خصوص در این مکان منحصر به فرد دست کم گرفته بود.

این نکته ای را برای ملفاریون روشن کرد. او باید به دنیای زمردین باز می گشت - به آنچه از آن باقی مانده بود - قبل از آنکه بسیار دیر شود. اژدهای سبزی که او را حمل می کرد چیزی در مورد سخن یسرا در مورد اینکه احساس می کند در این ماجرا ملفاریون اهمیت بیشتری دارد گفته بود آنقدر که جان خود را بر سر این موضوع به خطر انداخته بود.

ملفاریون غرشی از ناامیدی کرد. اصلا نمی شد پذیرفت که او اهمیتی بیشتر از بانوی رویاها داشته باشد. با اینحال او هنوز هم به یسرا به خاطر این از خود گذشتگی مدیون بود، هنوز هم به آزارش برای اینکه اسارتش باعث شده بود تا ارباب کابوس ها بتواند آن را به تباهی بکشد مدیون بود.

ملفاریون از این شگفت زده بود که کابوس چرا تا به حال تمام دنیا را در خود فرو نبرده است. او یسرا را در اختیار داشت پس منتظر چه بود؟ آیا چیز دیگری بود که جلوی پیروزی نهایی او را می گرفت؟

اگر بود هم او با اینجا ایستادن به آن پی نمی برد. او این را بر خود نهیب زد. هر چه بود پاسخ این سوال در جایی دیگر نهفته بود...

بدون درنگ دروید برین به هیبت مرغ توفان در آمد. بالهای بزرگش او را از مون گلید به اوج آسمان برد و با ضربات نیرومند هر لحظه بیشتر از قبل به آسمان اوج گرفت.

اما جایی در میانه ی ابرها او ناگهان متوقف شد و شناور در هوا از دیدن چیزی جیغ بلندی سر داد. شاید او باز هم در اشتباه بود. شاید آن امید اندکی هم که برای نجات در دلش ایجاد شده بود هم حيله ای دیگر از جانب کابوس ها برای تمسخر ملفاریون بود!

مه تمام مونگلید را در خود فرو نبرده بود بلکه بعد از آن و آنسوتر را هم در خود فرو برده بود. در واقع تا جایی که می توانست ببیند مه تمام آزارا را در خود فرو برده بود.

* * *

« ملفاریون؟! » این صدای تیرانده بود که بر سر برال فریاد می زد: « چه بلایی بر سر او آمد؟ »

« او بایست با وردی خود را به بدنش بازگردانده باشد. حال او باید رو به راه با... »

اژدهای سبزی که آنها را حمل می کرد ناگهان متوقف شد و عقب کشید زیرا مه ناگهان آنها را محاصره کرد.

هیبتی بالدار و ترسناک در برابرشان ظاهر شد.

« کابوس این موجودات فانی را طلب می کند... به خصوص الف شب ماده را! » صدای صدای امریس، اژدهای شیطانی سرد و ارام بود. هیبت فاسد و بوی تعفن او تمام فضای مقابلشان را اشغال کرده بود.

« سرنوشت را بپذیرید... کابوس و آزارا حالا یکی هستند... »

« تو آنها را نخواهی داشت! » اژدهای دیگر این را گفت و تنوره کشید. تنوره اش آتش را به یاد می آورد اما آتشی که مانند روح بود. اما با این وجود وقتی شعله ها به امریس رسید او چنان از درد نعره کشید که گویی هزاران لهیب آتش بر وجودش تاخته اند.

خدمتگزار یسرا وقت را تلف نکرد و به سرعت دشمنش را دور زد.

اما نعره ی هیولای فاسد نشان می داد که امریس بر درد خود غلبه کرده و لحظه ای بعد به دنبال آنان در آسمان اوج گرفت.

ناجی الف های شب گفت: «او به سرعت پرواز می کند و من بر علیه نیروهای مبارزه می کنم که نمی توانم بر آنها چیره شوم و این سرعت من را کم می کند. و تنها یک کار است که می شود انجام داد.»

جادویی که اطراف مسافران فانی اش وجود داشت چنان نورانی شد که مجبور شدند چشمان خود را ببندند.

ناجی شان فریاد زد: «ملفاریون استرم ریج تان را بیابید. بانوی ما هرگز دروغ نمی گوید!»

و با وردی آنها را به جلو پرتاب کرد. وردش آنها را از هر آسیبی حفظ می کرد اما خودش با این ورد تسلیم شد. برال متوجه شد که او با وردش چه کاری انجام داد.

«دروازه! او ما را به سمت آن...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که از دروازه به بیرون پرتاب شدند. جادو وقتی از دروازه خارج شدند ناپدید شد اما اثرهای سبز نمی خواست که آنها هنگام فرود آمدن بر زمین آسیب ببینند پس ورد آنها را تا چند سانتی متری زمین نگاه داشت و سپس ناپدید شد و چهار مسافر به نرمی بر زمین قرار گرفتند. همه بجز لوکان بلافاصله روی پا جستند. به هر حال وقتی برال به سمت دروازه رفت نیروهای درون آن بی حرکت شد.

غیرممکن است...» برال به سمت دروازه جست زد دستش را به درون شکاف آن پرتاب کرد اما تلاش هایش همچون کوبیدن مشت بر دروازه ای پولادی بود.

کاهنه به او پیوست: «آیا نمی توانیم از آن بگذریم؟»

«نه! یا خودش آنرا بست و یا چیز دیگری... که می خواست جلوی فرار او را بگیرد...»

تیرانده سرش را تکان داد و گفت: «او خودش را برای حفاظت از ما فدا کرد... و همه ی اینها بخاطر ملفاریون!»

دروید از روی شانه نگاهی به تیرانده کرد و گفت: «اگر بشود این کارش را حفاظت کردن از ما نام گذارد...»

آنها برگشتند تا با تورا روبرو شوند که برخاسته و تبرش را به دست گرفته بود. او با نگرانی سه نفر دیگر را از نظر گذراند.

و پرسید: «او کجاست؟ ملفاریون استرم ریج کجاست؟»

سوالش باعث شد تا تیرانده در حالی که با نور نقره ای رنگ الون می درخشید با خشم به سمت جنگجوی دندان دراز سبز برود.

«او جایی نیست تا دستان بی مقدار تو به آن برسد آدمکش!»

«او کسی بود که مرا وا داشت تا به جستجویش در آیم... چرا آرزوی مرگ می کرد؟»

الف های شب به هم نگاه کردند و تیرانده پاسخ داد: «به هر حال او در پی مرگ خودش نبود... نه واقعاً! تبر تو می بایست وردی را می شکست... البته فکر می کنم.»

اورک با چانه ای فروافتاده گفت: «پس من در کارم شکست خوردم... من چقدر بی ارزش هستم!»

«ببخشید...» این لوکان بود که به میان سخنش پرید: «آیا او هم قرار بوده که با ما از دروازه عبور کند؟»

بقیه به سمت جایی که لوکان اشاره می کرد نگاه کردند و این برال بود که در ابتدا متوجه شد هیبت تنومندی که از دروازه خارج می شود کیست.

او با خوشنودی فریاد زد: «نارل... تو...»

تیرانده در حالی که فریاد می زد دروید را عقب کشید: «از او فاصله بگیر!»

باستانی جنگ خنده ای زد که جان ها را از هم می درید. با نزدیکتر شدنش پوشش شومی که بدن را پوشانده بود نمایان شد. برگهای تن او را فساد گرفته بود و چشمانش چون قیر سیاه بودند.

در حالی که بر فراز سرشان ایستاده بود گفت: «او می خواهد که تو بازگردی...» چشمانش بروی تیرانده بود.

«عقب بایستید!» کاهنه شروع به دعا خواندن کرد.

بازوی بزرگ نارل به سمت آنان تاب خورد. برال سایرین را به عقب هل داد و در برابر ضربه ای دفاع کرد که آنقدر نیرومند بود که باعث شود روی زانوانش فرود آید.

باستانی جنگ دستش را به سمت الف شب دراز کرد. تیرانده در بین او و برال قرار گرفت و در حالی که اخمی ترسناک بر چهره داشت گفت: «متاسفم نارل...»

نور الون باستانی تباه شده را به زانو درآورد، او تلو تلو خورد و عقب رفت اما دوباره سرپا شد.

نارل با تمسخر گفت: «اینبار نیروی او بیش از توان و تحمل توست! آزارت سرانجام از آن اوست...»

با سخنان او مه ناگهان انبوه تر شد. و در میان آن هیبت هایی ظاهر شدند که بلافاصله خود را به آنان شناساندند. دستانی که حالا کاملاً آشنا بودند، چشمانی همیشه گرسنه و دهان هایی همیشه در حال فریاد! بردگان کابوس آنها را محاصره کرده بودند و چهار نفر پشت به هم داده و در میان آنها ایستاده بودند. نارل خنده ای بلند سر داد.

برال اما در میانه ی جنگی دیگر بود و در میان دستانش چیزی آشنا. تندیس رمولوس. دروید سرش را تکان داد. این رویایی دیگر است. این حقه ای دیگر است... اما چیزی که می دید هنوز پا بر جا بود. گلا دیاتور پیشین سعی کرد با بهترین قوه ی تشخیص نگاه کند...

تیرانده در کنار سنگ قبری زانو زد. او در حال گریستن بود و تنها دمی طول کشید تا دلش را بداند. ملفاریون در اینجا به خاک سپرده شده بود.

او مرده بود هرچند کاهنه نمی توانست دلیل مرگش را به یاد بیاورد. او تنها می دانست که این برایش دردناک است، برای زندگی خوبی که هرگز نتوانستند با هم داشته باشند.

«نه!» تیرانده در حال که سرپا می شد با خشم فریاد زد: «من دیگر فریب نمی خورم. ما دیگر فریب نمی خوریم.»

او به آسمان جایی که قرص کامل ماه می درخشید نگاه کرد. کاهنه دستانش را به سمت ماه به سمت الون دراز کرد: «این دعای مرا برآورده کن! مرا با نور خود چنان پر کن که هرگز پیش از این نکرده ای...»

تیرانده می دانست کاری که می خواهد انجام دهد اشتباه است - در واقع چیزی بر او نهیب می زد تمام جریان مشکل دارد - اما چیزی ترسناک ذهنش را فرا گرفته بود. او ملفاریون را پس خواهد گرفت. او را دوباره از آن خود خواهد کرد.

روشنایی مادر ماه از او فوران می کرد. او به قبر اشاره کرد. نور باشکوه آن را در خود فرو برد.

سنگهای روی قبر شروع به لرزیدن کردند. و چند سنگ از بالای آن روی زمین غلتیدند.

دستی استخوانی از زیر خاک خارج شد. تیرانده تلاش کرد ورد را متوقف کند اما کارش باعث شد نور الون را بیش از قبل به درون قبر براند. سنگ شروع به کنار زدن سنگ های دیگر کرد. دست اما بر خلاف طبع نقره ای رنگ روشنایی الون با حاله ای سبز و بیمارگون می درخشید.

سپس با غرشی مهیب قبر منفجر شد و باران سنگ و خاک بر سر تیرانده باریدن گرفت. و از میان گور ناگهان ملفاریونی هیولا مانند خارج شد.

تورا در حالی ایستاده بود که اطرافش را بزرگان اورگریمز گرفته بودند. او از بودن در میان آنها به اندازه ی کافی شرمگین بود اما خود ترال هم حضور داشت. او با ناامیدی وحشتناکی به او می نگریست، ناامیدی و خشم.

ترال گفت: «تو مایه ی تنگ همنوعانت هستی! به تو سلاحی بزرگ داده شد و تو با خون خود سوگند خوردی تا انتقام براکسیگار را بستانی!»

او زانو زد: «می دانم. شکست خوردم اما الف شب...»

«... او را رها کردی تا در حالی که هنوز خون براکسیگار از دستانش می چکد به ریشتم بخندد!»

تورا پاسخی نداشت.

رهبر اورک ها دستش را دراز کرد: «تو هیچ حقی نسبت به این سلاح با شکوه نداری آنرا پس بده.»

او سرافکنده سلاح را به سمت رهبرش دراز کرد و با خارج شدن تبر از دستانش ناگهان احساس گناهی عمیق وجودش را فرا گرفت.

«و حالا تو جزای شکستت را خواهی دید...»

او تبر را بالا برد و برای فرود آوردن ضربه ی مرگبار آماده شد.

لوکان به همراهانش نگاه کرد که بی حرکت و مات با چشمانی نیمه گشاده و لرزان ایستاده بودند. بنظر می رسید در چشمان آنها هیچ تباثی وجود ندارد.

آنها در کابوس گیرافتاده بودند.

اینکه چرا خودش بروز آنها نیفتاده بود سوالی بود که پاسخی برای آن نداشت. ظاهرا به این دلیل که او کمترین خطری برای کابوس نداشت! حتی حالا هم تنها چیزی که نقشه کش می خواست جایی برای پنهان شدن بود.

و در این مخمصه ی نا امیدی بنظر رسید که این بهترین انتخاب است.

انسان سه همراهش را به بهترین شکلی که می توانست گرفت و امیدوار بود که همین اندازه گرفتن برای کارش کافی باشد. باز هم آنها تکان بی حرکت بودند اما لوکان وقتی برای نگرانی در مورد وضعیت آنها نداشت.

او تلاش کرد کاری را انجام دهد که در گذشته زمانی اتفاق می افتاد که او تلاش نمی کرد! اما تنها یک یا دو مورد محدود بود که توانایی یگانه اش بصورت آگاهانه به کارش آمده بود و توانسته بود آنرا بکار گیرد. بردگان کابوس بر سر گروه ریختند.

لوکان و همراهانش ناپدید شدند.

آنها در رویای زمردین ظاهر شدند، جایی که لوکان اصلا نمی خواست به آن بازگردد. او مطمئن بود که کابوس بلافاصله بر سرشان خراب خواهد شد.

سایرین شروع به خارج شدن از کابوس های شخصی خود کردند. آنها خسته و برای لحظاتی آشفته بنظر می رسیدند. تنهالوکان بود که متوجه ی سایه ی عظیمی شد که بر سرشان افتاده بود.

« دیگر از جان من چه می خواهید؟! » این غرش ارانیکوس بود.

فصل 20



فرقه

هامول ران توتم تنها نبود. نارالکس که شانداریس او را می شناخت همراهش بود. حضور او خود به تنهایی گواه این بود که آنها مظنویین اصلی در زندانی شدنش هستند.

الف شب خود را از دست هامول آزاد کرد و خنجری بیرون کشید.

اما حرکات هامول بر ضد حمله ی او سریع و مطمئن بود، او دستی پرتاب کرد و خنجر را دفع کرد البته نه بدون وارد کردن زخمی سطحی بر خود.

تائورن بدون توجه به خونریزی الف شب را به سمت خود کشید و گفت: «بس کن! تو داری توجه او را جلب می کنی شانداریس فدرمون!»

شانداریس به آرامی پرسید: «چه کسی؟»

«خائنی درست در میان ما! یک خائن که دارناسوس و تمام جهان را به خطر انداخته است.»

هامول متوقف شد. او و نارالکس نگاه های نگرانی با هم رد و بدل کردند.

الف شب دروید گفت: «او فهمیده...»

هامول به شانداریس فرمان داد: «در میان ما قرار بگیر، سریع!»

حسی از درون به شانداریس گفت تا اطاعت کند در حالی که او در میان دو دروید قرار می گرفت آنها شروع به تغییر شکل کردند.

ریشه هایی پیچک مانند از زمین خارج شدند تا از فرار سه نفر جلوگیری کنند. شانداریس با دشنه اش دو تا و سپس تعداد بیشتری را قطع کرد. هامول در هیبت پرنده می خواست به اسمان پپرد که رشته های دیگری او را هم اسیر کردند. در حالی که پیچک ها به دور بالهای تائورن تاب می خوردند از ساقه ی آن چیزی که در ابتدا جوانه بنظر می رسید خارج شد.

جوانه ها شکفته شدند و از درون آنها خارهایی خارج شد که مانند دندان هایی تیز عمل می کردند.

تائورن تقریباً گزیده شده بود که نارالکس با منقارش ضرباتی به این پیچک ها زد. قسمت بالای آنها جدا شد و بر زمین افتاد اما این دو رشته نیز مانند آنهایی که شانداریس قطع کرده بود تنها دمی بر زمین ماندند، سپس از آنها ریشه هایی جدید رویید.

هامول با صدای جیغ مانندش چیزی به نارالکس گفت. الف شب در هیبت دوش به سرعت شانداریس را از شانه هایش گرفت و از زمین بلند کرد. اما به محض بلند شدن شان چیز دیگری از میان شاخه های بالای سرشان روی آنها افتاد. این ها هیبت های سایه ماندی بودند که گویی درست از خود برگها بیرون آمده اند. و نارالکس که تازه از حمله ی قبلی گریخته بود درست به میان این اشباح افتاد.

یکی از آنان دست روح مانندش را به سمت شانداریس پرتاب کرد. و او از این تماس که تا اعماق روحش را منجمد کرد بر خود لرزید. دستش از دور دشنه باز شد و تکان سختی خورد.

با وجود سختی آنچه او را آزرده بود، عذابش در برابر رنجی که نارالکس تحمل می کرد چیزی نبود. این سایه ها بر سر نارالکس ریختند و هیبت پرنده سانش را کاملاً پوشاندن و با ولعی وحشیانه شروع به دریدن او کردند. نارالکس برای فرار بالهایش را محکم به هم زد و سعی کرد با تکان دادن خود مهاجمین را از خود دور کند، وقتی موفق نشد چرخی زد و به سمت نزدیک ترین راه به انکلیو شیرجه زد.

وقتی به فاصله ی ایمنی از سطح زمین رسید چنگال های را باز کرد و شانداریس را رها کرد، او که هنوز از تماس منجمد کننده می لرزید بروی زانو افتاد. غرشی بلند در گوش الف شب طنین انداخت.

هامول که دوباره به هیبت راستین خود درآمده بود ریشه ها را به نیروی فراوان از خود جدا می کرد. اما به جای آنکه آنها را بر زمین بیندازد به آسمان پرتاب کرد. پیچک ها در حالی که هاله ای سبز رنگ و نورانی آنان را احاطه کرده بود پیچ و تاب خورده و به شدت می لرزیدند.

دمی بعد دانه هایی که این ریشه ها از آن روئیده بودند بی هیچ تهدیدی در اطراف تائورن بر زمین افتادند. بدبختانه به محض روی دادن این اتفاق سایه ها بر سر هامول هوار شدند. تائورن دستش رادراز کرد و چیزی را به سمت نزدیک ترین مهاجم پاشید. هرچند بنظر نمی رسید این سایه ها هیبتی مادی داشته باشند اما گرد قهوه ای رنگ گویی بر تن آنان نشست. و وضوع بدینجا ختم نشد بلکه پودر قهوه ای رنگ نتایج هولناکی برای مهاجمان اثیری داشت آنها در هم پیچیده شدند و شروع به دریده شدن کردند، لرزیدند و هیبتشان شروع به تغییر کرد و در تغییر شکل صدای هیس ماندی از آنان خارج شد.

چشمان هامول از تعجب گشاد شد زیرا این اشباح تبدیل به برگ های بی حرکتی شدند که ناشی از ورود تائورنِ دروید نبود بلکه نشان از هویت شخصی داشت که آنها را تبدیل به هیبت هایی شیطانی کرده بود.

هامول غرید: «نه! او نمی تواند تا این اندازه پیش رفته باشد...»

اما این حواس پرتی بهایی سنگین برای هامول داشت ، سایه ای دیگر از پشت دستش را در بدن او فرو کرد و در حالی که این تماس سرد روحش را منجمد می کرد سایه ی دیگری به سینه اش حمله کرد.

تائورن به زانو در آمد و چشمانش در حالی که برق می زد بی حرکت و خیره ماند.

شانداریس فرو افتادن او را دید اما کاری از او ساخته نبود، فرمانده ی قراولان می خواست شمشیر بکشد که شاخه هایی آمدند و سلاحش را دور کردند و شاخه های دیگر محکم او را گرفتند. یک شاخه پایین آمد و ضربه ی محکمی به سرش ضد که او را بی هوش کرد.

نارالکس ناله ی مویه مانند ی کرد و بر زمین افتاد. در ابتدا بنظر می رسید که او در حال تکه تکه شدن به دست سایه هاست اما هر بخشی که از بدن او جدا می شد پس از جدا شدن ناپدید می شد.

الف شب تلو تلو خوران به هیبت اصلی خود درآمد و در حالی که نفس نفس می زد بر زمین افتاد و بی حرکت ماند.

دروید دیگری در سکوت از میان درختان خارج شد. او به تائورن که خشکش زده بود و به فرمانده ی گیج و مبهوت نگاهی کرد، سپس گفت: «متاسفم!» فندرال استاگهلم این حرف را صادقانه زد اما آنها آنقدرها هوشیار نبودند تا حرفش را بشنوند: «باید باور کنید که متاسفم!»

دروید برین و رهبر فرقه از میان سایه ها که با احترام راه بر او می گشودند گذشت و به سمت نارالکس رفت که بی حرکت بر زمین افتاده بود.

او در حالی که در کنار دروید دیگر خم می شد گردنش را لمس کرد.

«هنوز هم زنده است...»

فندرال در حالی که بلند می شد با تاسف به این همراهان نگاه کرد.

« باید فکری در مورد شما بکنم.» سپس در حالی که ایده ای در ذهنش شکل می کرد با لبخند ادامه داد: « والستن جواب را می داند . پسر من می داند چه چاره ای باید اندیشید.»

او شروع به برگشتن به سمت دهلیزش کرد، بدون اینکه حتی نگاهی به شانداریس تائورن و یا نارالکس کند. سایه هایی که سه نفر را احاطه کرده بودند اما حمله نمی کردند به عکس شاخه هایی که شانداریس را گرفته بودند و او را به سمت تاریک و به میان شاخه ی درختان کشیدند. شاخه های دیگری هم آمدند و هامول و الف شب را گرفته به دنبال او به سمت تاج پر برگ درخت بردند.

وقتی این کار تمام شد اشباح بی حرکت شدند و همه با هم و در یک زمان پراکنده شدند و جوهره ی آنها به سمت بالا و درخت بلند شد و به چیزی تبدیل شدند که هیبت اصلی شان بود... برگ های تلدراسیل!

* * *

مه تا جایی که چشم کار می کرد در دریا پیش رفته بود و ملفاریون نمی توانست غلظت این مه را باور کند. با شدت گرفتن باد مرغ توفان محکم تر از قبل بال زد. تندبادی شدید شکل گرفته بود، تندبادی که دروید برین مطمئن بود تنها بعد از پیدا شدنش شکل گرفته است.

ملفاریون نمی دانست چه نقشه ای در سر دارد- یعنی کاملاً نمی دانست- در حال حاضر تنها احساس می کرد که باید به سمت جزیره و جایی که مردمش برگزیده بودند تا خانه ی آنها شود پرواز کند. در درونش شتابی برای رفتن شکل گرفته بود زیرا احساس می کرد در آنجا کلیدی برای رهایی از هرج و مرجی که دو دنیا را فرا گرفته بود خواهد یافت.

تندبادی با تمام قوا به او حمله کرد.

با وجود آگاهی ملفاریون از آمدن تندباد، حمله چنان سهمگین بود که ملفاریون را همچون پر کاهی به عقب پرتاب کرد. آذرخش هایی ایجاد شد که تعدادی از آنها به شکلی خطرناک نزدیک بودند.

ملفاریون خود را در حال دور شدن از جزیره ای یافت که هنوز هم نیمه پنهان بود. آذرخش ها هنوز هم نزدیک او اصابت می کردند و خوش شانسی محض بود که هیچ یک به او برخورد نکرده بود. هرچیز یا کسی که باعث این آذرخش ها و توفان بود هدفش زدن ملفاریون بود و تنها غرایز بیدار ملفاریون بود که تا به حال این اتفاق نیفتاده بود.

قدرت اراده باعث شد دلشوره هایش را از یاد ببرد. با گذر هر لحظه آزار و کسانی که به آنان عشق می ورزید بخصوص تیرانده به نابودی نزدیک تر می شدند. اما با وجود بکار بردن تمام توانش خودش را هم به زحمت می توانست نجات دهد. او هنوز هم از فداکاری بنظر احمقانه یسرا در شگفت بود. او ملفاریون را برای هر دو قلمرو با ارزش تر از خود فرض کرده بود...

در این لحظه ملفاریون با اینکه ایمان یسرا به خودش را نداشت متوجه نکته ای شد. او بار دیگر خود را بازیچه ی کابوس کرده بود. عدم اطمینان او بار دیگر باعث شده بود تا کابوس از ترس هایش تغذیه کند و بدترین کابوس هایش تنها ارباب کابوس را نیرومند تر می کرد.

موضوع این نبود که این کابوس واقعی نبود – ارباب کابوس ها حالا به شکلی ترسناک نیرومند بود- اما دیوانگی او با افکار الف برین تقویت می شد.

خشم توفان کم تر شد. با قوت قلب از این دانسته ی جدید ملفاریون بر هدفش یعنی جزیره تمرکز کرد. او بالهایش را محکم تر و محکم تر بر هم زد.

توفان اینبار آرامتر نشد بلکه به یکباره متوقف شد. ملفاریون به سمت جزیره شیرجه زد در حالی که می دانست تنها نبردی کوچک را برده است. اعتماد به نفس بیجا درست به اندازه ی ترس خطرناک بود.

چیزی عظیم افق را پوشانده بود. چیزی که حتی با وجود ارتفاعی که ملفاریون پرواز می کرد قادر به دیدن بالای آن نبود. او می دانست که چیست هر چند زمانی به وجود آمده بود که دروید برین زندانی بود. فندرال بسیار از لزوم وجود این درخت سخن گفته بود چیزی که قرار بود جاودانگی و شکوه را به نژادش بازگرداند.

درخت دوم جهان از کران تا کران نگاهش را پذیرا شد. باشکوه بود. بسیار نفس گیر و با عظمت.

و وقتی ملفاریون دقیق تر در آن نگریست توانست آلوده شدن آن را با کابوس ببیند، چنان که هیچ چیز دیگری در آزارش تا این لحظه بدینسان آلوده نشده بود. دروید برین نگاهش را از درخت متوجه اطرافش کرد. در اطرافش همه چیز بنظر عادی می رسید. اما باز هم احساسش به او می گفت که کل سرزمین با چیز شومی که از قلمروی دیگر خارج می شد آلوده شده است.

دروید برین از این در شگفت بود که چرا درویدهای دیگر متوجه این امر نیستند. در سرشان چه می گذشت؟ چرا فندرال اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد؟

در حالی که به جزیره نزدیک تر می شد متوجه فعالیتی عظیم شد. درویدها در حال انجام وردی دسته جمعی بودند. این امیدها را در قلب او زنده کرد. درویدها متوجه فسادى که درخت را فرا گرفته بود شده و در حال مبارزه با آن بودند.

اما... نه ! تنها دمی گذشت تا ملفاریون دریابد که آنها درست کاری برخلاف آن می کردند!

ورد تلمسی نیرومند بود اما به جای آنکه تباهی را از درخت بزدايد تصادفا باعث تغذيه ی آن می شد. او از همینجا هم می توانست اثر ورد را احساس کند... اما چرا ساير درويدها قادر به اين کار نبودند؟

چيزی مانع تماس او با ساير درويدها شد. ملفاريون ابتدا از اين امر شگفت زده نشد. اين تنها بدان معنی بود که می بايست بدون درنگ به درويدهای ديگر برسد. ورد و تباهی درخت در ادغام با اسارت يسرا نتيجه ای نداشت جز تضمين پيروزی کابوس.

درويد تماس ذهنی شخصی را احساس کرد اما اين تماس بجای آنکه از سمت مجمع درويدها باشد از جانب تاج درخت بود. اين تماس ذهنی با وجود اينکه تنها قسمت کوچکی از تلاشی بزرگ بود بسيار واضح و آشنا بود. از جانب شخصی که ملفاريون دقيقاً می شناخت.

هامول ران توتم؟!

در پاسخ تنها پيامی کوتاه به ذهنش رسيد. بنظر می رسيد تائورن کاملاً به هوش نيست. به هر حال ملفاريون توانست از خلال آن فوريت را احساس کند، فوريت و يک هشدار.

هشدار آنقدر نيرومند بود که باعث شد الف برين دوباره به قلب آسمان اوج بگيرد. و آنقدر بالا رفت تا سرانجام تاج درخت نمايان شد.

ظاهر آن چنان بنظر می رسيد که بايد، اما ملفاريون می توانست تباهی را که همچون تنه ی درخت در آن گسترده شده بود احساس کند. درويد برين با سرعتی ترسناک اما لازم خود را به اولين شاخه ها رساند.

در ابتدا هيچ تهديدی به چشم نمی خورد در واقع او توانست کمی هم آثار حيات مانند پرواز پرندگان و آواز زنجره ها را ببيند و بشنود. آيا او در مورد آلودگی درخت اشتباه کرده بود؟

ملفاریون از جهاتی نگران چیزی بود که می رفت تا با آن مواجه شود. حتی قبل از بوجود آمدن درخت و ساخته شدن پایتخت در مورد محل ساخت آن بحث و مناظره های فراوانی صورت گرفته بود. تا آن زمان محل ساخت پایتخت مشخص نشده بود اما ملفاریون اطمینان داشت که دارناسوس را بر بالای درخت جهان خواهد یافت. که بدین معنا بود هزاران تن وجود داشتند که نمی دانستند محل زندگی شان به محلی شیطانی تبدیل شده است.

با وجود هیبت بزرگ مرغ توفان ملفاریون به سادگی در میان شاخ و برگ تاج درخت مانور می داد و پیش می رفت. او درخت را با اندوه از نظر می گذراند، نه فقط به خاطر رد شوم و شیطانی فسادى که در آن می دید بلکه بخاطر نشانه هایی که از نوردراسیل و خاطراتش از آن در درخت می دید.

اگر تنها کمی صبر پیشه می کردند نوردراسیل دوباره احیا می شد... به وقتش...

بر تراکم شاخ و برگ افزوده می شد و ملفاریون دیگر نمی توانست با سرعت قبل پیش برود، اما حداقل می دانست به هدفش نزدیک تر می شود...

ناگهان انبوهی از شاخ و برگ درختان راهش را سد کرد. او به سرعت تغییر مسیر داد اما شاخه ها دوباره راهش را سد کردند. دروید برین تلاش کرد به آنها برخورد نکند اما دیر شده بود و او فرو افتاد.

انبوه شاخ و برگ درختان او را پوشاند. شاخه ها تلاش می کردند بالهایش را جمع کنند و منقارش را ببندند و آنقدر او را در خود بفشارند تا در هم بشکنند.

ملفاریون حضور ترسناک و آشنای کابوس را دوباره احساس کرد. این حضور مستقیم نبود، گویی کابوس بخشی از خود را در اینجا به جا گذارده بود.

خنده ای دیوانه وار در ذهن دروید طنین انداخت. برگ ها بنظر حالتی شبیه چهره را به خود گرفتند. چهره هایی سایه مانند که نه کاملاً بلکه تقریباً شبیه به جانورانی شوم شدند.

بازگشتن دروید به هیبت راستین خود تنها لحظه ای شاخ و برگ خفه کننده را خلع سلاح کرد. برگها دوباره شروع به تغییر کردند و بیش از پیش تبدیل به جانوران سم داری شدند که می خواستند دوباره الف شب را اسیر کنند.

ملفاریون نفسی کشید و تمرکز کرد بادی شدید شروع به وزیدن در محیط اطرافش کرد. شاخه ها به عقب کشیده شدند درست مانند برگ ها و علف های تیغ مانند. و سایه های در حال تغییر درست مانند برگ های که ماهیت خود را از آنها گرفته بودند با باد دور شدند.

دروید برین خود را بالا کشید و دوباره تغییر شکل داد. در حالی که هر لحظه بر خشم طوفان افزوده می شد او با تمام قوا خود را بالاتر می کشید. برگ های بیشتری تغییر شکل داده و به هیبت اشباح سایه وار در می آمدند تا او را اسیر کنند اما آنها خیلی کند بودند.

ملفاریون به دارناسوس وارد شد.

دو چیز بود که بلافاصله متوجه آنها شد. ابتدا خود شهر که با وقار و شکوه در میان شاخه های عظیم درخت جهان به هر سو گسترده شده بود. برادرانش و انانی که در ساخت پایتخت جدید الف های شب کار کرده بودند به راستی یک شاهکار را آفریده بودند.

اما دومین چیزی که ملفاریون متوجه آن شد بی خبری ساکنان دارناسوس بود، از بلایی که بر سر درخت جهان آمده بود و همچنین از اتفاقاتی که در سایر نقاط ازراث در حال وقوع بود. او می توانست حرکت اشخاص در میان ساختمان ها را ببیند و حتی از جایی صدای موسیقی شنید.

چطور ممکن است ندانند؟ چطور ممکن است تا این اندازه بی خبر باشند؟

پاسخ این سوال ساده بود. کسی بود که نمی خواست آگاه شوند.

اما اینکه هیچ قراولی بر هیچ کجای شهر نظارت نداشت دیگر خیلی عجیب بود. ملفاریون شاندریس فدرمون را به خوبی می شناخت خودش به نوعی پدر دوم و از راه دور او به حساب می آمد! او ممکن نبود شهر را تا این اندازه بدون نظارت رها کند.

اما او زمانی برای بررسی اینکه قراولان چه چیزی را می دانند یا نمی دانند نداشت. درخواست کمک عاجزانه هامول از جهتی مخالف آمده بود.

ملفاریون راهش را به آن سمت کشید و از هر گونه برخوردی با الف های شب دیگر حتی درویدها اجتناب کرد. برای امنیت خودشان ملفاریون نمی خواست کسی از حضورش آگاه شود، به هر دلیل که بود ارباب کابوس ها هنوز به دارناسوس حمله نکرده بود.

احتیاط شرط عقل بود و ملفاریون با اینکه از انتخابش خشنود نبود اما مجبور بود- که مخفیانه عمل کند. او توانست سناریوس انکلیو جدید را حتی قبل از رسیدن به آن احساس کند. محل قرار گرفتن و ساخت این مکان برای گردهمایی و تمرکز از مدتها قبل به بحث گذارده شده بود. او جزییاتی را که خود سفارش کرده بود اکنون در این گلی که در برابر چشمانش ایستاده بود مشاهده می کرد. اما وقتی دید که آلودگی در اینجا نیز نیرومند است قلبش به درد آمد.

ملفاریون در حالی که فرود می آمد تغییر شکل داد. محل بسیار ساکت بود. در واقع بیش از اندازه ساکت زیرا اثری از صدای پرندگان و جانوران که چه در روز روشن و چه شب باید شنیده می شد نبود.

راه زیادی برای اجتناب از درختان بلندی که انکلیو را فرا گرفته بودند وجود نداشت که ملفاریون به خوبی می دانست مانند درختان دیگری که به او حمله کرده بودند بر ضد او هستند.

شکی که درون او بود هر لحظه بیشتر تقویت می شد، حمله ها نشان دهنده شخصی بودند که پشت آنها بود حقیقتی که ملفاریون نمی خواست وجودش را باور کند...

افکارش با تماسی کوتاه از جانب ذهن هامول قطع شد. پیامی که نیاز به شتاب را بیان می کرد. او تلاش می کرد که با حداکثر سرعت برود اما در عین حال می خواست که مفید باشد.

ملفاریون می دانست که هامول از کجا با او تماس گرفته است، از ساختمانی درست در مرکز انکلیو. که درست جایی بود که کسی که بعد از غیبت ملفاریون به رهبری درویدها در آمده بود برای سکونت برگزیده بود.

ملفاریون به ساختمان رسید و برای دمی از وحشت بر جا میخکوب شد.

سه نفر بودند که در میان پیچک هایی که ساختمان را پوشانده بودند اسیر و آویزان بودند و دست و پای هر یک تا جایی که می شد کشیده شده بود. یکی از آنان هامول ران توتم و دیگری نارالکس بود و نفر سوم کسی نبود به جز شانداریس فدرمون. هر سه به نظر بیهوش می رسیدند... و شاید هم بدتر.

که بدین معنا بود که ملفاریون را فریفته و به این محل کشیده بودند.

« خوب! پس سرانجام شاندوی افسانه ای بازگشتند تا ما را به قدوم ناخواسته و نا مبارک خود مزین کنند.» صدا صدای فندرال بود که از تمام اطراف ملفاریون به گوش می رسید.

« کسی که همیشه خود را تنها ناجی دنیا می داند. چون همیشه این توهم را در سر می پرورانده است. من

از مدتها قبل آمدن تو را احساس کردم و خود را برای خوش آمدگویی شایسته آماده کردم...»

ملفاریون برنگشت تا با فندرال سخن بگوید، چیزی که می دانست دیگری توقعش را دارد به جای آن رو

به ساختمان گفت: « اینجا چه خبر است فندرال؟! تو چرا اینکار را می کنی؟»

صدا پاسخ داد: « واضح نیست؟ این سه نفر تهدیدی برای مردم ما هستند، و برای تمام آزارات!»

« این سه نفر!؟» ملفاریون به شکل نامحسوسی محل واقعی فندرال را یافت، ارباب کابوس آشکارا ذهن

دروید دیگر را مسموم کرده و به بازی گرفته بود. اگر ملفاریون می توانست با او رو در رو شود مطمئناً

می توانست برادر درویدش را از این تلمس نجات دهد.

« شانداریس نگاهبان وفادار و قدرتمند نژاد ما و هامول یکی از با ارزشترین و با وفاترین ها در فرقه ی

ماس است درست مانند نارالکس...»

« دروغ...دروغ...دروغ!» این کلمه هزاران بار در ذهن ملفاریون تکرار شد. « آنها می خواهند همه چیز

را نابود کنند، آنها می خواهند ما را تکه و پاره کنند. او به من گفته است!»

« چه کسی فندرال؟! چه کسی گفته؟!»

قسمتی از پیچک های کلبه که کسی را نگاه نداشته بود ناگهان چمبره زد و هر لحظه توده ی آن انبوه تر و

بزرگ تر می شد تا جایی که به بلندی ملفاریون شد.

ریشه ها به یکباره محو شد.

فندرال استگهلم به شاندوی سابقش خیره شد و گفت: «خیلی مایلی که بدانی نه؟! برای من آشکار است که تو هم یک خائنی!» چهره ی فندرال در این لحظه یکی از صادق ترین چهره ها بود- با ردی از دیوانگی.

«اما تو خیلی خطرناک هستی، الف ماده و نارالکس و آن حیوان... گمراه هستند اما حالا خواب هستند و خواب می بینند. آنها سرحال و با نشاط از خواب بر خواهند خاست درست مانند دیگران.»

ملفاریون به سمت فندرال حرکت کرد: «هیچ کس بیدار نخواهد شد. کابوس حالا به آنسوی مرزهای رویای زمردین گسترش یافته و همه جا به جز این محل خاص با نیروی شیطانی او انباشته شده است و بزودی این درخت نیز کاملاً توسط او تسخیر خواهد شد.»

«تو هنوز هم بر رد کردن تلدراسیل من اصرار داری.» دروید برین غرشی کرد و خشم بر وجودش غلبه کرد: «اما من کارهای بسیاری با آن کرده ام و تلدراسیل حالا نه تنها نژاد ما را دوباره احیا می کند بلکه کل آزارات را دوباره شکل خواهد داد.»

«تلدراسیل آلوده شده فندرال! ارباب کابوس آنرا مبتلا ساخته، تو نمی توانی این را احساس کنی؟ به درون خودت نگاه کن قلب تلدراسیل را لمس کن.»

فندرال با تکبر نگاهی به ملفاریون کرد و گفت: «من قلب تلدراسیل را بهتر از تو و یا هرکس دیگری می شناسم. من از قلبم به او بسیار بخشیده ام و در مقابل او نیز به من چیزی بخشیده است...»

تنها در این زمان بود که دروید برین سایه ای را که در پشت شانه ی چپ دروید دیگر شناور بود دید. او یکی از موجودات شیطانی بود که در راه رسیدن به اینجا به او حمله کرده بود. اما فندرال با اینکه به جانور نگاه می کرد بنظر نمی رسید هیچگونه اشکالی در حضور خبیثانه ی این موجود در محل ببیند.

در واقع رهبر درویدها با خوشرویی به او لبخند هم می زد!

« تلدراسیل پسر من را به من بازگردانده است. آیا این والستاد نیست که در شکوه و زیبایی همیشگی اش به من بازگردانده شده است؟ »

ملفاریون با اندوه اندیشید که در میان دیوانگی های خود گم شده و دست یافتن به او دیگر ممکن نیست. و این یعنی ملفاریون تنها یک راه چاره داشت... او تمرکز کرد.

فندرال اخم کرد و با همان اندوهی که ملفاریون او را می نگریست به شاندوی پیشینش خیره شد.

« امیدوار بودم اوضاع به گونه ی دیگری پیش برود. این آخرین شانس توست آموزگار... »

شبحی که تظاهر می کرد والستن است خنده ی تمسخر آمیزی سر داد اما بنظر می رسید تنها ملفاریون قادر به شنیدن آن است.

ناگهان لرزش های سهمگینی شروع شد و ملفاریون بزمین افتاد تنها جایی که نمی لرزید محلی بود که فندرال ایستاده بود.

زمین فرو می ریخت و درختان فرو می افتادند گویی تلاش می کردند تا خود را سر و ته کنند.

ترسی تاریک قلب ملفاریون را وقتی دید تباهی از درون تلدراسیل فوران می کند فرا گرفت.

فندرال فریاد زد: « من به او پند می دادم که باید صبر داشت، اما حق با او بود، تو دارناسوس و تمام آزارا باید تطهیر شوید. من و پسر من راه را به مردمان نشان خواهیم داد و به سود آنهاست که به حرف ما گوش فرا دهند. تلدراسیل سازی خواهد بود که هارمونی آزارا جدید را خواهد نواخت. »

او بدون توجه به نیروهای شومی که در اطرافش کار می کردند در حال بافتن لاطائلات بود. ملفاریون تلاش می کرد تا تعادلش را بازیابد اما زمین همچون آتش سوزان بود و در برابر چشمانش سیاه شد. برگهای شیطانی به سیاهی شب و با خارهایی همچون تیغ بران از همه جا سر برآوردند.

زمین با قدرت بیشتری شروع به لرزیدن کرد و سرانجام درختان شروع به فرو افتادن کردند و بر سر راه خود برگهای بیشتری را بر زمین ریختند که هر یک با خارهای تیز خود تبدیل به موجودی سایه وار و شیطانی شد.

برای اولین بار ملفاریون هم توانست صدای فریادهایی را از جایی بیرون از انکلیو بشنود. دارناسوس هم سرانجام به سرنوشت دیگر جاهای آزارت پیوسته بود. وحشت کابوس بیدار شده بود، هرچند به گونه ای متفاوت و از جهاتی ترسناک تر.

دشمن مردم دارناسوس درختی بود که بر آن خانه داشتند... تلدراسیل.

فصل 21



توفان برفراز استرم ویند

برال به آرامی به هوش آمد با آگاهی از این امر که نمی داند چه زمانی طعمه ی کابوس شده است. او خودش را در حالی یافت که در کنار تیرانده، لوکان، اورک ماده و نسخه ی به شدت شاکی ارائیکوس ایستاده است.

بدتر اینکه آنها در رویای زمردین و یا آنچه از آن باقی مانده بود قرار داشتند. گروه آنها درون دره ای بودند که هنوز شکوه رو به زوال دنیای زمردین را در خود داشت. اطراف آنها را برج های سنگی و بلندی گرفته بودند که همچون نگهبانانی عبوس بنظر می رسیدند اما دروید به خوبی آگاه بود که با وجود ظاهر خشن سد دفاعی آنها تا چه اندازه سست است.

اژدهای سبز چنان به لوکان می نگریست که گویی لقمه ای آماده ی بلعیده شدن است. نقشه کش برای حفظ اعتبار خودش هم که شده بدون لرزش در برابر هیولا ایستاد.

« برای اولین و آخرین بار می گویم، خودت و این سه نفر را تا جایی که امکان دارد از من دور کن. بهتر است هر رشته ی احمقانه ای را هم که ما را به هم وصل می کند قطع کنی انسان! »

« من فقط می خواستم از جایی که هستیم دور شویم، » لوکان با لحنی کمی خشن افزود: « نمی دانستم باز به سمت تو باز می گردیم. »

اژدها هیزی کرد و گفت: «من اگر می دانستم تو اینقدر در دسر برای من درست خواهی کرد وقتی نوزاد بودی تو را در رویای زمردین رها می کردم. یک انسان آن هم با چنین قابلیت خطرناک و غیرقابل مهاری که نمی شود گفت در این دنیا زاده شده... بله بهتر بود تو را به سرنوشت خودت رها می کردم...»

با وجود غرولندهای ارانیکوس برال از روی لحن اژدها می توانست بگوید که خشم او واقعاً متوجه لوکان نیست، خشم راستین اژدها بیشتر متوجه خود بود.

تیرانده از اژدها پرسید: «می توانی ما را به نزد ملفاریون ببری؟ ما باید او را پیدا کنیم! مجبوریم او را بیابیم!»

ارانیکوس با تمسخر پرسید: «که چه بشود؟ همه چیز به سمت پایانی حتمی می رود! کابوس ملکه و جفت مرا اسیر کرده است! امید دیگری وجود ندارد. من باز هم باعث ناامیدی او شدم...»

این باعث شد گاهی تحقیرآمیز از کاهنه نصیبش شود: «واین چیزی است که تو خود باید با آن کنار بیایی نه ما!»

ارانیکوس بالهایش را گسترده سپس تا جایی که می توانست اطراف را از نظر گذراند گویی می ترسید که کابوس حالا وجودش را احساس کند، سپس خشم بر ترسش فائق آمد هیزی کرد و گفت: «شما باید به جایی که می خواهید بروید و هر حماقتی که به ذهنتان می رسد انجام دهید! تا اینهمه آنچه را مدتهای بسیار طولانی مرا آزار داده یادآوری نکنید.»

او یکی از بالهایش را روی زمین و به سمت هیبت های کوچک کشید. برال تیرانده را به سمت لوکان هل داد و دید که تورا با هوشمندی متوجه شد برال چه قصدی دارد و به سمت سایرین رفت.

اما لوکان دقیقاً همان کاری را کرد که ارانیکوس مایل بود... یعنی در برابر چیزی که تهدید می نمود گریخت به جایی بیرون از رویای زمردین.

و به همراه خود سایرین را نیز برد. یک لحظه قبل ازدهای خشمگین بر فراز سرشان بود و دمی بعد درون دیوارهای مستحکم یک دژ بودند.

و در میانه ی جنگی پر آشوب و تمام عیار.

در یک سو هیبت های خوابرو قربانیان کابوس، مدافعان را دنبال می کردند و همه جا را گرفته بودند و هیبت های تغییر شکل یافته و عذاب کشیده ی آنان و جیغ هایی که از میان دهان های بی شکل و لرزان شان خارج می شد ترس را تا اعماق وجود سخت دل ترین مدافعان می ریخت. چشمان تهی و گرسنه ی آنان در جستجوی هر کسی بود که بتوانند عذابشان را با او شریک شوند.

در سوی دیگر تعداد رو به کاهش مدافعان در زره و ردهای آشنا بود که سعی در متوقف کردن سیلی داشتند که قابل توقف نبود. شجاعت آنان مثال زدنی بود زیرا با وجود بیشمار دشمن تسلیم نمی شدند. با نزدیک شدن این اشباح متحرک مدافعان صفوف خود را حفظ کردند.

برال در میان ناباوری محل را شناخت: «اینجا استرم ویند و این هم ارک سلطنتی است...»

دمی بعد یکی از سربازان متوجه آنان و ورود غیر مترقبه ی آنان شد دو نفر از همرزمانش را خبر کرد و به سوی آنان شتافت. سه نفر با رشادت و در حالی که مشعل و شمشیرهایشان را در هوا تاب می دادند حمله کردند.

اورک رفت تا با آنان روبرو شود اما تیرانده راهش را سد کرد و گفت: «آنها فکر می کنند ما هم بخشی از کابوس هستیم.» کاهنه رو به برال فریاد زد: «ما باید خلافت را به آنان ثابت کنیم.»

لوکان قبل از اینکه کسی بتواند مانعش شود خود را به جلو انداخت. در حالی که کف دستانش را رو به سربازان گرفته بود فریاد زد: «بایستید ما دوست هستیم. من لوکان فاکس بلاد دستیار سوم نقشه کش شاه هستم. ما باید پادشاه را ببینیم.»

سربازان درنگ کردند اما بیش از یک جفت چشم با تردید بسیار اورک را از نظر گذراند. برال می توانست فکر آنها را بخواند، چه کابوسی می توانست چنین ظاهر زشتی به خود بگیرد!

سربازی که رهبر گروه بود دیگران را عقب نگاه داشت و به سمت لوکان که مسلح نبود رفت. او شمشیرش را به سمت نقشه کش گرفت اما او تکان نخورد. لبه ی شمشیر به بدن لوکان برخورد کرد. بنظر می رسید خیال سرباز حتی بیش از لوکان آسوده شده باشد، اما او نگاه مظنونش را دوباره متوجه تورا کرد.

کاهنه ی برین به لوکان پیوست و مسیر نگاه سرباز به اورک را قطع کرد و گفت: «من تیرانده وایسپر ویند رهبر الف های شب هستم و شخصی که همراه من است برال بیرمنتل همرمز شاه وارین و این اورک همراه ماست و هیچ خطری از جانب او شما را تهدید نمی کند...»

«برال بیرمنتل...» بنظر می رسید سرباز این نام را به خاطر آورده باشد او تعظیمی به دو الف شب کرد و ادامه داد: «بانوی من ما مفتخریم...»

لوکان خاطر نشان کرد: «پادشاه!... لازم است که ما پادشاه را بی درنگ ملاقات کنیم.»

مبارز برگشت و گفت: «پس بهتر است به دنبال من بیایید. بهر حال ما باید از اینجا عقب نشینی می کردیم.»

هنوز حرف کاملاً از دهانش خارج نشده بود که صدای جیغی از نزدیک هوا را شکافت. آنها برگشتند و یکی از مدافعان را دیدن که در میان مه در حال تقلاست. دستانی از درون مه خارج شدند و او را گرفتند و قربانیان کابوس به یکباره بر سر سرباز بیچاره ریختند گویی که می خواستند او را زنده زنده ببلعند.

قبل از اینکه کسی بتواند کمکی کند سرباز ناپدید شد و صدای فریاد خودش به نعره ای ترسناک تبدیل شد که به وحشت لشگر کابوس افزوده شد.

آنها با سرعت بسیار از میان دیوارها و تعدادی بیشمار پله ی سنگی و سپس از یک محوطه ی باز عبور کردند و به قسمت دیگری از دیوارهای دژ رسیدند. وقتی که به محل رسیدند برال از سرباز پرسید: «اوضاع دفاع شهر چگونه است؟»

مرد به سمت عقب فریاد زد: «یکپارچگی مدافعان از بین رفته است... محله ی تجار، بندر و دره ی قهرمانان همه به سیاهی و سکوت پیوسته اند... سر و صداهایی از شهر قدیم- محله ی قدیمی شهر- میدان کلیسای جامع و محله ی دورف ها به گوش می رسد و نور هایی از قسمت جادوگران هنوز به چشم می خورد.» او به سمت راستش اشاره کرد و برال رشته هایی رنگارنگ از نور را دید که جا به جا در هوا به پرواز در می آمدند که نشان از وردهای جادویی می داد. قسمت های بسیار اندکی از شهر وجود داشتند که هنوز هم به نوعی روشنایی در آنها به چشم می خورد.

سرباز ادامه داد: یک ساعت قبل بسیار روشن تر از الان بود. ما دوام نمی آوریم. هیچ کس دوام نمی آورد...»

تیرانده گفت: «همین اندازه مقاومت هم در نوع خود جالب است. نظر تو چیست برال؟»

برال با سر تایید کرد و گفت: «با وجود قدرت فراوان مدافعان شهر - چه جنگجو چه جادوگر - شهر باید کاملاً تسخیر می شد. این باید تاثیر کارهای ملفاریون باشد ویا بانوی قلمروی رویاها.»

«اما یسرا اسیر شده است.»

برال در چیزی که پس از آن گفت لحن اندکی غرور آمیز به خود گرفت: «او یک سیماست! یکی از اژدهایان بزرگ! به علاوه او حامی رویای زمردین است، حتی با وجود اسارت در چنگال کابوس، فکر می کنم او مقاومت می کند و ما و رویاها را از کابوس ها در امان نگاه می دارد...»

تورا در برابر پرده ی نمایشی که پیش رویشان در حال اجرا بود اخمی کرد و گفت: «او مقاومت می کند... درست! اما این شهر و شاید اورگریم هم سقوط خواهند کرد.»

آنها باز هم از مجموعه پلکان سنگی دیگری بالا رفتند. باردیگر سفرشان با فریادهای ترسناک و جیغ هایی از سر ترسناک همراهی شد.

دروید به گفته های پیشین خود افزود: «یسرا خود را فدای برنامه ی نجات ملفاریون کرد. او بایست باور داشته باشد که شاندوی من هنوز هم قادر به انجام کاری هست.»

تیرانده پرسید: «و ما چه؟» برال چیزی برای پاسخ دادن نداشت. او نمی توانست بگوید در این لحظه چه چیزی بود که او را از درون می خورد. در آخرین کابوسش که دخترش هم شامل آن بود ، بزرگترین شکست زندگی برال برایش تداعی شد - یک ضربه ی کاری!

او که ملفاریون استرم ریج نبود! او حتی یک دروید واقعی هم نبود.

او تنها یک راهزن، برده، و گلا دیاتور پیشین بود!

اما با این حال این چیزی بود که او را به حرکت وا می داشت. سرباز سرانجام آنان را به سمت هیبتی آشنا برد. حتی با وجود زره ای که سرتاپای او را پوشانده بود هیبتش از دیگران متمایز و متعلق به یک نفر بود.

برال غرید: «لاگُش!»*

هیبت زره پوش برگشت و با وجود کلاهخودی که بر سر داشت حیرت را می شد در چشمان گشاد شده اش دید.

بدبختانه تمرکز نگاهش بروی تورا بود. «یک اورک در استرم ویند!»

شاه به سرعت حمله کرد در حالی که شمشیر افسانه ای اش شَلَمِین* را پیشاپیش برای زدن ضربه به هوا برده بود. تیغه ی باشکوه شلمین با لبه ی تیز و بی مانندش که با انحنایی زیبا به سری زاویه دار و پهن منتهی می شد بنظر می رسید قادر باشد اورک ماده را به دو نیم کند. سنگی که در پایین و نزدیک به دسته ی شمشیر قرار داشت همچون خورشیدی می درخشید.

تورا برای دفاع از خود گارد گرفت، وارین این حرکت را نشان به درستی ظنش گرفت. او دسته ی باریک و بلند شمشیر را محکم به دست گرفت انحنای رو به عقب دسته ی شمشیر همچون قابی انگشتان نیرومند وارین را در خود جای داده بود.

«باشد تا خون تو اولین خون از هزار اورکی باشد که امشب به بهای اتفاقات این شب بر زمین خواهم ریخت. من...»

LO' Gosh* لاگُش یا لاگِش که بنظر من تلفظ های صحیح تری از این اسم بنظر می رسد لقبیست که اورک ها به شاه وارین در زمان گلا دیاتوری دادند بمعنای گرگ دل که در کمیک استریپ وارکرفت آن را خوانده اید.

Shalamayne*

برال خود را در میان انداخت: « لاگش دیدت خیلی ضعیف شده! این برای یک شاه خیلی بد است، و عذری بسیار ناموجه برای یک گلا دیاتور!»

« برال بیرمنتل!» با وجود تشخیص دادن دوستش شاه هنوز هم شمشیرش را پایین نیاورده بود. « از مقابل این هیولای سبز و زشت کنار برو تا او را به دو نیم کنم...»

« او همراه ماست و هیچ نقشی هم در این ماجرا ندارد نه خودش و نه ترال!»

ناباوری و ارین آشکار بود اما در عین حال واضح بود که درک می کند برای رسیدن دستش به اورک - که آشکارا آماده ی رزم بود- پادشاه استرم ویند باید از هم رزم سابقش عبور کند.

وارین غرولند کنان گفت: « من اصلاً مطمئن نیستم این اتفاقات واقعی هستند یا نه! به من بگو که واقعی هستی برال...»

برال دستی دراز کرد. بعد از لحظه ای درنگ پادشاه با او دست داد و نگاهش وقتی که متقابلاً دست برال را فشرد کمی نرم شد.

« این تویی! واقعاً خودت هستی... فکر کنم!»

« اگر می توانی خرد شدن انگشتانت را احساس کنی باید بدانی که خودم هستم.» برال و شاه دستان هم را رها کردند، لذت دیدار مجددشان با وضعیت خطرناک موجود دیری نپایید.

« والیرا! هیچ شانسی وجود دارد که او هم در اینجا باشد؟»

شاه پاسخ داد: « هفته هاست که من از این الف خون چموش تو خبری ندارم. باور کن ما الان خیلی به مهارت های او در مبارزه نیاز داریم برال. امیدوارم دوباره گیر نیفتاده باشد، متفرم از اینکه او را ببینم که برای کسی مثل رهگار ارث فیوری مبارزه می کند... یابدتر!»

وارین به شمن اورکی اشاره می کرد که او و برال مجبور بودند برایش در رینگ سرخ-خونین - مبارزه کنند مبارزه ای که تنها با مرگ یک طرف تمام می شد و حتی والییرا هم در آن به سهم خود افرادی را کشته بود.

دروید نمی توانست نا امیدی اش را پنهان کند، تنها می توانست امیدوار باشد که الف خون هر کجا هست جایش امن باشد.

اما کجا بود که این اواخر می شد به آن لقب امن داد؟!

وارین در حالی که نگاهش را متوجه پشت سر برال می کرد گفت: « من تو را می شناسم. تو لوکان فاکس بلاد هستی. فکر می کردیم تو را از دست داده ایم.»

نقشه کش سری تکان داد و گفت: « از دست رفته بودم...»

تیرانده مختصر سری به نشانه ی احترام تکان داد، وارین قبلاً او را ملاقات کرده بود، درست قبل از اینکه تختش را دوباره به دست بیاورد.

« سرورم...»

وارین دوباره نگاهش را متوجه اورک کرد. شمشیر دوباره بالا رفت و با حالتی مرگبار متوجه اورک شد.

« اما چرا این نکبت را به استرم ویند آوردی برال؟! رهبر او قبلا هم مثل آدمکشان بی شرافت از مه برای رسوخ به شهر ما استفاده کرده و بجای رودر رو شدن با ما حالا از این مه برای سست کردنمان استفاده می کند. سلاحی که یک جنگجوی واقعی هرگز بکار نمی برد...»

تورا فریاد زد: « ترال یک آدمکش بی شرف نیست و این مه هم کار او نیست! در شرافت ترال هیچ شکی وجود ندارد. تو نمی توانی در مورد او اینطور حرف ...»

قبل از اینکه کار بالا بگیرد برال دخالت کرد: « لاگش! ما وقت چندانی برای ادامه ی این بحث ابدی نداریم. او با ماست من او را با جان خودم ضمانت می کنم، جان خودم می فهمی؟!»

« تو ارزش زندگی خودت را خیلی پایین آوردی... خوب برال...»

« بس است! موضوعات مهمتری وجود دارد. به من بگو فکر می کنی حقیقتاً پایتخت چقدر دیگر دوام بیاورد؟»

« من می توانستم بگویم تا همین الان هم همه چیز از دست رفته است اما اگر چه آنها دائماً در حال پیشروی هستند اما کند شده اند. سلاحهای ما هنوز هم تاثیر چندانی بر آنها ندارد و همه جا به جز چند محل کوچک در شهر کاملاً در سکوت فرو رفته اند. فردا- با فرض اینکه فردایی وجود داشته باشد- هیچ جای شهر به جر خود دژ و ارک سلطنتی باقی نمانده. اگر راه حلی داری که به هر طریق ما را نجات دهد من با تمام وجود در خدمت تو هستم. خودت که می دانی!»

« از این حرفت سرافرازم اما امیدوارم بعد از اینکه نقشه ام را به تو گفتم هم در همین حال بمانی!»

برال کمی وارین را برانداز کرد و گفت: «مردان تو استعدادهای بی مانندی دارند اما اوضاع به شکلی است که مسیر ما را از هم جدا می کند. ما باید به دارناسوس برویم سریع... سریعتر از آنچه که من به روش خود بتوانم بروم.»

«هنوز چند پرنده – شیردال – در قلعه وجود دارد دو تای آنها می تواند برای رساندن شما کافی باشد.»

تیرانده ناگهان وارد بحث شد: «شاه وارین اگر شما تنها بتوانید به یک سوال ما پاسخ دهید شاید راهی وجود داشته باشد که یک نفر از ما بسیار سریعتر به دارناسوس برسد. سریعتر از هر مرکبی که شما بتوانید فراهم کنید.»

«اگر پاسخ به سوالتان هرگونه کمکی کند با کمال میل پاسخ می دهم...»

«آیا می دانید سفیر ما کجاست؟»

وارین که جا خورده بود گفت: «در اتاقش مثل بسیاری دیگر در خواب اسیر کابوس شده است.. اگر درست گزارشش را بیاد آورده باشم.»

کاهنه ی برین با پافشاری گفت: «ما به کسی نیاز داریم تا ما را به سوی او ببرد.»

«من نمی توانم فرماندهی را رها کنم.» شاه نگاهی به تیرانده و برال کرد و سرانجام گفت: «سرگرد متینلی!»

کهنه سربازی مو خاکستری در زره طلای و سرخ درخشان با ردایی به رنگ ابی که نقش شیر سرافراز استرم ویند بر آن طلادوزی شده بود با شتاب وارد شد. خطوط عمیق بر چهره اش نشان از تجربه ی سالها نبرد داشت. او ریشی کوتاه داشت و در دستش شمشیری بلند حمل می کرد.

او وقتی برال را دید دستپاچه گفت: « دروید! من تو را می شناسم! »

برال در پاسخ گفت: « من هم تو را می شناسم. تو زیر فرمان ژنرال مارکوس جانائان خدمت می کردی... »
الف شب حرفش را برید زیرا به خاطر آورد سربازی که آنها را به این محل آورده بود چه گفته بود. دره ی
قهرمانان جایی که ژنرال و متینلی مقاومت می کردند حالا از دست رفته بود.

چشمان سرگرد حدس برال را تایید می کرد.

« ژنرال مرا برای گرفتن نیروی کمکی فرستاد وقتی که مه اولین افرادمان را گرفت. قبل از اینکه بتوانم
بازگردم مه دره را فراگرفت. »

« احمق لعنتی! با اینکه از قبل می دانست با سر به درون مه رفت. » حرفهای وارین خالی از خشم بود.

« اما او می دانست که ما به تک تک افراد در اینجا نیاز داریم و مردان را به اینجا فرستاد... » فرمانروای
استرم ویند خطاب به سرگرد افزود: « تو می دانی که سفیر الف های شب کجا زندگی می کند- می کرد.
من به کسی که قابل اطمینان و در عین حال هوشیار احتیاج دارم تا ایشان را به آنجا ببرد... هرچند دقیقاً
به من گفته نشده چرا. »

تیرانده بدون درنگ گفت: « او یک سنگ حرز* در اختیار دارد. »

فقط وارین نبود که چشمانش از تعجب گشاد شده بود. برال هم می دانست کاهنه ی اعظم در مورد چه
جیزی حرف می زند هرچند خود به شخصه تنها دوبار یکی از این شاهکارها را دیده بود. سنگ حرز
کریستالی به اندازه ی کف دست و به شکل تخم پرندگان بود که جادویی در آن وجود داشت که نه تنها

HearthStone که بعلت شباهت تلفظ و با وجود تفاوت در معنا و کاربرد سنگ حرز در فارسی یا عربی بمعنی محافظ از آن استفاده شد.

با کسی که آن را در اختیار داشت پیوند می خورد بلکه با مکان بخصوصی نیز پیوند داشت، و اغلب تنها به یک جای مشخص، و در این مورد بخصوص سنگ حرز به دارناسوس پیوند داشت. فاصله اهمیتی نداشت.

وارین با نوعی شگفتی گفت: «من فکر می کردم که آنها افسانه هستند. یکی از آن چیزهایی که در داستان های جادوگران و الف ها شنیده می شود...»

«اینکه سفیر شما یکی از آنها را در اختیار دارد خیلی جالب است.»

تیرانده به آرامی پاسخ داد: «چیزی که ممکن است به سود همه تمام شود.»

پادشاه در حالی که با سر تایید می کرد به سرگرد نگاه کرد که خبردار بود و منتظر دیگران تا برای براه افتادن به او ملحق شوند.

وارین کاری برای جلوگیری از رفتن تورا به دنبال گروه نکرد و نه تیرانده و نه برال جرات نمی کردند تا او را با انسان ها تنها بگذارند. خود تورا نیز بنظر نمی رسید میلی برای ماندن داشته باشد.

اما یک نفر در گروه بود که همگان را شگفتزده کرد. لوکان فاکس بلاد بجای ماندن در کنار شاه و هم وطنان خود شروع به همراهی گروه کرد.

برال گفت: «تو در خانه هستی لوکان! همینجا بمان.»

«شاید به کمک من نیاز باشد.» چشمان لوکان نشان از احتمالاتی داشت که نمی شد نادیده گرفت.

«قابلیت های من شاید غیر قابل مهار و خطرناک باشند اما شاید گاهی به درد خور باشند... به عنوان مثال مواقعی که باید گریخت...»

دروید چیز دیگری نگفت. همین حالا هم آنها به دروازه های دژ رسیده بودند. فریادی از سوی سرگرد باعث باز شدن دروازه ها شد. دروازه از سوی قراولان و پس از خروج آنها بی درنگ بسته شد. به محض خروج از دژ تیرانده دیگران را متوجه چیزی کرد که دیگران نیز بی درنگ دریافته بودند.

«مه انبوه تر شده اما از این موجودات مفلوکی که در آن بودند نشانی نیست!»

برال با خشم گفت: «چرا باشند؟! این قسمت از استرم ویند حالا در دست اربابشان است.»

در واقع در این اطراف هیچ صدایی نمی آمد به جز صدایی جیغ و داد و فریاد و انفجارهایی که از دور به گوش می رسید و نشان از نبرد رو به افول مدافعان داشت. این سکوت مرموز نشانی خشن از چیزی بود که بیشتر سرزمین آزارا تا به حال بدان تبدیل شده بود.

«او باید مقاومت کند.» منظور دروید یسرا بود. «او باید...»

«و دعا کنیم که ملفاریون حالش خوب باشد و به ما کمک کند.» تیرانده چیزی را که در لحنش آشکار بود نگفت، که جدای همه چیز نگرانی او برای سلامتی ملفاریون از عشقش به او نشأت می گرفت.

سرگرد به آنها گفت: «سفیر شما جایی نزدیک بازار موضع گرفته بود. هرچند من هرگز در نیافتم چرا او این مکان را به بوستانی که افراد شما برای گردهمایی استفاده می کردند ترجیح می دهد.» وقتی کاهنه دلیلی برای این موضوع نیاورد متینلی دستی به ریشش کشید و ادامه داد: «بهتر است از میدان کلیسا پرهیز کنیم جادوگران هنوز در آن محل مقاومت می کنند و ما ممکن است در میان یک ورد غافلگیر شویم، بعلاوه باید از کانال ها نیز دوری کنیم... مه در آن محل بخصوص بسیار نیرومند است و بسیاری از مردم را در همان ابتدای ورد به شهر از طریق این کانال ها غافلگیر کرد.»

لوکان اخم کرد و گفت: «با این حساب ما باید درست از میان محله ی قدیم شهر عبور کنیم.»

این باعث خنده ای بلند از جانب متینلی شد: «در این اوضاع بخصوص تفاوت زیادی بین محلات پایتخت وجود ندارد فاکس بلاد!»

آنها در طول خیابانی سنگی با سرعت دویدند در حالی که در سمت راست خود می توانستند محله ی دورف ها را ببینند. دورف ها حداقل هنوز در حال مبارزه بودند!

همینطور که به احتیاط پیش می رفتند سرگرد آنها را از میان راهرویی به درون شهر قدیم راهنمایی کرد. اینجا بود که آنها دیدند با وجود تفسیر فرمانده چقدر لوکان در مورد ورود به این محله محق بوده است. شهر قدیم قسمتی از استرم ویند بود که چندان در تهاجم اورک ها کوبیده نشده بود و چندان هم نیاز به بازسازی نیافته بود. و این البته بدان معنا بود که مانند سایر نقاط شهر به آن توجه نشده بود تا جایی که به این وضع درآمده بود محله ی قدیم ابداً ظاهر آراسته ی سایر نقاط شهر را نداشت. درست بود که تالار قهرمانان و سربازخانه هم در این محل بود اما اینجا همچنین کنام دزدها جیب برها و محل تجمع گداها بود. این قسمت شهر کثیف ترین جایی بود که گروه در استرم ویند از آن عبور کرده بودند و بوی گندی در آن به مشام می رسید که ربطی به کابوس و سپاه شومش نداشت شاید مه و کابوس تنها درصدی بر تعفن آن افزوده بودند.

متینلی هشدار داد: «اجساد...»

سه تن بر زمین افتاده بودند. اولین نفر دستش را مشت کرده بود در حالی که دهانش باز بود. دو نفر دیگر دست در گردن هم داشتند گویی سعی می کردند برای راه رفتن به یکدیگر کمک کنند. سرگرد به سایرین کمی زمان داد تا به بدن ها سیخونک بزنند و سپس اظهار کرد: «این یکی مرده- بنظر من از شدت ترس- این دو نفر مانند دیگران در خواب هستند. براه مان ادمه می دهیم.»

آشکار بود که اگر بخاطر راهنمایشان نبود برال و دیگران تا به حال در میان این کوچه پس کوچه ها گم شده بودند. حتی برای لوکان نقشه کش هم بنظر نمی رسید تمام این قسمت از شهر استرم ویند شناخته شده باشد. خیابان ها چنان حالت پیچ در پیچی داشتند که اضطرابی که از قبل در میان گروه بود بیشتر هم شد.

آنها بدن های دیگری نیز یافتند اما سرگرد متینلی اینبار فرصتی برای معاینه آنها نداد. مشخص بود همه ی آنها قربانی هستند و مرده یا زنده بودن آنها در حال حاضر چندان متفاوت بنظر نمی رسید.

برال با کمی آسودگی خاطر متوجه شد به کوچه ای رسیدند که به محله ی تجار می رسید. در اینجا با وجودی که مه به همان اندازه ی محله ی قدیم وجود داشت اما از حملاتی که در اطراف دژ یا میدان کلیسا جریان داشت نشانی به چشم نمی خورد. با این حال کسی لزومی نمی دید که خاطر نشان کند باید از تماس با کابوس اجتناب کنند.

افسر به آنها گفت: «بعد از خارج شدن به سمت چپ می پیچیم.»

برال به سمت تیرانده خم شد و به آرامی پرسید: «چرا سفیر به جای زندگی کردن در بوستان در این قسمت از شهر جای گرفته است؟»

با نجوایی که بزحمت شنیده می شد تیرانده گفت: «زیرا در اینجا براحتی می توانست با افرادی که من مایل بودم بدون زحمت دیدار کند، کاری که در بوستان قادر به انجامش نبود.» و وقتی دید برال اخم می کند اضافه کرد: «البته هیچ تهدیدی متوجه وارين یا استرم ویند نبود. فقط گاهی وظایف سفیر در راستای منافع آنها نبود، حالا دیگر سوال بیشتری از من نپرس برال!»

او اطاعت کرد و چیزی نپرسید، بعنوان رهبر الف های شب تیرانده در گیر در مسائل سیاسی پیچیده ای بود که گاه حتی مورد اعتمادترین افراد مانند شانداریس نیز از آن آگاه نبودند. البته اینها فقط برای حفظ منافع الف های شب نبود، با وجودی که آنها مقدم بودند اما منافع تمام اتحاد مد نظر او بود.

محلّه ی تجار ظاهری بهتر و خانه هایی آراسته تر از سایر محلات داشت. برال همیشه از اینکه بتواند بروی سنگفرش های مرتب آن قدم بزند خوشنود می شد. شلوغی و رفت و آمد نژادهای مختلف در خیابان های این محلّه همیشه برای او یادآور شور زندگانی بود که نشانه ی آزارا بود.

اما حالا محلّه ی تجار درست مانند دوقلوی شهر قدیم بنظر می رسید. مه تمام مغازه ها و مسافرخانه ها و باقی ساختمان ها را گرفته بود و محلّه مانند یک قبرستان بزرگ بنظر می رسید. بدتر آنکه تمام خیابان مملو بود از بدن افراد مختلف گویی که آنها در حال قدم زدن بوده اند و همه به یکباره فرو افتاده اند.

تورا ناگهان پرسید: «آنها مرده اند یا خفته اند؟» در تمام طول سفر تورا سکوت اختیار کرده بود. در لحن او عدم اطمینانی وجود داشت که اورک ماده سعی در مخفی نگاه داشتش می کرد. این خطرات چیزی نبود که یک جنگجو برای روبرو شدن با آن آموزش می دید.

« زمانی برای بررسی یا اهمیت دادن به این موضوع وجود ندارد.» متینلی به سایه ی برج ماندی در سمت راست اشاره کرد و گفت: «آن ساختمان محل مورد نظر ماست.»

محل مورد نظر یک مسافرخانه بود بدون اینکه هیچ تهدیدی در اطرافش به چشم بیاید. برال و تیرانده نگاه های نگرانی را با هم رد و بدل کردند بخت و اقبال آنها تا اینجا بیش از اندازه خوب بود.

سرگرد گفت: «بهتر است بعضی از ما اینجا بمانیم و نگهبانی دهیم.» و به خیابان های ساکت نگرست. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسید گویی سرانجام تمام مدافعین استرم ویند خاموش شده بودند.

تیرانده تصمیمش را گفت: «من اتاق را پیدا می کنم.»

«من هم با تو می آیم.» برال برای تاکید ادامه داد: «شاندوی من هرگز مرا بخاطر اینکه تو را تنها گذاردم نخواهد بخشید... و همینطور خودم.»

تورا زیر لب غرید: «من هم همینجا می مانم، جایی که تبر جا برای چرخیدن دارد.»

«من هم می مانم.» لوکان این را گفت و نگاهی به سرگرد متینلی کرد و در بین او و تورا قرار گرفت. سرگرد یک دشنه ی بلند به دست او داد.

«ما با سرعت کارمان را انجام می دهیم.» او این قول را داد زیرا در حقیقت این سه نفر کار زیادی برای محافظت از این منطقه نمی توانستند انجام دهند و حداکثر کاری که از آنها ساخته بود دیده بانی بود.

در داخل مسافرخانه مرد تنومندی وجود داشت که مشخص بود مسئول و اداره کننده ی این مکان است. او بروی یک صندلی نشسته بود در حالی که دستانش از دو سوی آن آویزان بود. چشمان مرد باز بود و چنان وحشتی در آنها دیده می شد که الف های شب ناگزیر میخکوب شدند.

برال به مرد نزدیک شد. او چیزی زیر لب زمزمه می کرد و اخم هایش ناگهان در هم رفت.

«باید براهمان ادامه دهیم.» تیرانده این را گفت و به سمت پلکان رفت و دو تا یکی – دو پله در یک گام- از آنها بالا رفت.

برال کمی دیگر به مرد نگریست به دلیلی حالت این مرد نظرش را جلب کرده بود اما سرانجام بدون اینکه راضی شده باشد براه افتاد.

وقتی به طبقه ی بالا رسید درهای بسیاری دید که تعدادی از آنها قبلا – توسط تیرانده- باز شده بودند.

بسیار جلوتر از او تیرانده در انتهای یک سمت را باز کرد.

کاهنه ی برین گفت: «همین است.»

اما وقتی برال به او پیوست چیزی بجز یک اتاق خالی با گیاهان سبز ندید- گیاهانی که هنوز شاداب و سالم بودند- و تختی خالی که با پتویی سبز و پشمی پوشیده شده بود.

برال گفت: «او رفته است! آنها گفتند او هم مانند دیگران به خواب فرو رفته است!»

تیرانده بدون هیچ سخنی به سمت کمدمی دراز در یک سوی اتاق رفت و یکی از دو درب آنرا گشود در با صدای غژ غژ شومی باز شد.

کاهنه ی برین دعا کرد. نور الون وارد اتاق شد و همه جا را فرا گرفت سپس بروی خالی ترین محل اتاق متمرکز شد. تیرانده به سمت آن محل رفت. او چیزی نامشخص را از روی زمین برداشت وقتی آنرا بلند کرد مشخص شد که چیست.

سنگ حرز بود.

برال گفت: «قدیمی بنظر می رسد.»

تیرانده با کمی تلخی گفت: «بدست یکی از نجات یافتگان زین آشاری آورده شده است. من می بایست آنرا بخاطر ارتباط با آن محل نفرین شده نابود می کردم. اما ساختن یک حرز جدید کاری بسیار دشوارتر از تغییر دادن وردی است که پیوند او با محلی خاص را برقرار می کند.»

سنگ تخم مرغی کشیده و کریستالی، با رگه های آبی رنگ و درخشانی پوشیده شده بود. این خطوط آبی رنگ مخصوص محل و شخصی بودند که کریستال با آن پیوند داشت. به کمک آن آنها می توانستند بدون

درنگ به هر نقطه ای که سنگ با آن پیوند داشت سفر کنند که در این مورد بخصوص محل مورد نظر دارناسوس بود.

دروید پرسید: « چرا سفیر چنین چیزی را در اختیار داشته است؟ »

« تا در صورت نیاز برای فرار از اینجا بکار برد. »

« خیلی به کارش آمده است نه؟ »

کاهنه ی برین چیزی نگفت و توجهش را به سنگ حرز معطوف کرد. سنگ در اصل برای اهدافی بسیار سری تر ساخته شده بود اما مادر ماه با نیروی شگفت خود آنرا برای استفاده ی تیرانده تغییر داده بود. او سنگ کریستالی را در دو دست گرفت و دعا کرد که الهه ی بزرگ بار دیگر به او اجازه ی استفاده از آنرا بدهد.

برال در حالی که اطراف را می نگریست گفت: « مشکلی در اینجا وجود دارد... چیزی در اینجا اصلا درست نیست... »

تیرانده توجهی نکرد و گفت: « سنگ مقاومت می کند. سفیر هنوز زنده است و هر کجا که هست... »

از کمد دیواری در کنجی دیگر صدای زوزه ای بلند و ترسناک به گوش رسید.

تیرانده به سرعت برگشت اما سرعتش برای گرفتار نشدن به چنگال موجودی که از گوشه ی تاریکی خارج شده بود - که حتی روشنایی الون هم نتوانسته بود آنرا روشن کند - کافی نبود. این باعث بزمین خوردن تیرانده شد و سنگ از دستانش رها و روی زمین چرخ خورد.

موجود شیطانی اینبار به سمت برال خیز برداشت. زن ردای تکه تکه شده ای از الف های شب با رده ای بالا به تن داشت. اما این گردنبند او بود که هویت او را که سفیر ناپدید شده ی الف های شب بود نشان می داد.

او جیغ زد: « شما بچه های مرا نخواهید برد... من به شما اجازه نمی دهم هیچ کدام از فرزندانم را از من بگیرید، شیاطین!»

برال هشدار داد: « او کابوس می بیند.»

و وقتی او این فریاد را زد صدای هشدار از طرف سرگرد آمد. و به همراه آن صدای جیغ دیگری آمد که حالا دیگر برای الف های شب بسیار آشنا بود و هویت مهاجمین را معلوم می کرد.

تیرانده دعا کرد و روشنایی الون الف زن و دیوانه را غرق روشنایی کرد. بنظر می رسید سفیر آرام گرفته باشد... اما سپس سایه ای از چهره اش عبور کرد و سفیر دهان از شکل افتاده اش را باز کرد و دوباره جیغ هایش را از سر گرفت.

از هر سوی زن یک شبح تاریک درست مانند همان هایی که در چادر تیرانده به او حمله کرده بودند خارج شدند. آنها بسوی کاهنه چنگ انداختند و بخاطر روشنایی الون که هنوز نزدیکش بود موفق نشدند.

نور که گویی به اراده ی خود حرکت می کرد خود را در میان خدمتکار الون و مهاجمان جدیدش قرار داد. دو شبح به سرعت عقب رفتند. تیرانده در حالی که خود را از سفیر دور می کرد فریاد زد: «سنگ حرز برال! برش دار!»

برال اطاعت کرد و می خواست آنرا به سمت تیرانده پرتاب کند که او سری به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: « می توانی همین الان از آن استفاده کنی. باید بتواند تو را به دارناسوس بفرستد.»

« از من می خواهی تو را رها کنم؟! »

« نه! من از تو می خواهم به همه مان کمک کنی و ملفاریون را پیدا کنی! برو من به تو دستور می دهم! »

او قبلاً هرگز به دروید اینگونه فرمان نداده بود و علاقه ای هم نداشت که فرمانروایی مستبد باشد. برال هم ضرورت چیزی را که تیرانده خواسته بود درک کرد هرچند ترک کردن او و دیگران در میان این خطرات برایش دردناک بود.

« من پیدایش می کنم! ما کابوس را متوقف می کنیم. »

او سنگ حرز را در دست گرفت و تمرکز کرد. سنگ شروع به درخشیدن کرد.

اشباح تیره حالا بروی او تمرکز کرده بودند. مرز بین رویا-کابوس- بیش از پیش از بین می رفت و برال می دانست که این موجودات شبیح مانند حالا واقعاً قادر به ایجاد جراحات های فیزیکی و مرگبار هستند. برال می دانست که حالا باید بروی تمام تمرکزش را بروی سنگ حرز و جایی که با آن ارتباط بود قرار دهد. نور نقره ای رنگ اولین مهاجم برال را در خود فرو برد و موجود قبل از ناپدید شدن هبسی از درد کشید و در هم پیچیده شد.

دومین شبیح به سمت تیرانده پیچید که با سفیر نگون بخت درگیر بود. دروید تقریباً شبیح را دنبال کرده بود که با نگاه خیره و سرزنش آمیز کاهنه مواجه شد.

سنگ حرز گویی آتش گرفت.

برال از اتاق ناپدید شد...

و در دارناسوس ظاهر شد.

دارناسوسی که خود در قلب وحشت قرار داشت. سنگ حرز از دستش رها شد چرخ بر روی زمین خورد و ناپدید شد. در ابتدا بنظر می رسید که دارناسوس را زلزله ای زیر و رو کرده باشد ، اما اینجا در بالاترین قسمت های تلدراسیل این امری ناممکن بود. سپس حواس کارآزموده ی او حقیقت ترسناک را دریافت؛ این خود تلدراسیل بود که به ساکنانش حمله کرده بود. شاخه های درخت جهان به هر ساختمانی حمله می کردند. بزرگترین شاخه که کل شهر بر آن بنا شده بود به شدت می لرزید، همان زلزله ای که برال تصورش را کرده بود. تعداد بیشماری از برگ های سیاه با خارهای بلند بر سر ساکنان شهر فرود می آمدند و یا در گوشت تنشان فرو می رفتند و یا زخم های بدی بر جا می گذاردند و در همه جای این مکان زمانی باشکوه را اجساد پوشانده بودند.

اما ساکنان پایتخت چندان هم بی دفاع نبودند، خواهران معبد الون در میان مردم ایستاده بودند و تا جایی که می توانستند از مردم اطراف خود حمایت می کردند. نوری که به کار می بردند با آنکه شیطان را عقب نمی راند اما کارش را سخت می کرد.

اما علفهای زیر پا نیز درست به اندازه ی سایه های مهاجم و یا برگ های سیاه و یا شیطانی که آنها را به وجود آورده بود خبیث بودند. هر آنچه بر تلدراسیل وجود داشت حالا بر ضد مردم برال برخاسته بود.

تنها حالا بود که دروید می توانست ببیند که تلدراسیل تا چه اندازه آلوده و شیطانی شده است. اما با اینکه آلودگی خود تلدراسیل سرسام آور بود چیزی هم وجود داشت که نیروی شومش را تغذیه و تقویت می کرد.

درویدها به این وحشت کمک می کردند!

ورد آنها به نحوی که برال نمی توانست باور کند درویدهای دیگر متوجه اش باشند به نیروی شیطانی تلدراسیل می افزود.

برال به سمت دروازه ای که او را به پایین درخت و به جایی می رساند که می توانست با دروید های دیگر تماس بگیرد حرکت کرد. باید به آنها هشدار می داد و باید خیلی زود اینکار را می کرد.

اما به محض راه افتادن او برگهای مهاجم بروی او تمرکز کردند. برال آتشی نارنجی رنگ در برابر خود برافروخت که برگها به محض تماس با آن می سوختند و به خاکستر تبدیل می شدند. مسیر برای لحظاتی پاک شد دروید به هیبت گربه سان خود درآمد تا بتواند با سرعت بیشتری حرکت کند.

دروازه دربرابرش ظاهر شد و برال برای جستن به درون آن درنگ نکرد. وقتی به دیگران می رسید با کمک دیگران می توانستند پایانی بر این حمله ی شوم بگذارند. دنیا در برابرش در هم پیچید گذر از این دروازه تجربه ی متفاوتی از بکار بردن سنگ حرز بود. دروید احساس می کرد به جلو کشیده می شود.

در واقع تنها دمی بعد برال از درون دروازه بیرون جست و خود را در پایین تلدراسیل یافت. گربه سان اطراف را از نظر گذراند و از اینکه هیچ یک از برادرانش را در اطرافش ندید اصلاً شگفت زده نشد. درویدها هنوز هم در گردهمایی و مشغول وردخوانی بودند.

با چهار پای نیرومند برال در لبه ی تلدراسیل و به سمت گردهمایی تاخت. او در این فکر بود که چطور ممکن است آنها متوجه نباشند؟ فندرال و دیگر درویدهای برین باید متوجه می شدند...

فندرال!

احساسی شوم وجود برال را فرا گرفت. او بخاطر آورد که فندرال تا چه اندازه به درخت نزدیک است و تلدراسیل تقریباً همچون فرزند اوست، او واقعاً باید متوجه بلایی که بر سر درخت جهان آمده می شد... مگر اینکه...

بارانی از خارهای تیغ مانند بر گربه ی بزرگ باریدن گرفت. برال از درد بر خود پیچید و به جلو معلق خورد. او احساس سرگیجه می کرد، سرگیجه ای غیرطبیعی که نمی توانست عادی باشد.

در خارها نوعی دارو وجود داشت. برال با تجربه ی فراوانی که در درویدیسم داشت ریشه و خواستگاه این دارو را شناخت. خوشبختانه آنها سمی نبودند و فقط برای بی حرکت کردن او بکار رفته بودند. برال می توانست سست شدن عضلاتش را احساس کند.

برال نیمه هوشیار بود اما قادر به هیچ حرکتی نبود. برال احساس کرد به سمت هیبت اصلی خود کشیده می شود اما این اصلا مایه ی امیدواری نبود.

دستی نیرومند به سختی بازویش را گرفت و با خشونت او را به پشت انداخت. چشمان نیمه تار او چهار دروید را دید که در اطرافش حلقه زده اند اما نتوانست چهره ی هیچ کدام را بشناسد.

یکی از آنان گفت: «کسی باید فندرال را خبر کند! کسی باید به او بگوید که ما خائن را گرفتیم...»

فصل 22



فاسد شده!

قربانیان استرم ویند حالا به سراغشان می آمدند. تورا لوکان و سرگرد بوسیله ی هیبت های کثیف و خوابرو محاصره شده بودند. هریک فریادهایی وحشتناک از چیزهای ترسناکی که می دیدند می کشید و بنوعی آنان را مسئول آن می دانست. بدتر اینکه آنها با وجود چشمان بسته مستقیم به سمت آنها می آمدند.

لوکان پرسید: «حالا چکار کنیم؟»

اورک در حالی که تبرش را آماده می کرد گفت: «با آنها می جنگیم. با آنها می جنگیم یا آنها ما را تکه پاره می کنند احمق!»

سرگرد متینلی مخالفت کنان گفت: «اما آنها بیگناه هستند. تو با مردم خودت همین کار را می کردی؟»

«بله... چون اینکار لازم است!»

نگاهی که او در چشمان افسر انداخت باعث شد تا متینلی منطق او را درک کند. اما هنوز هم در برابر این فکر به نفی سر تکان می داد.

سرگرد متینلی سرانجام فرمان داد: «فاکس بلاد او را با خود ببر و ببین چه بلایی بر سر الف های شب آمد.»

«اما این یعنی تو را در اینجا تنها رها کنیم...»

دو انسان برای لحظاتی نگاه در نگاه هم دوختند و لوکان سرانجام منظور سرگرد را دریافت. او تلاش می کرد اورک را از مردمش دور کند که مشخص بود قادر است تعداد زیادی را به خاک خون بکشد حتی اگر کل جمعیت بر سرش هوار شوند. و همچنین امیدوار معجزه ای بود که ممکن بود از جهت برال و تیرانده ایجاد شود.

« بیا!» نقشه کش به اورک فرمان داد. عجیب بود که با وجود حالت دستوری که در لحن لوکان بود تورا اطاعت کرد و به دنبالش براه افتاد، آنها سرگرد متینلی را در حالی که شمشیرش را در فضای خالی بین خود و همشهری های خوابرویش تاب می داد تنها گذاردند.

اما لحظه ای نگذشته بود که مردی تنومند با تبر به لوکان حمله کرد در حالی که فریاد می زد: « این مزرعه ی من است! اجازه نمی دهم تو آنرا بسوزانی!»

اگر بخاطر تورا نبود تبر تا عمق سینه ی لوکان فرو می رفت. او با دسته ی تبرش جلوی ضربه را گرفت. خوابرو برگشت تا با تورا رو در رو شود چشمان بسته اش دو دو می زد و خشم چهره ی رنگ پریده اش را پوشانده بود.

تبرش را به سمت اورک تاب داد و او ضربه را دفع و به مرد حمله کرد.

« نه!» اما لوکان نتوانست کاری کند.

تبر جادویی زخمی سرخ و دراز بر سینه ی مرد تسخیر شده انداخت. سلاح از دست مرد رها شد و خودش بر زمین افتاد.

نقشه کش خشمگین بود: « او کنترلی بر اعمال خود نداشت!»

بنظر نمی رسیدتورا خود از کاری که کرده خوشنود باشد او به لوکان نگریست و گفت: «خودت بودی چه می کردی؟» لوکان پاسخی نداشت. از بالا صدای درگیری و جیغ هایی به گوش رسید و دو نفر با شتاب از پله ها بالا رفتند. در بالای پله ها آنها به تیرانده برخوردند که در حال کشمکش با هیبتی وحشی بود که تنها می توانست سفیر الف های شب باشد. لوکان برای کمک به کاهنه شتافت اما خود را در برابر موجودی شبیح مانند و سیاه دید.

تورا نعره زد: «به کمک کاهنه برو!» اورک از لوکان عبور کرد و با اینکه تبرش به شبیح سیاه برخورد نکرد باعث شد او عقب رفته و راه باز شود لوکان به سمت سفیر رفت و یک بازوی او را گرفت، همین کارش باعث شد تیرانده بهتر بتواند کارش را انجام دهد او دستی نورانی را بر سینه ی الف گذارد و نوری نقره ای رنگ تمام سطح بدن سفیر را فرا گرفت، او نگاهان دست از تقلا کشد و در بازوان آنها افتاد. لوکان و تیرانده او را به آرامی بر زمین نهادند.

وقتی این کار را کردند اورک به جلو پرید و تبرش را از میان شبیح سیاه عبور داد که با صدای هیزی ناپدید شد.

هر چند اطراف آنها را لحظاتی سکوت و آرامش فرا گرفت بیرون از آنجا اصلاً چنی حالتی نداشت. صدای جیغ ها بلندتر و ترسناک تر شده بود. یک صدا بود که برای لحظاتی بلندتر از باقی صداها شد و سپس خاموش شد.

لوکان بریده بریده گفت: «این سرگرد... بود!» سپس به سمت پنجره ای رفت تا نگاهی بیاندازد اما تیرانده او را گرفت و عقب کشید.

کاهنه به درون چشمان لوکان نگاه کرد و گفت: «برای او دیگر خیلی دیر شده... برای خیلی های دیگر هم دیر شده است. اما برای آزارث و ما هنوز امیدهایی هست... ما را از اینجا ببر لوکان!»

او سری تکان داد و گفت: « فقط نمی توانم تضمین کنم دوباره در کنار اژدهای سبز سر در نیاوریم! »

« کمترین نگرانی من از بابت ارانیکوس است... در واقع ارانیکوس مشکلات زیادی با خودش دارد. »

لوکان تمرکز کرد، تیرانده دستی به سمت تورا دراز کرد که او آنرا گرفت.

دنیا در اطرافشان حاله ای سبز رنگ گرفت. سپس حاله ای تیره تر آنرا فرا گرفت. فریادهایی دیوانه وار می خواست گوش هایشان را از هم بدرد. و زمین و هوا را مهی آشنا و شوم پوشانده بود و سایه ها و اشباحی ترسناک که بر فراز آنها در پرواز بودند. همه آنها را احساس سرگیجه و دواری شدید فرا گرفت که فرسنگ ها از حالت طبیعی فاصله داشت.

آنها دوباره در کابوس بودند.

لوکان زمزمه کرد: « نه... بگذارید من... »

سایه ی درخت اسکلت مانند بر سرشان سبز شد در حالی که چهره اش با وجود تاریکی و مه کاملاً نمایان بود.

« خوش امیدید... » صدایی ترسناک در سرشان طنین انداخت. « بخصوص تو تیرانده وایسپر ویند... خوش امدی... »

تیرانده با چهره ای به رنگ پریدگی مردگان بر گشت و گفت: « نه!... نه! » حتی اورک هم از حالت نه گفتن الف بر خود لرزید.

صدا پاسخ داد: « بله... اوه بله! »

ملفاریون فریاد زد: « فکر کن فندرال! فکر کن! همه اینها چیزی بود که تو می خواستی؟ تو تلدراسیل را ساختی تا مردمت را قتل عام کنی؟»

« من مردمان را قتل عام نمی کنم من آنها را از دست تو و دیگرانی که جهانمان را به خطر می اندازند نجات می دهم.» همینطور که سخن می گفت به سمت سایه ای که تصور می کرد پسرش است خم شد. دروید دیوانه سری به تایید تکان داد و خطاب به ملفاریون گفت: « تو از ابتدا با تولد تلدراسیل مخالفت می کردی، تو می دانستی که او می تواند شکوه و جاودانگی را که از ما گرفته شده بود به ما باز می گرداند.»

ملفاریون وقتی زنبقی سیاهرنگ در برابر پایش ظاهر شد عقب جست. زنبق شکفت و از میان آن گرده ای سفیدرنگ به هوا پاشیده شد. ملفاریون مطمئن نبود که این گرده چه اثری می تواند داشته باشد اما هر گیاهی که بدست کابوس ظاهر می شد مطمئناً یک تهدید بود.

گرده درست در جایی که ملفاریون ایستاده بود بر زمین نشست تمام محیط آن به یکباره سیاه و خشک شد. دروید برین دردی کشنده را در دست راستش احساس کرد. تنها یک دانه از این گرده بر شست دست راستش نشسته بود. تنها یک دانه باعث شده بود تا او از درد دندان هایش را بر هم بفشارد. اگر هزاران عدد از آن او را لمس می کردند...

ناگهان ملفاریون دردی شدید را در قفسه ی سینه اش احساس کرد و به زانو درآمد. فشار بر قفسه ی سینه اش هر لحظه بیشتر می شد. ملفاریون وجود خود را برای یافتن ریشه ی درد کاوید. پایخ به اسانی در برابرش نمایان شد.

حمله با گرده ی سفید رنگ تنها یک نقشه - البته خیلی خطرناک- برای گم کردن رد حمله ی اصلی بود. فندرال با حمله ای بسیار جدی تر به سبک درویدها به او حمله کرده بود. وقتی ملفاریون خود را از

حمله ی گرده ی زنبق عقب می کشید مورد حمله ی گرده ای بسیار ریزتر از گیاهی مخصوص قرار گرفته بود، که حالا تمام ریه اش را پر کرده بود.

ملفاریون همان کاری را که با گرده هایی که در دهلیزش در بدنش وجود داشت کرده بود با این گرده ها نیز کرد اما کار به سادگی زمانی که در دهلیزش انجام داده بود انجام نمی شد، به هر حال زمان فعلاً بر علیه او بود. ملفاریون با تنوره ای خشمگین گرده ها را به یکباره از بدنش خارج و به سمت کسی که آنها را فرستاده بود پرتاب کرد. این کار برای لحظه ای دروید برین را از نفس انداخت و اگر به خاطر گرده هایی که او به سمت صاحبش برگردانده بود نبود فندرال دوباره به او حمله می کرد.

دروید دیگر ناگهان بادی بوجود آورد که گرده های ناپیدا را قبل از رسیدن از او دور می کرد. ملفاریون با اینکه خود را نجات داده بود اما می دانست که مجبور شدن او برای مبارزه با فندرال تنها در جهت خوشنودی بیشتر کابوس است. فندرال دیوانه شده بود و دیوانگی اش بر او فرمان می راند.

مگر آنکه...

ملفاریون در حالی که کف دستانش را به بالا گرفته بود تمرکز کرد. ناگهان سکوت همه جای انکلیو را فرا گرفت، درخت بی حرکت و علف ها رام شدند و ملفاریون لبخندی اخم آلود زد. فساد تلدراسیل را فرا گرفته بود اما سراسر آن مقهور این فساد نشده بودند. او آن قسمت از درخت را که هنوز آلوده نشده بود فراخواند تا به او پاسخ دهد تا به یاد آورد که چیست.

اما تنها دمی بعد فندرال با دستان گشاده در برابرش ایستاده بود در حالی که سایه ی سیاه در کنارش بود.

او فریاد زد: «من دوباره به تو اجازه نمی دهم فرزندم را از من بگیری!»

ملفاریون دیگر به جملات بی معنای فندرال گوش نمی داد. او باز هم تلاش کرد تا آنچه از خوبی درون تلدراسیل باقی مانده است فراخواند. آنچه به او پاسخ داد به اندازه ی آن قسمتی که آلوده شده بود نبود اما حداقل در این لحظه به او پاسخ می داد.

و این تمام آنچه بود که او می توانست طلب کند.

اینجا را دیگر نمی شد انکلیوی نامید که او دوستش می داشت. ملفاریون حواسش را چنان گسترده که تمام دارناسوس را فرا گرفت. هنوز می شد صدای فریادهای مدافعان را شنید فریادهایی که هر لحظه از تعدادشان کاسته می شد و این یعنی نقشه ی او - کابوس - بدرستی پیش می رفت.

بدن او تا اعماق روحش درد را احساس کرد. ملفاریون نه با یک حریف که با دو دشمن نبرد می کرد. جایی در اعماق وجود تلدراسیل ردی از کابوس وجود داشت، حضوری فیزیکی از او. او می خواست آنرا پیدا کند، بهتر بود که با آن می جنگید اما این او را در برابر فندرال بی دفاع باقی می گذارد.

حواس ملفاریون باز هم گسترده شد. ملفاریون احساس کرد نیروهایش کاهش می یابد. این بخاطر آن نبود که فندرال نیرومندتر بود دلیلش آن بود که ملفاریون علاوه بر نبرد با او سعی می کرد تا راهی برای دفاع از تمام ساکنان دارناسوس بیابد.

این اتفاق باید زودتر بیفتد! آنها باید درک کنند!

ناگهان او حضور افراد دیگری را در انکلیو احساس کرد و این در او هم امید ایجاد کرد و هم نگرانی.

اینکه آنها چه واکنشی نشان می دادند بمعنای تفاوت در پیروزی و شکست بود.

فندرال قدرت حمله اش را کاهش داد آنقدری که او را در لبه نگاه دارد. ملفاریون این را به فال نیک گرفت و او نیز دستانش را پایین آورده و وردش را رها کرد. برای لحظه ای او ضرباتی را از فندرال

دریافت کرد اما رهبر درویدها نیز از او تبعیت کرد و حملاتش را قطع کرد. حالا زمان مبارزه نبود، آنها می رفتند که مورد قضاوت دیگران واقع شوند.

درویدهای برین و دیگر درویدها در اطرافشان جمع شده بودند و همه با نگاه های نگران یا نامطمئن به آنها نگاه می کردند. ملفاریون در چشمان تک تک آنان نگرست و به آنان اجازه داد تا عمق وجودش را ببینند او چیزی برای پنهان کردن نداشت در حالی که اوضاع فندرال اینگونه نبود.

و یک یاز چیزهایی که فندرال مخفی نگاه داشته بود شبی بود که او بعنوان والستن حالا در کنار خود داشت. دروید برین دیگر در برابر برادران خود با لبخندی مطمئن ایستاده بود گویی که او مسئول فراخواندن درویدهای دیگر به اینجاست. به هر حال این مسئولیت بظاهر به عهده ی دو هیبت کاملاً متفاوت- تاجایی که ملفاریون می دید شاید سه هیبت متفاوت- که نفر سوم حالا به مرکز توجهات بدل شده بود. و از فندرال کاری ساخته نبود جز اینکه به پشت سر او خیره شود، هامول ران توتم و شانداریس فدرمون دیگر زندانی او نبودند.

حمله ی ملفاریون شامل بخش های جداگانه ای بود. علاوه بر مقابله با رهبر درویدها او از نبردش بعنوان عامل گمراه کننده استفاده کرده و وردی را که سه زندانی را در میان پیچک ها اسیر کرده بود سست کرده و گشوده بود.

ملفاریون سعی کرده بود تا نارالکس را هم هوشیار کند اما الف شب دیگر همچنان بیهوش باقی مانده بود. او در حالی که نارالکس را تحت مراقبت هامول قرار داده بود از دروازه ای آنها را به سمت پایین

درخت فرستاده بود و دعا کرده بود دیوانگی فندرال باعث شود متوجه اتفاقاتی که در حال افتادن بود نشود...

ملفاریون موفق شده بود اما سوالی که بر جای خود باقی می ماند این بود کسانی که هامول و فرمانده با خود آورده بودند برای کمک به او می آمدند یا فندرال. سومین نفر از گروه تقریباً مشت نمونه ی خروار گروه بود چون دائماً به سمت درویدهای دیگر غرولند می کرد. چگونه برال بیرمنتل توانسته بود خود را به اینجا برساند؟ سوالی که ملفاریون با نا امیدی می خواست پاسخ آن را بداند اما این مطلبی بود که باید به بعد موکول می شد.

فندرال رو به تازه واردین گفت: «خیلی خوب شد! همه ی خائنین اینجا جمع شده اند! کارتان عالی بود!»

یکی از درویدها با احتیاط پاسخ داد: «آنها می گویند که شما خائن هستید استاد فندرال!...؟؟»

برال در مقابل پاسخ دهنده قرار گرفت و گفت: «که واقعاً هم هست. حتی من خیلی کند متوجه شدم که از شما استفاده کرد تا بجای شفا دادن تلدراسیل فسادی را که درخت جهان را فرا گرفته تغذیه کنید.» او رو به ملفاریون ادامه داد: «وقتی من برای هشدار دادن به درویدها بسوی آنها رفتم تعدادی از آنها مرا گرفتند. خوشبختانه قبل از آنکه بتوانند کار بیشتری انجام دهند شانداریس و هامول از راه رسیدند و سعی کردند با سخن گفتن کمی آنها را بر سر عقل بیاورند...»

هملن دروید قبلی گفت: «ما کاری را کردیم که فکر می کردیم درست است.» برخی از درویدها آماده بودند تا با برال مبارزه کنند. هامول ران توتم به الف شب پیوست. شانداریس به درویدها خیره شد اما سپس به ملفاریون نگریست و حرکتی نکرد.

ملفاریون در حالی که سر تکان می داد خطاب به جمع گفت: «شما مرا می شناسید بیشتر شما را خود من آموزش داده ام. به درون خودتان بنگرید و ببینید آیا هنوز هم به حرف های من ایمان دارید؟»

فندرال مداخله کرد: «کابوس او را اغوا کرده است. شما می دانید چه مدت درازی را غایب بوده است. با وجود عظمتی که زمانی شاندوی ما داشت حالا فرستاده ی شیطان شده! فریب حرف هایش را نخورید.»

برال در پاسخ گفت: «و چرا باید فریب حرف های تو را بخورند؟ تو به ما قول دادی که تلدراسیل شکوه نژادمان را بازخواهد گرداند اما حالا تک تک الف های شب تنها باید چشمان خود را باز کنند تا ببینند تلدراسیل واقعاً به چه چیزی تبدیل شده است.»

ملفاریون نگاهی تایید آمیز به برال کرد و گفت: «تو همیشه خودت را دست کم گرفته ای برال! تو فسادى که درون درخت جهان بود را احساس کردی نه؟» سپس به سمت تائورن برگشت و گفت: «تو هم همینطور هامول...»

«من آنرا احساس کردم اما نمی توانستم باور کنم ملفاریون استرم ریج! به همین دلیل با نارالکس که او هم چنین چیزی را احساس کرده بود به اینجا آمدم و شانداریس را دیدیم که او نیز در جستجوی حقیقت بود...»

«نارالکس؟!» ملفاریون اطراف را از نظر گذراند اما نشانی از الف شب نبود.

تائورن به سختی گفت: «او هنوز هم بیهوش است. او بیشتر از همه ی ما اسیب دید من هر کاری که از من ساخته بود انجام دادم اما به بیش از آن نیاز هست...»

بسیاری از کسانی که در محل جمع شده بودند از این اخبار جدیدی که می شنیدند دلسرد شدند. نارالکس درویدی نیرومند و در میان فرقه خوشنام بود. حالا آنها با درکی تازه ... و ترس فندرال را می نگرستند.

فندرال ناگهان نگاهی سرزنش آمیز به درویدهایی کرد که آن پایین و در میان جمع بر ضد او تغییر عقیده داده بودند انداخت.

« نارالکس هم خائن دیگری است! او چاره ای برای من باقی نگذارد! همه ی آنها خائن هستند.»

لحن لجوجانه ی او تنها آتش مخالفت بر علیه او را شدیدتر کرد. تعداد زیادی از درویدها حالا به برال و آن درویدهایی پیوسته بودند که در جانب ملفاریون بودند. ملفاریون با فشار خود را به مقابل جمع رساند با این حساب که باید مسئولیت تمام اشتباهات فندرال را برعهده بگیرد.

ملفاریون پرسید: « چند نفر دیگر باید عذاب بکشند با بمیرند؟ تمام آزارا در حال فروپاشی است.» او خطاب به درویدهایی جمع شده ادامه داد: « در زمانی که او شما را در این محل نگاه داشته بود تا مثلاً درخت جهان را شفا دهید سایر جاهای آزارا مورد هجوم قرار گرفت. بدرون خود بنگرید و درد و رنج آزارا را احساس کنید...»

آنها فرمانش را اطاعت کردند و دمی نگذشته بود که بسیاری از آنها از وحشت چیزی که دیده بودند بر جا خشکشان زد.

یک نفر فریاد زد: «مون گلید! حتی مون گلید هم ...! نگاهبان آن رمولوس کجاست؟ او هرگز آنها تنها نمی گذارد!؟»

این سوالی بسیار به جا بود که پاسخش بر نگرانی های ملفاریون افزود. اومی دانست نه خودش و نه هیچ یک از درویدهایی دیگر آنقدر نیرومند یا باهوش نیستند که بتوانند رمولوس را شکست دهند اما دیوانگی پشت کارهای فندرال شاید این قابلیت را داشت.

« خوب فندرال! رمولوس کجاست؟»

« او هم یک خائن است و تا زمانی که چشمانش به حقیقت باز شود در جایش خواهد ماند.» فندرال به تک تک درویدهای دور و برش اشاره کرد و ادامه داد: « همه ی شما مجبور خواهید شد تا حقیقت را ببینید!»

بعد از این ادعا فندرال اشاره ای کرد. تعدادی از درویدها سینه شان را گرفتند و بزمین افتادند.

از روی سینه ی یکی از آنان پیچکی سبز شد که همچون ماری دیوانه وار به عقب و جلو تاب می خورد. با وجود زخم وحشتناک دروید سعی کرد تا پیچک را جدا کند که تازه متوجه شد از دست ها پاها و از تمام بدنش پیچک ها بیرون زده اند.

« من برای مقابله با خیانت تک تک شماها آماده شده بود.» او بدون پلک زدن درویدها را از نظر گذراند.

« به روش معمول خود یا به هر روش دیگر همه ی شما در خدمت هدف تلدراسیل خواهید بود...»

هر لحظه تعداد دیگری به سرنوشت دروید پیشین دچار می شدند. ملفاریون بلافاصله واکنش نشان داد. او بدنال ریشه ی رشد گیاه شوم جستجو کرد. او تنها می توانست اینطور فرض کند که این گیاهان نیز بذرهایی هستند که درست مانند گرده هایی که به او حمله کرده بودند آلوده شده اند. فندرال می خواست تمام درویدهای دیگر را بخاطر هدف خود بکشد.

البته همه آلوده نشده بودند در واقع عده ای بودند که در این گیر و دار به فندرال پیوسته بودند. اینکه فرقه اش تا این اندازه بدست کابوس آلوده شده بود قلب ملفاریون را به درد آورد، اما او وقت نداشت تا از اینکه کسی چنین راهی را انتخاب می کند شگفت زده شود. چیزی که مهم بود نجات کسانی بود که گرفتار شده بودند.

به هر حال نه فندرال و نه ارباب کابوس ها قصد نداشتند چنین فرصتی به او بدهند. تلدراسیل آلوده شده بار دیگر بشدت به لرزه درآمد. دارناسوس بار دیگر مورد هجوم شیطین سایه ماندی شده بود که از برگ های سیاه شده ی آن بر سر شهر فرود می آمدند.

ملفاریون باید با فندرال و اربابش طرف می شد اما این بمعنای فدا کردن برادرانش بود. اولین دروید دیگر از دست رفته بود و بدنش کاملاً بوسیله ی انفجار جنون آمیز رویش پیچک ها بلعیده شده بود.

این امید وجود داشت که یک نفر دیگر با قدرت... اگر باور می داشت...

« برال به درون من نگاه کن و درک کن چه کاری بایست انجام شود.»

« این بی معناست!» برال در حالی که شاخ های گوزن مانندش را می سنجید ادامه داد: « من مانند تو نیستم شانندو!»

« هستی!» ملفاریون پافشاری کرد در حالی که فشار در صدایش افزایش می یافت.

« ارتباط خود با آزارا را احساس! تو می توانی جلوی این را بگیری! یا می خواهی در گوشه ای بایستی و مرگ وحشتناک اینان را تماشا کنی؟»

لحن ملفاریون در زمان بیان این حرفها بی احساس و خشن بود اما او بر خلاف میلش چاره ی دیگری نداشت. تمام الف های شب- و تمام آزارا تنها کمی بیشتر از زمانی که برای - نجات- درویدها وقت باقیمانده بود زمان داشتند.

ملفاریون بر فندرال تمرکز کرد و همینطور که به حریفش خیره شده بود سایه ی سیاه شبح همراه دروید برین دیوانه را دید که به نوعی بخشی از وجودش شده بود. او افکار فندرال را به سود ارباب راستین خود هدایت می کرد.

ملفاریون دانست چه باید بکند، با اینکه این کار خطر بزرگی در پی داشت.

او به سمت فندرال جست و در میانه ی راه خود را به هیبت گربه سانش در آورد. فندرال چنان که از او انتظار می رفت واکنش نشان داد. دست در کیسه ی کوچکی برد و خارهایی را به سمت گربه سان مهاجم پرتاب کرد. ملفاریون دوباره به شکل اصلی خود بازگشت و همزمان وردی خواند.

برای بیشتر درویدها حتی کسی به مهارت ملفاریون شانس موفقیت در این حرکت نزدیک به صفر بود. اما به هر حال ملفاریون اولین درویدها بود و آموزش های خود را مستقیماً از یک نیمه خدا دریافت کرده بود. او همچنین مهارت هایی در هنگام نبرد با لژیون سوزان آموخته بود و ده هزار سال وقت صرف کرده بود تا این مهارت های خود را به کمال برساند.

تندبادی وزیدن گرفت و خارها را به سمت فندرال بازگرداند که او نیز به نوبه ی خود وردی خواند. پیچک هایی که قبلاً شانداریس و هامول را اسیر کرده بودند از خود هزاران قطره شیره ی چسبناک به سمت خارهای مرگبار پرتاب کردند و همه ی آنها را در نزدیک دشمن ملفاریون بر زمین ریختند.

فندرال نکاهی کرد و گفت: «حرکت ارزش چندانی نداشت...»

آتشی همچون سوختن هزاران ستاره همه جا را روشن کرد- حمله ی واقعی ملفاریون- به شبح سیاهی بود که در پشت سر فندرال بود.

هیبت شوم وقتی آتش به آن برخورد کرد و آنرا فرا گرفت در خود پیچید. هیس هیس کرد و تکه پاره های آن همچون برگ های خشکی در آتش سوختند و در وزش باد ناپدید شدند.

فندرال فریاد زد: «والستن!» و به سمت تکه های سیاه چنگ زد. در میان نا امیدی تلاش کرد تا آتش را خاموش کند اما تلاشش تنها باعث شد به سرفه بیفتد. اما حتی در این لحظات هم او از درآغوش گرفتن

شعله های آتشی که بر سایه ی سیاه افتاده بود ابایی نداشت. چیزی که تصور می کرد فرزند از دست رفته اش است.

فندرال به عقب لغزید.

چیز زیادی از شبیح باقی نمانده بود. مثل فندرال ملفاریون به سمت آنچه باقی مانده بود رفت. آتش حتی او را هم سوزاند اما او می دانست چگونه درد را مهار کند، لازم بود که او موجود را لمس کند.

تنها تکه های ریزی باقی مانده بود و ملفاریون می خواست که نیروی حمله اش را کم کند تا زمان کافی برای بررسی شبیح داشته باشد اما دیگر تقریباً دیر شده بود.

او یک دستش را به درون سایه فرو برد. ناگهان سرمایی ترسناک روحش را فرا گرفت. ملفاریون خود را استوار کرد و ذهنش را به درون سایه فرستاد. و چیزی که احساس کرد فکرش را در رابطه با آنچه از آن واهمه داشت - و از زمان بدام افتادن توسط ارباب کابوس به آن رسیده بود - تایید کرد.

آخرین ذره ی سایه سوخت و آتش هم به همراه آن ناپدید شد. ملفاریون در حالی که تعادلش را دوباره بدست می آورد. او به سمت فندرال برگشت دروید دیگر همان جایی که او را رها کرده بود بر زمین افتاده بود. چشمانش کاملاً باز بود اما چیزی نمی دید. از دست رفتن دوباره ی "پسر"ش خارج از حد تحمل او بود.

ملفاریون به سمت برال بازگشت و چشمانش گشاد شد.

برال بیرمنتل در میان درویدهای مجروح ایستاده بود در حالی که دستانش را به بالای سر برده بود و انرژی های آزارا در اطرافش می چرخیدند. چشمان قبلاً نقره ای رنگ او حالا برنگی طلایی تقریباً مانند

چشمان ملفاریون می درخشیدند. از دستان او رشته هایی از انرژی آزارا به هر یک از درویدهای مجروح متصل بود.

دو بدن پوشیده با پیچک روی زمین رها شده بودند - اولین قربانیان فندرال - اما برای سایرین امید نجات وجود داشت. هامول در کنار برال ایستاده بود و هر کمکی که از او ساخته بود را انجام می داد اما هنر واقعی از آن الف شب بود.

ملفاریون با غرور و آسودگی فکر کرد، تو سرانجام به آنچه سرنوشت برایت تعیین کرده بود رسیدی.

کمی برای اینکه ملفاریون بتواند محل شانداریس را بداند دیر شده بود فرماندهی قراولان الف چنان که ملفاریون او را می شناخت به دارناسوس رفته بود تا به صفوف مدافعان نظم ببخشد.

ملفاریون دوباره تغییر شکل داد و به سمت انکلیو و مرکز دارناسوس تاخت. در اطرافش او می توانست تلاش های مدافعان را احساس کند. با وجود نبود فندرال دارناسوس هنوز هم در خطری جدی بود. اما ملفاریون تنها می توانست بر ادامه ی دفاع از سوی مدافعان امیدوار باشد.

او از پایتخت عبور کرده و در جنگل پشت آن شروع به دویدن کرد، شاخ و برگ گیاهان سر راه بنظر می رسید می خواهند راه او را سد کند. ملفاریون در هیبت گربه سان هر وقت که می توانست آنها را دور می زد و یا از روی آنها می جهید اما هرگاه که نمی شد آنها را با چنگ و دندان پاره می کرد. پاهای نیرومند و عضلانی او را از وارد شدن آسیب جدی حفظ می کردند اما باز هم تا رسیدن به قلب تاج تلدراسیل بیش از یک یا دو زخم که از آنها خون جاری می شد بر بدنش وارد آمد.

هیبتی وحشی ناگهان از گوشه ای بیرون جست، چنان شبیه به بخشی از خود درخت بود که حتی دروید برین هم نتوانست بموقع متوجه آن شود. باستانی حرکت کرد تا باعث شود ملفاریون راهش را کج کند اما ملفاریون با اصرار به سمت آن جهید.

نگاهبان فاسد شده ی جنگل تلاش کرد تا دست و پای خود را جمع کند اما پیش از آن ملفاریون از زیر پاهای او رد شد. سرعت و چابکی ملفاریون در هیبت گربه سان بسیار بیش از نگاهبان بزرگ جنگل بود.

شاخ و برگ تاج درخت جهان بسیار انبوه تر و تاریک تر از قبل شده بود و هیچ گربه سان واقعی با این اندازه نمی توانست با این سرعت در میان آن مانور بدهد، و ملفاریون از تجربه ی قرن ها تمرین برای حرکت بخوبی استفاده می کرد.

اما درست وقتی که او احساس می کرد به هدفش نزدیک شده چیزی خردار و کوچک بروی پوزه اش جست و به چشمش چنگ انداخت. این تنها موش خرمايي کوچک بود- یکی از هزاران موجودی که بر درخت زندگی می کردند، اما حتی این موجود کوچک نیز از فساد در امان نمانده بود.

موش خرما تهدیدی بود که تنها با یک تکان سر از او دور شد اما این خطر واقعی نبود. ملفاریون سعی کرد تا برای چیزی که پس از آن می آمد آماده باشد. وقتی یک شاخه کوچک بروی پنجه اش خورد و باعث شد او تقریباً معلق بزند ملفاریون بلافاصله تغییر شکل داد و قبل از اینکه مستقیماً به درون انبوه شاخ و برگ درختانی که دوباره او را محاصره کرده بودند فرو برود به هیبت راستین خود درآمد.

موجودات سایه مانند که از خطوط بیرونی شان مشخص بود از برگ های تلدراسیل بوجود آمده اند از شاخه های بالا بر زمین افتادند. موجودات شیطانی بر جایی که ملفاریون ایستاده بود فرود آمدند و او را پوشاندند. از درون ناگهان صدای غرشی خشمگین شنیده شد و سایه ها از هیبت این غرش به عقب

جستند. چنگال هایی بزرگ و آتشی سايه ها را از هم می درید. ملفاریون بار دیگر از هیبت گربه سان خود برای مقابله با سايه های سیاه استفاده کرد.

چنگال های گربه سان آنها همچون علف هایی که به دم داس می خورد قطع می کرد. چند لحظه بعد ملفاریون پیروز در هیبت گربه باقی مانده بود! غرشی دیگر کرد و چند متر باقیمانده تا هدفش را طی کرد.

او از تنه ی تلدراسیل پرید. چیزی که می دید هرچند در نگاه اول همچون شاخه ای از درخت جهان بنظر می رسید اما رنگ آن بود که ذات اصلی اش را نمایان می کرد. این رنگی بود که ملفاریون نمی توانست با تنه و شاخه های دیگر درخت مقایسه کند خواه فاسد باشد خواه نباشد. در واقع بعد از برگشتن به هیبت واقعی و خیره شدن به دستش بود که فهمید رنگ هر دو یکی است.

حتی بدون لمس کردن آن هم ملفاریون می توانست مهارتی را که در پیوند دادن آن به تلدراسیل - که در آن زمان ابداً به بلوغ و شکوه امروز نبوده- احساس کند. ملفاریون می توانست با اطمینان بگوید که فندرال بارها به این مکان بازگشته تا پرورده ی شیطانی خودش را به کمک جادو رشد دهد. این شاخه حالا هشت پا ارتفاع داشت و پایین ترین شاخه های فرعی آن هم حداقل سه یا چهار فوت ارتفاع داشتند و با با برگ های تیغ دار و سیاه پوشیده شده بودند. همچنین بر آن میوه های سفید رنگی وجود داشتند که به طرز شومی شبیه به جمجمه بودند.

ملفاریون به محل پیوند نزدیک شد. میوه ها شروع به درخشیدن کردند و یکی از آنها جدا شد و نزدیک الف شب فرو افتاد و در اثر برخورد با شاخه ی زیر پای او شکست. از درون آن ماده ای غلیظ و شیری رنگ خارج شد. بویی که از ماده خارج می شد همچون بوی تعفن دشتی از جسدهای گندیده و فاسد بود. ملفاریون خود را عقب کشید و اینکار او را قدمی از پیوند دور کرد. می دانست که هدف ارباب کابوس هم همین بوده اما کار دیگری نمی توانست بکند.

میوه ی دیگری بر زمین افتاد و همراه با شکستن و خارج شدن ماده ی غلیظ و بد بو صدها هزارپا از آن خارج شدند که هر یک جمجمه ای استخوانی شبیه به جمجمه ی الف های شب داشتند.

ملفاریون استرم ریج.... موجودات در حالی که به سوی او می خزیدند نام او را می خواندند.... ملفاریون استرم ریج... زمان آن رسیده تا به ما بپیوندی...

او صدها را شناخت، تمام صدها با هم فرق داشتند با این حال او تک تک آنها را شناخت. صدای راون کرسست فرمانده ی نیروهای الف های شب بود قبل از آنکه بدست آدمکشی از نجیب زادگان ملکه آزشارا کشته شود، کاهنه ی برین دژانا- سلف تیرانده- فرمانده ی شیطانی وارثن- یکی از جان نثاران ملکه آزشارا- و بسیاری دیگر که در طی هزاران سال روحشان او و تیرانده را آسوده نمی گذارد.

ملفاریون... بیا و به ما ملحق شود... بیا در این آرامش ابدی به ما بپیوند...

او می لرزید و هیچ تکانی نخورد تا زمانی که این هزارپاهای شیطانی به پاهای او رسیدند. اولین جانور از پایش بالا آمد و آرواره ی استخوانی اش را گشود.

دروید برین دستش را دراز کرد و آنرا گرفت و محکم آنرا فشرد.

هزارپا همچون الف شبی در حال مرگ شیون کرد. پوسته ی سخت و رنگ پریده ی بیرونی آن شکست و از میان آن گل رز زیبایی جوانه زد. همین اتفاق برای باقی هزارپاها نیز افتاد. همه ی آنها چیزی را که بر سر هزارپای اول آمده بود همزمان تجربه کردند.

او رو به درخت پیوندی کرد و به گل های رزی که همه جا را فرا گرفته بودند اشاره کرد و گفت:

« باشد که این میراث آنها باشد. باشد تا این سمبل افتخاری باشد برای آنانکه در دفاع از سرزمین جان باختند... نه آنانی که برای یافتن قدرت بی پایان به آن خیانت کردند...»

تاج تلدراسیل گویی بادی شدید آنرا در نوردیده باشد شروع به لرزیدن کرد. برگ های صدها درخت کوچک تر بر فراز تاج به یکباره با صدایی که در گوش ملفاریون همچون نعره ای خشمگین بود تکان خوردند.

او از این لحظه عصبانیت ارباب کابوس ها استفاده کرد و تغییر شکل داد اما اینبار به هیبت خرسی بزرگ درآمد یک خرس هیولا. ملفاریون شاخه ی پیوندی را گرفت و آنرا از تلدراسیل جدا کرد او با قدرت مهیب خود حتی ریشه های آنرا نیز از تلدراسیل بیرون کشید.

تکان ها به یکباره متوقف شد. با این وجود ملفاریون با ذهنش توانست خسارت عظیمی را که درخت متحمل آن شده بود با تمام وجود احساس کند. با وجود کوتاه بودن لرزش ها خسارتی عظیم به جنگل وارد شده و آنرا تقریباً به ویرانه ای بدل ساخته بود. تمام درختان تنومند بلوط به دو نیم شده بودند.

تمام تاج تلدراسیل در آستانه ی فرو ریختنی عظیم بود.

دارناسوس باید تخلیه شود... این فکری بود که به ذهن دروید خطوط کرد. تا وقتی که میزان خسارت های وارده به تلدراسیل بدرستی مشخص شود جان همه در خطر بود.

هنوز این فکر در ذهن ملفاریون بود که ناگهان درختان عظیم گویی تنه هاشان دیگر تحمل وزن شان رانداشته باشد فرو غلتیدند. با صدایی همچون تندری بی انتها هزاران تن خاک و تنه ی درخت با سرو صدا فرو ریختند. در اینجا آوار به درختان غول پیکر دیگر برخورد کرد و صحنه ی فرو ریختن دوباره تکرار شد.

ملفاریون با وجود آشوبی که وجود داشت به شاخه ی پیوندی که جدا کرده بود نگاه کرد. از جای کنده شدن آن که قبلاً رنگ پریده بود حالا چیزی بیرون می ریخت. مایعی غلیظ که شبیه به شیر ی درخت

بود، اما ابداً برنگ آن نبود. در واقع حواس خرسی ملفاریون ماهیت آنرا از بویش تشخیص داد و باعث شد خشم درونش را پر کند.

این سرچشمه ی آن فسادى بود که تلدراسیل را فرا گرفته بود. ملفاریون غرشی حیوانی سر داد. او فهمید که این چیست... و بر اساس آن متوجه شد منشأ آن چیست.

این خون بود و با وجود غلظت آن، تازه و دقیقاً شبیه به خونی بود که در رگ های ملفاریون یا هر الف شب دیگری جریان داشت.

خون... از یک درخت!

دروید که حقیقت ضربه ی سختی به او وارد کرده بود به هیبت راستینش درآمد. ده هزار سال پیش او این درخت را بوجود آورده بود. او اینکار را کرده بود تا به چیزی شیطانی پایان دهد و شاید آنرا سرمنشاء چیزی نیکو سازد... اما آشکارا آنرا تبدیل به چیزی بسیار پلیدتر کرده بود.

این شاخه از درختی بود که سایه یا شبح ارباب کابوس ها را بوجود آورده بود.

این درخت زمانی مشاور ملکه ی شیطانی آژشارا بود.

نامش همچون سمی از میان لبهای ملفاریون بیرون می ریخت:

« خاویوس! »

فصل 23



رهایی تلدراسیل

خاویوس!

ملفاریون هنوز هم خیلی خوب محرم اسرار دیو سیرت ملکه آژشارا را بیاد داشت. این لرد خاویوس بود که وردی را که نجیب زادگان جادوگر ملکه آژشارا اجرا می کردند تغذیه و تقویت می کرد، وردی که راه را بر لژیون سوزان در آژراث گشود. خاویوس بجای آنکه چیزی را که او در موردش فهمیده بود رد کند یا بگریزد در کنار ملکه ی خائنش مانده بود تا به ارتش لژیون سوزان خوش آمد بگوید.

او تنها دوبار فکر ملفاریون را به خود مشغول کرده بود. یکبار در خلال مبارزه ای که در بالای برج، جایی که دروازه ی ورود برای لژیون سوزان گشوده شده بود. آن بار ملفاریون با قدرتهای درویدی بسیار خود او را به آتش کشیده بود سپس با در آب غرق کرده و سپس با نیروی آذرخش تکه تکه کرده بود. ملفاریون هنوز هم می توانست چهره ی از شکل افتاده ی او را بیاد بیاورد، مخصوصاً چشمان جادو شده و سیاه او را با رگه های سرخرنگی که بر آن کشیده بود. او به خصوص آخرین رعشه های قبل از مرگ او را بخوبی بیاد داشت.

و بعد از آن خاویوس دیگر وجود نداشت.

اما هم ملفاریون و هم مدافعان نیروی خدای شیطانی سارگراس را دست کم گرفته بودند. بعد از بازیابی اندک چیزی که از مشاور نگون بخت باقی مانده بود سارگراس ابتدا روح او را بخاطر شکست در نقشه اش به اندازه ی کافی شکنجه کرده و سپس او را به چیزی وحشتناک تبدیل کرده بود.

او دوباره بعنوان اولین ساتیر – موجوداتی بز مانند که حالا قرن ها بود دشمن الف ها بودند- بدنیا آمده بود و جادوهایش در هیبت و اندام جدید و ترسناکش بسیار نیرومند تر شده بود.

ملفاریون چیزی نمانده بود تیرانده را بخاطر خاویوس و پیروان فاسدش از دست بدهد. ملفاریون که اینبار نمی توانست ریسک بازگشت از مرگ او را بپذیرد نیروهای ازراث را برای نابودی ساتیر فرا خوانده بود. با وجود مقاومت خاویوس، دروید جوان او را به درختی بی ازار تبدیل کرده بود.

یا حداقل این چیزی بود که برای ده هزار سال پنداشته بود. شیطان در تمام این مدت فساد را در آزارا منتشر کرده بود و ملفاریون هم هرگز متوجه آن نشده بود.

همه ی این افکار چیزی به جز خشم نسبت به خود در ملفاریون ایجاد نکرد که در هیبت گربه سان خود و در حالی که شاخه ی جدا شده را به دندان گرفته بود به سمت دارناسوس می تاخت. او خودش را برای اتفاقاتی که امروز روی می داد سرزنش می کرد و همچنین به این نکته می اندیشید که خاویوس چگونه این مدت دراز را دوام آورده تا تبدیل به ارباب کابوس ها شود.

اما با ورودش به پایتخت این افکار از ذهنش بیرون رفت. دارناسوس تبدیل به ویرانه شده بود و بیشتر خرابی را شاخه های عظیم تلدراسیل و آوار درختان تنومند بوجود آورده بودند، همچنین قربانیان ارباب کابوس هم در همه جا به چشم می خوردند. خواهران معبد الون و قراولان به کمک کسانی که نیاز به یاری داشتند می رفتند.

او شانداریس را دید که به هر دو گروه دستوراتی می دهد. او بنظر نگران می رسید ولی از نوع خودش!

بدبختانه او متوجه ی خطری که همچنان مردمش را تهدید می کرد نبود.

« شانداریس!» او باشنیدن صدایش چرخید.

« ملفاریون...» ژنرال این را گفت و با احترام به او سلام داد و در حالی که بسیار اسوده خاطر تر بنظر

می رسید ادامه داد: « شکر که شما سالم هستید!» سپس او متوجه ی شاخه ای شد که حالا در دو دست

دروید قرار داشت و با ابروان گره خورده پرسید: « پناه بر مادر ماه! چه شیطانی آنرا به این روز درآورده؟! »

دروید برین با شتاب پاسخ داد: « این عامل شیوع فساد در تلدراسیل است. اما این چیزی نیست که فعلاً

اسباب نگرانی ما باشد. دارناسوس باید تخلیه شود. درخت جهان رنج بزرگی را تحمل کرده و آسیب

فراوانی دیده است، آوار درختانی که اطراف خود میبینی تنها یک چشمه از آن است. برای حفظ امنیت

همه باید دارناسوس را ترک کنند.»

گویی برای تاکید بر حرف او صدای تندی از نزدیکی دارناسوس شنیده شد. شهر لرزید، درخت برجا

می ماند اما نمی شد این را با اطمینان در مورد پایتخت نیز گفت.

شانداریس قول داد: « مراقبم که حتماً این کار انجام شود.»

« من باید به دیدار درویدها بروم شاید بتوانیم جلوی آنرا بگیریم هرچند هیچ قوی نمی توانم بدهم.»

« فهمیدم!»

ناگهان صدای شیونی دردآلود از هر سو به گوش رسید شیونی از یک فقدان بزرگ. صدا از جانب هیچ

یک از قربانیانی که ملفاریون از نظر می گذراند نبود و در واقع از جایی بسیار غیر قابل پیشبینی می آمد.

ملفاریون به سمت انکلیو بازگشت جایی که درویدها به صف در حال ترک آن بودند و برال راهنمای آنها بود و کمی عقب تر هامول. منشاء این شیون های بی پایان فندرال بود. با چشمانی که جایی را نمی دید بارها و بارها نام فرزندش را می خواند. و ملتمسانه بازگشت فرزندش را طلب می کرد.

دو دروید زیر بازوان او را گرفته و او را در حالی که شیون می کرد با خود می کشیدند. در پشت سر آنان گروهی از درویدها که در دیوانگی فندرال جانبش را گرفته بودند توسط گروه دیگری از درویدها تحت مراقبت بودند. ملفاریون می دانست که باید با آنها چکار کند. در مون گلید جاهایی بود که می توانست بیماری و فساد را از روح و ذهن دور کند. برای آنهایی که فندرال را پیروی کرده بودند هنوز امید بهبودی وجود داشت.

اما وقتی ملفاریون پدر والستن را معاینه کرد دانست که بعید است او درمان شود. بین کابوس و فقدان فرزندش، دروید دیوانه بنظر می رسید خود را برای همیشه گم کرده و روحش را از دست داده است.

ملفاریون برال را ملاقات کرد و همان فرمانی را که به شانداریس داده بود به او نیز داد. برال سرش را بمعنای درک تکان داد اما چشمانش دائم به سوی شاخه ی کابوس تغییر جهت می داد. ملفاریون سرانجام شک او را تایید کرد.

« خاویوس...! » او نام را نمی شناخت اما وقتی سخنان شاندویش را شنید، توانست خشم سرکش و ترس را در آن احساس کند.

« درویدها باید به مردم برای ترک اینجا کمک کنند سپس منتظر خبر من بمانند. زمان زیادی وجود ندارد، پس باید شتاب کرد. »

« امیدواری چه کاری انجام دهی؟ »

ملفاریون قسمتی کوچک از شاخه را که از بالای شاخه ی پیوندی بیرون زده بود گرفت و آنرا جدا کرد.
همان مایع غلیظ و شیطانی از آن بیرون زد.

« کاری که می بایست! کاری که لازم است!»

با این حرف او مشعلی خواست، شاخه ی کوچکتر را در نزد خود مخفی کرد و شاخه ی بزرگ تر را به
شعله های آتش سپرد که بلافاصله سوخت و به خاکستر تبدیل شد و ملفاریون خاکسترش را به دستان
ناپیدای باد سپرد.

او از برال خواست که آماده باشند.

« حتماً شانددو... حتما! من...»

اما تا همینجا هم ملفاریون به پرنده تغییر شکل داده و به آسمان پریده بود.

* * *

تیرانده می دانست چه کسی است که سخن می گوید هرچند در مواجهه ی پیشینشان او بی هوش بود. او
می دانست چون ملفاریون قبلاً در مورد این حقایق ترسناک به او گفته بود... و بلایی که بر سر زندانبان
تیرانده آورده بود.

او فریاد زد: « تو نمی توانی...»

هیبت مهیب و اسکت مانند درخت به دور سه نفر پیچید. کاهنه ی برین احساس کرد سینه اش فشرده
می شود، هرچند وقتی دستش را باز کردن آن از دور سینه اش بالا آمد چیزی برای جدا کردن وجود
نداشت. تیرانده متوجه شد که لوکان و تورا نیز حالتی مشابه دارند.

من می توانم و برای همیشه هم خواهم توانست... تیرانده وایسپر ویند... من کابوسم و کابوس من... و بزودی آزارش از آن ما خواهد بود...

« هرگز! »

تیرانده به درگاه الون دعا کرد و بلافاصله روشنایی الون درونش را انباشت و او آنرا به سمت شبح هدایت کرد.

در روشنایی الون شبح به یکباره ناپدید شد و تیرانده احساس کرد فشار بر سینه اش کم شد.

اما شبح بار دیگر تاریک تر از پیش ظاهر شد، در حالی که واضح تر از پیش دیده می شد. کاهنه اینبار قادر به نفس کشیدن نبود او تلاش می کرد سرپا بماند و دید که دو نفر دیگر هم در همین وضع هستند.

نور ناپدید شد و تنها تلالوء سبز و سیاهی که از کابوس ساع می شد باقی ماند... و سایه ای از درخت کابوس که -زمانی- الف شب خاویوس بود.

من چیزی بسیار فراتر از بازیهای کودکانه ی تو هستم... بانوی رویاها درست مانند خواهرش سیمای حیات اسیر من است. در اختیار داشتن آنها اساس رویاهای فنا شده ات را بر باد خواهد داد...

مه محو شد و در ورای آن سایه ی بانوی زمردین رویاها آشکار شد. او اسیر در رشته هایی سیاه و سبز بود که آشکار بود که به اسیر کننده ی تیرانده و یارانش مربوط هستند. سر یسرا رو به آسمان بود گویی به چیزی در اعماق آسمان می نگرد... اما چشمان او بسته بود. پاها و بالهای او در جهات مخالف کشیده و قطعاً با حالتی دردآور بسته شده بود.

نوری زمردین از یسرا ساع می شد که تنها چند اینچ از پوستش فراتر می رفت و سپس با نور سیاه و سبز و شیطانی ارباب کابوس ها آمیخته می شد. کاملاً آشکار بود که قدرت های بانوی رویاها در جهت اهداف خاویوس تغییر می یابند.

در پشت سر او خواهرش الکسترزا بسته شده بود. چشمانش باز اما مات و ناپیدا بنظر می رسیدند. رنگ درخشان سرخ او ناپدید شده بود و او بیش از پیام آور زندگی بودن مرده بنظر می رسید.

مه بار دیگر دو اژدهای بزرگ را پوشاند. تیرانده در ملاقات پیشین و قبل از ترک کردن الکسترزا او را در موقعیت خطرناکی دیده بود اما فکر می کرد که او بتواند خود را از گرفتار شدن نجات دهد.

سپس صدای برهم خوردن بالهای عظیمی به گوش رسید، تیرانده در ابتدا گمان کرد ارانیکوس است که به نجات آنها آمده اما وقتی اژدهای ترسناک در میان آنها و ارباب کابوس بر زمین نشست یک نگاه بر سیمای مهیب و ترسناکش کافی بود تا میزان فساد و تباهی او را آشکار کند.

لیشان سرش را در مقابل درخت خم کرد و گفت: «آدم... همانطور که مرا احضار کرده بودید...»

آنها را آماده کن... خیلی زود شروع می شود... با آمدن او حلقه ی کابوس کامل خواهد شد...

اژدهای شوم و سبز خنده ای شیطانی کرد گفت: «بیایید بردگان بی مقدار من... امریس منتظر ماست...»

جادوی اژدها آنها را از زمین ربود.

* * *

ملفاریون به اوج اسمان رفت، آسمانی که مه تمامش را در اطراف جزیره درست مانند سایر نقاط پوشانده بود. ارباب کابوس ها با وجود خروج فندرال از بازی دلیلی برای نگاه داشتن دارناسوس و ساکنانش در بیخبری از خطر رو به گسترش نداشت. مرغ توفان باز هم بالاتر رفت، تلدراسیل در زیر پایش گسترده شده بود و هرچند نمی توانست تمام پهنه ای که بر آن سایه می افکند را ببیند. اما مرکز آن که کانون توجه اش بود را می دید.

اینبار دروید های دیگر باید آماده می شدند. مجبور بودند آماده باشند...

برال...هامول...

هرچند ملفاریون در افکارش نام این دو دروید را خواند اما با ذهنش افکار تمام درویدها، چه آنهایی که بر درخت بودند و چه آنهایی که در اطرافش بودند لمس کرد. همه به سرعت پاسخ دادند.

او به آنان گفت ما می رویم تا تلدراسیل را شفا دهیم.

بسیاری گیج شدند بخصوص بعد از خیانت فندرال اما این باعث نشد تا به سرعت دستورالعمل های او را پیروی نکنند. ملفایون بار دیگر اوج گرفت سپس به سمت جایی که می دانست مرکز شاخسار تلدراسیل است شیرجه زد. در انجا او تغییر شکل داد. هوا در اینجا سرد بود، زیرا او حالا در جایی بالاتر از جنگل بالای درخت بود. اما او هیچ نگران نبود در حال حاضر تنها چیزی که اهمیت داشت اجرای نقشه اش بود.

دستانش را از هم گشود، گویا که می خواهد تاج گسترده ی درخت را در آغوش بگیرد و نیروهایش را با سایر درویدها پیوند داد.

بیایید تا ما نیروی زندگانی آزارا را رهنمون باشیم تا فساد را از درون تلدراسیل ریشه کند...

در ذهنش می توانست درویدهای دیگر را ببیند که با دقت کارهای او را تکرار می کنند. ملفاریون حالا ذهنش را متوجه درخت جهان کرد. تلدراسیل به شدت فاسد شده بود، اما غیر قابل نجات نبود. او مرکز سالم درخت را دید که در شاخسارهای گسترده ی او نبود، بلکه جایی در میان ریشه های آن و در اعماق زمین بود.

ملفاریون آن ریشه ها را تشویق کرد تا پایین تر بروند. آنها همچون مارهایی به اعماق زمین خزیدند تا به باستانی ترین محل در آزارا برسند... به پاک ترین مکانها!

بنوش و شفا بیاب... او به درخت جهان گفت... بنوش و شفا بیاب!

واکنش آهسته بود، چنان که توقعش را داشت. ملفاریون به تشویق ادامه داد، به دلیل مدتها آلودگی تلدراسیل نیازمند تشویق و دلگرمی بود.

سرانجام ملفارون جوشش درخت را احساس کرد. با کمک درویدها درخت جهان چنان که نیازمند آن بود شروع به تغذیه از حیات ازارا کرد. آزارا شروع به تغذیه ی درخت کرد، چنان که همیشه در این داد و ستد حیات با درخت به او بخشیده بود.

تلدراسیل نیرومندتر شد. هرچند فشار زیادی بر درویدها وارد می آمد.

ملفاریون با وجود سرمای هوا عرق می ریخت و می دانست پیروانش نیز همینقدر تحت فشارند. اما هیچ کس نشانه ای از پا پس کشیدن نشان نداد که باعث شد او به تک تک آنها افتخار کند.

کاری که به سالها زمان نیاز داشت - چیزی که آنها تصور می کردند حتی فراتر از توان درخت اصلی حیات نوردراسیل است - حالا در تلدراسیل جریان یافته بود. درخت حالا در شور و انفجار حیات رشد می کرد...

از تاج درخت صدای کر کننده و ناهنجاری از شکستن به گوش رسید. ملفاریون ترسید نکند که آنها به هر حال بیش از حد توان درخت به آن فشار آورده و باعث فرو ریختن آوارهایی شده اند که پیشتر دیده بود. اما حتی شاخه ای فرو نیفتاد. در واقع درخت هایی که آسیب های سختی دیده بودند و می توانست آنها را ببیند شروع به شفا یافتن کردند. قطعات به سرعت و بی هیچ درزی در کنار هم قرار می گرفتند. صدایی که ملفاریون شنید صدای بازگشتن شاخه ها به محل خودشان بود.

و هر جا شاخه ای بر جای خود قرار می گرفت رویشی تازه پدید می آمد. شکوفه ها از همه جا سر برآوردند و بی توقف تبدیل به گلهایی شدند که گلبرگ های زیبایشان فرو می ریخت و بارانی از گلبرگ ها را پدید آورد.

این شفا اصلاً محدود به سطح درخت نشد. ملفاریون می توانست جوشش حیات را احساس کند که از میان تنه به سمت بالا می شتافت و در تک تک شاخه ها جریان می یافت. درخت جهان در پاسخ به حیاتی که دریافت می کرد، تک تک درختان و گیاهانی را که بر آن روییده بودند جانی دوباره بخشید و شکوفا کرد تا جایی که همه شفا یافتند.

همه چیز بنظر کامل می رسید اما درویدها به تلاششان ادامه دادند زیرا ملفاریون فرمان توقف نداده بود. با اینکه رمقی در هیچ کدام از آنها باقی نمانده بود.

ملفاریون درخت را با حواس برتر و یگانه اش کاوید. او از سر تا پای انرا کاوید اما کمترین نشانی از فساد نیافت. او به دیگران اشاره داد که می توانند ورد را متوقف کنند.

ملفاریون قبل از قطع تماس با درویدها با آنها فرمان داد تا قدری بیاسایند. با وجود اتفاقاتی که در حال روی دادن بود درویدها اگر تجدید قوا نمی کردند هیچ سودی برای دیگران نداشتند. حتی او هم به خود

این اجازه را داد تا قدری هوای تازه به درون ریه هایش بفرستد، قبل از آنکه دوباره تغییر شکل داده و به پرواز درآید. سرعت و موفقیت خارق العاده ی آنان در اجرای ورد به او نیروی تازه ای بخشید. دروید برین به آسمان اوج گرفت و پهنه ی گسترده ی شاخسار درخت را که از نو ساخته شده بود از نظر گذراند، سپس هیبت بزرگ و سوسمارمانندی را دید که از میان مه رو به شدت گرفتن نزدیک می شود. برای لحظه ای فکر کرد که او یسراست که گریخته و به نزد او آمده است.

اما با وجود عظمت یکسانی که اژدهای در حال نزدیک شدن با یسرا داشت ملفاریون به سرعت تشخیص داد که رنگ آن سبز نیست بلکه... سرخ است.

تنها یک اژدهای سرخ به این عظمت وجود دارد.

« دروید برین!! » اژدهای ماده و سیمای حیات نعره زد: « من تو را حتی در این هیبت تغییر یافته و کوچک نیز می شناسم ملفاریون استرم ریج، خیال می کردم تو را از دست داده ایم! »

دروید برین بروی تاج درخت فرود آمد و به هیبت راستینش تغییر شکل داد و فریاد زد: « الکسترزا! آفریننده و محافظ حیات آیا با خبر خوش فرار یسرا به نزد من آمده ای؟ »

سیمای جالب اژدها را اندوهی فرا گرفت.

« نه فانی نه! تنها اینکه او حتی در اسارت نیز مقاومت می کند به من نیرو می بخشد. من بازگشتم زیرا ناگهان جوششی از حیات آن هم در عظمتی شگرف و در زمانی کوتاه احساس کردم... و نتوانستم برای دیدن آن نیایم... و بنظر می رسد تو منشاء آن هستی! » او به تلدراسیل خیره شد و ادامه داد: « و چه شاهکاری ملفاریون استرم ریج! چه شاهکاری! »

« تلدراسیل باید شفا می یافت، هرچند برخلاف میل ما زاده شده بود اما حالا یکی از قویترین نیروهای مدافع آزاراث خواهد بود.»

« بله... بله هست!» چهره ی آورنده ی حیات محتاط بود. معلوم بود افکار متفاوتی در سر او جریان دارد، سرانجام گفت: « هرچند این درخت بدون برکت سیمایان بوجود آمده اما باید تایید کنم که واقعاً زیبا و باشکوه است...»

در این لحظه ملفاریون ناگهان احساس کرد چشمانش تاری می شوند. تنها کاری که از او ساخته بود این بود که جلوی سقوط خود را بگیرد.

اژدهای بزرگ به موجود کوچکی که در برابرش بود خیره شد و گفت: « آیا تو آنقدر به فکر نجات دیگران بوده ای که خودت تجدید قوا نکرده ای؟»

« وقت... کافی برای اینکار نداشتم...»

اژدهای بزرگ به او و سپس به درخت نگریست و گفت: « باید زمان برای این کار وجود داشته باشد.»

الکسترزا یک چنگش را دراز کرد و دروید برین را به چنگال گرفت و به آسمان پريد آنقدر بالا رفت که تاج درخت در زیر پای آنها قرار گرفت. ملفاریون نمی توانست باور کند در این ارتفاع است، ارتفاعی که ملفاریون می دانست خودش هرگز نمی توانست به آن برسد.

اژدها با صدایی تندرآسا گفت: « من در این لحظه تصمیمی گرفتم. هرچند این درخت توسط هیچکدام از سیمایان تبرک نشده بود حالا زمان آن فرا رسیده تا تبرک شود.»

او بالهای پهن و با شکوهش را گشود. تشعشعی درخشان و گرم از او ساطع شد. سیمای حیات به سوی درخت همچون مادری به فرزند خود لبخند زد.

اژدهای سرخ گفت: «باشد تا این تبرک تلدراسیل و تمام کسانی را که بر آن هستند شامل شود. باشد که امیدی تازه برای ما و شروعی نو برای آزارا باشد.»

درخششی طلایی و سرخ از الکسترزا به سمت تاج تابید. با سرعتی خیره کننده آنرا فرا گرفت و به سمت تنه و شاخه ها تا پایین و تا جایی که چشمان ملفاریون قادر به دیدن آن بود ادامه یافت.

و اینگونه کار تمام شد. تلدراسیل تنها شفا نیافته بود، تلدراسیل تبرک شده بود، هرچند تنها توسط سیمای حیات، اما همین هم معنای بسیاری داشت.

الکسترزا در دایره ای بزرگ به دور درخت جهان چرخید. تغییر کامل شده بود. درخشش تمام درخت را فرا گرفته بود اما ناپدید نمی شد.

« این کار هم تمام شد! درست سر وقت نه یک لحظه زودتر! »

« چرا؟ چرا در این زمان؟ »

« تو احساسش نکردی؟ کابوس تمام راه ها به سوی رویا را مسدود کرده است. حالا که توانسته به درون آزارا وارد شود از هر حضور فیزیکی در سرزمین رویاها جلوگیری می کند. تو بعنوان یک دروید باید حسش کرده باشی دروازه ها یکی پس از دیگری در حال بسته شدن هستند. »

« دروازه ها... » ملفاریون چشمانش را بست او می تواند حس کند که این عین حقیقت است. این چیزی دیگر را به ذهنش آورد. « اژدهایان سبز چه؟ ایا اژدهایان یسرا نمی توانند جلوی این امر را بگیرند؟ »

« آنها هنوز هم در برابر کابوس دفاع می کنند با تعدادی که آنها دارند و هر لحظه هم رو به کاهش است وقتی برای رسیدگی به این موضوع ندارند. »

ملفاریون با دهان باز گفت: «دارناسوس!»

سیما پرسید: «دارناسوس چه؟»

«دروازه وقتی من انرا ترک کردم هنوز باز بود. شاید هنوز هم...»

بدون هیچ حرفی اژدهای بزرگ به سمت پایتخت شیرجه زد. سرعتش به قدری زیاد بود که شهر بلافاصله در دید قرار گرفت. الکسترزا بروی یکبال چرخى زد و به سمت معبد باغ ها رفت.

او فرود آمد و دروید برین را رها کرد. ملفاریون به سرعت اطراف را از نظر گذراند و برال، هامول و چند دروید دیگر را دید که به سویشتافتند. بعلاوه چند نگاهبان از جمله شانداریس نیز آنها را همراهی کردند. همه با شگفتی به اژدها خیره شده بودند.

برال در حالی که می دوید گفت: «شاندو!! تلدراسیل کامل شده است!»

شانداریس در حالی که به کسانی که ملفاریون را دوره کرده بودند می پیوست گفت: «کاش می شد این را در مورد دارناسوس یا سایر جاها در آزارا نیز گفت...»

دروید برین جلوی نظرات دیگر را با تکان دادن دست گرفت و پرسید: «دروازه! آیا همه به سلامت از آن عبور کردند آیا هنوز هم قابل استفاده است؟»

همینطور که سخن می گفت چشمانش دوباره تار شد. اثر آدرنالین در حال از بین رفتن بود. برال و هامول مجبور شدند بازوانش را بگیرند. اما همینطور که ملفاریون برای سرپا ماندن مبارزه می کرد نزدیک شدن حضوری آرامش بخش را احساس کرد، چیزی که مدتها بود احساس نکرده بود و گمان می کرد از بین رفته است... و همین بود که به او اجازه داد آنرا بشناسد.

تلدراسیل به سویش می آمد. همانطور که شفا گرفته بود به ملفاریون پیشنهاد شفا می داد. او نه تنها از فساد، که از افکار فندرال نیز رها شده بود. تلدراسیل چنان شده بود که اگر خود ملفاریون آنرا پرورده بود به همین شکل در می آمد.

« پس تو احساسش کردی؟! درست وقتی تلدراسیل شفا یافت دروازه بسته شد ما فکر کردیم کار تو بوده اما...»

اژدهای سرخ افکارشان را تایید کرد: « کابوس تمام راه های فیزیکی ورود به رویا را مسدود کرده است. پس در اینجا هم دیگر خیلی دیر شده است...»

ملفاریون در حالی که ذهنش روشن می شد چیزی بر زبان نیاورد. در حالی که تلدراسیل در تماسش او را شفا می داد چیزی جالب را نیز آشکار کرد.

ملفاریون که راست می شد گفت: « انکلیو... باید به آنجا برویم.»

الکسترا وقت را تلف نکرد ملفاریون و تمام کسانی را که بدورش بودند از جمله هامول و برال به چنگال گرفت و پرواز کرد. برای او پرواز از آنجا تا انکلیو بسیار ساده و کوتاه بود و او آنها را در آنجا بر زمین نهاد.

دهلیز فندرال ویران شده بود و پیچک های شیطانی که از آن پاسداری می کردند خشک شده بودند. در آنها چیزی برای شفا یافتن و نجات یافتن نبود، آنها محصولی مرکب از دیوانگی فندرال و فساد کابوس بودند.

« این جایی است که فندرال همیشه خانه داشت؟»

برال گفت: «نه! او در ابتدا دهلیزی بر فراز بالاترین و بلندترین درخت در آنجا داشت.» دروید دیگری به نقطه ای نه چندان دورتر در سمت راست اشاره کرد. «اما اندکی قبل او این مکان را خانه ی خود کرد.» ملفاریون سری تکان داد و گفت: «این چیزی را که من در ذهن داشتم تایید می کند.» او شاخه ی کوچک را که همچنان نزدش بود به برال داد و گفت: «این را برای من نگه دار اما مواظب آن باش!»

برال زمزمه کرد: «می فهمم شانندو!!»

ملفاریون با دستانی بالا رفته در میان اینکلیو ایستاد. وقت طلا بود و او دعا کرد کاری که می خواست انجام دهد به درازا نینجامد. و همچنین دعا کرد کاری که پنداشته، درست باشد.

او در حالی که سرپا بود به وضعیت خلسه درآمد، قرنهای تجربه او را قادر می ساخت به موقعیتی که می خواست برسد، جایی در میانه ی دنیای مادی و رویا. این خطر کردن، او را در برابر کابوس و خاویوس بدون محافظ می گذارد اما او مجبور بود چیزی که تلدراسیل به او پیشنهاد کرده را بررسی کند.

او روح و ذهنش را به سمت درخت جهان فرستاد و او به گرمی از آن استقبال کرد. تماس لطیف آن هم دروید را به هیجان آورد هم غمگین کرد. او برای تلدراسیل، برای آزرث، برای همه آرزوی نجات کرد.

تلدراسیل نیز با او دعا کرد.

دروید برین دفاعش را در برابر تلدراسیل برداشت و روح و جسمش را در برابر آن باز کرد، اگر کوچکترین ردی از خاویوس در درخت وجود داشت ملفاریون با اینکارش دفاعش در برابر آن را نیز باز کرده بود. اما تنها چیزی که احساس کرد گرمای وصف ناشدنی تلدراسیل بود. تمام رنج ها تمام کمبودها از غذا و استراحت در او محو شدند. ملفاریون لبخند زد. بخشی ابتدایی در ملفاریون وجود داشت که می خواست به درون آغوش گرم تلدراسیل فرو برود و با ترک کردن قالب مادی خود بخشی از آن شود.

یکی از خطراتی که همیشه در کمین درویدها بود همین بود؛ که آنها آنقدر در جذبه ی شکوه طبیعت فرو برونند که هیبت مادی خود را فراموش کرده و بخشی از آن شوند.

سپس چهره ای که همیشه در این مواقع به یاری اش آمده بود او را به حقیقت خشک بازگرداند.

او در نزد خود زمزمه کرد: «تیرانده...»

بنظر می رسید درخت نیز صدای او را انعکاس می داد و بدون اینکه بادی بوزد برگ هایش شروع به لرزیدن کرد و ملفاریون می توانست سوگند یاد کند با لرزش خود آنها نام تیرانده را زمزمه کردند.

ملفاریون نمی دانست چگونه می تواند کاهنه را نجات دهد. او تنها می توانست یک مسیر را دنبال کند.

نگاهبان حیات تنها کسی بود که در کنارش مانده بود و ملفاریون هرگز این اجازه را به خود نمی داد تا از او بخواهد او را ترک کند. الکسترزا هم بی هیچ حرفی صبورانه ایستاده بود و دروید را می نگریست که بنظر می رسید در حال حاضر تنها کسی بود که کاری از او ساخته است.

ملفاریون روی زمین خم شد و در برابر دهلیز دستی بر زمین گذارد. با اینکارش او با تلدراسیل ارتباط برقرار کرد و از او خواست تا حقیقت را آشکار کند.

نیرو از جانب درخت و دروید همزمان جاری شد. ساختمان نیمه ویران در هم فرو ریخت و پیچک هایی که فندرال خلق کرده بود و زمانی مرگبار بودند تبدیل به خاکستر و ناپدید شدند. دهلیز دوباره شکل گرفت ، شکلی که همچنان حیرت انگیز بود.

برال از جایی گفت: «غیرممکن است!»

ملفاریون برخاست و به سمت چیزی که کشف کرده بود رفت. او وجودش را احساس کرده بود. او می دانست که آنرا در اینجا خواهد یافت، بر خلاف این حقیقت که نبایست باشد.

فندرال در خفا دریچه برای تردد خود به دنیای زمردین ساخته بود.

دریچه ساده بود شاخه هایی به هم بافته در قابی سنگی. وردهایی نیرومند آنرا از دید همگان مخفی کرده بود.

الکسترا گفت: «هنوز باز است!»

ملفاریون سر تکان داد و در ذهنش با درویدهای دیگر تماس گرفت و گفت همه به انکلیو بیایید دوستان من...

لحظاتی بعد درویدها آمدند. همه از دیدن چیزی که فندرال ساخته بود متحیر ماندند اما ملفاریون زمانی برای بررسی دلیل وجودش به آنها نداد.

ملفاریون به دیگران گفت: «حالا همه چیز به ما بستگی دارد. این چیزی است که ما برای آن آموزش دیده ایم. فساد آزارا را تهدید می کند درست مانند سرزمین ها و دشت هایی که ثمره ی حیات در آزارا هستند. ثمرات حیات در جهانمان را تشویق و دلگرم کنید... ما باید بر این هجوم پیروز شویم...»
درویدهایی که بر گرد او جمع شده بودند همگی بزانو درآمدند و حتی وقتی او به آنها اشاره کرد تا برخیزند در حالت احترام باقی ماندند.

برال که بنظر می رسید از سوی همه سخن می گوید پرسید: «از ما چه می خواهید؟»

« آنچه نباید بخواهم! می خواهم که شما- و تمام کسانی که می توانند جمع شوید، دروید باشند یا نباشند- تا از این دروازه که شاید آخرین دروازه در آزارا باشد و به کابوس حمله کنید...!!»

فصل 24



جمع کردن سپاه

لوکان، تیرانده و تورا خود را درون دره ای تاریک یافتند. در اطراف خود می توانست صدای جیغ قربانیان کابوس را بشنوند که هم بخاطر غذایی بود که می کشیدند و هم سلاحی بود در خدمت خاویوس.

زمین را انبوه حشرات کابوس پوشانده بود.

لیشان رو به مه گفت: «ببین آنها را برای تو آورده ام.»

حجم عظیمی از مه کنار رفت تا امریس نمایان شود. اژدهای دیگر به زندانیانی که او آورده بود پوزخندی زد و گفت: «چقدر تازه... چقدر دست نخورده! کمی عذاب دادن شان سرگرم کننده نیست؟»

«تو که می دانی اراده ی ارباب چیست!»

معلوم بود که امریس علاقه ای به توبیخ شدن ندارد.

«معلوم است که می دانم!»

تیرانده همه ی این سخنان را با وحشت گوش می داد اما هنوز هم بیشتر برای ملفاریون - هر جا که بود- و دیگران احساس نگرانی می کرد. او اطمینان داشت ملفاریون تمام تلاشش را می کند که هر طور شده با کابوس مقابله کند اما حالا که بانوی حیات نیز اسیر خاویوس بود شانس چندانی برای دفاع وجود نداشت.

اما آیا واقعاً الکسترزا اسیر کابوس شده بود؟ تیرانده تصویر او و همچنین آشفته‌گی کابوس را بیاد آورد. تصویری که از اسارت او دیده بودند بسیار مختصر و کوتاه بود. چرا از آنها مخفی بود؟ چرا الکسترزا را به سرعت از برابر دیدگان آنها پنهان کرده بود؟

شاید هم... تصویر اسارت ملکه ی سرخ تنها حيله ای از جانب کابوس بود تا ریشه ی امیدهای او و دیگران را بخشکاند؟ کاهنه ی اعظم دستش را مِشت کرد، دوباره او طعمه ی حيله گری کابوس شده بود!

لیثان فرمان داد: « اول تبر! »

حرف اژدهای فاسد نظر تیرانده را جلب کرد. چرا تبر هنوز هم در دست اورک باقی مانده بود؟ مهمتر اینکه خاویوس مطمئناً باید بلافاصله بعد از آنکه آنها با شبح درخت روبرو شدند آنرا از چنگ اورک خارج می کرد. به هر حال خاویوس در حال حاضر بنوعی درخت بود و مطمئناً ابداً مایل نبود هیچ یک از دشمنانش تبر به دست در اطرافش باشد.

تیرانده بار دیگر به تصویری که از الکسترزا دیده بودند فکر کرد، شاید همه چیز چنان برنامه ریزی شده بود تا تخم یاس را در دل مدافعان بکارد... شاید هم مخصوصاً بخاطر این سلاح بود.

امریس به اورک خیره شد. تورا محکم سلاحش را چسبید، مشخص بود نمی خواهد از آن جدا شود. اورک تیغه ی تبر جادویی را رو به اژدهای فاسد گرفته بود و برای تیرانده جالب بود که می دید امریس خود را در فاصله ای مطمئن از تبر نگاه داشته است.

کاهنه با خود اندیشید باید همین باشد!

امریس هیسى کرد و به تورا گفت: « این اسباب بازی كمكى به تو نمى كند!» اژدها به نگاه خيره اش به تورا ادامه داد كه باعث شد دستان او به ارزش بيفتد.

جنگجوى با اراده غريد: « تبر مال من است!»

« ديگر نيست...» ليثان در كار خيره شدن به امريس پيوست.

چشمان اورك بسته شد. تلو تلو خورد و بر زانو افتاد و دستانش به شدت شروع به لرزیدن كرد، اما باز هم تبر را رها نكرد.

كاهنه ى اعظم مى دانست آنها چه مى كنند، آنها با قدرت هاى مخصوص نژادشان كه بر پايه ى رويابى - در اين مورد كابوس بىنى - بود به او حمله مى كردند. تورا در حال ديدن پشت سر هم و بدون وقفه ى بدترين كابوس هايش بود فقط براى اينكه سلاح را رها كند.

سلاح...

تيراننده به آرامى گفت: « لوكان...تبر!»

لوكان به او نگاهی كرد و سپس رد نگاهش را دنبال كرد و با وجود رگه اى از ترديد به سمت تورا براه افتاد.

تيراننده به اعماق قلب خود رجوع كرد، به آن قسمتى از قلبش كه باعث شده بود مجذوب مادر ماه شود. او زيبايى و لطافت ماه را در درون خود بيدار آورد و اينكه درك كرده بود كه با كمك او مى تواند به مردم كمك كند.

نورى نقره اى رنگ بر او تابيدن گرفت.

امریس به سمت او برگشت و هیسی کرد و گفت: «احمق بی مقدار...» لیثان نیز به او ملحق شد و به سمت تیرانده برگشت.

لوکان تورا را گرفت و اورک بلافاصله متوجه شد او قصد انجام چه کاری را دارد.

به محض آنکه او را گرفت هر دو شروع به ناپدید شدن از کابوس برای ظاهر شدن در آزارا کردند. اما قبل از اینکه کارشان انجام شود شاخه های شبح درخت از فراز سرشان گذشت. هیچ کس حتی کاهنه ی برین نیز متوجه آن نشد.

تیرانده هنوز در همان حال بود و هرگز قصد فرار همراه آنها را نداشت. او باید برای ایجاد فرصت فرار دو همراهش دشمن را سرگرم می کرد. دو اژدها با اطمینان زیاد به قدرت های خود تمرکز خود را تنها به خارج کردن تبر از دستان اورک قرار داده بودند. این فرصت مطلوب برای ایجاد موقعیت فرار برای انسان و اورک را به تیرانده می داد.

اما نیرویی مهیب به او حمله کرد. تیرانده به میان کرمها و حشراتی که زمین را پوشانده بود افتاد و آنها به سرعت او را فرا گرفتند. او آنها را از روی خود کنار زد اما خود را در مقابل سر پوشیده از پلشتی امریس یافت.

هیولای بزرگ با تمسخر گفت: «از تو بخاطر اجرای نقشتم ممنونیم...!»

لیثان به شادی شیطانی امریس پیوست. تیرانده به زحمت خود را بلند کرد و دید وقتی که دوستانش با موفقیت فرار کرده اند چیزی را پشت سر جا گذاشته اند.

لیثان با تمسخر گفت: «کمکت خیلی موثر بود! کارت باعث شد حواس اورک پرت شده و تبر از دستش رها شود درست در زمان مناسب... وقتی مرد و اورک در بین دو قلمرو بودند...»

تبری که زمانی به براکس تعلق داشت حالا در حالی که کرمها و دیگر آفات تا نیمه آنرا پوشانده بودند چند متر آنسوتر از تیرانده افتاده بود.

و بر فراز آن سایه ی درخت استخوانی ایستاده بود.

هیچ کس به ملفاریون اعتراض نکرد. همه به او اعتماد داشتند. چیزی که درویدهای دیگر به آن اعتماد نداشتند چیزی بود که در مقابلشان قرار داشت و در بیخبری آنان بوجود آمده بود.

درب سری ورود به دنیای آزارا که در پشت مخفیگاه فندرال بود حالا در برابرشان ایستاده بود. این ورودی به اندازه ی سایر دروازه ها بزرگ نبود و تمام جزئیات آنهایی که برای ورود و خروج به رویای زمردین بودند نیز در خود نداشت. اما انرژی های چرخان درونش آنرا قابل استفاده نشان می داد... و تا آنجایی که ملفاریون امیدوار بود آخرین کورسوی امید...

یکی از درویدها پرسید: «او چگونه توانسته بود این را بدون اینکه ما متوجه باشیم باز نگاه دارد؟»

ملفاریون داشت با لحنی پوزش خواهانه برای تمام اتفاقاتی که به دلیل جستجوی او در رویای زمردین رخ داده بود گفت: «چون چیزهای بسیاری برای حواس پرتی شما وجود داشت... اما برای اینکه دروازه هنوز باز است باید سپاسگذار بود.»

«حواسم هست که باز هم بماند!»

حتی ملفاریون هم از این نظری که آورنده ی حیات ابراز کرد گیج شد. اما شکل ظاهر شدن او در میان درویدها از آن هم شگفت انگیزتر بود. او در هیبت الف وار خود و در حالی که شعله هایی کوتاه از گیسوان سرخ و بلندش به هوا بر می خاست ایستاده بود خرامیدن او هم ابهت یک ملکه را داشت و هم

دلسوزی یک مادر، هم با امید به آنان نگاه می کرد و هم از سر اطمینان. هر چند یسرا بانوی فرقه ی آنان بود، حتی ملفاریون، بدون لحظه ای درنگ با تعظیم نظر الکسترزا را پذیرفتند، با این حال گفت:

« نگاهبان بزرگ حیات! نمی شود...»

« هیچ سوالی نباشد!» هیبت آتشین به سمت دروازه گام برداشت و ادامه داد: « حتی همین حالا هم ارباب کابوس احساس کرده که دروازه ای که برده اش استفاده می کرده کشف شده است.»

الکسترزا تا زمانی که در مقابل نیروهای چرخان دروازه قرار نگرفته بود توقف نکرد. بانوی حیات بدرون دروازه خیره شد. شعله هایی که از او زبانه می کشید گسترش یافت و از میان دروازه عبور کرد. حال می شد شعله ای را که در آنسوی انرژی های چرخان دروازه وجود داشت دید و اگر دشمنی در آنسوی دروازه وجود داشت هم با آن می سوخت و خاکستر می شد.

الکسترزا با لحنی که کسی با آن مخالفتی نکرد گفت: « من مراقب خواهم بود که نه این دروازه از سوی دیگر بسته شود و نه چیزی از آن بیرون بیاید... دروازه باز خواهد ماند ملفاریون استرم ریج... این بسیار حیاتی است.»

« پس دلیلی برای درنگ وجود ندارد تو هامول! همینطور هم برال- و فکر می کنم چند تن دیگر- به کمک شما نیاز دارم... و بقیه هم ... می دانید که باید چه کار کنید.»

درویدها برای انجام ماموریت هایی که به آنان محول شده بود از هم جدا شدند. برخی در کنار دروازه جمع شدند و بقیه به هیبت هایی چابک تر درآمده و بی درنگ انکلیو را ترک کردند.

ملفاریون در حالی که برال و هامول را در دو سوی خود داشت در میان درویدها دو زانو نشست، قبل از آنکه در حالت آرمش-مدیتیشن- فرو رود به هامول و برال گفت: «من به تمام نیرو و قدرت فکری شما نیاز دارم و از همین حالا به خاطر خطری که شما را در آن می اندازم پوزش می خواهم...»

تائورن خرناسی کشید و برال غرید: «من سالها بعنوان یک گلادیاتور مبارزه کردم در حالی که ترجیح می دادم اینچنین و در کنار تو مبارزه کنم.»

ملفاریون که از این فداکاری و وفاداری سپاسگذار بود به درون خود نگریست. او باید تمام کسانی را که ممکن بود در کنارشان قرار گیرند- با فرض اینکه هنوز گرفتار نشده باشند- می یافت. این احتمالا فداکاری و از خودگذشتگی های بیشتری را طلب می کرد، هرچند امکان آن وجود داشت همین کار هم بر نیروی کابوس افزوده و پیروزی اش را بیش از پیش حتمی سازد.

اما انتخاب دیگری وجود نداشت.

برای ملفاریون، حتی با وجود فشار روانی که بر او بود رسیدن به وضعیتی از آرمش که می خواست سخت نبود. دروید برین احساس کرد تمام بندهای بین جسم مادی و هیبت اثیری اش باز شده اند. ارتباط بین هیبت اثیری و مادی اش بسیار اندک شده بود و او خود را از جسمش جدا کرده و بر فراز برال و هامول شناور شد. با وجودی که هیبت او بر آن دو آشکار نبود آنها به بالا و به سوی خیره شدند. بالاترین امید ملفاریون به این نکته بود که بتواند با تمام کسانی که همچنان قادر به دفاع از آزارا هستند ارتباط برقرار کند. دروید برین با تلدراسیل و به کمک آن با آزارا ارتباط برقرار کرد، هر کسی که در آزارا بود حالا در دسترس او بود چون با آزارا در ارتباط بود.

تلدراسیل و آزارا آنچه را در جستجویش بود به او دادند.

ملفاریون وقتی توانست همه جا را همزمان ببیند آهی بسیار بلند کشید. این تقریباً زیاده روی بود. ملفاریون فکر کرد که آیا هرگز موجود فانی دیگری وجود داشته که آنقدر دیوانه شده باشد که ذهنش را به میلیون ها قسمت و حتی بیشتر از آن تقسیم کرده باشد؟ چیزهای بسیاری وجود داشتند که او قبلاً از وجودشان آگاه نبود، چیزهایی که در پیرامون جهان بودند و او را لبریز از وحشت کردند، شیاطینی که در اعماق زندانی شده بودند و ردی آشنا از آنان دیده می شد، چیزهایی که همه توجه او را طلب می کردند، اما ملفاریون آنها را مانند بسیاری چیزهای دیگر عقب راند. چیزهای بسیاری از خرد و کلان بودند که بلافاصله به ذهنش هجوم آوردند و او از همان ابتدا هم برای حفظ تمرکز و هم حفظ عقلش با آنها به مبارزه برخاست. دوباره این تلدراسیل و آزارا بودند که او از آنها نیرو گرفت. خطر گمگشتگی از بین رفت. ملفاریون به دنیای محاصره شده با کابوس نگریست و آنهایی را که می خواست یافت.

آنها حتی به آن اندازه ای که خودش تصور کرده بود نیز نبودند، اما در میان آنها کسانی را که برای اجرای نقشه اش سودمند بودند یافت.

وارین به افراد محاصره شده اش نگاه کرد. او می دانست اینجا در ارگ سلطنتی و برخی جاهای دیگر هنوز هم سنگرهایی وجود دارند اما می دانست که آنها نیز به تندی در حال فرو ریختن هستند. و از آن نیز شگفت زده نبود زیرا سلاح هایشان بی فایده بود. بیشترین کاری که از آنها ساخته بود فرار و گاهی در صورت نیاز درگیری برای خروج از محاصره بود.

بنظر می رسید آتش به نوعی حرکت آنها را کند می کند- در اغلب موارد.

تازه ترین موج وحشت اما- هر چند که از جهتی ذهن را از قبل هم آشفته تر می کردند اما دشمنانی بودند که به شکل فیزیکی قابل رویارویی بودند. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که آنها مجبور بودند به موجودات بی گناه- حتی اگر به شکلی وحشیانه به آنها حمله می کردند- آسیب بزنند.

اما نا امیدی باعث شده بود که بسیاری از افرادش شمشیرهای خود را به خون آلوده کنند، حتی خودش نیز مجبور شده بود چند تن را با شمشیر به قتل برساند.

وارین... شاه استرم ویند...!

تنها آرامش و امید بخشی صدا بود که باعث شد وارین احساس کند گرفتار کابوس نشده است. کابوس هرگز آرامش یا امیدی را وعده نمی داد و بنظر می رسید شخص را بلافاصله به درون بدترین ترس هایش فرو می برد.

وارین... دوست و یاور برال بیرمتل!... من ملفاریون استرم ریج هستم...!

او بلافاصله راست شد. با وجودی که او ملفاریون را ندیده بود اما همانند بسیاری از رهبران اتحاد و حتی هورد رهبر درویدها را به خوبی می شناخت. نقش درویدها در پیروزی در جنگ کوهستان هیجال و تعیین نتیجه ی جنگ سوم بسیار حیاتی بود. وارین در آن زمان در کالیمدور نبود اما داستان را تمام و کمال می دانست.

اینکه دروید برین حالا در ذهن شاه سخن می گفت چندان عجیب نبود. هرچند حضور ملفاریون از جهاتی بسیار خوشنودکننده بود وارین وقت چندان برای ادای احترام نداشت، اوضاع از قبل هم بحرانی تر بود.

« هر موضوعی هست سریعتر بیان کن... » خداوندگار استرم ویند با صدای آرامی سخن می گفت تا سربازانش به ظن اینکه او با سایه ها و اشباح سخن می گوید دچار یاس نشوند.

تو باید کسانی را که قادر به حمله به کابوس هستند رهبری کنی تا از جایی که کابوس در آن آسیب پذیر تر است بدان ضربه بزنی... از درون رویای زمردین!

وارین در حالی که متوجه نبود صدایش را بلا برده گفت: «من هرگز استرم ویند را رها نمی کنم!» بعضی سربازان برگشتند و به او نگاه کردند، سپس دوباره متوجه دفاع آتشین خود شدند.

همه باید آنچه را گرامی می دارند ترک کنند... اگر امیدوارند آنرا نجات دهند...

وارین دندان هایش را بر هم فشرد: «لعنت بر تو... اما ما چطور از اینجا خارج شویم و حتی اگر موفق هم شدیم به کجا باید برویم!»

نیازی نیست جایی بروید... همه ی شما فقط باید طبق دستورالعمل من عمل کنید...

موجودی جیغ کشان به او حمله کرد او یکی از ملازمان شخصی خودش بود. چشمان مرد بسته بود و دهانش آنقدر باز شده بود که بنظر می رسید آرواره هایش از جا درآمده باشند. وارین توجهی به آنچه او فریاد می کرد نداشت. همه ی خابرو ها از کابوس های شخصی خود عذاب می بردند و تلاش می کردند خشم خود را بر سر بانی این عذاب ها خالی کنند که در این مورد شامل مدافعان می شد.

وارین سعی کرد با پهنای شمشیر به کنار سر مرد ضربه ای وارد کند. خوابروها اغلب به این روش بر زمین می افتادند، هرچند گاهی بیش از یک ضربه لازم می شد.

اما ملازم در آخرین لحظه تغییر وضعیت داده و بجای پهنای لبه ی تیز شمشیر بر سرش فرود آمد. خون به همه جا پاشید و خوابرو بروی پادشاهش افتاد. یکی از سربازان به سرعت مرد در حال مرگ را از روی پادشاه کنار زد اما وارین توجهی بدان نکرد. تمام چیزی که او بدان می اندیشید این بود که سرانجام یکی از افراد خود را کشته و کابوسی به کابوس های پیشین خود افزوده است.

او خطاب به ملفاریون ناپیدا فریاد زد: «هر کاری که می خواهی انجام دهی، زودباش... انجامش بده!»

دروید برایش توضیح داد و او با ناباوری به حرف های ملفاریون گوش سپرد سپس تسلیم نقشه ی او شد.

وارین رو به سایرین فریاد زد: «دستانتان را پایین بیاورید، فرمان راحت باش* را به همه جا اعلام کنید!»

ملفاریون ادامه داد که باید از برخی نیروهایم استفاده کنم و باید با تو شروع کنم و بهتر است که تو هم دیگران را لمس کنی...

«امیدوارم بدانی چه می کنی ما معجون خورده ایم تا به رویا...»

مهم نیست کار من بر آن غلبه خواهد کرد...

وارین خرناسی کشید و همینطور که محافظین مبهوتش نگاه می کردند چشمانش به ناگاه بسته شد.

و به سرعت به خواب رفت.

جایی در بلندترین نقاط شمالگان، مول گور- در دست نیافتنی ترین نقاط کوهستان استون تالون- شهر اصلی تائورن ها قرار داشت. قبل از ساخته شدن تاندر بلاف اکثر قبایل تائورن زندگی ایلیاتی-عشایری- داشتند. تنها در قرون حاضر بود - که این رانده شدگان بدست سنتورهای شیطانی- از سرزمین اصلی سرانجام برای خود شهری قابل قیاس با استرم ویند و اورگریم و سایر پایتخت های بزرگ آزارا ساخته بودند.

* فرمانی نظامی شبیه به خبردار اما بدون حالت آماده باش و بدون حرکت آن است و فرد نظامی می تواند در حالت

راحت باش که با فرمان آزاد! انجام می شود حرکاتی جزئی انجام دهد که در حالت خبردار ممنوع است. مترجم.

چهار ستونی سنگی بلند و عظیم تاندر بلاف را بوجود آورده بودند. که بزرگترین آن در میان سه تایی دیگر و در مرکز قرار گرفته بود. توتم هایی* در جای جای آن به چشم می خورد که نشانه ای دیگر از گذشته ی ایلایاتی تائورن ها به حساب می آمد. حتی بزرگترین ساختمان ها نیز همچون استوانه های چوبی عظیمی ساخته شده بودند که زمانی به عنوان تیرک اصلی چادرهایی بودند که قبایل مختلف از پوست حیوانات دیگر ساخته و به دور آن امتداد می دادند و بیشتر در خدمت زندگی عشایری و آسودگی جابجایی آن بود. محل شهر آنها بیشتر با اهداف استراتژیک در نظر گرفته شده بود و پرتگاه های اطراف آنها را تقریباً در مقابل تمام دشمنان محافظت می کرد. اما حتی تاندر بلاف هم در مقابل دشمنی که از درون حمله می کرد دفاع چندان نداشت...

این چیزی بود که بین بلادووف پسر رهبر مشهور تائورنها، کارنه حالا آنرا بخوبی درک می کرد. او در حالی که در یک دست تبر و در دست دیگرش زوینی قرار داشت در جلوی مدافعان ایستاده و از پلی دفاع می کرد که راه ورود به صخره ی میانی بود. میدل ریز یا صخره ی میانی مرکز تجاری شهر که بتازگی رونق یافته بود به حساب آمده و تنها جای باقیمانده در قسمت شمالی و شرقی شهر به حساب می آمد. هر چند در گوشه هایی از شهر مقاومت های کوچکی به چشم می خورد بقیه تقریباً تسلیم کابوس شده بودند.

پسر کارنه با دسته ی زوین مهاجمی را که تنها چند قدم از او فاصله داشت زد تا بدن کشتنش او را بزمین بیاندازد. بین این مهاجم را که همرمز سابقش گم بود بخوبی می شناخت.

ستون های چوبی با کندکاری ها و نقش هایی بیاد نیاکان که نمونه های آن در میان ساخته های آرتک ها و سرخپوستان آمریکا دیده می شود و برای پاسداشت روح و رهنمود گرفتن از آنها ساخته می شد. مترجم.

آنها شانه به شانه ی هم در برابر سنتورها جنگیده بودند. حالا گم با چشمانی بسته در حالی که چیزهایی را خطاب به موجودات چهارپای اهریمنی نثار می کرد چنان به بین حمله می کرد که گویی او یک سنتور است. گم به حمله ادامه می داد و سرانجام برای او چاره ای نماند. تا همین جا هم تمام سر و پوزه ی قهوه ای و موهای سیاه رنگ او را با وجود چرم ضخیم محافظی که بر شانه داشت خون پوشانده بود. او زوبین را به درون سینه ی گم فرو کرد.

تائورن خوابرو نیزه اش را رها کرد غلти زد و از لبه ی پل به پایین و بروی صخره های اطراف پرتاب شد. خوشبختانه کمی پایین تر را مه پوشانده بود و بین مجبور نبود تکه تکه شدن بدن همرمز سابقش را ببیند. بالابرها نزدیکشان بودند اما جایی برای پایین رفتن وجود نداشت. گروه شناسایی که او به پایین اعزام کرده بود باید تا به حال گزارش می دادند و بازنگشتن آنها تنها گواه این مطلب بود که آنها نیز حالا بخشی از نیروهای دشمن هستند. با همجوم تعداد بیشتری از خوابرو ها پل شروع به تکان خوردن کرد.

یکی از جنگجویانش پرسید: « حالا چه کنیم؟ »

تائورن ها به شکل طبیعی موجوداتی سرسخت و مقاوم بودند اما چند روز مقاومت باعث شده بود همگی با چشمان نگران و بیش از اندازه باز به او خیره شوند... چیزی که باعث می شد قرمزی ناشی از چند شبانه روز بیخوابی آنها بیشتر معلوم شود.

بین فکر کرد، مرا در این کار راهنمایی کن پدر!

اما کارنه کهنسال جزء اولین افرادی بود که به خواب رفته بود و پسرش چاره ای نداشت جز اینکه فکر کند این اتفاق هم دلیلی داشته است. بیشتر تائورن ها نمی توانستند زندگی بدون رهبرشان و مخصوصاً بین را تصور کنند.

پسر کارنه با یک خرناس به تصمیمی رسید. این تنها زمان کمی به آنها می داد اما راه حل واقعی دیگری وجود نداشت. او برای روح بی گناهای که می رفتند تا کشته شوند دعا کرد.

بین فرمان داد: « طناب ها را ببرید! »

تائورن دیگر با ناباوری به او زل زد: « طناب ها؟! »

« ببریدشان! » و خودش تبرش را به سمت طنابی که به خودش نزدیک تر بود بالا برد.

درست در همین لحظه صدایی ذهنش را لمس کرد.

بین بلاد هوف... من دروید برین ملفاریون استرم ریج ... دوست هامول ران توتم هستم و شانس نجاتی را برای همه پیشنهاد می کنم...

بین در حالی که از نیاکانش سپاسگذاری می کرد بدون اهمیت دادن به اینکه دیگران چه فکری می کنند با صدا حرف زد: « بگو... و زود باسریع هم بگو! »

سوالی که مدتها بود در ذهن ملفاریون بود و او را آزار می داد با گسترش دادن ذهنش به سوی دورترین نقاط آزارش و به سمت نژادی که در دلاران زندگی می کردند پاسخ داده شد. اولین منظره ای که از شهر دلاران دید نفس را در سینه اش حبس کرد زیرا تمام شهر حالا بر جای خود قرار نداشت و در آسمان شناور بود.

الف های شب عموماً جادوگران و سایر کسانی را که قادر به اجرای ورد بودند چندان قابل اعتماد نمی دانستند اما ملفاریون که این جادوگران را بهتر از دیگران می شناخت و قبلاً با آنها کار کرده بود اعتمادی احتیاط آمیز نسبت به ایشان داشت. او که با توانایی های خارق العاده ی آنان کمی دلگرم شده بود به دنبال برخی از آنها گشت- بخصوص رونین که او را از تقریباً ده هزار سال قبل می شناخت... و تنها به این حقیقت تلخ رسید که حتی دلاران نیز طعمه ی کابوس شده است.

درواقع دلاران طعمه ی مخصوص کابوس شده بود! اولین نگاه او به زمین مه گرفته ی شهر شناور در هوا تنها خیابان های خالی را آشکار کرد. او به درون ساختمان های عجیب آنها رسوخ کرد و با بدن هایی مواجه شد که در پشت میزها یا کف ساختمان یا در رختخواب به خواب رفته اند و بقیه از خستگی تسلیم آن شده اند.

و در یکی از بسترها نه تنها رونین بلکه همسرش که یکی از الف های برین بود نیز یافت. با اینکه او قبلاً وریسا را ملاقات نکرده بود اما از روی حرف های رونین او را می شناخت. آنها در رختخواب غافلگیر شده بودند و چهره ی آنان نشان می داد که درست مانند سایر قربانان کابوس آنها در میانه ی بدترین کابوس های خود اسیر شده اند.

در اینجا نشانی از خوابرو ها نبود اما ملفاریون احساس می کرد خفته گان در لبه ی رسیدن به آن مرحله هستند و وردی آنها را بر جای خود نگاه داشته است و سرانجام منشاء آن را در جایی میان دژ مرکزی و ارغوانی رنگ یافت.

ساختار نیرومند این برج بلندتر از بقیه بود و بر آنها سایه می انداخت. پایین آن برجی عظیم با ساختارهای مخروطی شکل و نوک تیز در پایه بود که دورتادور آن را فرا گرفته بودند.

جایی بسیار بالاتر از ساختمان های درون شهر ساختار نوک تیز برج اصلی قرار گرفته بود که اشکال هندسی گرداگرد آن و با وردی بسیار نیرومند در هوا شناور بودند .

ملفاریون با نادیده گرفتن آن و همچنین تعداد بیشماری ساختمان ارغوانی و نیزه مانند دیگر ذهن کسانی که درونش بودند را لمس کرد. نامی به سرعت به ذهنش آمد، مادرا، ساحره ای کهنسال که ملفاریون او را می شناخت. تصویر جادوگر با اراده ی نیرومند و موهای کوتاه و خاکستری با اخمی دائمی بر چهره در ذهنش ایجاد شد. او لباس آبی و ارغوانی خوش دخت مخصوص فرقه ی کایرین تور که دلاران را رهبری می کرد بر تن نداشت بلکه زره ای خاکستری و فلزی پوشیده بود.

دروید برین... ساحره به تماس ذهنی او پاسخ داد... پس تمام آزارا از بین نرفته است...

تحسین ملفاریون در مورد توانایی مادرا در شناختنش وقتی سخنش را ادامه داد بیشتر شد.

تماس جادوگران این دهلیز با تمام اطراف قطع شده بود.

تنها چیزی است که به ما کمک می کند برادرانمان را از برخاستن دوباره باز داریم... ما نتوانستیم بموقع دست بکار شویم و بسیاری از هموعان ما با پدیدار شدن اولین خوابرو ها از دست رفتند...

او به سوالی که ملفاریون هنوز نپرسیده بود پاسخ داده بود. جادوگرانی که در دلاران باقی مانده بودند نمی توانستند به نقشه ی او ملحق شوند زیرا تمام نیروی خود را بکار می بردند تا از پیوستن قویترین افراد خود به لشگر کابوس جلوگیری کنند.

ملفاریون اجازه داد تا مادرا نیز مانند وارین چیزهایی را بداند. او سری به تایید تکان داد هر چند بنظر نمی رسید کاملاً آسوده خاطر شده باشد. ساحره پرسید، آیا تو با جادوگران بیرون از دلاران سخن

گفته ای؟ بله! مادرا سری تکان داد. اوئی دیگر رمقی نداشت درست مانند چند دوجین جادوگر دیگر که در برج مرکزی و یا جاهای دیگر بودند.

شاید آنها سودی برای تو و نقشه ات داشته باشند... بخت یار و یاور تو باشد... فکر می کنم نقشه ی تو تنها امید موجود برای ما باشد...

ملفاریون تماس را قطع کرد و امیدوار بود خودش را لو نداده باشد. اگر مودرا نقشه ی واقعی او را برای پیروان جادوگرش و سایر کسانی که گرد آورده بود می فهمید شاید از میزان جسارت ملفاریون شگفتزده می شد.

ملفاریون همانگونه که با وارين، بین و مودرا سخن گفته بود با بسیاری دیگر نیز سخن گفته بود. او با شمن اورک زان لونتري در اورگریمر سخن گفته بود، با مشاور شاه ماگنی در آیرون فراگ، با روکهان جنگجوی ترولی که با افرادش بیرون از دژ اورک ها به محاصره درآمده بود و بسیاری دیگر. مانند ترولها بسیاری از نژادهای دیگر با او و هم نژادانش دشمن بودند، اما او تلاش کرد آنان را نیز قانع کند به نقشه اش ملحق شوند. با برخی موفق شد و برخی پیشنهادش را رد کردند.

او به آنها حق می داد او داشت به آنان پیشنهاد می داد تا خود را در برابر کابوس بی دفاع قرار دهند. و در میان آنهایی که پذیرفته بودند نیز ملفاریون می توانست نگرانی و تردید را احساس کند... تا وقتی که آنها نه به شکل روح که با هیبت اثیری در جایی ظاهر می شدند که خود قابل تصور نبود.

در رویای زمردین!

ملفاریون در هیبت اثیری گفت که اینجا جایی است که رویا و بیداری به هم می رسند... جایی برای لطیف ترین و زیباترین ارتباط... که حالا توسط کابوس فرا گرفته شده است.

خب! پس دلیل آوردن ما به اینجا چیست، بهتر بود در وطنمان بر خاک می افتادیم. بسیاری با این حرف موافقت کردند.

زیرا تنها در این مکان است که کاری از شما ساخته است... تنها در اینجا است که از سلاح های شما کاری بر می آید.

این آن دلگرمی بود که آنها نیازمندش بودند. اما با این حال بسیاری شروع به دسته بندی کردن و پیوستن به نژاد خود را کردند. این نباید اتفاق می افتاد. ملفاریون آنها را یکدست می خواست نه دسته دسته! او با صدای رسا گفت وارین شما را رهبری خواهد کرد...

اما شاه بنظر می رسید از دیدن اورک ها بسیار خشمگین شده است و گفت:

«من این نجاسات را رهبری نمی کنم، بهتر است آنان طعمه ی کابوس شوند و به لعن ابدی دچار...»

همانطور که پسر و بسیاری دیگر از مردم استرم ویند شدند؟ تنها امید تو به بازگشت آندوین آن است که کابوس را شکست دهیم... و این تنها زمانی بدست می آید که همه با هم کار کنیم... من... نبرد وارین با خود در میان دو احساس عشق و نفرت آشکار بود...

و عشق اینبار پیروز شد.

بسیار خوب... چنین باشد...

اما اورک ها هم بنظر نمی رسید تمایلی به پیوستن به لشگری داشته باشند که رهبر آن وارین است. اما رهبر تائورن ها خود را در کنار وارین قرار داد.

من به این شخص که دوستِ مردمِ ما به رهبری همه مان برگزیده اعتماد می کنم و امیدوارم که او نیز با شرف و جوانمردی با همه رفتار کند...

سخن تائورن مقاومت ها را در هم شکست. ملفاریون تشکر کرد و سپس تمرکز کرد. او بدنبال آنانی رفته بود که از ابتدا سعی در ریشه کنی کابوس داشتند. اما تعدادشان همچنان اندک بود و این نگرانش می ساخت. او ذهنش را گسترش داد و زی تار را یافت.

برادر رمولوس در درکورسویی از امید و شگفتزده گفت ملفاریون استرم ریج؟!

الف شب ذهنش را در برابر او گشود تا روح زی تار خاطراتش را بخواند و هرآنچه لازم است بداند. امید زی تار کمرنگ و سپس نا پدید شد.

برادرم؟!

من خبری از او ندارم.

زی تار این موضوع را رها کرد، هر چند اینکه خبری از برادرش نبود نگران کننده بود او نقشه ی ملفاریون را که برایش روشن کرده بود پذیرفت و آخرین سوال را پرسید.

و اینان... تمام کسانی که به کمک ما آورده ای هیچ اطلاعی از نقشه ی اصلی ندارند؟!

نه.. و وقتی آنها نداشته باشند... ارباب کابوس نیز نخواهد داشت...

روح چیز دیگری نگفت و خود را بلافاصله به شاه وارین رساند و در کنارش قرار گرفت. شاه بخوبی توانست شگفت زدگی خود را از ظهور ناگهانی این روح پنهان کند.

ما می آییم! این قول ملفاریون به برادر رمولوس بود.

ملفاریون به وارین نگریست، وقتی شاه براه افتاد برای یک لحظه ی کوتاه سیمایش تغییر یافت. و به چیزی دیگر تبدیل شد. یک گرگ! نام به سرعت به ذهنش آمد. روحی باستانی که نژادهای گوناگون از جمله الف های شب به آن احترام می گذاردند.

گلدترین... ملفاریون نام موجود باستانی را در ذهن مرور کرد. گرگ باستانی و سفید صدها شیطان را در جنگ پیشینیان قبل از اینکه مغلوب تعداد بیشمار آنان شود کشته بود. با اینحال گفته می شد روح او هنوز هم زنده و مراقب کسانی است که به آنها علاقه مند می شود.

ملفاریون با خود گفت باشد که تو یکی از آنان باشی وارین رین! هرچند دروید می دانست چیزی که دیده شاید تنها بنظرش رسیده باشد. باشد که گلدترین مراقب تو و تمام کسانی باشد که به ملاقات دشمن آمده اند.

و وقتی که هیبت های اثری برای نبرد با لشگر کابوس براه افتادند کسان دیگری که ملفاریون درویدها را برای فراخواندن آنان فرستاده بود ظاهر شدند. با دید چند گانه ملفاریون می توانست همه جا را ببیند.

نیروهای تازه تنها شامل باستانیان جنگجو نبود، بلکه دیگران نیز بودند. هرچند گوناگونی آنان به اندازه ی تعداد بیشمار درختان آزارا بود اما مدافعان خشن طبیعت آزارا. آنها در تمام اشکال آمده بودند. برخی بال داشتند و برخی چنگال! هرچند تعداد آنها بیشمار نبود اما در هر یک نیرویی شگرف بود.

حالا دیگر نمی شد آنها را تنها نامید.

ترینت ها نیز آمدند. آنها که بیشتر شکل درختانی را که از آنها نگاهبانی می کردند داشتند و با اینکه به نیرومندی باستانیان نبودند اما ابداً نمی شد آنان را کنده هایی بی خاصیت به حساب آورد. با تعدادی بسیار

بیشتر از باستانیان ایشان نیرویی بودند که ملفاریون به آنها خوشامد می گفت، درست مانند درآید ها که ارواح، مدافعان جنگل و دختران نیرومند رمولوس گمشده بودند.

اسب دال و شیردال های پرنده به سایر ساکنان آسمان پیوسته و در نبرد شرکت جسته بودند. همینطور پروانه بیدهای غولپیکر، کرکس های عظیم الجثه، اژدها بازهای نیرومند و بیش از همه، آنچه از اژدهایان باقی مانده بود از سرخ و سبز و حتی ابی. و با آنکه با کسی به غیر از سیمای قابل احترام خود رهبری می شدند بخوبی در نبرد جا افتاده بودند. سه نژاد مختلف اژدها از جهات مختلف در نبرد شرکت کردند زیرا علاوه بر استفاده از چنگال و آرواره هایشان روش های متفاوتی در نبرد داشتند. آبی ها وردهایی با نیروی خارق العاده را روانه می کردند و سرخ ها شعله های سرخ و سبزه البته توانایی های خود در دنیای زمردین را نشان می دادند.

کوبول ها و سایر موجوداتی که تقریباً در آزارا با همه دشمن بودند نیز حداقل پذیرفته بودند که به لشگر نیرومند ملحق شوند. فوربالگهای ترسناک با ظاهر خرس مانند که در میان حیوانات بیشتر از قسمت انسانی لشگر و ارین احساس آسودگی می کردند غرش های ترسناکی برای شروع حمله ی نهایی سر دادند. پلنگ های غولپیکر، گرازهای بزرگ و دندان دراز، باسیلیسک های ترسناک، کروکولیسک ها، کفتارها و حیوانات دیگر که توسط سوسمارهایی که باهوشتر بنظر می رسیدند گرد هم جمع شده و لشگر حیوانات را تشکیل می دادند. درویدها و دیگران نیز حیوانات را رهبری می کردند، این جانوران هرچند هوش چندانی برای درک کل اتفاقاتی که روی می داد نداشتند اما درک می کردند که جان و ادامه ی بقایشان به این جنگ بستگی دارد.

ملفاریون از همه سپاسگذار بود و هر لحظه بیش از پیش درک می کرد که تک تک آنان نقشی حیاتی دارند، و همانقدر که آنها به او نیاز دارند او به آنها نیاز داشت.

هرچند رانده شدگان که بعد از آنها رسیدند از لحاظ تعداد کمتر بودند اما مشتاق بودند تا نیروی ترسناکشان را بر سر دشمن فرود آورند. آنها در میان اورک ها که متحدانشان در هورد بودند قرار گرفتند و منتظر نوبت خود برای حمله شدند.

ملفاریون با قدردانی و احترام به تمام آنان می نگریست. اما تنها زی تار بود که حقیقت را می دانست، تنها او بود که درک می کرد اگر آن چیزی که دروید قصد انجامش را داشت به انجام نمی رسید این تلاش ها هم به نتیجه نمی رسید.

فکر کردن به روح-زی تار- باعث شد دروید برین دوباره به یاد رمولوس بیفتد. فرزند سناریوس جایی نبود که حواس ملفاریون بتواند آنرا احساس کند. ملفاریون امیدوار بود از پی تمرکز و تلاشش بتواند او را بیابد و اینکه نتوانسته بود حضور او را در جایی احساس کند حالش را بد کرد. تنها محلی که حواس ملفاریون قادر به درک آن نبود جایی در رویا بود که درخت کابوس قرار داشت... و اگر رمولوس در آنجا بود...

با اینکه حضور رمولوس می توانست قدرت های آنان را بسیار افزایش دهد دروید نمی توانست بیش از این نگران رمولوس و نبودش باشد. در واقع اولین موضوعی که باعث نگرانی دروید بود پسر سناریوس نبود بلکه تیرانده، اولین و همیشه مهمترین عامل نگرانی او بود. کسی که ملفاریون یکبار دیگر کاملاً او را رها کرده بود.

تیرانده...

هنوز لحظه ای از اینکه در فکر تیرانده فرو رفته بود نگذشته بود که فکری با ذهنش تماس برقرار کرد. او بدون درنگ دانست که تماس از جانب تیرانده است. درست مانند تمام این ده هزار سال گذشته تیرانده همیشه همراهش بود.

وقتی او را ترک کرده بود و همینطور زمانی که در طی طریقت درویدیسم او را ترک کرده بود او همچنان در کنارش مانده بود... اگر حالا او را از دست می داد تمام این سالها همچون داغی بر دلش می نشست.

از نظر او خودش - بیش از هر چیز دیگری - عامل جدایی شان بود.

ملفاریون همچنین می دانست که تیرانده در سایه ی درختی اسیر است که الهه ی انتقام از اوست... و اینکه حتی قدرتهای مادر ماه نیز او را قادر به برقراری تماس با ملفاریون نمی کرد.

این ارباب کابوس ها بود که او را فرا می خواند.

دروید برین به بدنش بازگشت و صدای آهی از سر آسودگی را از جانب هامول و برال بخاطر بازگشتش شنید.

او همچنین نزدیک شدن شخص دیگری را احساس کرد که نمی بایست در آنجا باشد.

ملفاریون به محض آنکه کنترل خود را بازیافت روی پا جست. برال و هامول با تعجب عقب پریدند.

« حالت خوب است شان دو؟ اتفاقی افتاده است؟ »

ملفاریون اما پاسخی نداد بلکه بازگشت و دست و پایش را برای خطری که همه را تهدید می کرد آماده ساخت.

سایه ی هیبتی بر سر هر سه نفر افتاد. او لبخند نزد بلکه با اخمی برای ملفاریون سر تکان داد. در یک دست او نیزه ای را حمل می کرد که از یک شاخه ساخته شده بود و در دست دیگر...

دست دیگرش تغییر شکل یافته بود - تغییری که تا بازویش نیز ادامه می یافت - به چیزی ریش ریش مانند و سفید تبدیل شده بود.

رمولوس در برابرش بود. نگاهبان جنگل پسر سناریوس بروی چهار پای سم دار به سمتشان می آمد. او که همیشه با خود رایحه ی بهار را می پراکند حالا با حضورش سرمای زمستان را بهمراه می آورد. پوستش خاکستری تر شده بود و شاخ و برگ هایش خشک و سوخته بودند.

رمولوس دست معیوبش را نمایان کرد و سپس غرید: «خوشحام که تو را در اینجا یافتم ملفاریون استرم ریج... من در قلب کابوس بودم... و اگر تو نیرو و روحیه ی آن را داری باید باز به آنجا بازگردیم و گرنه همه چیز از دست خواهد رفت.

فصل 25



یک تصمیم!

آنها دوباره در آزارا بودند البته نه در جایی که لوکان بشناسد. تنها چیز آشنا در اینجا همان مه ابر مانند کابوس بود که تمام دنیا را پوشانده بود.

دستی نیرومند یقه ی او را گرفت. تورا در کنار او خم شد و بر سرش فریاد زد:

« تبر! چه بلایی بر سر تبر آوردی! »

« نمی دانم در مورد چه حرف می زنی! »

تورا دست دیگرش را که حالا تبدیل به مشتی ترسناک شده بود نشان داد و گفت: « تبر براکسیگار! تبر با ما نیامد! یک لحظه در دستم بود و لحظه بعد نبود... »

« مطمئنی خودت رهایش نکردی... » حالتی که چهره ی اورک در پاسخ گرفت باعث شد حرفش را پس بگیرد: « پس باید با تو می ماند، قبلاً که همینطور بود! »

اورک ماده در حالی که با خشم اطراف را می نگریست یقه ی او را رها کرد و گفت: « پس کجاست ... انسان! »

لوکان حتی نمی دانست که در کجا هستند. اطرافشان پر از صخره های کوتاه و بلند و دره های خطرناکی بود که به همان اندازه ای که ترسناک بودند خالی از حیات می نمودند تنها بر نوک یکی از آنها تک درختی دیده می شد درختی بزرگ و زشت...

نقشه کش آب دهانش را قورت داد. درخت هیچ تناسبی با محیط عاری از حیات خود نداشت، در واقع تنها چیز زنده در آنجا همین درخت بود که با این وجود حتی برگی نیز نداشت...

اما این چیزی نبود که باعث وحشت نقشه بردار شد. این فرم این درخت و شکل خطوط آن بود که حتی از میان مه نیز قابل رویت بود.

شبهه به دستی استخوانی و عظیم!

حالا درک می کرد چرا تبر در قلمروی دیگر باقی مانده است. چون چیزی اراده کرده بود تا بماند چیزی بسیار نیرومند که قادر به این کار بود.

او با لکنت گفت: «باید برویم!»

تورا که از چیزی که لوکان یافته بود آگاه نبود پافشاری کرد: «من باید تبر را پس بگیرم!»

صدای ترک خوردنی بلند در اطرافشان هر دو را وادار به سکوت کرد. زمین زیر پایشان شروع به لرزیدن کرد، گویی چیزی بزرگ در حال خزیدن به بالاست. بااین اتفاق هیبتی که بنظر نیمی الف و نیمی موجودی بزمانند بود در میان مه و در برابرشان ظاهر شد. از یکی از ترک ها ریشه ای بیرون خزید و سعی کرد بدور زانوی لوکان بپیچد، به هر حال تورا آنها را با مشت نیرومند خود گرفت و قسمت بزرگی از بالای آنها قطع کرد، مایعی خون مانند از دو قسمت قطع شده بیرون زد.

ریشه عقب رفت اما ریشه های دیگری شروع به خارج شدن کردند. تورا با یک چرخش ناگهانی آنچه از ریشه در دستش مانده بود به سمت هیبت درون مه پرتاب کرد هیبت سایه مانند هیزی کرد و ناپدید شد. اما ریشه ها باز هم به آمدن ادامه می دادند تورا رو به لوکان کرد و گفت: «تعدادشان خیلی زیاد است... فقط اگر تبرم را داشتم...»

تورا وقتی چهره ی مرد را دید متوقف شد. چهره اش - اگر می شد تفاوتش را تشخیص داد- از قبل هم رنگ پریده تر می نمود. اورک بازوی او را گرفت و همین کارش گویی بعث شد چیزی که او را میخکوب کرده بود قطع کند در مقابل او نیز دست تورا را گرفت.

« نمی توانم تضمین کنم دوباره در کابوس ظاهر نشویم!»

تورادر حلی که ریشه ی دیگری را می گرفت و بدون خوشنودی قطع می کرد گفت: «فقط ما را از اینجا دور کن!»

آنها ناپدید شدند و در محیطی ظاهر شدند که با رنگ زمردین آشنایی می درخشید.

اما آنها تنها نبودند.

«دوباره!!!» ارانیکوس فریاد زد. نعره اش باعث شد غاری که در آن بودند به لرزه در بیاید. اژدها بالهایش را باز کرد و تعداد زیادی استلاکتیت را قطع کرد. «من هیچ سهمی از این دیوانگی را نمی خواهم! قبلاً هم به شما هشدار داده بودم.»

لوکان پاسخ داد: «کاری از من ساخته نیست! ما باید از دست آنان فرار می کردیم و من می خواستم به جای امنی برسم. من نمی دانم چرا هر بار به سمت تو باز می گردم!»

« دور و بر من شما اصلا در امان نیستید لقمه ی کوچک!» او سرش را به سمت دو نفر پایین آورد و ادامه داد: «حتی تو، اورک با آن تبر جادویی ات...»

تورا در حالی که دستانش را به سمت هیولای بزرگ می گرفت غریذ: «دیگر آن را ندارم. بنظر می رسد وقتی کاهنه شجاعانه تلاش می کرد با فدا کردن خود راهی برای فرار ما از دست فاسد شدگان ایجاد کند تبر ناپدید شد.»

« فاسد شدگان؟! منظورت امریس و لیثان است؟... تیرانده خود را در دست آنان رها کرد؟ آنان تبر را نیز در اختیار دارند...؟!»

« کاری از من ساخته نبود. لوکان این را گفت اما جفت یسرا دیگر گوش نمی داد.

« این تمام نمی شود... مگر اینکه... من ... اما نمی توانم...» هیولا در حالی که این سخنان را با خود زمزمه می کرد فش فشی کرد. « من نمی توانم بخوابم... نمی توانم فراموش کنم...»

نعره ای خشمگین ناخواسته از دهان اژدهای پریشان فکر خارج شد. جهان در برابرچشمان لوکان و تورا از این انفجار خشم ارانیکوس تار شد. وقتی آخرین انعکاس های نعره ی اژدها خاموش شد او به سمت دو هیبت کوچک برگشت در حالی که از حالت چهره اش چیزی خوانده نمی شد.

« بنظر می رسد تنها یک راه برای خلاص شدن از این مزاحمت های تو وجود دارد...» و به سمت آنان خم شد.

* * *

ملفاریون به آرامی پرسید: «بازویت... چه بلایی بر سر بازویت آمده است؟»

رمولوس با چشمانی گیج به آن نگاه کرد و گفت: «باور کنی یا نه این حداقل جراحی است که برداشتم...»

برال توضیح داد: «او به یکباره از ناکجا اباد و درست پیش از ظاهر شدن تو پیدایش شد. ما آنقدر شگفت زده شدیم که تقریباً تمرکزمان را از دست دادیم.»

پسر خدای جنگل در حالی که با نيزه اش به ملفاریون اشاره می کرد گفت: «و این بخاطر آموزش های خوب شماست که این اتفاق نیفتاد. ما وقتی برای ادامه این حرف ها نداریم تروشان پدر من - یعنی شاگرد با ارزش او! تنها یک شانس برای برگرداندن ورق وجود دارد و ما باید بلافاصله براه بیفتیم.»

ملفاریون دیگران را از نظر گذراند و گفت: «من نمی توانم حالا دیگران را تنها رها کنم...»

«دروید برین تو که خوب می دانی کابوس، تیرانده ات را در اختیار دارد...»

«من خیلی خوب می دانم...»

«و از نام حقیقی ارباب کابوس ها نیز آگاه هستی.» رمولوس با وحشتی از ارباب کابوس ها سخن می گفت که ملفاریون به خوبی در اعماق وجودش مخفی کرده بود.

«موجودی شیطانی که زمانی خاویوس نام داشته است. همان خاویوسی - که خودت برایم تعریف کردی - که به ملکه آشارایی خدمت می کرد... که راه را برای ورود لژیون سوزان باز کرد، و بنابراین برای خود من نیز اندوه بسیاری را سبب شده است...»

حتی با وجود گذشت هزاران سال ملفاریون هنوز هم می توانست زمانی را که سناریوس در میدان مبارزه نزدیک به مرگ بود بیاد بیاورد همینطور مرگ مالرنه- گوزن سفید (جد رمولوس)- که بدست آرچیماند یکی از ارباب های شیطانی رخ داده بود.

« خاویوس تیرانده را اسیر کرده است... » رمولوس چنین ادامه داد: « همچنین او تبری را که پدرم برای براکسیگار اورک شجاع ساخته و پرداخته بود در اختیار دارد. »

خبر اخیر بیش از آنچه می توانست تصورش را کنند ملفاریون را تکان داد. او می دانست باید چکار کند، هرچند این ممکن بود همه چیز را به خطر بیندازد.

او به سمت برال برگشت و گفت: « من باید از تو بخواهم در نبود من درویدها و دیگران را راهنمایی کنی. هامول تا همینجا هم من بیش از اندازه از تو کار خواسته ام اما تو نیز اگر می توانی باید به او کمک کنی. می توانم روی هر دوی شما حساب کنم؟ » وقتی هر دو به نشانه ی تایید سرهایشان را خم کردند دروید برین رو به رمولوس گفت: « تیرانده و تبر هر دو در یک محل هستند؟ آیا از این امر اطمینان داری؟ »

« بله! هر دو در اعماق کابوس هستند. »

« پس ما باید از دروازه ی فندرال وارد قلمروی دیگر شویم. »

نگاهبان جنگل سر شاخدارش را تکان داد و گفت: « نه! من روش دیگری برای این کار دارم. »

ابروان ملفاریون از تعجب بالا رفت: « واقعا؟! »

« به همان روشی که به اینجا آمدم. » او با نوک نیزه اش دایره ای بزرگ رسم کرد. وقتی کارش تمام شد دایره شروع به درخشیدن کرد در حالی که از لبه ی آن شعله هایی سبز و سیاه زبانه می کشید.

خدای سمدار جنگل چیزهایی را زیر لب زمزمه کرد که ملفاریون بدرستی تشخیص نداد. دایره محو شد و آنقدر بزرگ شد که هر دوی آنها شانه به شانه بتوانند از آن عبور کنند.

رمولوس اصرار کرد: «بیا!»

برال با نگرانی به سمت ملفاریون رفت و گفت: «شاندو...»

«همه چیز رو براه خواهد شد.» دروید برین به دروازه ی فندرال اشاره کرد و ادامه داد: «کاری را که بایست انجام شود انجام بده!»

با این حرف او به خدای جنگل پیوست و به درون دایره قدم نهاد.

با ورود به کابوس سرمایی از وجودش عبور کرد. ملفاریون احساس کرد که بسیار به جایی که ارباب کابوس ها او را نگاه داشته و هیبت اثری اش را تغییر شکل داده بود نزدیک هستند. فکر اینکه خاویوس چه بلاهایی ممکن بود بر سر تیرانده بیاورد باعث کشمکشی درون ملفاریون شد که او آنرا از خدای جنگل پنهان کرد.

رمولوس زمزمه کرد: «مراقب باش! یکی از اژدهایان نزدیک است... فکر می کنم امریس باشد...»

ملفاریون حضور چیزی را در نزدیکی خود احساس کرد و به غریزه ی خدای جنگل در شناخت هویت صاحب آن اعتماد کرد. سپس او چیزی بیش از آن را نیز احساس کرد. علاوه بر اژدها چیز دیگری نیز نزدیکشان بود. وقتی دانست این حضور چه کسی است قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد...

تیرانده...

به هر حال رمولوس به سمتی که او حضور تیرانده را احساس کرده بود نرفت.

« تبر براکسیگار این طرف است. باید عجله کنیم. اگر کابوس در بدست گرفتن قدرت آن موفق شود این بر وحشت او خواهد افزود. اما اگر ما آنرا دوباره بدست بیاوریم شاید بتوانیم به کمک آن یسرا را آزاد کنیم قبل از اینکه ارباب کابوس مقاومت او را برای استفاده از نیروهایش در هم بشکنند.»

اخم های ملفاریون در هم رفت: « خودت نمی توانی آنرا برداری؟ »

رمولوس دستش را بالا آورد و گفت: « دست من نتیجه ی آخرین تلاشم برای این کار است. برای اینکه بتوانیم با خطر اژدها روبرو شویم و تبر را بدست بیاوریم و همینطور تیرانده ات را نجات دهیم... به هر دو نفرمان نیاز است دوست من.»

دروید در حالی که با سر تایید می کرد اجازه داد تا رمولوس رهبری را بر عهده بگیرد. ملفاریون محیط بایر اطرافشان را از نظر گذراند.

« اینجا خیلی ساکت است چرا؟ »

رمولوس بدون اینکه به سمت او برگردد گفت: « ارباب کابوس ها در حال حاضر بسیار درگیر ارتشی است که تو گرد آورده ای و با به نگاهبانی گذاردن امریس برای تیرانده و تبر چرا باید نگران باشد؟ »

ملفاریون گفت: « اگر تبر تا این اندازه اهمیت دارد، او به چیزی بیش از یک اژدها برای مراقبت از تبر و تیرانده، آن هم همزمان نیاز دارد. می دانم اگر من بودم آنها را اینقدر بد محافظت نمی کردم... بخصوص تیرانده را... »

« عشق تو به تیرانده ستودنی است اما نباید قدرت اژدهای فاسد را دست کم بگیری. به غیر از آن ارباب کابوس ها نقشه های بی شماری برای اجرا دارد و باید از نیروهایش در جاهای دیگر نیز استفاده کند... »

دروید برین چیزی نگفت زیرا در همین لحظه آنان صدای نفس های سنگینی را شنیدند. قلب ملفاریون شروع به تپیدن با هر نفس اژدها کرد. اژدهایی که می دانست امریس است.

رمولوس به آرامی زمزمه کرد: «آماده باش، از ما دو نفر حداقل یکی باید حواس اژدها را پرت کند...»

هیبت مبهم اژدهایی در برابرشان ظاهر شد. بنظر می رسید امریس بروی چیزی که درست در برابر پوزه اش قرار دارد تمرکز کرده است که گویا تبر جادویی بود.

ملفاریون برای لحظه ای برگشت و به پشت سر نگاه کرد، اما تقریباً بلافاصله رمولوس از او خواست تا حواسش را جمع کند. «آن سمت را نگاه کن، نه چندان دورتر از تبر! او کاهنه ی اعظم است!»

واقعاً هم کمی آنسوتر از اژدها هیبت الف شبی وجود داشت که از روی خطوط و طرح لباسش می شد او را تیرانده فرض کرد. ملفاریون با همین تصویر نیمه آشکار از خشم دندان هایش را بر هم سایید. تیرانده چند متر بالاتر از زمین گویی که از درخت یا چیزی آویزان باشد بسته شده بود. دست و پای او را از پشت کشیده و به هم بسته بودند و بدتر اینکه بیش از یک دوجین شیخ ساتیر زیر پای او به سمتش چنگال می کشیدند و در حینی که او نگاه می کرد یکی از این چنگال ها از نزدیک او عبور کرد.

پسر سناریوس به او اطمینان داد: «امریس را که دور کنیم سگ هایش هم گم و گور می شوند! آماده باش!»

رمولوس نیزه اش را بالا برد، نوک آن با نور سبزی شروع به درخشیدن کرد.

جرقه ی کوچکی که از نوک نیزه ساتع می شد تبدیل به آتشی زنده در اطراف اژدها شد که باعث شد ظاهر بیمارگونه اش بیش از قبل آشکار شود ... که ترسناک تر از پیش می نمود.

ملفاریون وقتی همراهش حمله کرد به زمین اشاره ای کرد. رویای زمردین نیز فاسد شده بود اما به عکس اژدهای فاسد تمام طبیعت راستینش را فساد فرا نگرفته بود.

پیچک هایی سبز از کنار بدن امریس بیرون آمد. وقتی پیچک ها به امریس رسیدند اژدها گویی آتش گرفته باشد شروع به تقلا برای آزاد کردن پاها و دمش کرد. او فش فش می کرد و همزمان تلاش می کرد خود را هم از شعله ها و هم پیچک های سوزان نجات دهد.

در حمله ای که بنظر از سر نومییدی باشد امریس بر پیچک ها دمید آنها در ابتدا زرد و سپس سپید شدند.

ملفاریون به دست رمولوس فکر کرد و حالت تاسف عمیقی وجودش را پر کرد. سپس وردش را گسترده تر کرد. پیچک ها بلند تر و به تیزی تیغ شدند! امریس دوباره بر آنها دمید، تنوره ی او نیز قویتر از قبل بود.

اژدهای فاسد در حالی که نعره می زد خود را خلاص کرده و به آسمان پرید و در حالی که شعله ی رمولوس هنوز هم او را می سوزاند گریخت.

وقتی اژدها ناپدید شد ساتیرها به سمت دو دوست برگشتند. رمولوس نوک نیزه اش را به سمت ساتیرها گرفت و آتش تمام آنها را فرا گرفت و به عکس امریس آنها به سادگی ناپدید شدند.

ملفاریون به سمت تیرانده شتافت. اما رمولوس راهش را سد کرد و بر سرش فریاد زد: «تبر را بردار! زود باش!»

وضعیت تبر به گونه ای بود که گویا رها شده است اما ملفاریون مطمئن بود که تورا به اراده ی خود هرگز آنرا رها نمی کرد. چه اتفاقی افتاده بود، اورک زنده بود یا مرده، سوالاتی بودند که ملفاریون پاسخ های سریعی برای آن می خواست.

نور پلید کابوس تبر براکس را فرا گرفته بود اما همچنین هاله ای روشن تر از نور سبز در بین آن نور و تبر فاصله می انداخت، نوری که بنظر می رسید از خود تبر ساطع می شود.

رمولوس با احساس آسودگی گفت: «ما بموقع رسیدیم. تبر هنوز تغییر نکرده است.»

«نه...» ملفاریون در نزدیکی تبر زانو زد. او کف دستانش را نزدیک تبر گرفت تا اتفاقاتی را که در حال روی دادن بود احساس کند. ملفاریون می توانست انرژی جادویی درون تبر را احساس کند که هزاران سال قبل سناریوس از دل ناب ترین عناصر آزارا به آن ریخته بود.

«باید چه کار کنیم؟»

«تو باید انرژی های تبر را بیرون بکشی و ماهیت آنها را دوباره به ذات خودشان بازگردانی!»

ملفاریون به بالا نگریست و گفت: «این باعث ضعیف شدن و یا حتی متلاشی شدن آن خواهد شد.»

«من همین نزدیک می مانم و حواسم به انرژی های آن هست که در مسیر درست هدایت شوند.»

ملفاریون اخم کرد و گفت: «فکر می کنم بهتر باشم اول تو دست بکار شوی و من بعد از تو دست بکار شود زیرا می ترسم کار را خراب کنم.»

سم های رمولوس بی صبرانه و محکم بر زمین خورد: «خراب نمی کنی! حالا عجله کن! هنوز هم تیرانده گرفتار است فراموش کرده ای؟»

«حتی یک لحظه هم فراموش نکردم.» دروید برین بلند شد و می خواست به سمت جایی برود که هیبت کاهنه را آویزان یافته بود.

«تو کاری را که من دستور داده ام انجام می دهی!»

ملفاریون که آمادگی این عکس العمل را داشت شیرجه زد و پرتویی درخشان از همان نوع که به اژدها و ساتیرها برخورد کرده بود به جایی که دمی قبل ایستاده بود برخورد کرد. این بار رگه ای از همان سیاهی که اطراف تبر را فرا گرفته بود در این شعله وجود داشت.

ملفاریون با رمولوس روبرو شد... اما نه آن رمولوسی که می شناخت. بازوی او همچنان به همان وضعیت بود و سفید رنگ، که دروید اطمینان داشت حاصل رویارویی پیشین او با اژدهای فاسد است. اما رمولوس فعلی نسخه ای تباه و تغییر شکل یافته از فرزند سناریوس بود. شاخ و برگ که ریش و موهایش را تشکیل می دادند حالا خاربوته ها و پیچک هایی سیاه بودند. ظاهر و هیئتش حالا استخوانی و شبیه به همان خاربه ها بود. پوستش مانند مردگان سفید بود و چشمانش سیاه، با همان شراره ی شیطانی که یادآور کابوس بودند.

او فاسد شده بود. کابوس نیروی زیادی را صرف مخفی کردن این فساد و همزمان کنترل رمولوس کرده بود زیرا چند لحظه بعد از اینکه او پسر سناریوس را در انکلیو ملاقات کرده بود احساس کرده بود که همان دوست قدیمی است که به درون کابوس رفته اما با کمی آسیب ولی با ذهنی سالم بازگشته است.

اما رمولوس برای جدا کردن ملفاریون از دیگران اشتیاق زیادی از خود نشان داده بود و همینطور برای تبر بیش از تیرانده ارزش قائل شده بود. رمولوسی که ملفاریون به یاد می آورد قبل از اینکه حتی به تبر فکر کند برای نجات تیرانده وارد عمل می شد.

رمولوس فاسد حالا درست مانند اربابش قادر به لمس تبر نبود. کابوس چیزی غیر طبیعی بود، متضاد با چیزی که سناریوس خلق کرده بود. به همین دلیل بود که بوجود ملفاریون نیاز بود، به همین دلیل بود که تنها امریس و ساتیرها برای پاسداری از تیرانده و تبر گماشته شده بودند.

در مورد تیرانده مشخص بود که او طعمه است. که اگر تبر بهانه ی کافی برای کشاندن ملفاریون تا این عمق از کابوس را نمی داد باعث کشاندن دروید به این محل می شد.

ملفاریون دمی بعد از قدم گذاردن به کابوس این نکته را دریافته بود. نشانه های بسیاری برای فهمیدن وجود داشت. کابوس و خاویوس اینبار او را خیلی دست کم گرفته بودند.

همچنین آنها رشته های عمیقی که او و محبوبش را به هم متصل می کرد نیز دست کم گرفته بودند.

تمام این افکار تنها در یک دم به ذهن دروید برین رسید. و دمی بعد او آماده بود تا با دوست سابقش وارد مبارزه شود. هیبت سم دار به سمت ملفاریون یورش آورد که حالا تغییر شکل داده و تبدیل به ابر خرس شده بود. سم و چنگال به هم برخورد کردند. انرژی های طبیعت در اطراف دروید برن جاری شدند اما نیروهای فاسد و شیطانی کابوس نیز در وجود رمولوس جاری شد. نبرد آنان به شکل رویارویی بدون هر گونه و صامت بود، چیزی که ملفاریون وقت آنرا نداشت.

سپس چهره ی رمولوس تغییر کرد و صدایش عوض شد و بدتر از آن چشمانش تبدیل به دو گوی سیاه و عمیق شدند که با شراره هایی سرخ رنگ می درخشید، ملفاریون بعد از گذشت هزاران سال هنوز هم می توانست این چشمان را بیاد بیاورد.

« اینبار امیدی برای مقاومت وجود ندارد... »

صدا باعث شد لرزشی سرد از سرتاسر بدن ملفاریون عبور کند. او این صدا را خیلی خوب می شناخت. دروید تقریباً بدون اینکه به آن فکر کند تغییر شکل داده و به هیبت راستینش درآمد.

« من خیلی با تو مهربان بودم خاویوس... »

«مهربان؟! من ده هزار سال اسیر بودم و شکنجه می شدم...» خاویوس/رمولوس پرخاش کنان ادامه داد:
« نگاه می کردم ... منتظر بودم و برای آزادی فریاد می زدم... وقتی زمین سوخت من هم سوختم، اما دوباره جوانه زدم و شاخه هایم دوباره روید! رنجی که تو تحمل کردی تنها دقیقه ای از آن چیزی بود که من بارها و بارها برای هزاران سال تجربه کرد.»

ملفاریون پاسخ داد: «پس متاسفم...» و این را از ته دل گفت. او واقعاً کارش را خیلی خوب انجام داده بود. ارباب کابوس ها خاویوس بیش از آنکه ساخته دست مشاور - ملکه - باشد ساخته ی دست خودش بود.

« من اگر می توانستم زمان را به عقب بازگردانم آن را تغییر می دادم...»

رمولوس/خاویوس خندید و گفت: «اما من دیگر تغییرش رانمی خواهم... تمام آن انتظارها و شکنجه ها حالا ارزش یافته اند. آزارت از نو ساخته خواهد شد. همه آن رنج بی پایانی را که من برایشان تدارک دیده ام تجربه خواهند کرد... این باشکوه خواهد بود.»

چنگال خاویوس سینه ی ملفاریون را خراشید ملفاریون از درد نعره ای زد اما عقب نشست. او در وجود این هیولا بدنبال رمولوس گشت.

اما در هیبت شومی که در برابرش ایستاده بود هیچ نشانی از نگاهبان جنگل وجود نداشت. پسر سناریوس یا توسط کابوس کاملاً تسخیر شده بود یا چنان در اعماق روح خود زندانی شده بود که ازاد کردنش ممکن نبود.

ملفاریون زمزمه کرد: «من متاسفم!»

خاویوس از درون میزبانش با تمسخر گفت: «هنوز هم احمقی قابل ترحم هستی!»

اما ملفاریون از او عذرخواهی نکرده بود. او دستش را درون کیسه ای برد و آنچه را جسته بود خارج کرد و بی درنگ آنرا بر بدن رمولوس پاشید.

فرزند سناریوس نعره ای زد و پوست بدنش شروع به ضخیم شدن کرد و مانند پوست درختان سفت شد.

این یکی از وردهای بی همتای درویدها برای مقاوم کردن پوست خود در برابر ضربات دشمن بود. قرن ها قبل ملفاریون این فن را برای مقابله با لژون سوزان گسترش داده و دریافته بود که هر فنی در هنر جادو حالت معکوسی نیز دارد. در مورد این ورد نیز حالت معکوشش تاثیری وحشتناک داشت.

رمولوس مقاومت می کرد اما بدنش حالا بیش از هرچیز شبیه به چوب خشک بود، تنها خشم را می شد در چشمانش دید که البته از آن خاویوس بود. رمولوس حالت دراماتیک این ورد را از یاد نبرده بود. زمانی او همین ورد را بر روی خاویوس انجام داده بود و حالا همین کار را هم با رمولوس بیچاره کرده بود. بخشی از وجود دروید برین از او می خواست تا ورد را متوقف کند اما ملفاریون در حالی که اشک می ریخت می دانست که راهی بجز کامل کردن ورد ندارد.

فریادی بدون کلام قبل از آنکه دهانش نیز قادر به حرکت نباشد از دهان رمولوس خارج شد و تلاش کرد تا نیزه اش را پرتاب کند اما نتوانست.

ملفاریون بدون اینکه به چیزی که ساخته بود نگاه کند عقب رفت. او نگاهی کوتاه به تبر که می دانست دشمنش قادر به لمس آن نیست انداخت سپس به سراغ تیرانده رفت، البته نه آن هیبت سایه واری که در میان مه دیده بود بلکه به جایی که در لحظه رسیدن آنرا احساس کرده بود.

این بیش از هر چیزی شک ملفاریون به نقشی که رمولوس بازی کرده بود در ملفاریون تقویت کرده بود. او متوجه شد که او را از تیرانده دور می کردند و تصویر ذهنی که از تیرانده ایجاد شده بود تنها برای کشاندن او به سمت تبر بود.

شبح ساتیرها از میان مه بیرون جسته و به او حمله کردند، ملفاریون به هیبت گربه سانی بزرگ درآمد و از میانشان عبور کرد.

سرانجام به تیرانده رسید. از دیدن او هم خوشحال شد و هم ترسی بزرگ از چیزی که دید در وجودش رخنه کرد. او درست به همان وضعی بود که تصویر مجازی نشان می داد. ملفاریون می دانست که او به هر حال زنده است، اما نمی توانست بگوید فاسد شده یا نه!

ملفاریون که هنوز در هیبت گربه بود جستی زد و با وجود آنکه تیرانده در میان زمین و آسمان معلق بود در این هیبت نیرومند فاصله تا او تنها جستی کوتاه بود. وقتی به او رسید به هیبت راستینش درآمد. وقتی به او رسید دید که بدن کاهنه هنوز با نوری بی رمق اما سمج از روشنایی مادر الون می درخشد. هیچ تردیدی در خلوص و پاکی نوری که تیرانده را فرا گرفته بود وجود نداشت. او اسیر بود اما هنوز موفق به آلوده و پلید کردن او نشده بودند.

به محض اینکه ملفاریون تیرانده را لمس کرد بندهای او ناپدید شد و ملفاریون بی درنگ به هیبت خرس درآمده و در حالی که کاهنه را در آغوش داشت بر زمین فرود آمد. و دوباره به هیبت خود درآمد و در حالی که گونه ها و دستان تیرانده را لمس می کرد بی پروا اشک می ریخت و خوشحال بود از اینکه او هیچ آسیبی ندیده است...

اما سرانجام متوجه شد که او کاملاً سرد و بی حرکت است درست مانند حالتی که او رمولوس را با آن رها کرده بود. صدای برخورد سم هایی با زمین باعث شد ملفاریون حواسش را جمع کند. بدتر از آنکه در میان صدای سم ها او توانست صدای برخورد بالهایی را نیز بشنود.

مطمئناً این امریس بود که با توجه به عمل نکردن دامی که برای دروید چیده بودند بازمی گشت.

رمولوس در برابرش نعره می زد، با وجود بلایی که ملفاریون بر سرش آورده بود با سرعتی باورنکردنی حرکت می کرد وقتی نزدیک شد نیزه اش را بالا برد.

ملفاریون بلافاصله وردی خواند اما هدف این ورد خودش بود. نه تنها احساس کرد دفاعش نیرومندتر شده بلکه احساس کرد توان و استقامتش نیز هر لحظه بیشتر می شود. این وردی بود که او هزاران سال قبل از سناریوس آموخته بود و حالا مجبور بود از آن بر علیه پسر استاد و شاندویش استفاده کند.

هرچند ملفاریون نهایت تلاشش را کرد تا از برخورد نیزه دوری کند جادوی درون آن با وجود وردی که به کار برده بود سر تا پایش را به لرزه درآورد. ملفاریون تلاش کرد با استفاده از قدرت خود نیزه آنرا عبور داده و در زمین فرو کند، همین حرکت بود که جان ملفاریون را از برخورد با سم های نیرومند رمولوس نجات داد. اما لبه ی یکی از سم ها به بخشی از شاخ او برخورد کرد و تکه ای از آنرا در هوا به پرواز درآورد.

ملفاریون به سیمای خشمگین دشمن نگاه کرد، در آن دیگر نشانی از خاویوس نبود، اما همچنان نمی توانست ردی از رمولوس واقعی را در آن هیبت بیابد.

سم ها دوباره فرود آمدند در حالی که مانند نیزه با نوری سیاه و سبز می درخشیدند. ملفاریون به یک سو چرخید و ناگهان چشمش به تکه ای از شاخش که جدا شده بود افتاد که حالا تبدیل به توده ای متعفن و

استخوانی شده بود. حالا می توانست تصور کند که اگر سم ها مستقیماً به او برخورد کرده بودند چه اتفاقی می افتاد.

او دوباره دست در کیسه ای برد و پودری مخصوص را از آن خارج کرد و دعا کرد سناریوس او را بخاطر کاری که قصد انجامش را داشت ببخشد.

با نشانه گیری دقیقی او پودر را به چهره ی رمولوس پاشید.

دست رمولوس در برابر پودر قرار گرفت و بیشتر آن در هوا سوخت و ناپدید شد و تنها اندکی از آن بر صورت رمولوس پاشید.

نگهبان جنگل عطسه زد.

« تلاشی واقعاً نا امیدانه بود... »

اما نیشخند رمولوس تبدیل به نعره ای از سر درد شد. او حالا به پایین و جایی که ملفاریون نیزه ی جادویی خودش را در سینه اش فرو کرده بود نگاه می کرد. الف شب از چند لحظه حواس پرتی رمولوس با پودر استفاده کرده و نیزه را از جایی که در زمین فرو رفته بود برداشته و در سینه ی صاحبش فرو کرده بود.

با وجود محافظ های جادویی ملفاریون نیزه دستانش را می سوزاند، اما ملفاریون دستش را نگشود. و نیزه را عمیق تر فرو کرد.

رمولوس بر ملفاریون و نیزه هر دو چنگ انداخت. سینه ی او با فورانی از انرژی های مختلف شکافته می شد.

نگهبان فاسد شده ی جنگل سرانجام خرناسی کشید و فرو افتاد.

ملفاریون نیزه را کشید و آزاد کرد. رمولوس هنوز هم نفس می کشید اما اینکه زنده می ماند یا نه موضوع دیگری بود.

ملفاریون زمزمه کرد: «من متاسفم... پس...»

نیروی عظیم با او برخورد کرد و نعره ای کر کنند گوشش را پر کرد. امریس او را همچون اسباب بازی کوچکی گرفت و از زمین بلند کرد. هیولای فاسد به آسمان اوج گرفت.

هیولا فش فشی کرد و گفت: «به هر حال تو به ما خدمت خواهی کرد... تو ارتباط تبر با آزارث را قطع و آن را در دستان ما خواهی گذاشت...»

نوری کورکننده از آسمان بر سر هر دو جاری شد. ملفاریون احساسی شگرف از شادابی و طراوت را تجربه کرد، تمام دردها و اندوه ها- بجز اندوهی که از مجبور شدن به مبارزه با رمولوس داشت- محو شد.

اما برای امریس بنظر می رسید اوضاع کاملاً برعکس است. نعره می زد و اندامش به شدت در هم می پیچید. در میانه ی دردی آشکار ملفاریون از چنگال اژدها رها شد. ملفاریون با بالهای گشاده فرود آمد.

و آنجا تیرانده را دید که با چهره ای در هم تمرکز کرده است. پاهای تیرانده می لرزید اما همچنان سرپا بود و مراقب که نور الون هیولای عظیم را فرا گرفته باشد.

امریس چرخ می زد و به سمت تیرانده شیرجه زد اما نور باعث شده بود تا تنها یک دم با مرگ فاصله داشته باشد. حالتی از ناباوری چهره ی روح وار اژدها را فرا گرفت.

او به سمت تیرانده جیغ زد: «چکار می کنی؟ داری چکار می کنی؟... احساس می کنم... حس می کنم...»

بدنش شروع به محو شدن و تبدیل به چیزی شد که قابل وصف نبود چیزی مبهم و غیر قابل دیدن، امریس حالا خود گویی بخشی از مه شده بود.

ملفاریون متوجه تیرانده شد و به سمت او شتافت. درست پیش از آنکه زانوان کاهنه توانشان را از دست بدهد. دروید به او رسید و یاری اش کرد. ملفاریون نفسش را که از فکر از دست دادن دوباره ی تیرانده حبس کرده بود از سر آسودگی بیرون داد.

امریس نفیری کشید. حالا هیچ چیز در هیبت هیولا شبیه یک اژدها نبود و در برابر چشمان ملفاریون آخرین آثار وجودی او ناپدید شد.

با حالتی از آسودگی عمیق کاهنه دستانش را پایین آورد.

«من... اصلاً فکر نمی کردم موثر باشد... نه به این شکل... نه تا این حد...»

«چه چیزی موثر باشد تیرانده؟»

تیرانده خود را جمع و جور کرد و گفت: «من به اینکه ریشه ی فساد در اژدها چیست فکر کردم و دست به تاکتیک متفاوتی زدم... نیروی شفا بخش الون را به سمت مخفی ترین و نیرومندترین قسمت آن راندم...»

ملفاریون به جایی که در آخرین لحظات امریس شناور بود نگریست و گفت: «می فهمم!»

«بله... اما در واقع در آنجا فقط فساد وجود داشت و وقتی من سعی در از بین بردن و ریشه کنی فساد

کردم هیچ چیزی بجز پوچی باقی نماند...»

دروید برین می خواست پاسخ دهد اما خطری را حس کرد و گفت: «اشباح خاویوس دارند می آیند،

تعداد زیادی از آنها... فکر کنم! من باید تو را از اینجا ببرم.»

تیرانده بازویش را گرفت: «اما تبر چه؟! تو را در اینجا تبر را از دست داد...»

ملفاریون مختصراً گفت: «ما وقت نداریم تا نگران آن باشیم.» و بجای تبر به سمت نیزه ی رمولوس در

جایی که آنرا رها کرده بود رفت و در حالی که تیرانده در کنارش بود و رمولوس بی حرکت بر زمین

افتاده بود با وجود علم به دردی که در پی داشت نیزه را برداشته و کارهایی را که نگهبان فاسد جنگل

انجام داده بود تکرار کرد.

شکافی درست در برابر آنان دهان گشود. ملفاریون به هیبت ابر خرسی درآمد و با برداشتن هیبت سنگین

رمولوس نیزه را همچنان نگاه داشت.

«مل! به کاری که می کنی فکر کن! باید تبر را برگردانیم. من می دانم! مطمئنم که...»

دروید با نعره ای او را به رفتن به درون دروازه مجبور کرد و تیرانده با بی میلی بسیار سرانجام فرمانش را

اجرا کرد.

ملفاریون در حالی که هیبت رمولوس را بدنبال می کشید پشت سر او وارد دروازه شد.

شکاف ناپدید شد.

شبح ساتیر ها به محض بسته شدن شکاف ناپدید شد. برای لحظه ای همه جا را سکوت فرا گرفت. سپس سایه ی درخت به جایی که تبر افتاده بود دراز شد.

نیمرخ درخت بروی تبر افتاد اما نتوانست آنرا بگیرد. اما نا امیدی جایی در افکار ارباب کابوس نداشت. خاویوس نمی توانست تبر را لمس کند اما جایی که افتاده بود هم باعث می شد بی خطر باشد.

صدای خنده ی بم و آرامی طنین انداخت و سایه ی درخت اسکلتی گسترش یافت و مه همچون لفافه ای تبر را در میان گرفت و مخفی کرد.

فصل 26



کابوسی درون کابوس

شاه وارین در میان سپاه ایستاده بود و به حرکت لشگر کابوس می نگریست که از میان مه قسمت هایی از آن پیدا و قسمتهایی نهان بود، و در جو تیره آن چیزهایی قابل دیدن و باقی غیرقابل تشخیص بود.

سپاه جمع شده و منتظر صدور فرمان از جانب او و همچنین برال بودند. وارین از فرماندهی این سپاه به هیچ وجه احساس غرور نمی کرد، در واقع احساس کاملاً عکس داشت. در واقع او نیز مانند همگان فکر می کرد که ملفاریون باید کسی باشد که درویدها، متحدین و نیروهای وارین را فرماندهی می کند.

اما وقتی که برال از طریق ذهنی با او تماس گرفت و گفت که از طریق ارتباط ذهنی با او نبرد را رهبری خواهد کرد چندان اهمیتی نداد، دو نفر مدت زیادی را بصورت گلاادیاتور زندگی وحشی را تجربه کرده و به خوبی با روش ها و افکار هم آشنا بودند. بنابراین وقتی برال سرانجام هشدار داد که زمانش فرا رسیده هر دو نفرشان براحتی در نقش قدیمی همزمان هماهنگ فرو رفتند.

ارتش رویا به جلو هجوم برد تا با ارتش کابوس روبرو شود. وقتی ارتش کابوس به آنها رسید سرانجام از میان مه تعداد بیشمار ساتیرها نمایان شد که چنگالهایی به درازی یک فوت داشتند. اما درست قبل از اینکه آنها بتوانند حمله کنند درویدها و سایر ساحران و جادوگران حمله شان را شروع کردند. درویدها رهبری حمله را بر عهده داشتند چون به هر حال رویا و کابوس را بهتر از دیگران می شناختند. نوری نقره ای رنگ زمین را روشن کرد و زمین را تا جایی که ارتش دوزخی ایستاده بود در نوردید. ارتش بیشمار ساتیرها سوخت و ناپدید شد.

همرزمان وارین در آشوب بوجود آمده به سمت ساتیرها هجوم برده و با شمشیرهایی که آنها نیز هیبت رویاگون داشتند ساتیرها را یکی پس از دیگری نابود کردند اما برخلاف دنیای واقعی ساتیرها در این محل دوباره شکل نمی گرفتند. در واقع هیبت های آنان که همچون ابریشمی شوم و شیطانی بود در زیر سم و چنگال و لگدهای ارتش بر سر شوق آمده ی مدافعان همچون ژنده پاره هایی از هم دریده و نابود می شد.

درویدها بر سر آن قسمت اندکی از رویای زمردین که هنوز باقی مانده بود کار می کردند. دانه ی درختان همچون بمب هایی به سرعت به درون کابوس پرتاب شد و سپس بی درنگ منفجر شد و در انفجاری از شاخ و برگ سبز که توسط برال و درویدها راهنمایی می شد درختانی بر فراز ساتیرها قد علم کردند.

یکی از ساتیرها با تبر ضربه ای به تنه ی نزدیک ترین درخت زد، شیره ای از درخت بیرون زد و بر جانور ریخت. با وجود هیبت غیرمادی، شیره ساتیر را سوزاند شبح شیطانی می خواستد فرار کند اما ممکن نبود. و در عرض چند ثانیه شیره آنرا خورد و ناپدید کرد.

درختان به خصوص شاخه های بالایی آنان شروع به پراکندن شیره بصورت بارانی که توسط درویدها راهنمایی می شد بر سر ساتیرها بودند. اشباح شیطانی می سوختند!

فرو ریختن صف مقدم کابوس به مدافعان شجاعت و دلگرمی داد. با وجود از دست دادن تعدادی از نفرات بنظر می رسید به هر حال امیدی وجود دارد. دشمنان قسم خورده پیشین حالا شانه به شانه ی هم می جنگیدند و حتی از آنانی که بی دفاع می ماندند دفاع می کردند. از زمان نبرد پیشینیان تا امروز هرگز ارتشی چنین رنگارنگ گرد هم نیامده بود. درواقع با اضافه شدن درویدها و حضور موجوداتی که ملفاریون و بردارانش احضار کرده بودند می شد گفت که تصویری جامع از حیات آزارث به بهترین وجه ممکن بیشتر و بهتر از هر زمان دیگری ظاهر شده بود.

اما برال و وارین نگران نبردی بودند که بیش از اندازه ساده بنظر می رسید. در حالی که هنوز نبرد می کردند افکار و نگرانی آنها از طریق تماس ذهنی به هم منتقل می شد، نگرانی از اینکه کابوس چیزی نیست که بدین سادگی در هم شکسته شود.

درست در زمانی که آنها هراس خود را به اشتراک می گذاردند از میان مه چیزی را که هر دو به آن اندیشیده بودند ظاهر شد... هیبت های اثری بردگان نفرین شده ی کابوس هزاران قربانی که هر یک چندین بار تکرار شده بود. اینان که از ضمیر نا خودآگاه خفته گان بوجود آمده بودند نسخه ای بی اندازه ترسناک از بیگناهانِ خوابرو در آزارت بودند که باعث می شد برای مدافعان هم دشمنانی ترسناکتر باشند. برال خطاب به وارین غرید: «ما نباید اجازه دهیم ظاهر آنها مانع ما شود... اینها فقط رویا هستند!»

وارین گفت: «می دانم...» همین حالا هم می توانست چندین و چند نسخه ی تکرار شده از پسرش همچنین کابوس هایی مجسم از همسر مرده اش را ببیند. وارین شمشیر بدست جلو رفت و با دریدن اولین تصویر از فرزندش راه را به دیگران نشان داد. با وجود آنکه دیدن شبخ همسرش به او یادآور می شد که شبخ پسرش هم آندوین واقعی نیست هنوز هم عبور دادن شلمین از میان شبخ پسر که باعث ناپدید شدنش می شد عضلاتش را منقبض می کرد.

و این چیزی بود که همه می دانستند بخشی از نیرنگ کابوس است تا دل مدافعان را بلرزاند.

اما با رهبری شاه وارین ارتش مدافعان باز هم به پیشروی ادامه داد. در میانه ی راه درنگ ها و تردید هایی در بین مدافعان پیش می آمد اما این بهایی گراف بود که ناگزیر به تحملش بودند. برال و وارین تنها امیدوار بودند که دیدن کسانی که به آنها عشق می ورزند و حالا دیوانه وار پشت سر هم به آنها حمله می کردند باعث نشود تا این ارواح شجاع تسلیم شوند.

سپس ناگهان صدای فریادی مبهم از سوی یکی از مدافعان به گوش رسید. وارين درست بموقع برگشت تا یکی از سربازان خود از استرم ویند – که روح سبز کمرنگی داشت- را ببیند که گلایش را گرفته است. مدافع سلاح خود را بر زمین انداخت با آخرین دمی که فرو برد سقوط کرد.

هیبت اثری او قبل از اینکه به زمین بیفتد ناپدید شد. برای وارين کاملاً آشکار بود که مرد تنها از خواب بیدار نشده بلکه مرده است...

جنگجویی دیگر، که یک اورک خشن بود شکمش را گرفت و درست مانند انسان فرو غلتید و ناپدید شد. وقتی سومین نفر نیز به همین ترتیب بر زمین افتاد وارين با بیچارگی برای یافتن پاسخ به برال نگریست. در کمال تعجب ذهنی دیگر از موجودی دیگر با صدایی متفاوت افکارش را لمس کرد.

من هامول هستم شاه وارين رین... مراقب باشید کابوس حالا به افراد ما در آزارت به گونه ای حمله می کند که نمی بایست امکان پذیر باشد.

خداوند گار استرم ویند پرسید: «منظورت چیست؟»

دو نفر دیگر از سپاهش به زمین افتادند و کم کم توجه افرادش به خطری که میانه ی سپاه را متزلزل می کرد جلب شد.

خوابروها در حال حمله به بدن افراد سپاهت در دنیای واقعی هستند. و به طریقی موفق شده اند همزمان با کشتن جسمشان روح آنها را هم که در این قلمرو است ناپدید کنند... که باز هم می گویم نباید امکان پذیر باشد... هیبت های اثری باید زنده بمانند!

ورین هیبت های کابوس واری را به یاد آورد که قبل از تماس ملفاریون به مردانش حمله می کردند. او می ترسید آنان به بدن های بی دفاع آنها وقتی در قلمروی رویا هستند حمله کنند و حالا این کابوس به حقیقت بدل شده بود... با نتایجی بدتر از آنچه پنداشته بود.

پیشنهادت چیست؟

هامول پاسخ داد که باید به مبارزه ادامه دهیم... باید جنگ را ادامه دهیم...

وارین پرسید برال کجاست؟ اما هامول پاسخی نداد.

اورک جنگجوی دیگری به خاک افتاد. وارین از شدت غضب فریادی زد و کاری را که هامول گفته بود اجرا کرد. همینطور که همسر و پسرش را بارها و بارها از دم تیغ می گذراند با خود فکر کرد که برال کجاست؟

و همینطور ملفاریون استرم ریج؟!

* * *

آنها به درون محیطی گام نهادند که آشکار بود نزدیک تلدراسیل یا دارناسوس نیست. رمولوس فاسد از نیروی ارباب جدیدش استفاده کرده بود تا آنها را تا حد ممکن از قلمروی رویا/کابوس دور کند.

تیرانده با گیجی به اطراف نگاه کرد و گفت: «ما کجا هستیم مل؟ این ویرانه ها کجاست؟»

ملفاریون بلافاصله جواب نداد و ابتدا وضع رمولوس را بررسی کرد. وقتی مطمئن شد که او هنوز بیهوش است به هیبت راستین خود درآمد و اطراف را تا جایی که می شد با چشم و حواس دیگر کاوید. مه در اینجا بسیار نیرومند بود اما چیزی مبهم و اشنا نیز در مکانی که در آن ظاهر شده بودند وجود داشت.

او از اینکه خود را در مکانی یافته بود که می بایست باشد شگفت زده نشد، دست بر قضا رمولوس آنها را به همانجایی آورده بود که ملفاریون می خواست ... اما دیدن این ویرانه ها هنوز هم برای ملفاریون تکان دهنده بود.

ملفاریون با لحنی مرموز گفت: «بدبختانه نزدیک جایی است که باید باشیم.»

در واقع حالا زمانی بود که مدتها انتظارش را می کشید. اما عوامل اجرای نقشه اش شامل همه - خواه مایل به همکاری در نقشه اش بودند و یا نبودند - بر سر جای خود قرار نداشتند.

مثلاً بدن بی حرکت فرزند سناریوس در اینجا چیزی نبود که برایش نقشه کشیده باشد.

«تیرانده، میتوانی کاری برای محافظت از او انجام دهی؟ شاید برای مدتی مجبور شویم او را در این مکان رها کنیم...» ملفاریون اضافه نکرد که حرف آخرش با این فرض است که بعدی وجود داشته باشد.

که اگر نبود فرقی نمی کرد رمولوس کجا رها شده باشد.

کاهنه ی برین سرش را خم کرد و دعا خواند. نور الون بلافاصله پایین آمد، مه را کنار زد و همچون پتویی محافظ به نرمی بروی رمولوس قرار گرفت. نگاهبان جنگل کاملاً پوشانده شده بود.

تیرانده به آرامی گفت: «این می تواند مفید باشد... درست به اندازه ی هر کار دیگری!»

در این لحظه صدایی را که ملفاریون بیصبرانه منتظر شنیدنش بود افکارش را لمس کرد.

من دو احمق آواره همراه دارم تا به تو کمک کنند...

آنها احمق نیستند... نه بیشتر از تو ارانیکوس...

لحن اژدها مخالفتش با ملفاریون را نشان می داد.

من زمانی احمق بودم که وقتی این انسان بر گردنم سوار بود با تو تماس برقرار کردم... احمق بودم وقتی با نقشه ات موافقت کردم... هنوز هم نمی توانم مخالفت کنم... اگر این کار رشته ای باریک برای نجات او باشد...

ملفاریون باید از این احساس خودخوری ارانیکوس عبور می کرد و به سرعت هم باید این کار را می کرد. گذر هر لحظه بدین معنا بود که ممکن بود خاویوس به نقشه اش پی ببرد. تورا و لوکان هر دو با تو هستند مراقب باش به جایی بروند که من می خواهم...!

بعد از لحظه ای ارانیکوس با خنده گفت: «چقدر مسخره است که آن دو همان جایی هستند که تو می خواهی در واقع انسان در همین لحظه دارد در مورد آن چیز پرچانگی می کند و...»

ملفاریون هشدار داد: «کافیست! من با آنها حرف می زنم!»

دروید برین همزمان خود را به آنان رساند. هر دوی آنان شگفتزده شدند هر چند شگفتی تورا طولی نکشید. در ذهن او بخاطر سوء استفاده ای که ملفاریون از او کرده بود هنوز تلخی زیادی بود، با اینکه دروید چاره ی دیگری هم نداشت. با اینحال اندوه ملفاریون در حال حاضر فقط بخاطر سوء استفاده پیشین نبود بلکه بخاطر کاری بود که از آنها می خواست برایش انجام دهد.

او به سرعت چیزی را که می خواست برای دو نفر شرح داد و ترکیب نکات مثبت و منفی را که در نقشه ی اصلی وجود نداشت برایشان روشن کرد. آنها نقشه اش را درست به همان دلیلی که ارانیکوس پذیرفته بود، پذیرفتند زیرا نمی خواستند پذیرای پیروزی کابوس باشند. با اینحال در آنها انگیزه و شجاعت نیز بود که ملفاریون از آن سپاسگذار بود.

فقط قول ازدهای سبز بود که برای ملفاریون جای سوال داشت. او قول داده بود که همکاری کند، تا جایی که دروید برین قادر به پیش بردن نقشه ی خود است.

حالا فقط برال مانده بود. برای ملفاریون تنها لحظه ای طول می کشید تا ذهنش را به سوی هر کسی بفرستد. او به برال رسید و او را از نبرد و از کنار شاه وارین که به همراه درویدهای آزاراث بر سپاه اتحاد و هورد همزمان فرماندهی می کردند بیرون کشید.

سخنت را می شنوم شاندوی من!

تو بسیار فراتر از آن رفته ای که شاگرد من باشی برال! هرگز نخواهم توانست از یک شاگرد چیزی را بخواهم که حالا از تو می خواهم.

من گوش به فرمانم!

این هم یک نفر دیگر که باور شدیدش به ملفاریون باعث می شد غم در دلش بنشیند. بسیاری بودند که به دلیل آنچه می بایست انجام شود مرده بودند و بسیاری دیگری هم احتمالاً می مردند.

او آنچه را لازم بود برای برال شرح داد و به سرعت پاسخ اطمینان بخش شاگردش را شنید. هامول برای هماهنگ کردن امور با شاه وارین و دیگران قابل اعتماد بود. تائورن می توانست این اطمینان را ایجاد کند که صفوف مدافعان منظم خواهد ماند.

آنها جرات نمی کردند... بنظر نمی رسید تمام کسانی که ملفاریون جمع کرده بود حتی در نزد خود به این موضوع فکر کنند که تعدادشان برای متوقف کردن موج شیطانی کابوس کافی نیست.

و حالا که افراد آنگونه که ملفاریون امیدوار بود بزودی بر سر جای خود قرار می گرفتند ملفاریون دانست که سرانجام زمان آن رسیده که به تیرانده بگوید در کجا هستند.

« اینجا تغییراتی زیادی کرده است اما تو باید آنرا به یاد بیاوری! »

بنظر می رسید تیرانده در حین تماس کوتاه خود با دیگران محیط را از نظر گذرانده است. چهره ی کاهنه حالا از قبل از درهم تر شده بود.

«هیچ چیز به ذهنم نمی آید...» تیرانده به درون چشمان ملفاریون نگریست و از تعجب چشمانش به اندازه ی یک نعلبکی گرد شد!

« ملفاریون اینجا... نمی تواند باشد... باید جایی باشد که سورامار از دست رفته بود... »

ملفاریون زمزمه کرد: « بله... ما در آشارا هستیم در مرز جایی که زمانی زین آشاری بود... »

کاهنه ی برین آهی کشید سپس شانه ای بالا انداخت و عزم خود را جزم کرد: « خب! مقصد بعدی کجاست؟ »

ملفاریون به سمت راست اشاره کرد به تپه های نوک تیزی که از میان مه بیرون زده بود. بوی دریا- که هر دو می دانستند دریای مرجانی است- هوا را پر کرده بود و از دور می شد صدای برخورد موجهای عظیم با صخره های عمودی را که بر بالای آبهای تاریک و عمیق قد کشیده بودند، شنید.

آبها در جایی بودند که زمانی پایتخت افسانه ای الف های شب و چشمه ی جاودانگی قرار داشت.

تیرانده سری تکان داد و سپس اخم کرد. « بله... باید باشد! »

اخم که بر چهره ی کاهنه نشست ملفاریون بازوی او را گرفت و گفت: « نه! این باید بروش دیگری حل شود. »

اونیزه ی رمولوس را کناری انداخت. سپس از کمر خود تکه ی کوچکی که از شاخه ی پیوند خورده با تلدراسیل جدا کرده بود خارج کرد. او آنرا درست قبل از آنکه بدنبال رمولوس وارد کابوس شود در کمر بند خود قرار داده بود.

در میان شگفتی تیرانده دروید بر زمین نشست.

« دیوانه شده ای مل؟ »

ملفاریون با اصرار گفت: « خوب گوش کن! از نزدیک مراقب من باش. من باید کاری کنم که مرا در معرض خطر بزرگی قرار می دهد اما وقتی دیگران سهم خود را انجام می دهند این کار نیز باید انجام شود. مراقب باش! کابوس براحتی می تواند در حین کار به ما حمله کند. »

تیرانده به درون مه نگرست و گفت: « اینجا خیلی ساکت است! »

ملفاریون در حالی که خود را در حالت آرامش - لوتوس - قرار می داد گفت: « این درست همان زمانی است که بیشترین خطرات وجود دارند. اگر من این کار را درست انجام دهم تنها یک لحظه به طول خواهد انجامید. »

دروید در حالی که نفسش را بیرون می داد تمرکز کرد. برخلاف نگرانی هایش برای او تنها لحظه ای طول کشید که به حالتی که می خواست برسد.

جایی که زمانی سرزمین باشکوه رویای زمردین بود به او خوش آمد گفت. ملفاریون خود را پیشتر برد. هدف درست در برابرش بود.

سایه ای حرکت کرد. اما این سایه ی یک ساتیر نبود بلکه شبخ درختی شیطانی با شاخه های اسکلت مانند بود.

منتظر بازگشت بودم...

ملفاریون چیزی به ارباب کابوس نگفت. تنها چند گام دیگر باقی مانده بود...

زمین منفجر شد. هیبت اثریری ملفاریون به عقب پرتاب شد. او در حالی که برای حفظ تعادلش مبارزه می کرد یک دستش را بسته نگاه داشت.

شاخه های اسکلتی می خواستند او را بگیرند. همزمان هیبت های درهم پیچیده ی اشباحی از زمین بیرون آمدند. شبح رنج کشیدگانی که او از زمان نبرد پیشینیان می شناخت.

صدای آنها در ذهنش طنین انداخت... بیا... به ما ملحق شو...

ملفاریون می دانست اینها توهمی بیش نیستند اما توهم آنقدر نیرومند بود که او برای به یاد آوردن باید تلاش زیادی می کرد. همین رویاها بودند که در بار اول باعث شده بودند ملفاریون چنان خلع سلاح شود که خاویوس او را اسیر کند.

ملفاریون زمزمه کرد: «نه! اینبار نه!»

او دستانش را در حالی که شاخه را در خود داشتند محکم به هم کوبید.

از شاخه ی کوچک حالا عصایی نقره ای رنگ و بلند بوجود آمده بود. شبح درخت عقب رفت.

اما این فقط خود نیزه نبود که باعث شد درخت اسکلتی عقب برود بلکه این حقیقت بود که نیزه از خود درختی ساخته شده بود که جسم واقعی خاویوس، ارباب کابوس را تشکیل می داد. ملفاریون هنگام ورود به رویای زمردین چیزی مادی با خود به این قلمرو آورده بود، کاری که نیاز به کوشش بسیار داشت، کوششی که حالا زمان انجامش بود.

ملفاریون عصا را بالای سر برد و شروع به چرخاندن آن کرد. شعله‌های طلایی و زمردین از آن خارج شد که شروع به خوردن مه کرد.

دروید برین گفت: «رویای زمردین توسط آنچه از او ربوده شده دوباره رستگار خواهد شد.»

شاخه‌های ترسناک کابوس به سمت مه عقب نشینی کردند و ملفاریون آنرا دنبال کرد.

ارواحی از گذشتگان او را محاصره کردند اما رشته‌های نورانی که از عصا خارج می‌شد آنها را گویی وجود خارجی ندارند از هم می‌درید و آنها با فریادهایی ترسناک ناپدید می‌شدند.

اما ارباب کابوس دیگر عقب نشینی نمی‌کرد. خاویوس شاید احساس کرده بود که ملفاریون از ابتدا فهمیده بوده است.

سایه‌ای سیاه و دراز از درون درخت بیرون جست و به سمت سینه‌ی ملفاریون آمد. دروید راهی بجز دفاع نداشت او با عصا ضربه‌ای به آن زد و باعث شد پس از برخورد عصا با چیزی که گویی از گوشت و پوست است تکه‌ای از آن جدا شده و به جایی دورتر پرتاب و بلافاصله ناپدید شود. اما در ذهن الف شب صدای خنده‌ی ارباب کابوس طنین انداخت. خاویوس می‌دانست که نمی‌تواند چیزی را که از جسم خودش ساخته شده نابود کند اما در عین حال می‌دانست که آن سلاح هم نمی‌تواند آسیب چندانی به او برساند.

خاویوس با تمسخر گفت: «پایان این نبرد دراماتیک نزدیک است. و تنها کاری که از تو بر می‌آید شکست خوردن است ملفاریون استرم ریج، شکست و شکست و شکست...»

شاخه ها ناگهان در برابر چشمان او بی اندازه گسترش یافت و چهره ی درخت شبیح بار دیگر به سمت ملفاریون خم شد. یکی از آنها به سینه ی ملفاریون نزدیک شد. ملفاریون نوک عصا را به سمت آن گرفت و اول به سمت آن ضربه زد، اما ضربه اش خطا رفت و عصا در زمین فرو رفت.

شاخه ها می خواستند او را در فشارخود له کنند که موفق نشدند اما عصا از دست او رها شد.

صدای خنده ی خاویوس از همه جا شنیده شد. سایه ها ملفاریون را محاصره کردند.

ملفاریون ناپدید... و بیدار شد.

اما با این حقیقت روبرو شد که اوضاع در این سو بدتر است!

تیرانده فریاد زد: «سپاس بر الون! مل...!»

از همه جای این زمین سوخته پیچک ها همچون مارهای شیطانی و غولپیکر خارج شده بودند و به سمتی که کاهنه ی اعظم از ملفاریون در حال آرمش دفاع می کرد حمله می کردند.

ملفاریون یک دوجین از آنها را شمرد هر لحظه هم از شکاف های جدیدی که ایجاد می شد بر تعداد آنها افزوده می شد.

تیرانده تا جایی که می توانست آنها را قطع می کرد، با نور الون که حالا به شکل دشنه ی محبوبش درآمده بود. جنگجوی چابک در میان این رشته ها می چرخید و با سلاح خود آنها را که برخی به کلفتی تنه ی درخت کاج بودند قطع می کرد. تعداد زیادی از آنها در چند ثانیه قطع شد اما دروید برین متوجه شد که هیچ یک از رشته های اصلی در واقع آسیبی ندیده اند.

ملفاریون متوجه شد که چرا تیرانده به سرعت و بی وقفه می خواهد این رشته ها را قطع کند. رشته به سرعت جایی را که قطع کرده بود بسته و رشته ای جدید دوباره شروع به رویش کرد.

ملفاریون رو به کاهنه فریاد زد: «بیا عقب!»

اما تیرانده که تلاش می کرد تا از هر دو نفرشان مراقبت کند سرانجام گامی اشتباه برداشت یکی از رشته ها پایش را گرفت و می خواست او را به درون یکی از شکاف هایی بیاندازد که از آن بخار برمی خاست.

ملفاریون خود را بروی تیرانده انداخت اما مشخص شد که رشته از مجموع دو نفرشان هم قویتر است. پاهای تیرانده به سمت شکاف رفت و او ملفاریون را که تلاش می کرد او را نگاه دارد محکم گرفت. ملفاریون در گرما گرم تقلا دستش را به سمت رشته دراز کرد و دریافت با وجود اینکه این گیاهی از دنیای آزرث است اما چیز دیگری نیز در آن هست. و او نمی توانست کاری کند جز اینکه بدنبال ذات حقیقی آن جستجو کند. حتی حالا هم دست یافتن و یافتن چیزی که این رشته ها حقیقتاً از آن ریشه می گرفتند دشوار می نمود.

وقتی ملفاریون در بند کابوس بود ریشه های خود را تا عمیق ترین جاهای زمین فرستاده بود تا اهدافش را دنبال کند. خاویوس ده هزار سال را مانند درختی زندگی کرده و ظاهراً او هم همین کار را کرده بود اما در دقت و وسعتی غیرقابل باور.

ریشه هایش مایل ها گسترش یافته بود که به نوعی این مطلب را نیز روشن می کرد که درخت چگونه توانسته در محلی باشد که اینک هست، به جای اینکه در اعماق آب باشد.

زمان برای انجام ورد یا تلمسی خاص وجود نداشت و ملفاریون از این فاصله هم نمی توانست به خاویوس حمله کند. ملفاریون دست یاری به سوی آزرث دراز کرد. در ابتدا چیزی بجز خاک مرده و بی جان

نمود، هیچ چیز نبود، نه یک حشره... نه حتی برگی زنده... هیچ! خاویوس از همه چیز برای قوی تر و مرگبار تر شدن خود تغذیه کرده بود. آشکار ترین و مرگبارترین بخش این کار هم به تازگی رخ داده بود که برای کسانی که قادر به دیدن این فاجعه بودند آثارش آشکار بود. ارباب کابوس زیرک بود و ظاهراً زمین را از پایین به بالا توسط ریشه هایش خورده بود و درست در زمانی که می خواست حمله اش را آشکار کند کارش را تمام کرده بود.

و خاویوس قسمت بزرگی از این کارها را به این دلیل توانسته بود انجام دهد که ملفاریون توانایی آنرا به او داده بود.

تیرانده و ملفاریون هر دو تلاش می کردند در برابر کشیده شدن مقاومت کنند اما با افزوده شدن ریشه ها و رشته های دیگر هر لحظه بیشتر فرو می رفتند.

دروید برین ذهنش را به جایی عمیق تر در خاک آزارث، جایی که شاید حیات باشد فرستاد. ملفاریون نمی خواست قبول کند که خاویوس توانسته تمام محل را بطور کامل خشک و بایر کند، آن هم وقتی مجبور بوده به آرامی و مخفیانه این کار را انجام دهد.

اما چیزی که ملفاریون در اعماق یافت حتی از آنچه که خاویوس انجام داده بود تکان دهنده تر بود. این چیز شیطانی چنان نیرومند و ترسناک بود که برای لحظه ای تقریباً باعث شد ملفاریون تیرانده را رها کند. تنها عشقش به کاهنه بود که این اجازه را نداد. با این یافته حالا تکه ای دیگر از پازل بر سر جای خود قرار می گرفت. حالا معلوم می شد محل خاویوس چگونه تغییر یافته بود.

چیزی درون ملفاریون جوشید. او دوباره تمرکز کرد و سرانجام آنچه از حیات در آزارث طلب می کرد پیدا کرد. دروید برین به سویشان دست دراز کرد.

تندری غرید و زمین دوباره به لرزه درآمد.

آذرخش به ناگاه در دور دست و به جایی که خود درخت قرار داشت برخورد کرد. ریشه ها تیرانده را رها کردند اما زمین شروع به بسته شدن کرد. ملفاریون به زحمت توانست درست بموقع تیرانده را قبل از آنکه پاهایش در شکاف رو به بسته شدن له شود بیرون بکشد.

هر دو برای لحظاتی بخاطر لرزش هایی که زمین و صخره های محکم را می لرزاند همدیگر را در آغوش گرفتند.

تیرانده پرسید: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»

«دو نیرو در حال مبارزه با یکدیگر هستند، که یکی کابوس است.»

«و دیگری؟»

ملفاریون پاسخ نداد هر چند خود پاسخش را می دانست. به طریقی ملفاریون چنان نیرویی را از درون آزارت احضار کرده بود که قبلاً هرگز نکرده بود. و این نیرو در حال مبارزه با شیطانی بود که خاویوس نام داشت.

نه... دروید برن اخم کرد. این تنها خاویوس نبود.

دو الف شب شروع به دویدن کردند تا جایی که دیگر قادر به دویدن نبودند. در پشت سر آنان جنگ بین دو نیرو و زیرو رو شدن زمین هنوز هم ادامه داشت و حالا نمی شد مه را تنها چیزی دانست که اطراف صحنه را فرا گرفته است بلکه گرد و خاک و آوار سنگ نیز حالا جزئی از صحنه بود.

و هنوز هم ادامه داشت.

اما با وجودی که ملفاریون نیرویی را برانگیخته بود که خود نیز از عظمتش شگفت زده شده بود اما باز هم امید چندانی نداشت. در فرو بردن افکارش از شکاف او تا اعماقی بیش از اندازه زیاد پیش رفته بود. و نه تنها هسته ی آزارش را لمس کرده بود بلکه جایی را که خاویوس نیروی شیطانی اش را از آن می گرفت لمس کرده بود. جایی که دور از دسترس دو قلمروی رویا و جهان فانی بود، اما هر دو را تحت تاثیر قرار می داد.

و در آنجا او نیرویی بغایت باستانی و اهریمنی یافته بود- که بگونه ای آشنا بنظر می رسید- دروید با اراده بر خود لرزید.

نیرویی بس اهریمنی تر در پشت کابوس بود...

فصل 27



درون چشم

انسان ها، الف هایی با نژادهای متفاوت، دورف ها، اورک ها، ترول ها، تائورنها، گنوم ها، درنایی، آنددها و موجودات دیگر شانه به شانه در برابر امواجی ایستاده بودند که غیر قابل توقف می نمود. جنگجویان، درویدها، جادوگران، کاهنه ها و همه ی فرقه ها با وجود روش ها و شیوه های متفاوت نیرویی موثر در کمک به مدافعان بودند.

سپاه اثری وارین به فدا کردن خود در پیشانی ارتش رویا ادامه می داد و هر لحظه از تعدادشان نه فقط به دست ساتیرها بلکه با کشته شدن کالبد فانی شان در دنیای واقعی کاسته می شد. هامول که همه جا را زیر نظر داشت بر روی این نکته که با مرگ کالبدها، ارواح به حیات خود در قلمروی رویا ادامه می دهند خیلی حساب کرده بود- اتفاقی که برای درویدها در مورد مشابه روی می داد- حالا تنها می توانست اینطور حساب کند که جادوی وحشتناک کابوس ضربات مرگباری را که در دنیای واقعی بر پیکرهای خفته گان وارد می آمد همراهی کرده و با استفاده از پیوندی که میان دو قسمت از وجود هر یک از این مدافعان بود جسم و روح را همزمان نابود می کرد.

درویدها حمله را با جادوی خود تقویت می کردند. جایی دانه ها با آتشی نارنجی رنگ منفجر می کردند و در جایی دیگر در هیبت خرس یا گربه ای بزرگ با استفاده از چنگ و دندان و حتی نعره های جادویی خود هر قدر که می توانستند به دشمن تلفات وارد می کردند.

اما هنوز هم موج آهسته می شد و کمی بدور خود می پیچید اما دوباره تغییر می کرد بعد بلافاصله آنهایی که در آزارا یا قلمروی رویا بودند با موجی جدید از این اهریمن غیر قابل مهار روبرو می شدند. از درون مه در هر دو جبهه دراکونایدها، درک ها و اژدها تباران دیگر که همگی فاسد شده و شیطانی بودند هجوم می آوردند.

سپس چیزی از راه رسید که هیچ درویدی - حتی ملفاریون - انتظارش را نداشت.

سد بین رویا/کابوس و دنیای واقعی شروع به شکستن کرد و هر دو به آرامی شروع به ذوب شدن در یکدیگر کردند.

این ادغام بنظر ناممکن باعث شد ارانیکوس غافلگیر شده و برای لحظاتی کنترلش را از دست دهد اما اژدهای سبز با آن مبارزه کرده و به دور کردن خودش، لوکان و تورا از مهلکه ادامه داد.

اما در گرماگرم تلاش اژدها لوکان صدایی شنید. صدا گویی با او سخن می گفت اما لزوماً اینگونه نبود و بنظر می رسید همه را مخاطب قرار داده است. در آن چیزی آشنا وجود داشت، چیزی که او را به یاد زمانی انداخت که خوابها و رویاهایش آرام و شیرین بود. او به سمت آن کشیده می شد...

بی هیچ فکری از پهلوی اژدها لغزید. با این حال نیفتاد. برعکس یک یا دو قدم به هوا پرتاب شد سپس گویی طنابی نامرئی او را کشیده باشد متوقف شد. ارانیکوس و تورا ناپدید شدند...

و نقشه کش بلافاصله در جایی ظاهر شد که بمعنای واقعی کلمه کابوس بود. صدای جیغ و فریادهای ناموزون گوش هایش را می خراشید. هیبت هایی وحشتناک در میان مه اطرافش حرکت می کردند... اما آنها دیگر چندان لوکان را به وحشت نمی انداختند. لوکان خود را از میان انبوه حشرات که زمین شوم و

چسبناک را پوشانده بودند بلند کرد. زمینی که هم می توانست صدها متر پایین تر از اژدها و اورک سوار بر آن باشد و هم می توانست نباشد.

سپس لوکان از میان مه چیزی را دید که کمی آنسو تر در برابرش قرار داشت چیزی که با وجود بودن در میانه ی کابوس باز هم مایه ی امید بود.

آگاه از خطر کابوس لوکان به سمت آن دوید. با نزدیک تر شدن به چیزی که یافته بود شگفت زده شد. این ساختمان- با تعدادی بنای گنبدی شکل و عظیم- چیزی نبود که بدست انسان ساخته شده باشد. آنها بسیار بی نقص بودند. او نمی توانست از زاویه ی دید خود مطمئن باشد اما گنبدهای کوچک تر همگی چون حلقه ای بدور گنبدی بسیار بزرگتر قرار داشتند که با وجود نیروی تباه کننده ی کابوس هنوز هم رنگ طلایی خود را حفظ کرده بود و به طرزی غریب به او خوش آمد می گفت. نقشه کش به سمت گنبد طلایی کشیده می شد. با وجود نگرانی های پیشین نقشه بردار به گام هایش به سوی گنبد شتاب بخشید. او دیگر اهمیتی به کابوس نمی داد و تنها چیزی که در حال حاضر می دانست این بود که باید به سمت گنبد طلایی رنگ برود.

نمی دانست چقدر زمان برده تا او به گنبد برسد و این چیزی نبود که برایش اهمیت داشته باشد. دقایق و ساعات... اهمیتی نداشتند. مهم این بود که او سرانجام به ورودی رسیده است... تا با این نکته مواجه شود که ورودی با چیزی که کابوس شناخته می شد پوشیده شده است.

چیز شومی که یافته بود او را به موقعیت خطرناک فعلی بازگرداند و چیزی نمانده بود که برگشته و پا به فرار بگذارد... سپس احساس کرد چیزی که او را به این محل کشیده در داخل ساختمان است.

و به او نیاز دارد...

صدای برخورد بالهایی از یک جهت دیگر باعث شد او جستی زده و خود را در گوشه ای پنهان کند. دمی نگذشته بود که اژدهایی بر فراز سرش سایه انداخت. با اینکه لوکان هرگز تصور نمی کرد بتواند اژدهایی را از روی چهره اش بشناسد اطمینان داشت که او لیثان است. هیولا با پوست تیره و درخشش سبز و پلیدی که مشخصه ی کابوس بود اطراف را با سوء ظن از نظر گذراند.

حفره های سیاه و عمیقی که چشمان لیثان را تشکیل می دادند به سمت جایی که لوکان ایستاده بود حرکت کرده و درست در جایی که انسان ایستاده بود متوقف شدند.

لیثان غرشی کرده و سپس منطقه را ترک کرد.

اژدها در دور دست ها ناپدید شد و انسان در حالی که به دیوار تکیه می داد آهی از سر اسودگی کشید.

دیوار درخشید.

و لوکان از آن عبور کرد!

اما با این وجود چنان که توقعش را داشت به درون اتاقی وارد نشد بلکه به درون گردابی چرخان از نیروهای جادویی فرو افتاد که باعث شد شروع به چرخیدن با حرکت آن کند.

آرام باش لوکان جوان... من تا جایی که بتوانم تاثیرش را کنترل می کنم..امیدوارم...

او صدا را شناخت، حتی پیش از آنکه چرخیده و با منشاء آن روبرو شود.

از نظر انسان یسرا بانوی رویاها در میانه ی این گرداب جادویی گرفتار آمده بود، گردابی که البته نیروهایش به او حمله می کردند. بال های او تا حد امکان کشیده شده بود و هیبتش با نوری زمردین و کمرنگ که برای لحظاتی چشمک زد پوشیده شده بود.

لوکان احساس کرد که اژدها با وجود اسارت هنوز فاصله ی زیادی تا نا امیدی دارد، او هنوز هم در حال مبارزه بود... اما این اشتباه بود. او می توانست شکست سیمای بزرگ را احساس کند. کابوس توانسته بود او را در چنبره ی نیروی هولناکش اسیر کند...

یسرا به سوال ناپرسیده ی لوکان پاسخ داد که تنها یک چیز در اینجا قابل اطمینان است و آن دروغ بودن هر چیزی است که از سوی کابوس و اربابش می آیند. من اسیر هستم اما ... مقاومت می کنم... هر چند باید اعتراف کنم در حال مغلوب شدن هستم...

لوکان بی صدا پرسید اینجا کجاست؟

سر اژدها به یکسو تاب خورد.

زمانی بسیار دور وقتی ما برای اولین بار به این مکان آمدم تا از آزارت که در آن زمان جوان بود و همینطور رویای زمردین پاسداری کنیم اژدهایان ممنوع من به من افتخار داده و این مکان و چیزهایی که در آن هست را بنام چشم یسرا نامگذاری کردند... اینجا مکانی بود که ما از آنجا همه جا را زیر نظر داشتیم... چهره ی یسرا را غم فرا گرفت.

حالا با خیانت لیثان این محل زندان من شده است...

اژدهای بزرگ نا گهان از شدت درد غرید. بدنش به شدت لرزید و برای لحظاتی همچون یک روح شفاف شد.

با اینکه اینکار بیهوده بنظر می رسید لوکان دستی دراز کرد تا با لمس اژدها او را تسکین دهد.

بانوی رویاها با نگرانی ترسناکی چنین ادامه داد که مرز بین رویا و آزارت بسیار نازک شده است. با وجود مقاومت من آنها هر لحظه بیش از پیش نیروی مرا مکیده و در جهت اهداف خود بکار می برند.

نقشه بردار پرسید چه می توانیم کنیم؟

یسرا که برای پاسخ نیروی عظیمی را صرف می کرد گفت از حقیقت آگاه شو! من تو را از زمانی که نوزادی بودی و ارانیکوس تو را یافت می شناسم... من علاقه مند بودم ببینم نتیجه ی تولد بی همتای تو چه خواهد بود... چیزی که ارانیکوس نیز از آن آگاه نبود... هر کاری که او کرد تنها بر خاسته از قلب خودش بود.

لوکان جا خورد. برای ذهن خسته ی او روشن بود که برای سیمای بزرگ با توانایی بی مانند خلاص کردن لوکان از شر این توانایی کار دشواری نبود...

درمورد وضع تو کاری از من ساخته نبود، اما شاید... به نوعی... کمک نکردن من به تو باعث شده تو بتوانی روی پای خود بایستی... یسرا نفس زنان ادامه داد؛ اما الان زمانی برای فکر کردن در مورد گذشته ها نیست... من تلاش می کردم با کس دیگری تماس بگیرم... و تقریباً امیدم را از دست داده بودم... اما شاید قابلیت یگانه ی تو سرانجام... مرا قادر به اینکار کند.

من؟ چه کاری از من ساخته است؟

بار دیگر ازدها فشار وحشتناکی را تحمل کرد و تقریباً ناپدید شد. سرانجام به زحمت گفت که ما تقریباً به نقطه ی غیر قابل بازگشت نزدیک می شویم. شاید به کمک تو بتوانیم وردی را که کابوس برای جلوگیری از تماس من با ملفاریون استرم ریج ایجاد کرده دور بزنیم...

ملفاریون استرم ریج؟ هر کاری از من ساخته باشد انجام می دهم حتی اگر پای جانم در میان باشد.

لوکان فاکس بلاد دریافت که این حرفش را از ته دل گفته است، اگر قرار بود بقیه به کام کابوس فرو روند جاننش چه ارزشی داشت؟

بیا آرزو کنیم کار به آنجا نکشد!

پاسخ سیمای بزرگ باز هم نشان می داد که می تواند افکارش را بخواند. بانو با چشمان بسته پرسید که، آیا از کاری که می خواهی انجام دهی اطمینان داری؟ آیا خطرات آنرا کاملاً درک می کنی لوکان فاکس بلاد؟

نقشه کش با سر تایید کرد.

تلاش می کنم تا حد امکان کمترین فشار را وارد کنم!

یسرا چشمانش را گشود و در چشم انسان خیره شد.

برای انسان چنان بود که گویی تمام رویاهایی که داشته دوباره تکرار می شود. چشمان یسرا همچون کالایدسکوپی* در میان تصاویری که به لوکان ... و تمام موجوداتی که رویا می دیدند مربوط می شد حرکت می کرد. انسان حالا تبدیل به بخشی از هریک از این رویاها شده بود و به این ترتیب مخفی ترین اسرار ضمیر نا خودآگاهش نیز برای اژدها آشکار شد.

لوکان فاکس بلاد با ترس و احترام متوجه شد که اژدها وجودش را تسخیر کرده است.

• Kaleidoscope دستگاهی شبیه به تلسکوپ مرکب از چند منشور و عدسی که با چرخاندن بخشی از آن اشکال و

تصاویر رنگی و متنوعی ایجاد می شود. مترجم.

وارین به هامول گفت: «باید به آزارا بازگردیم. به ملفاریون استرم ریج بگو باید برگردیم، وقتی ما اینجا هستیم آنها به بدن های ما حمله می کنند...»

تائورن حرف او را با سر تایید کرد اما پاسخی نداد. دروید بلافاصله در جستجوی ذهنی او برآمد تا به او از بلایی که با آن مواجه شده بودند خبر دهد. نگرانی تائورن زمانی به ملفاریون رسید که او حقیقت قدرت سرسام آور خاویوس را درک کرده بود. او حضور اهریمن باستانی را حس کرده بود و نمی توانست آنرا فراموش کند، جای تعجب نبود که خاویوس توانسته اینقدر پیش برود. اهریمنی بس تاریک تر از طریق خاویوس در ماجرا دست داشت.

با این حال دروید برین راز آن را در نزد خود نگاه داشت، مدافعانی که تا همین جا هم امیدهای شان را از دست داده بودند ممکن بود همه چیز را رها کنند. او درخواست وارین را شنید که از طریق هامول به او می رسید. او منظور و هدف پادشاه را فهمید. ملفاریون بخاطر اینکه اجازه داده بود این اتفاق بیفتد خود را لعنت کرد، او فکرش را می کرد که خاویوس ممکن است این کار را بکند و حالا دقیقا همان اتفاق روی داده بود. کابوس به کالبد فانی و بی دفاع مدافعان حمله می کرد.

ملفاریون در حالی که تیرانده را عقب می کشید او را از موضوع آگاه کرد و گفت که باید چه کاری انجام دهد. کاهنه با اینکه برای سرنوشت همه ی آنان نگران بود و همچنین برای ملفاریون که باید رنج تمام این مرگ ها را بر دوش می کشید احساس اندوه می کرد، اما به نشانه ی درک مطلب سری به تایید تکان داد.

کاهنه در حالیکه حرف ملفاریون را به نشانه ی تایید گرفته بود پرسید: «پس ما شکست خورده ایم؟! یعنی تمام آزارا از دست رفته است؟»

قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد صدای دیگری افکارش را لمس کرد، صدایی که بارها آرزو کرده بود قبل از اینکه خیلی دیر شود آنرا بشنود.

ملفاریون استرم ریج می توانی صدایم را بشنوی؟

بانو...؟!

بله یسرا هستم... به من گوش کن... مرا ببین!

تصویری زنده ذهن دروید را پر کرد. او توانست یسرا را در مقاومت بی اندازه دشوارش در برابر بکار گرفته شدن تمام نیرویش توسط خاویوس و اربابش با چشم ببیند.

با دیدن آن ملفاریون چیزهایی را در مورد دشمن شان درک کرد و متوجه شد تا چه اندازه به انجام اشتباهی حیاتی نزدیک بوده است.

پس حالا حقیقت را می فهمی...

ملفاریون می فهمید... همچنین او در میانه ی تماس متوجه شد که در گفتگوش با یسرا تنها نیستند. دو نفر دیگر هم بودند. یکی لوکان بود که به نوعی توسط یسرا بکار گرفته شده بود تا بتواند با دور زدن زندانش حداقل بتواند با ملفاریون تماس بگیرد.

دیگری... کسی بود که قرار نبود در این تماس شرکت داشته باشد. اما به نوعی توانسته بود آنرا حس کند و با چیزی که احساس کرده بود از خشم دیوانه شده بود.

پس آنها تو را در چشم زندانی کرده اند... باید می دانستم... جسورانه است... و دست آخر نشان دهنده ی حماقت آنان...

ارائیکوس! ملفاریون احساس کرد که اژدها تورا را در نزدیک جایی که برال بتواند او را بیابد بر زمین گذارده است. حالا در ذهن او که ملکه ی خود را در حال تماسی نومیدانه با ملفاریون یافته بود یک مطلب بود که فشار می آورد... جفتش را آزاد کند.

بانوی رویا تلاش داشت او را متوقف کند. به هوش باش جفت عزیزم... جای تو در نقشه های ملفاریون است...

نه! من تو را نجات خواهم داد. در صدای او آنچنان نیرویی بود که باعث شد قلب لوکان و ملفاریون با ضربات محکم بتپد!

یسرا او را منع می کرد اما گوشش بدهکار نبود. ملفاریون که در میان این مناظره گیر افتاده بود به صحبت با اژدهای نر پرداخت. به هر حال قبل از اینکه بتواند حرفی بزند دستی به شدت او را تکان داد.

تیرانده فریاد زد: «مل! مراقب باش!»

او باز بروی محیط اطرافشان در آزارات تمرکز کرد.

ساتیر شبح ها همه جا بودند.

نه اینان شبح نبودند. اینان جامد و بسیار واقعی بودند. اینان ساتیرهای زنده بودند، از جمله ساتیرهایی که بعنوان خدمتکارانِ نجیب زاده ی ملکه آزشارا، از خاویوس در تباهی پیروی کرده بودند. آنان که با وسوسه ی قدرتی که خاویوس به آنها وعده داده بود فریفته شده و اندام زیبای خود را فدا کرده بودند تا تبدیل به این هیولاهای زشت شوند. همه برای اینکه در خدمت اهداف بی پایان خدای شیطانی لژیون سوزان سارگراس قرار گیرند.

و بنظر می رسید تعدادشان بیشمار باشد. ملفاریون گیج و سراسیمه شده بود. مشخص بود که این ساتیرها برای مدت های طولانی مخفی شده اند و تردیدی وجود نداشت که برای این لحظه ی بخصوص آماده شده اند.

ارباب کابوس با خنده ای شیطانی گفت که فرزندان من مدت های طولانی برای بدست آوردن افتخار انتظار کشیده اند. و من وظیفه داشتم این موقعیت را برایشان فراهم کنم...

ساتیرها ردی از چهره ی الف وار گذشته داشتند و بسیاری از مشخصات ظاهری خود را حفظ کرده بودند اما این خصایص با نشانه های جانورمانند شیاطین آمیخته شده بود. دهان های ترسناکشان را دندان های تیز پر کرده بود. چرمی ضخیم و قهوه ای رنگ شانه ها، پشت و پاهای سمدارشان را می پوشاند. ریش و یال های بلند و پریشانی داشتند که ظاهر زشت و ترسناکشان را کامل می کرد و چشمانی که رنگ سبز و شیطانی داشت.

خاویوس خطاب به آنان فریاد زد: «خودش است! ملفاریون استرم ریج ملعون!»

تعدادی از ساتیرها زوزه کشیده و به سمت هر دوی آنان حمله کردند.

تیرانده در برابر آنان قرار گرفت و دشنه ی مهتابی خود را خارج کرد.

تیرانده در حالی که سلاح چرخانش به سمت اولین ساتیرها به پرواز در می آمد به سمت ملفاریون فریاد زد: «من می دانم که تو باید بروی نبرد واقعی تمرکز کنی!» سلاح تیز و سه شاخه قبل از برگشتن به دست کاهنه به دو تا از موجودات شیطانی برخورد کرد و آنها که از کمرگاه تقریباً به دو نیم شده بودند بزمین افتادند.

حرکت معجزه آسای دشنه باعث شد موجودات شیطانی متوقف شده و به فکر راهی باشند تا چگونه بر تیرانده و دشنه ی سه شاخه اش فائق آیند.

ملفاریون نمی خواست او را رها کند تا به تنهایی با آنان روبرو شود: «تو نمی توانی به تنهایی با آنان روبرو شوی.»

«پس به کمک دیگران شاید بتوانم به اندازه ی کافی آنان را معطل کنم.»

قبل از اینکه ملفاریون بتواند منظور او را از چند نفر دیگر بپرسد او را دید که شروع به زمزمه ی وردی به زبان باستانی و رمزآلود خواهران الون کرد. در همین لحظه ساتیرها شجاعت خود را بازیافته و دوباره حمله کردند.

در برابر چشمان ملفاریون نوری درخشان از آسمان بزمین فرود آمد و در کنار تیرانده صفی از هیبت هایی شبیه به کاهنه های الون را بوجود آورد که در هر یک می شد شباهت هایی را با خود تیرانده یافت.

تیرانده از الون درخواست یاری کرده بود و کمک به شکلی که لازم بود آمده بود. در هیبت محافظانی از جنس مهتاب، با دشنه و کمان و شمشیر و نیزه و گرز و سلاح های دیگر. صف درخشان جنگجویان، ساتیرهای خط مقدم را قتل عام کردند اما ساتیرها باز هم پیش می آمدند.

ملفاریون وقتی دید تیرانده و دیگران از او دفاع می کنند تعلل نکرد. با آگاهی از درستی گفتار تیرانده در مورد تمرکز خودش بروی جنگ واقعی بروی دو مورد تمرکز کرد.

اول اینکه تصمیم اولش در مورد سپاه وارین و هامول را تجدید کند.

خطاب به آنان گفت : « باید با کابوس در سرزمین رویا مبارزه کرد. هسته ی نیروی کابوس از خفته گان و آن نیرویی که از یسرا بیرون می کشد بوجود می آید. او را مجبور کنید نیروهایش را برای دفاع از خود به این سو بیاورد.»

آنها با جسارت پذیرفتند. با وجود اینکه این تنها امیدشان بود اما باز هم ملفاریون بخاطر اینکه تعداد زیادی احتمالا از دست می رفتند احساس گناه کرد. دروید سپس ذهنش را متوجه برال کرد.

تورا را یافتی؟

پاسخ برال بی درنگ رسید.

بله شاندو اما او در اینجا چندان قادر به مبارزه نیست اجازه دهید او را به آژراث بازگردانم سپس... نه! تو می دانی من می خواهم او چه کاری انجام دهد.

مانند هامول و وارین برال نیز پذیرفت.

ملفاریون دوباره به تیرانده نگریست. او استوار در برابر خطر ایستاده بود درست مانند کاری که در نبرد پیشینیان انجام داده بود. او که با نسخه ی بسیار تاریک و پلیدی از الف های شب پیشین روبرو بود دشنه ی درخشانش را بارها و بارها پرتاب کرد. سلاح بران سینه ها را می درید، در بدن ساتیرها فرو می رفت و حتی سر یکی را کاملاً قطع کرد.

اما ملفاریون می دید درخشش تیرانده و نگهبانان الون کمتر می شود. این تنها دشمن فیزیکی نبود که آنها با آن مبارزه می کردند. خاویوس نیروی کابوس را در ساتیرها تزریق می کرد، بخصوص آنانی که با تیرانده نبرد می کردند. کاهنه ی برین کانون مدافعان بود و اگر او از پادر می آمد بقیه ناپدید می شدند.

ملفاریون متوجه دومین مشکلش شد. او به سرعت ذهن اژدهای نر را جستجو کرد.

ارائیکوس به این موضوع فکر کن!

نه! من چشم را بدون او ترک نمی کنم!

منظره در برابر چشمان دروید برین تغییر کرد. او می توانست اطراف را از طریق نگاه اژدهای در حال فرود ببیند. ارائیکوس تقریباً به محل رسیده بود.

چشم هیچ شباهتی به آنچه دروید بخاطر می آورد نداشت. با نزدیک شدن ارائیکوس نمای آن موج برداشت. ساختمان های گنبدی حالا ساختاری نوک تیز داشتند که بنظر می رسید آماده ی به سیخ کشیدن اژدهای سبز هستند. ساختمان ها حالا شروع با جایگزین شدن با ساختارهای جدید بودند.

ارائیکوس خطاب به کابوس فریاد زد:

« تو نمی توانی مرا فریب دهی! او را در هزاران ساختمان مثل این پنهان کن اما همه فرو خواهند ریخت. من و او دوباره به هم پیوند خورده ایم و هیچ چیز نمی تواند آن را قطع کند. من همیشه او را خواهم یافت.»

ملفاریون با آشفتگی گفت: « مراقب باش! »

ارائیکوس به سمت کوچکترین ساختمان شیرجه زد. و -ساختمان- ناگهان شروع به بزرگ شدن کرد.

ارائیکوس غریو زنان گفت: « می بینی؟! او در بزرگترین ساختمان است، هرچند آنها تلاش می کردند موضوع را جور دیگری نشان دهند.»

ملفاریون بیشتر تمرکزش را بروی چشم یسرا و فراتر از آن کابوس گذارد و متوجه تغییری در آن شد.

ارائیکوس...

لیشان بر بالای سر ارائیکوش ظاهر شد و خود را روی او انداخت.

او در حالی که چنگال های بلندش را در بدن اژدهای دیگر فرو می کرد فریاد زد:

«خوش آمدی برادر ارائیکوس!» اژدهای فاسد رشته هایی از نیروی سیاه و سبز را به بدن جفت یسرا فرستاد.

ارائیکوس در حالی که بدنش درخششی دیوانه وار می یافت لرزید. پوست کمرنگ بدنش شروع به محو شدن کرد، گویی کرم هایی بزرگ در زیر آن رفته بودند و حالا تلاش می کردند راه خود را به بیرون باز کنند.

بدترین کابوس تو به واقعیت تبدیل شده ارائیکوس! بازگشتت به گروه را خوش آمد می گویم!

ملفاریون تلاش کرد تا با ذهن ارائیکوس تماس برقرار کند اما نتوانست. تماسش بسیار ضعیف بود و او نمی توانست هیچ یک از افکار اژدها را درک کند. همچنین هیچ یک از تلاش هایش برای اینکه ارائیکوس متوجه نقشه اش بشود ثمری نداشت. دروید برین ترسید که نکند اژدهای فاسد راست گفته باشد. او بخوبی از وحشت ارائیکوس از اینکه دوباره تبدیل به موجودی فاسد شود اطلاع داشت.

در حقیقت اژدها در حالی که نیروهای فاسد کننده ی کابوس از طریق لیشان وارد بدنش می شدند مویه می کرد و بیش از پیش جمع و تبدیل به گلوله ای گرد می شد.

سپس با نعره ای کر کننده نیروهایش بر سر لیشان فرود آورد.

وقتی نیروها به اژدهای فاسد برخورد کرد او که از از حمله ی ناگهانی جا خورده بود به عقب پرتاب شد. و در حالی که درد خود را نعره می زد از چشم دور شد.

ارائیکوس دوباره و بی هیچ درنگی حواسش را متوجه مکانی که بانویش زندانی شده بود کرد. و هر چهار چنگالش را بدرون ساختمان فرو برد.

زندان درخشید. اژدهای سبز با نیروهای بیشتری از کابوس مورد حمله قرار گرفت. هیبت ارائیکوس شروع به تغییر کرد و فساد در تلاش بود تا او را فرا گیرد. اما او هنوز به سرعت در حال خراب کردن بنای عظیم بود.

ملفاریون در حال که هنوز هم بر جهات متفاوتی متمرکز بود با آنکه نمی توانست کار زیادی برای جفت یسرا کند تلاشش را برای کمک بکار انداخت. شکافی در میان نیروهایی که به ارائیکوس حمله می کردند بوجود آمد و او غریبی از خوشحالی سر داد. اما ناگهان نیرویی عظیم او را از روی ساختمان به گوشه ای پرتاب کرد. لیثان که با نیروهای شیطانی کابوس می درخشید فرود آمد تا بهتر بتواند با حریفش روبرو شود.

ملفاریون تلاش کرد تا به اژدها برای یافتن فرصت مقابله کمک کند اما اژدها کمکش را قبول نکرد و در ذهنش فریاد زد که

نه! او تقریباً آزاد شده است! من او-لیثان- را نگاه می دارم تا تو بتوانی کار را تمام کنی!

الف شب نمی توانست مخالفت کند. آزاد کردن یسرا اهمیت بسیار بیشتری داشت. یسرا بانوی سرزمین رویاها بود و با شیر و عناصر وجودی آن پیوند خورده بود. کابوس به او برای برقراری تماس با دنیای زمردین و چند برابر کردن نیروی خود نیاز داشت. یسرا به هر بهایی می بایست آزاد شود. این کار

می توانست پایه های قدرت کابوس را ضعیف تر کند و به این ترتیب شانس بیشتری به مدافعان بدهد. در واقع ملفاریون می توانست حرکات سیما که دیوارهای زندانش را می آزمود احساس کند.

حق با ارانیکوس بود حالا شانس بسیار بیشتری برای موفقیت وجود داشت.

دروید تمرکز کرد و تلاش کرد هر قدر می تواند نیرو از درون آزارا و رویای زمردین که به شدت آسیب دیده بود فرا بخواند. او از اینکه چقدر زود نیروها به او پاسخ دادند- بخصوص از قلمروی دوم- شگفت زده شد. ملفاریون متوجه شد که این تلاشی است که باید یسرا نیز از داخل به نوعی در آن شرکت کند.

ملفاریون در حالی که برای آزادی یسرا تلاش می کرد احساس کرد نبرد ارانیکوس همچنان ادامه دارد. دو اژدها همدیگر را گرفته بودند و نیروهای خود بر سر دیگری خالی می کردند. بنظر نمی رسید هیچ یک قادر به پیروزی بر دیگری باشد اما دروید برین می ترسید که برتری های موجود در این قلمرو که حالا از آن کابوس بود به سود اژدهای فاسد تمام شود.

ملفاریون احساس کرد که یسرا از درون فشار می آورد اما باز هم تلاشش برای نجات خودش نبود بلکه او نگران جفتش، دروید و لوکان بود.

او از ملفاریون درخواست کرد، ابتدا او را نجات بده! او نیز مثل من با هیچ یک از نیروهای کابوس آلوده نشده است. منظور بانو انسان بود. لوکان هرچند موفق شده بود وارد گنبد طلایی شود اما حالا آنقدر خسته بود که نمی توانست از توانایی خاصش استفاده کند. نجات او برای ملفاریون کمترین دشواری را داشت که قادر بود او را برداشته به آزارا و جایی نزدیک به هامول منتقل کند.

یسرا فشار را بیشتر کرد دیوارهای زندان شروع به از هم پاشیدن کرد.

نه کاملاً! این فریاد لیثان بود. او که قدرت اربابش او را چند برابر نیرومند کرده بود تلاش دو نفر را تقریباً درهم شکست.

ذهن ملفاریون را سیلی از تصاویر مصیبت هایی پر کرد که او برای محافظت از دیگران انجام داده بود. دروید می دانست اینها کابوس هایی هستند که توسط ارباب کابوس بوجود آمده اند. اما برای او تمرکز بر این مطلب همزمان با حمله به زندان سیما به تلاش و نیروی فراوانی نیاز داشت.

لیثان ناگهان غرشی بلند کرد. ملفاریون در میان افکارش تصویری از ارانیکوس در حالی که به شدت زخمی و از شکل افتاده شده بود را دید که به همنوع فاسدش حمله می کند، هم با چنگال و هم جادو! ارانیکوس با وجود آنکه شدیداً توسط اژدهای دیگر زخمی شده بود با اراده ای عظیم منتظر فرصتی مانده بود تا بسوی او حمله کند.

اما نمی توانست زیاد دوام بیاورد. ملفاریون تقریباً دست از آزاد کردن یسرا کشید تا به کمک او برود.

ارانیکوس با صدایی رعد آسا فریاد زد نه! او باید نجات پیدا کند، من کارم را با لیثان تمام می کنم!

لیثان برای لحظه ای ایستاد و به این حرف خندید و در حالی که نیروی کابوس او را پر می کرد بزرگتر و بزرگتر از جفت یسرا شد.

این تو هستی که کارت تمام خواهد شد ارانیکوس! تسلیم کابوس شو! بگذار تو را در آغوش بگیرد. دیوارهای بین اینجا و آزارا هم در حال ضعیف تر شدن هستند. چیزی نمانده تا من و کسانی که مثل من هستند آزادانه و با شکوه در آسمان آزارا به پرواز درآیند.

ارانیکوس تکرار کرد... آسمان آزارا...

ناگهان درخششی جفت یسرا را فرا گرفت. در چهره ی اژدها می شد ردی از خنده را دید. و حالا می شد در چهره ی لیثان تردید را مشاهده کرد.

لیثان از اژدهای دیگر پرسید که چکار می کنی؟

اما اژدها چیزی نگفت. و ملفاریون احساس کرد او در حال جذب انرژی های دیگری است. تنها در این لحظه بود که ملفاریون متوجه ی نقشه ی ارانیکوس شد.

سپس هر دو هیولای بزرگ شروع به محو شدن کردند و اینگونه بود که لیثان نیز سرانجام متوجه شد... اما دیگر دیر شده بود.

تو نمی توانی این کار را بکنی! تو خودت را هم نابود می کنی! قسم می خورم! ناپایداری آن تو را هم بهمراه من نابود می کند.

ملفاریون شنید که ارانیکوس گفت پس چنین باشد!

یسرا فریاد زد...همسر من... اما دیر شده بود.

کابوس می خواست این قلمرو و آزارا را یکی کند. و قلمرویی بوجود آورد که غلبه بر آن غیرممکن می شد. اما کار هنوز تمام نشده بود... و اینجا در چشم و در کانون رویای زمردین ملفاریون می دید که پیوندهای دو دنیا تا چه اندازه سست شده اند و قرار گرفتن در اینجا و در مرکز ناپایدار بین دو قلمرو دعوت خویش به نقطه ی پایان بود.

ارانیکوس اژدهای فاسد را رها نمی کرد. هر دو به درون محیط ناپایداری که در بین دو قلمرو ایجاد شده بود کشیده شدند.

وقتی لیثان هشدار داد ملفاریون و یسرا هر دو ترسیدند. موجود اهریمنی نیروی اربابش را برای فرار از این وضع فرا خواند اما برای این کار هم دیر شده بود.

او با نعره ای ترسناک متلاشی شد و نیروهای ترسناکی که فرا خوانده بود در انفجاری مهیب آزاد شدند. توفانی آتشین در جایی که لیثان ایستاده بود بوجود آمد اما ارانیکوس کاری برای فرار از آن نکرد و آتش او را بلعید.

نیروهای وحشی به همه جا حمله کردند. ملفاریون احساس کرد بانو از او می خواهد تا بنوعی آن را مهار کند و او کم و بیش تلاشش را کرد.

در نقشه ای نا امیدانه او تلاش کرد این نیروها را بر یک نقطه متمرکز کند.

نیروها به زندان یسرا برخورد کرد، از ساختار زمانی باشکوه چشم چیزی جز گرد باقی نماند... اما حداقل یسرا آزاد شد.

با نعره ای از آزادی یسرا بر فراز آنچه از زندانش باقی مانده بود به پرواز درآمد. اما مه شروع به پوشاندن او کرد تا دوباره اسیرش کند. اما یسرا نعره ای زد و طیفی از رنگ سبز با صدایی آهنگین برخاست که به هر چیزی بر خورد می کرد آنها را به کمال سرسبزی و زیبایی می رساند، به حیات سبزی که رویای زمردین با آن شناخته می شد.

و در لحظه ی حساس سیما ناپدید شد.

ملفاریون دیگر او را در قلمروی رویا احساس نمی کرد به عکس او در اژراث و نزدیک جایی که درویدها در برابر کابوس ایستادگی می کردند ظاهر شد و به دروید برین گفت: « از تو سپاسگذارم ملفاریون استرم ریج و با لحنی اندوهگین افزود...همینطور از ارانیکوس.»

دروید برین با احترام گفت: «او کاری را انجام داد که باید...» او برای فداکاری اژدهای نر احترام زیادی می گذارد اما فداکاری های دیگری هم در همین لحظه در حال انجام بود. هنوز هم امیدهایش زیاد بودند و حالا با آزاد شدن یسرا خاویوس زندانی نیرومندی در اختیار نداشت. با نیرو و رهنمودهای یسرا آنان می توانستند...

نه ملفاریون... نه... می ترسم چیز زیادی برای کمک به شما نداشته باشم... ممانعت از کابوس برای بیرون کشیدن و سوء استفاده از نیروهای من مرا بیش از چیزی که فکر می کردم... از انرژی تهی ساخته است. این خبر چنان ضربه ی سختی به ملفاریون وارد ساخت که او تقریباً تماسش با دیگران را از دست داد. چه نیرویی می توانست از نیروی یسرا وقتی که با پلیدی کابوس آمیخته می شد قوی تر باشد؟

تنها چیزی که باعث شد یسرا کابوس را پیشتر نابود نکند اسارت احمقانه ی ملفاریون بود. اگر بخاطر دست یافتن خاویوس به توانایی های بی ارزش او نبود تمام این آشوب ها بوجود نمی آمد...

نه... حقیقت ندارد ملفاریون. معلوم بود او تلاش زیادی را برای به هوش ماندن بکار می برد. تو نیروهای اینجا را و اینکه چه مدت است که در کشمکش هستند به خوبی می شناسی.

دروید پاسخ داد اما این چه اهمیتی دارد؟ اگر حتی تو نمی توانی به این آشوب پایان دهی پس دیگر چه امیدی وجود دارد؟

سیما در حال بیهوش شدن بود. این تنها راهی بود که او می توانست از خود مراقبت کند.

امید هنوز هم وجود دارد... من از رویای زمردین هستم... تو هم از رویای زمردین هستی... و همینطور از آزارا... در اینجا است که شانس و امید وجود دارد.

منظورت چیست...

او تماس را قطع کرد. سیما در نبرد برای به هوش ماندن شکست خورد. این تلاش بیش از اندازه به او فشار آورده بود.

و با محو شدن افکار او صدای خنده ی ارباب کابوس در ذهن ملفاریون طنین انداخت.

یسرا سرنوشت دو قلمرو را به دست ملفاریونی سپرده بود که نمی دانست چه کاری از او ساخته است.

فصل 28



در برابر درخت

برال بزمحت می توانست جلوی سبقت گرفتن تورا از خود را بگیرد. اورک اصرار داشت از او پیشی بگیرد با وجود آنکه آنها در بدترین جای ممکن بودند.

الف شب اینجا بود زیرا ملفاریون نیاز داشت که باشد. ملفاریون دقیقاً نگفته بود چرا، اما برال به شاندویش اعتماد داشت. همچنین او دوست داشت بداند چرا حضور اورک نیز نیاز است. او سلاحی در اختیار نداشت و کله شقی او نیز می رفت تا او را طعمه ی کابوس کند.

تورا گفت: «از این طرف!» که برای بار اول هم نبود: «از این طرف!»

برال فکر نمی کرد چیزی بجز مه انبوه و ابر مانند بتواند باعث گمراهی شان بشود. اما این را نشانه ی اقبال نمی دانست. ظاهراً کابوس آنها را خطری جدی به حساب نمی آورد. هر چند این عقیده را با همراهش در میان نمی گذارد.

چه نقشه ای در سر داری ملفاریون؟ برال می خواست بداند. چه نقشه ای؟

کمی جلوتر ناگهان چیزی بسیار عجیب ظاهر شد. راهرویی که ادامه می یافت و تنها به اندازه ای پهنا داشت که شانه به شانه ی هم راه بروند.

و تورا هم بلافاصله به سمت آن رفت!

برال گفت: «عقب بایست.»

اما تورا به او توجهی نکرد و شروع به رفتن به سمت آن کرد و گفت: «آنجاست!»

برال که بیشتر نگران زندگی شان بود- و روحشان که به اسارت ارباب کابوس درنیاید. در ابتدا متوجه منظور او نشد. سپس تبر را دید.

تبر جادویی. جای تعجب نبود که تورا آنرا می خواست. با آن او می توانست با کابوس ها و اشباح بجنگد.

اما برال شک داشت که پس گرفتن تبر به سادگی برداشتن آن از روی زمین باشد.

تورا به سمت آن رفت و تبر با نور زمردین شروع به درخشیدن کرد.

همزمان برال خشمی شدید را احساس کرد که فوران می کرد. ابتدا فکر کرد این همان خشم سرکش و قدیمی خودش است که بازگشته غضبی که قبلاً در وجودش فوران کرده بود و او در سفر پیشین خود در دنیای زمردین با آن جنگیده و آنرا مهار کرده بود. به هر حال تقریباً بلافاصله متوجه شد که خشم منبعی متفاوت و ترسناک تر دارد.

ارباب کابوس خشمگین بود.

او نمی توانست دلایش را درک کند. اورک یا نمی خواست و یا نمی توانست تبر را بردارد. اما این که می بایست به سود شیطان ناپیدا باشد؟!

او گفت: «چه مشکلی پیش آمده تورا؟ نمی توانی آنرا برداری؟ نمی خواهی؟»

اورک سرش را تکان داد. او به سمت الف شب برگشت و با چهره ای که آشفته گی زیادی در آن دیده می شد گفت: «نمی دانم دروید... نمی دانم...»

هنوز این حرفش به پایان نرسیده بود که مه آنان را در خود فرو برد. برال احساس کرد که خشم ارباب کابوس متوجه آنهاست. با وجودی که او قبلاً توانسته بود تبر از چنگ تور را خارج کند، آشکار بود که نمی تواند از آن استفاده کند. بنابر این او در انتظار کسی مانده بود که بتواند از آن استفاده کند.

صدایی آمد که باعث شد دروید بر خود بلرزد زیرا صاحبش را می شناخت: «تو تبر را بر خواهی داشت و با کمک تو تبر سلاح ما خواهد شد...»

مشتی بزرگ از میان مه بیرون آمد، مشتکی که با پوست فاسدی پوشیده شده بود و حشرات از میان آن داخل و خارج می شدند. مشت با شدت به پهلوی برال خورد و او از کنار اورک به سویی پرتاب شد.

نارل از میان مه گرسنه بیرون آمد. باستانی فاسد پوزخند زد. چشمانش حالا رنگ دیوانگی کابوس را داشتند. شاخه های نوک تیز از همه جای بدنش بیرون زده بود و برگ های شومی که برال در کابوشش در مورد تلدراسیل دیده بود- و ملفاریون می خواست ببیند- بدنش را فرا گرفته بودند.

تورا با غرشی روشن کرد که: «من چنین سلاحی را برای تو بکار نخواهم برد.»

«به کار خواهی برد...» صدا بیش از آنکه به جنگجوی باستانی تعلق داشته باشد از آن ارباب کابوس بود.

نارل به سمت اورک براه افتاد. اورک می خواست حرکت کند اما زمین دوباره پوشیده از حشرات شیطانی شده بود و او کنترلش را از دست داد. با افتادنش چیزی که در ابتدا فواره ای از کرم های سیاه به نظر می رسید از زمین فوران کرد. اما معلوم شد که اینها کرم نیستند، بلکه ریشه ها هستند.

ریشه های درخت اسکلتی!

اما با وجودی که ریشه های شوم که مانند بندهایی که سعی در گرفتن و بستن تورا داشتند نیرومند بودند او مقاومت می کرد.

برال برخاست او تقریباً انتظار این حمله را داشت هر چند نه از سوی نارل. این باعث شد که او آمادگی برخورد را داشته باشد. با این حال ضربه باعث شد برای لحظاتی نتواند نفس بکشد.

او در حالی که به هیبت گربه سان غولپیکر در می آمد به سمت باستانی جست، با این وجود هنوز هم دشمن کوچکی برای او به حساب می آمد.

باستانی فاسد تلاش کرد تا بار دیگر با مشت او را بزند اما برال در این هیبت بسیار چابک تر بود با جستی از زیر مشت عبور کرد و همزمان چنگالش را بر یکی از پاهای نارل زد.

نارل از شدت خشم و درد نعره ای زد. او که تورا را فراموش کرده بود به سمت جایی که گربه فرود آمده بود برگشت.

نارل کابوس غرید: «دنیای آزارث و رویا به زودی از آن کابوس خواهد شد. و برای تو الف شب رویایی ابدی وحشتناک و اختصاصی وجود خواهد داشت.»

اشباح از همه سو گربه را محاصره کردند. او از روی شانه ی ساتیرهای شیطانی به تورانگاه کرد. او یکدستش را ازاد کرده بود و چیزی نمانده بود تا دستش به تبر برسد. اگر می توانست آنرا بردارد...

نه! برال حتی بدون اینکه ریشه ای را ببیند که مخصوصاً یک دست تورا را ازاد گذاشته است می توانست حقیقت را ببیند. کابوس می خواست او بدون فکر تبر را بدست گیرد.

کابوس و افرادش به دلایلی قادر به برداشتن تبر نبودند و او فکر کرده بود که اگر تورا آنرا بردارد به نوعی برای آنها سودمند خواهد بود.

برال می خواست به او هشدار دهد اما ساتیرها همچون آواری بر سرش هوار شدند. برال در زیر نیروی شیطانی آنان دفن شد. آخرین چیزی که دید تصویر نارل بود که برگشته بود تا ببیند تورا چه خواهد کرد.

شانندو! برال تلاش کرد در افکارش فریاد بزند... ملفاریون!

ملفاریون صدایش را شنید و خواست تا پاسخ دهد اما تنها چیزی که در افکارش با آن مواجه شد هیچ بود در ابتدا ترسید که نکند برال مرده و یا بدتر از آن... اما سپس متوجه شد که ارباب کابوس تلاش می کند تماس آن دو را با او قطع کند. که این تنها می توانست بدان معنا باشد که ارباب کابوس ها بخش زیادی از نقشه ی ملفاریون را فهمیده و به این ترتیب تمام نقشه ی او عملاً نقش بر اب شده است.

سپس ملفاریون متوجه شد که شاید از ابتدا هم امیدی وجود نداشته است. قسمتی از امیدهای ملفاریون حضور یسرا و کمک به نقشه اش بود. بعنوان دانش آموزی در مکتب درویدیسم و کاوشگر رویای زمردین ملفاریون نیز مانند سایر برادرانش همیشه وقتی به پیچیدگی های طبیعت دو قلمرو برخورد می کرد انتظار نیروی راهنمای بانوی رویاها را می داشت.

یسرا هنوز هم بیهوش بود، هرچند نه به اختیار خود.

تیرانده و نگهبانان هنوز در حال کشتن ساتیرها بودند و در بعضی جاها از کشته ی آنها پشته هایی به بلندی درختان ساخته بودند. اما هاله ی نورانی او و نگهبانان حالا درخشش بسیار کمتری داشت و برخی از نگهبانان در هیبت اثری حالا بسیار شفاف تر از قبل بودند.

تیرانده امیدوار بود ملفاریون آنان را نجات دهد. همه به همین امید بودند. و هرچند خودشان نمی فهمیدند تمام امید ملفاریون نیز به آنان بود. اگر او قرار بود پیروز شود و اژراث را نجات دهد به همه ی آنان نیاز داشت. ملفاریون دندان هایش را بر هم فشرد و به سراغ آخرین مایه ی امیدواری شان رفت.

او در ذهن افکار الکسترزا را لمس کرد اما هر امیدی برای کمک از جانب او به سرعت محو شد. اژدها در حال مبارزه ای تمام عیار بود. نیروهای ترسناک از سوی دیگر دروازه به آن حمله می کردند و برای

یک لحظه هم موفق به بستن قسمتی از آن شدند اما دروازه دوباره توسط اژدها که با نیروهای ارباب کابوس در حال مبارزه بود بسرعت باز شد.

ملفاریون از اینکه این دروازه هنوز هم برای ارباب کابوس ها اهمیت دارد شگفت زده بود، این موضوع حالا چندان مهم بنظر نمی رسید....

نگهبان حیات پاسخ افکارش را داد.

حملات در اینجا هر لحظه نیرومندتر و خشن تر از قبل می شود. ارباب کابوس نیاز دارد تا این آخرین دروازه نیز بسته شود. و جلوگیری از موفقیت او تمام انرژی من را طلب می کند و کمکی از من برای تو ساخته نیست!

او هنوز کمکش را مطرح نکرده بود اما الکسترزا از قبل می دانست چه چیزی از او خواهد خواست. او که با شکستی دیگر مواجه شده بود کمی دچار تزلزل شد.

اژدهای سرخ چیز دیگری نیز گفت، اما حالا صداهای دیگری در سرش می خواستند با او حرف بزنند. شاه وارین و افرادش حالا در تنگنای شدیدی بودند و بدن های آنان در دنیای آزارت یکی پس از دیگری طعمه ی بردگان کابوس می شد. سرنوشت برال هنوز هم مخفی مانده بود و هامول در یک لحظ ی کوتاه تماس به او هشدار داده بود که خادمان فاسد شده ی طبیعت مثل باستانیان دردها و بقیه... مدافعان، درویدها و لوکان را که داوطلبانه خود را در نبرد تحت لوای تائورن قرار داده بود عقب می راندند.

خاویوس و ارباب راستین کابوس در حال رسیدن پیروزی نهایی بودند.

اما حالا موضوعی فوری تر در مورد این احتمال هولناک بوجود آمده بود، تیرانده! که نه تنها به ملفاریون عشق می ورزید بلکه او را عصاره ی آزارت و مایه ی نجات آن می دید در خطر بود. کاهنه ی برین در

برابر حمله ی سه ساتیر که می خواستند او را تکه تکه کنند روی یک زانو و زیر فشار قرار داشت. در حالی که او مقاومت می کرد خادمین اثری مادر ماه یکی پس از دیگری نابود و مانند باقی امیدهای ملفاریون ناپدید شدند.

با هجومی وحشیانه ساتیرها به سمت ملفاریون و تیرانده هجوم آوردند.

مصیبتی که بر سر آزارث و دنیای زمردین آمده بود بدست فراموشی سپرده شد. تنها چیزی که ملفاریون در حال حاضر می دید این بود که تیرانده کشته می شد مگر آنکه او کاری می کرد. چیز دیگری اهمیت نداشت. در واقع در این لحظه ملفاریون نه به آزارث نه به نجات هر چیز دیگر در آن اهمیت نمی داد، اگر قرار بود عشقش کشته شود...

او احساس گناه کرد، احساس گناهی که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود. ملفاریون بار اول نبود که در ذهن خود می دید که چگونه تیرانده را در مهلکه قرار داده و چگونه او نیز مانند تمام دفعات قبل برای پشتیبانی از او بیپا خاسته است. او همچنین آن اوقات معدودی و کوتاهی را بیاد آورد که آنها در صلح و آرامش در کنار هم بودند. برای او اوقاتی را که او و تیرانده در ساختن پایتخت اول الف های شب بعد از نبرد پیشینیان با هم گذرانده بودند بسیار گرانبها بود. هرچند که با ترکیب مهارت های درویدی او و دعا های تیرانده به درگاه الون آنها پایتختی باشکوه و زیبا برای بازگرداندن شکوه و وقار گذشته به هموعانشان انجام داده بودند اما درخفا باعث نزدیک تر شدن رابطه ی آنها نیز شده بود. کاج های کهنسال تشویق شده بودند تا با گلها و گیاهان پیوند خورده و قد بکشند و دیواری به گرد هر قسمت بوجود آورند و با دعا های کاهنه به درگاه الون روشنایی مهتاب گون مادر ماه همچون درخششی تابناک در میان شاخ و برگ درختان بوجود آمده بود و هر که را از سایه سار آن گذر می کرد به آرامش و صلح می رسانید.

این خاطره در قیاس با تمام دوران سختی که آنها شانه به شانه هم در جنگ و سختی ها شرکت کرده بودند چیزی نبود و شاید به همین دلیل برای ملفاریون تا این اندازه ارزشمند بود. این کاری بود که آنها با هم و به دلایلی ساده و پاک انجام داده بودند. و اگر بخاطر او نبود آنها می توانستند کارهای بسیار بیشتری انجام دهند. او می توانست ملفاریون را بخاطر هزاران سال تنها گذاردن خود برای همیشه طرد کند... اما چنین نکرده بود. با وجود تمام مسئولیت ها- که بسیار سنگین هم بودند- تیرانده همیشه منتظر او مانده بود.

و حالا بار دیگر او در خطر مرگ قرار داشت زیرا ملفاریون وظایفش را در ارجحیت قرار داده بود.

« اینبار نه... » دروید برین غرید: « دیگر... هرگز! »

ملفاریون دستانش را بر هم زد و تمام نیروهای درونی را که او و یسرا برای نجاتش فراخوانده بودند بکار گرفت. گربادی بزرگ از زمین به سوی آسمان رفت در حالی که گردبادهایی دیگر از آسمان به سمت زمین فرود می آمدند.

زمین زیر و رو شد و جنگلی سبز سر از آن بیرون آورد و صف مقدم ساتیرها و تیرانده را همزمان در خود گرفت. اما در حالی که جنگل ساتیرها را در خود می بلعید شاخ و برگ درختان تیرانده را به نرمی گرفته و به سمت عشقش از زمین بلند کردند.

در بلعیدن حیات از تمام گوشه و کنار آزارش خاویوس در حین انجام کار شیطانی خود دانه هایی ریز را که آنقدر بی اثر بنظر می رسیدند که ارباب کابوس به آنها توجه نکرده بود رها کرده بود. اما نیروی درویدی ملفاریون به آنها جان بخشید، اهمیتی نداشت که چه مدت است مدفون شده اند و تا چه اندازه خشک و بی جان هستند. او تنها پتانسیل های آنان را بکار نیانداخت ... ملفاریون آنها را همچون موجوداتی وحشی از بند آزاد کرد.

هر قدر که جنگل با تیرانده به نرمی برخورد می کرد همانقدر با خشونت و به سرعت مرگ را نصیب ساتیرها می کرد. ده ها ساتیر از درختان آویخته و به سیخ کشیده شده بودند، ملفاریون زمانی برای ترحم نداشت. تنها ترحمی که می توانست به آنها نشان دهد همین مرگ سریع بود.

با این حال ملفاریون که هنوز می ترسید آنها به عشقش دست یابند از ازراث بیشتر و بیشتر خواست. او دستانش را برای کمک به سوی تلدراسیل و حتی نوردراسیل دراز کرد و در شگفتی و سپاسگذاری عظیم ملفاریون آنها نیز پاسخش را با سخاوت دادند... حتی نوردراسیل که خود هنوز در حال مبارزه برای حیات دوباره بعد از جنگ اول با لژیون سوزان بود.

توفان سه برابر قویتر و خشن تر شد و تعداد بیشماری از ساتیرها در هوا به پرواز درآمده، بدرون جنگل رو به گسترش پرتاب شده و به سرنوشت دیگر ساتیرها دچار شدند. صف ساتیرها متوقف شد. این دشمن چنان که خدایشان وعده داده بود قربانی ساده ای نبود. این موجودی ملعون با قدرتی بود که نمی توانستند باورش کنند.

اما از نگاه ملفاریون این درنگ آنها کافی نبود. آنها تیرانده را تهدید کرده بودند! او آنها را از جایی که ایستاده بودند به عقب پرتاب کرد و تیرانده را نزدیک تر آورد.

اما وقتی تیرانده به او رسید فریاد زد: «نگران من نباش! دیگران به تو بیشتر نیاز دارند.»

ملفاریون حمله اش را کاهش نداد، نه برای مراقبت بیشتر از تیرانده، او منظور کاهنه را خوب فهمیده بود. در واقع اینکه او به زندگی تیرانده بیش از هر چیز دیگری اهمیت داده بود معنا و احساس جدیدی به زندگی اش بخشیده بود، و این چیزی نبود که بتواند بر زبان بیاورد. او با این احساس جدید نیرو گرفت احساسی که به ملفاریون الف شب تعلق داشت نه به ملفاریون استرم ریج، رهبر افسانه ای درویدها.

ملفاریون همان کاری را که در آزارا کرده بود در دنیای زمردین ادامه داد و سعی کرد تا در عقب راندن کابوس کمک کند. وقتی او نیرویی را که از دنیای زمردین خواسته بود دریافت کرد خیالش آسوده شد. با نیروی جدیدی که یافته بود او مه را از مقابل سپاه وارین عقب راند. دشت سبز دوباره پدیدار و شکوفا شد. اما این سبزی بسیار نیرومندتر از قبل بود و نه تنها اشباح ساتیرها را درست مانند ممنوعانشان در آزارا به عدم فرستاد بلکه اشباح بردگان کابوس را نیز همچون غباری ناپدید کرد. جنگجویان دیگر مجبور به مبارزه با تصویر و توهم همزمان قدیمی خود و یا کسانی که دوستشان داشتند نبودند. درست مانند ساتیرها آنان نیز چنان ناپدید شدند که گویی هرگز وجود نداشتند.

بعد از این اتفاق احساسی تازه در ملفاریون جریان یافت. جریانی از یک نیروی ناب که باعث شد آرامش بر وجودش غالب شود.

او منبع این نیرو را شناخت، او نیروی الون را که با تماس تیرانده بر شانه اش درونش جاری شده بود به جا آورد. و نیروی الون به نشانه‌ی عشق تیرانده، نه تنها بعنوان سپری از او حمایت می کرد بلکه قدرت هایش را که ملفاریون تصور می کرد تا آخرین مرزهای آن پیش برده باز هم بیشتر کرد.

و این تاثیر در نبرد نیز خود را نشان داد. با حضور تیرانده، بیش از پیش آرامش وجودش را فرا گرفته بود، بیش از زمانی که قدرت دو دنیا را طلب کرد احساس نیرومندی و نشاط می کرد، بیش از هر زمان دیگری!

سرانجام افکارش را متوجه یسرا کرد که حضورش هنوز هم بخشی از نقشه بود و اما مایوسانه دید که اژدهای بزرگ هنوز هم وضع خطرناکی از درد و خستگی است و قطعاً آنقدر هوشیار نیست تا کمکی از او ساخته باشد.

ین ملفاریون را تکان داد، زیرا بدان معنا بود که تنها خودش و تیرانده هستند که در مقابل کابوس مقاومت می کنند. این می بایست غیر ممکن باشد...

این افکار با موج برداشتن زمین زیر پای شان ناپدید شد. درختانی که ملفاریون بوجود آورده بود در حال به زیر کشیده شدن بودند. ریشه هایی سرخ رنگ و غولپیکر از زمین بیرون آمده و درختان و ساتیرها را با هم گرفته و به سمت دروید برین پرتاب کردند.

ملفاریون به هیبت گربه سان درآمده و با جهش هایی چابک خود را از برخورد با این باران مرگبار دور کرد، وقتی از کنار تیرانده عبور می کرد او با جستی بر پشتش سوار شد. کاهنه با اینکه خسته بود تا جایی که می توانست از نور الون برای کمک به خودش استفاده می کرد. روشنایی ماه ساتیرها را کور کرد و هرچند برای چند لحظه ی کوتاه - اما حیاتی - ریشه ها را عقب نگاه داشت.

دروید برین او را به محل موقتاً امنی برد و گفت: «تو باید اینجا را ترک کنی!»

«منطقی باش مل! کجا بروم؟ تمام آزارش زیر حمله ی کابوس است. اگر پایان نزدیک است... پناه بر الون! من می خواهم تا پایان در کنار هم باشیم. ما زمان های بسیاری را برای با هم بودن از دست داده ایم...»

ملفاریون موافق بود: «و همه اش تقصیر من است!»

«منظور من این نبود...»

زمین دوباره غرید و ریشه ها از نزدیک پای آنها دوباره خارج شدند. تیرانده دشنه اش را به سرعت خارج کرد و نزدیک ترین ریشه را برید. این کار باعث شد از خستگی به سرفه بیفتند اما دست از کار نکشید.

ملفاریون دستش را به درون کیسه ی پودرها و دانه های رو به پایانش برد. او دانه های سبزرنگ را به سمت ریشه های خزنده پاشید. از هر یک از این دانه ها ریشه های نفوذ کننده ای جوانه زد که به درون ریشه های سرخ رنگ فرو می رفت. ریشه ها در اثر بوجود آمدن هزاران سوراخ شروع به پیچ و تاب خوردن کردند. یک ریشه بر زمین افتاد. از سوراخ هایی که بر آن بوجود آمده بود مایعی غلیظ و خون مانند خارج شد. اما مایعی مشابه سوراخ هایی را که بر سایر ریشه ها بوجود آمده بود پر کرد و دانه ها را از آن بیرون انداخت، جوانه های سبز شده از آن دانه ها حالا می لرزیدند.

بیهوده است... همه ی این کارها پوچ و بی معناست... صدای خاویوس در ذهنش طنین انداخت.

همه چیز تبدیل به کابوس می شود...

این عین حقیقت بود. مهم نبود که ملفاریون چه کار می کند و از کجا کمک می گیرد، هیچ جا امیدی وجود نداشت. شاه وارین در حال شکست خوردن بود و نشانه ای از برال هم یافت نمی شد و اورک هم به همراه او ناپدید شده بود. یسرا بیهوش بود و الکسترزا هم تحت فشار برای کنترل دروازه ای بود که در حال بسته شدن بود. کابوس در همه جا بود، در تمام هر دو قلمرو... همه چیز از دست رفته بود...

ملفاریون نعره ای زد که از سر خشم بود نه ناامیدی.

ملفاریون رو به دشمن اهریمنی اش فریاد زد: «تقریباً نزدیک بود دوباره مرا به چنگ بیاوری!» ناامیدی و ترس قویترین سلاح های کابوس بودند. و شکی نبود که خاویوس - که از اهریمن عظیمی که در اعماق بود نیرو می گرفت - بخوبی از آنها استفاده می کرد.

«اما...دیگر نخواهی توانست!»

تیرانده شانه ی ملفاریون را گرفت و عشقی که با نور الون آمیخته شده بود بدرویش جاری شد. او که در برابر دشمن ناپیدایش می درخشید از دو قلمرو خواست که تنها اندکی نیروی بیشتر در اختیارش قرار دهند.

او احساس کرد که نیرو درویش جریان می یابد و اراده اش را متمرکز کرد.

تندر در آسمان شروع به غریدن کرد و رعد و برق به جایی که زمین زیر و رو شده بود برخورد کرد. ریشه های سرخ به درون شکاف هایی که از آن خارج شده بودند خزیدند.

در استرم ویند، اورگریم و سایر پایتخت های در حال جنگ باد شدید خوابروها را- که در حال حمله کردن به بدن های بی دفاع افرادی بودند که ملفاریون برای جنگ به سرزمین رویا برده بود- به هوا بلند می کرد. با این وجود ملفاریون مراقب بود تا حد ممکن این افراد که بر خلاف اراده ی خود به ارباب کابوس خدمت می کردند آسیب نبینند. او آنها را به هم فشرد و چنان محکم در کنار هم قرار داد که نتوانند به خود یا دیگران آسیب برسانند.

با این حال ساتیرها، مه و موجودات فاسد شده به مدافعان در حال کاهش حمله می کردند. و هر چند بدن های زنده ی خوابروها از کار افتاده بود نسخه ی شبیح مانند آنها در دنیای زمردین و همچنین دنیای واقعی در حال حمله بودند. قدرت خاویوس تا این اندازه ترسناک بود.

ملفاریون که از شدت تقلا عرق می ریخت در برابر تمام مظاهر قدرت او مقابله می کرد. باد با شدت بیشتری برخاست و در هر دو سرزمین نیروهای کابوس را از پیشروی باز داشت.

اما این تلاش ها هنوز هم کافی نبود.

ملفاریون به تیرانده گفت: «تا من به سراغ او نروم این ماجرا پایان نمی گیرد. من باید به قلب تاریکی حمله کنم... خاویوس کلید ماجراست و بدون او حتی اهریمن باستانی نیز نمی تواند اجزاء کابوس را کنار هم نگاه دارد...»

کاهنه ی برین به ریشه ها و ساتیرها که هنوز هم دست از تلاش برای رسیدن به آنها بر نمی داشتند نگاه کرد، تنها تلاش شگرف ملفاریون بود که آنها را عقب نگاه داشته بود. تیرانده سلاحش را که از جنس نور ماه بود بلند کرد و گفت: «بسیار خوب... برویم...»

«تو همراه من نمی آیی...»

«من دنبال تو خواهم آمد. تو به تنهایی نمی توانی کار را تمام کنی و خودت هم بخوبی از این امر آگاهی که این امر از عهده تو به تنهایی خارج است.»

او در این مورد حق داشت. سرنوشت دنیا-نجات یا نابودی آن-حقیقتاً از عهده ی او به تنهایی خارج بود. ملفاریون که تسلیم شده بود رویش را به دشمنانش کرد و خطاب به تیرانده گفت: «من لیاقت تو را ندارم...»

کاهنه با خنده ای اجباری گفت: «نه نداری!»

دروید نفس عمیقی کشید و یک دستش را دراز کرد.

باد و تندر حمله کردند و اینبار باران نیز آنها را همراهی می کرد.

ساتیرها عقب نشستند. ریشه ها بیهوده تلاش می کردند از برخورد با آذرخش دوری کنند و درخت تبدیل به لاشه ای در حال سوختن شد.

راهی گشوده شد.

« حالا! » ملفاریون تبدیل به گربه ای بزرگ شد و تیرانده بر آن نشست. دروید برین با سرعتی سرسام آور می دوید و ساتیرها که تلاش می کردند به هر ترتیب او را متوقف کنند در برخورد با دشنه ای که در دستان کارآموده ی تیرانده بود دست و پا شاخ و یا سر خود را از دست می دادند. ملفاریون هم آنها را که بر سر راهش قرار گرفتند با چنگال های نیرومند زیر پا له کرد و گلوی تعداد دیگری را درید.

ریشه های سرخ برای لحظاتی تلاش کردند تا پای او را بگیرند و یا تیرانده را از پشتش بزمین بیاندازند. ملفاریون از میان آنها جاخالی داد و تیرانده تعداد دیگری را قطع کرد. راه چسبناک شده بود اما چنگال های او بهتر از ساتیرهای سم دار این راه را می پیمود. آنها از محل به سرعت دور شدند.

سرانجام چیزی که به طرزی شیطانی آشنا بود از میان مه ظاهر شد. با وجودی که فاصله ی زیادی از آنان داشت اما باز هم بسیار بزرگ بود. این درخت بسیار بالاتر از هر درخت دیگری به آسمان قد کشیده بود و شاخ و برگ آن که از این فاصله به نظر خشک و بی جان می رسیدند تا جایی که چشمان ملفاریون می دید در افق گسترده شده بودند. این تلدراسیل یا یکی دیگر از درختان بزرگ نبود... اما ابعادی بسیار بزرگ داشت.

و درخت درست به اندازه ی شبح خود در هم پیچیده و غریب بود، گویی چیزی مانع نمایش شکوه شوم و ترسناکش می شد. و صدها هزار شاخه ی کوچکتر که به اندازه ی شاخه های بزرگ شوم و نحس بودند، وجود داشت که برای این درخت مهیب حکم برگ را داشتند. وقتی دو الف شب نزدیک تر شدند ملفاریون دید که این برگ ها هیچ شباحتی به برگ های فاسد شده تلدراسیل نداشته و بیشتر شبیه داس های تیز و برنده هستند. وقتی ملفاریون خودش و تیرانده را به نزدیک ترین فاصله با درخت برد مشاهده کرد که درخت چنان که از دور بنظر می رسید سیاه نیست بلکه سرخ و درست برنگ همان مایع غلیظی

بود که درونش جریان داشت. در این درخت هیچ شباهتی به آنچه ملفاریون جواناتر هزاران سال قبل از دشمنش ساخته بود وجود نداشت. آن درخت نماد رستاخیز و رویش دوباره حیات در ازراث بود تا در جایی که خاویوس مرگ به ارمغان آورده بود حیات را بیاورد. ملفاریون می خواست بعدها بازگردد تا رشد این درخت را زیر نظر بگیرد اما وقایع زین اشاری فکرش را از آن منحرف کرده بود.

چگونه چنین چیز شوم و شیطانی در برابر دیدگان ما شکل گرفت و ما نفهمیدیم؟

ملفاریون متعجب بود. سپس فکرش به اهریمن باستانی که در پشت خاویوس می خزید مشغول شد. مطمئناً هم او بود که چنان نیرویش را در سرزمین آزارا گسترده بود تا بوجود آمدن کابوس را از دید همگان مخفی نگاه دارد. اهریمن تاریک بعد از آنکه ملفاریون درخت تازه را رها کرده بود به سادگی به آن دست یافته بود تا آن را تبدیل به چیزی کند که هزاران سال زمان برده بود. این قطعاً نشان دهنده ی صبر فراوان نه تنها در نزد خاویوس بلکه ارباب پشت پرده اش بود. تنها زمانی که هیچ ترس و خطری از آشکار شدنش وجود نداشت خود را آشکار ساخته بود.

گویی بادی عظیم وزیده باشد شاخه های درخت همگی به سمت محلی که دو الف شب بدان سو می تاختند خم شد. با وجود فاصله ی زیادی که با درخت وجود داشت شاخه هر لحظه نزدیک تر می شدند.

و تقریباً بر فراز سرشان بودند...

ملفاریون حرکت دوباره زمین را احساس کرد و به تیرانده هشدار داد و به یک سو غلتید. ریشه ها از جایی که تازه ترک کرده بودند چنان به سمت آسمان پرتاب شدند که تقریباً آن دو را به میان شاخه ها پرتاب کردند. صدای فش فش شیطانی در هوا پیچید. الف شب در هیبت گربه سان و در میانه ی پرش چرخید.

بیش از یک دوجین شاخه که از آنها برگهای داس مانند بیرون زده بودند از چند اینچی آنان عبور کرد. ملفاریون تمام تلاشش را برای جلوگیری از تماس آنان کرد اما دو تایشان به او برخورد کرد.

برگ های داس مانند در بدنش فرو رفت و ملفاریون توانست صدای بند آمدن نفس تیرانده را بشنود.

گربه چرخید و به سمت راهی که از آن آمده بودند برگشت که حالا دیواری از شاخه ها و ریشه ها آنرا پوشانده بود و ساتیرها با اشتیاق شکاف های باقیمانده را پر می کردند.

خاویوس می خواست آنها به سویش بروند.

تیرانده به ملفاریون هشدار داد و قبل از اینکه داس های بران بتوانند به هر دویشان آسیب بزنند با دشنه ی درخشانش سه تای آنها را قطع کرد.

ملفاریون در این لحظه تصمیمی گرفت. او هنوز با دیگران در تماس بود تا آنها را راهنمایی کند. این تلاشی بسیار خارق العاده و محتاج نیروی فراوانی بود اما ملفاریون می دانست که باید بیش از این هم تلاش کند.

دروید با غرشی به تیرانده فهماند که می خواهد تغییر شکل دهد و کاهنه با چابکی از روی او جستی زده و در همین حال با دشنه ی چرخانش آن شاخه هایی را که به سمتشان دراز شده بود قطع کرد.

بار دیگر ملفاریون ازراث و رویای زمردین را جستجو کرد، او به عمیق ترین قسمت های دو سرزمین و همچنین به درون خود نگریست.

صدای غرشی عظیم برخاست که تنها در آسمان آن محل نبود بلکه در تمام آزارا و دنیای رویا/کابوس طنین انداخت. ملفاریون فشار زیادی را تحمل می کرد اما توجهی به آن نداشت.

اما حمله اش بر دشمنش تمرکز نداشت - نه بصورت مستقیم. بلکه بروی کسانی بود که بیش از همه به آنها نیاز داشت.

برال...تورا!

این بار او توانست ذهن برال را لمس کند توانست تلاش او را برای اینکه مانع فرو افتادنشان به چنگال کابوس شود احساس کند.

شانندو... صدا ضعیف اما به هر حال قابل درک بود.

زمانش فرا رسیده ... همه چیز بر سر جای خود قرار دارد... شاخه ای که به تو دادم، این حقیقت وجود آن و کاری است که تو باید انجام دهی.

و آنرا به برال نشان داد.

برال این اطلاعات جدید را چون تشنه ای نوشید و به سرعت حقیقت آنها را درک کرد. او به شانندویش کاملاً ایمان داشت.

من...آماده ام...

این تمام چیزی بود که ملفاریون نیاز داشت بشنود. از میان تندی که همچنان می غرید او به سمت تیرانده فریاد زد: «خودت را از اینجا دور کن. باید همینجا کار را تمام کنم... تضمینی وجود ندارد که...»

«نه! مرگ یا زندگی، در کنار هم خواهیم بود!»

و ملفاریون می دانست این چیزی بیش از یک مخالفت ساده است. دروید برین برای آخرین بار بدرون خود نگریست. و توفان باز شدیدتر شد.

فصل 29



دو درخت

برال فکر می کرد شکست خواهد خورد اما در کمال شگفتی توانست نه تنها با کمک از جسم خود بلکه با قوای فکری مقابله کند. کابوس او را برای خود همچون برگی برنده در برابر ملفاریون می دید. صدای جیغ های کر کننده به او هجوم می آوردند و او در همه جا تصویر دختر مرده ی خود و همچنین احساس گناهش در مرگ او را می دید. این حمله ای کاملاً حساب شده بود زیرا آنیسا همیشه نقطه ضعف او بود.

اما این مربوط به گذشته بود. او وحشت های کابوس را به چشم دیده بود، برال خود را محکوم کرده بود که طعمه ی احساس گناه در برابر مرگ دخترش نشود. با قربانی کردن خود یاد او را گرامی نمی داشت. او این حقیقت را دریافته بود مگر بادیدن کسانی که در مرگ عزیزان خود طعمه ی چنین کابوسی شده بودند.

کابوس در تغییر دادن افکار قربانیانش و تبدیل عشق به عذاب واقعاً استاد بود.

دروید مشتی پر از دانه های گیاهی که به آتشین بودن شهرت داشتند در هوا پخش کرد. به محض تماس این دانه های گرد مانند با دشمنش صدای جلیز و ولز برخاست. سایه ها سوختند و با صدای هیس مانند ناپدید شدند. برال در حالی که بدترین احتمال ها را در سر می پروراند بدنبال تور را گشت، اما او به جز چشمانش که بسته بود اوضاع مناسبی داشت.

تورا با صدایی خشک گفت: «من سوگندی خورده ام... و باید بدان عمل کنم...»

برال مه را از اطرافشان پراکنده کرد و برای اولین بار دید که تنها تبر نیست که در کنارشان قرار دارد بلکه چیز خاص تری نیز وجود دارد. این چیزی بود که زمانی زنده بود... حالا مرده بود. هر کس آنرا به این مکان آورده بود آنرا به دقت در زمین کاشته بود اما قطعاً امیدی به رویشش نداشت.

یک تک شاخه که برال ناگهان آنرا شناخت. و همچنین فهمید چرا در این محل قرار داده شده است. هنوز شانس برای موفقیت نقشه وجود داشت.

و هنوز این فکر از ذهنش نگذشته بود که توفان همه جا را در نوردید. اما برال نترسید و نگران پیامدهایش نبود. منشاء آنرا می شناخت و می دانست برای حمایت او و سایر مدافعان است.

دروید شاخه را در دست گرفت. مانند آنچه این شاخه از آن جدا شده بود- و می توانست دوباره با تلدراسیل پیوند زده شود- یعنی شاخه ی اصلی این شاخه چیزی بجز یک شاخه خشک و مرده نبود.

اما به هر حال این بخش از جسم واقعی ارباب کابوس بود.

«تورا! درست وقتی که من حمله کردم تو تبر را بردار!»

اورک ماده بلافاصله نقشه را درک کرد. سپس برال وردی ناخوشایند را شروع کرد. برای آنان که با طبیعت پیوند داشتند بیرون کشیدن حیات از درون خشک ترین و بی روح ترین گیاهان و درختان کاری ممکن بود. برال در امکان انجام این کار تردیدی نداشت اما محدودیت کار را نیز می شناخت.

حالا او در حال جان بخشیدن به چیزی شیطانی بود. شاندویش همه چیز را در مورد این شاخه و هویت اهریمنی که این شاخه از آن جدا شده بود برایش آشکار کرده بود.

برال حتی در این تکه ی کوچک هم می توانست تباهی و نیروی اهریمن را احساس کند. اما این چیزی زاده ی طبیعت نبود، بلکه زاده ی قساوت و وحشت بود.

اما به محض شروع وردش برال توانست وجود اهریمن باستانی را در این شاخه احساس کند، اهریمنی که ملفاریون در موردش به او هشدار داده بود، موجودی شوم که وحشت سوزان و شیطانی اش را در خلقت ارباب کابوس وارد کرده بود.

جرقه ای که دید در همینجا بود. برال با اینکه احساس شومش بیشتر شده بود اراده اش را بران تحمیل کرد.

شاخه لرزید و می خواست از دستش بگریزد.

برال در حالی که شاخه را بلند می کرد فریاد زد: «حالا!»

تورا تبر را که هنوز با نیروهای پاک درون خود و همچنین برق شوم و پلید کابوس می درخشید بدست گرفت. دست اورک و شاخه همزمان به درخشش برخورد کردند. مدافعان به این سلاح نیاز داشتند، سلاحی که کابوس با نیروهای خود آنرا نگاه داشتند، نیروهایی که برای نگاه داشتن آن کافی بود اما قادر به برداشتن و آلوده کردن آن نبودند.

سناریوس آنرا با نیروهایی بسیار پاک و خالص آفریده بود و براکس با اعمالش آنرا آبدیده کرده بود.

و تورا که ملفاریون او را برگزیده بود جانشینی لایق بود.

تورا تبر را بلند کرد و برال شاخه را که نمی توانست از ورد جان سالم به در برد به کناری انداخت. دروید تغییر شکل داده و به هیبت گربه سان درآمد. تورا بر پشتش جهید و به سرعت دور شدند، شاخه ها برای گرفتشان دراز شدند اما توفان ملفاریون آنها و همچنین مه شوم را به عقب راند. آذرخش اشباح را می سوزاند و حتی خرمن هایی از آتش را در جای جای مه بوجود آورد.

برال از عظمت این منظره شگفتزده بود. او توفان و بادهایی را که درویدها ایجاد می کردند دیده بود، حتی باران وقتی نیاز بود، اما این چیزی بسیار عظیم، دور از تصور و هدفمند بود. حتماً ملفاریون تمام درویدهای دیگر را بر این ورد متمرکز کرده است.

به هر حال توفانی که شاندویش به پا کرده بود کمک کرد تا او و توراً به درخت که هیبت شومش بر آنان سایه می افکند برسند. دستی عظیم به سوی آنان پرتاب شد و نارل توراً را که غافلگیر شده اما تبر را رها نمی کرد در مشت گرفت.

باستانی فاسد غرید: «همه چیز به کابوس بدل خواهد شد...»

برال پشتکی زد و به هیبت راستینش در آمده و در حالی که از درد دندان بر هم می سایید شروع به خواندن وردی کرد.

باستانی ذاتاً گیاه بود و حتی در حالی که آلوده شده بود هم در ابعادی باور نکردنی رشد کرده بود. اما باز هم در برابر شاگرد کارآزموده ی مکتب درویدیسم بسیار آسیب پذیر بود.

باستانی مبهوت به پیچک هایی نگریست که هر لحظه انبوه تر از قبل دست و پایش را می پوشاند. آنهایی که در نزدیک دستی بودند که توراً را گرفته بود آنرا مجبور به بازشدن کردند.

اورک روی پاهایش بر زمین افتاد. ابتدا کمی لرزید سپس بر سر جایش محکم ایستاد.

نارل در برابر پیچک ها مقاومت کرد، بعضی از آنها که دستش را گرفته بودند پاره شده و او دستش را برای گرفتن توراً دوباره دراز کرد.

برال بر تلاشش افزود. پیچک ها محکم تر و کلفت تر شدند.

درست لحظه ای قبل از آنکه چنگال گشوده ی باستانی بتواند تورا را بگیرد پیچک ها محکم او را بستند و او کاملاً بی حرکت شد. برال تلاشش را متوقف نکرد و آنقدر ادامه داد تا پیچک ها تمام باستانی را پوشانده و محکم شدند.

باستانی بر زمین غلتید و فعلاً بی حرکت ماند. برال که از اجرای این ورد به نفس نفس افتاده بود با خود فکر کرد تا چندی پیش حتی فکرش را هم نمی کرد بدون اینکه بتواند به یک موجود باستانی مثل نارل آسیبی برساند اینچنین آنرا بی حرکت کند.

تورا در این بین وقت را تلف نکرده و خود را به شبخ درخت رسانده بود. او تبر را بلند کرد. از شدت توفان کاسته شد و باد آرامتر شد.

درخت حرکت کرد.

یک شبخ شاخه بدور سینه ی اورک پیچید. با اینکه شاخه هیبتی مادی نداشت باعث شد رنگ اورک به سفیدی چهره ی مردگان شود. تورا در حالی که هنوز هم تبر را بالا برده بود منجمد شد. شاخه های دیگری به سمت برال دراز شد.

شما بسیار ضعیف هستید و... جای پای ما محکم... شما باعث شکست ملفاریون عزیز من شدید...

ملفاریون گوشش را بروی این حرف ها بسته بود با اینکه در آنها حقیقت هم وجود داشت. او بخوبی می دانست که با وجود بودن تیرانده در کنارش به سرعت دارد به انتهای محدوده ی توانش می رسد. لرد وحشت گفت... حالا ببین همه ی آنها چگونه فرو می افتند...

در برابر چشمان ملفاریون تصویری تازه از افرادی که به او وابسته بودند شکل گرفت. تورا مبهوت بر جا خشکش زده بود. وارین افرادی متزلزل را رهبری می کرد. درویدهای دیگر- که هامول هنوز هم آنها را تشویق و راهنمایی می کرد- تمام تلاششان را برای متوقف کردن دشمنی که در حال تغییر دادن دو قلمرو بود بکار می بستند.

او قبلاً هم چنین تصویری دیده بود و احساسشان کرده بود با این وجود نزدیک شدن به این پایان وزنه ای بسیار سنگین بر روحیه ی او بود. شاید او اگر صدها یا هزاران ملفاریون بود امیدی وجود می داشت اما او تنها یک نفر بود...

نا امید شو و بدان من تنها به تو نشان داده ام چه اتفاقاتی در حال افتادن است... و بدان اینبار تو مایه ی شکست خودت هستی!

خاویوس خنده ای بلند کرد.

توفان به یکباره متوقف شد. چیزی که دشمن گفته بود کالا حقیقت داشت. خاویوس هیچ کاری انجام نمی داد، خودش هم قبلاً چیزی را که کابوس به او نشان می داد دیده بود... که خودش باعث سقوط همه شده است...

اما درست در زمانی که بنظر می رسید چنگال سرد تاریکی بدور قلبش بسته می شود نوری لطیف از درون او را گرم کرد. او بی درنگ منشاء آنرا شناخت.

« ملفاریون!» تیرانده بود که در گوشش زمزمه می کرد، صدایش آرام بود اما درد خودش را نیز بیان می کرد: « خواهش می کنم مل... تسلیم نشو.. او ذهنت را به بازی گرفته است...»

ملفاریون تکانی خورد و دریافت که در میان شاخه های شریر گیر افتاده اند. تنها این حقیقت که در زمان گرفتار شدن تیرانده او را گرفته بود باعث شده بو که آنها در کنار هم باشند.

خاویوس درخت اظهار کرد: « همه چیز کابوس است! تو...او...همه! چقدر برای این لحظه انتظار کشیدم.... هزاران سال بدام افتاده در تاریکی اعماق آبهای شوم قدرتم را با رهنمودهای او زیاده تر کردم... رشد کردم و وقتی زمانش فرا رسید از اعماق خارج شدم و در اینجا بروی صخره ی شرقی جایی که زین اشاری محبوبم وجود داشت ریشه دواندم. اینجا جایبست که زمانی ملکه ی من فرمان می راند، جایی که زمانی من معنای قدرت بودم. چقدر زیباست که تو در اینجا سقوط خواهی کرد و کابوس بر خواهد خاست... چقدر متناسب!

همه... هر کلمه برای ملفاریون در حکم مضرایی از یک سمفونی عظیم بود.

من اشتباه وحشتناکی کردم... سرانجام ملفاریون دانست برای تمام شدن این کار چه کند. پیروزی یا شکست، به او و یا به او و تیرانده باهم- هرچند که همراه هم توانسته بودند موج کابوس را متوقف کنند- وابسته نبود.

این به همه بستگی داشت و هر کس در حکم نوازنده ی نئی در کنسرتی بی سابقه بود.

او که با آشکار شدن حقیقت قوت قلب یافته بود آذرخش را به سمت جلوترین شاخه ها که او و تیرانده را نگاه داشته بودند هدایت کرد. دو الف شب به هوا پرتاب شدند، ملفاریون تغییر شکل داده و به هیبت مرغ توفان درآمد و تیرانده را در چنگالهایش گرفت. او تیرانده را در پشت شاخه هایی که به سمتشان چنگ می انداختند بر زمین گذارده و سپس دوباره به هیبت راستینش درآمد.

به تیرانده گفت: « من اشتباه کردم... حالا، حقیقت را می دانم!»

تیرانده سری به تایید تکان داد او می دانست دروید از او چه توقعی دارد پس بی درنگ بر زمین نشست و به درگاه الون دعا کرد.

ملفاریون ذهنش را به سمت سایر درویدها فرستاد، همه ی آنها بجز برال. اجازه دهید به شما نشان دهم من و شما چه کاری را باید انجام دهیم...

برای انجام کاری که قصدش را داشت ملفاریون از آنها خواست تا خود را در برابر کابوس بی دفاع قرار دهند. و وقتی در کمال شگفتی دید که همه با اطمینان و بی درنگ سخنش را قبول کردند سرشار از قدرداتی و ترس شد. او چیزی را که خود درویدها می دانستند برایشان بازگو کرد، چیزی که هنوز هم معنایش را کاملاً نمی فهمیدند. آنها دروید بود. مراقبان و نگهبانان آژراث. و همین خدمت را به دنیای زمردین نیز می کردند. اما با وجود درکی که از سرشت و طبیعت هر دو قلمرو داشتند درک نکرده بودند که خود را حتی بصورت گروهی یکپارچه بسیار ضعیف تر از آنچه واقعاً بودند تصور کرده اند.

دو قلمرو چنان در هم آمیخته بودند که حتی آنها هم درک درستی از آن نداشتند بنابراین این پیوند در میان دو دنیا حالا پیچیده تر و محکم تر و بالقوه بسیار نیرومندتر بود. باقی درویدها از چیزی که شاندویشان آشکار کرده بود شگفتزده بودند اما ملفاریون به آنها اجازه نداد در بهت و حیرت باقی بمانند. آنها را راهنمایی کرد تا وردهایشان را به جهتی که خود مایل بود هدایت کنند.

به سمت توفان! توفان او...

حضور سایر درویدها در رشد و پرداخته شدن توفان حیاتی بود اما این توفان حقیقتاً از درون خود ملفاریون سرچشمه می گرفت- البته با کمک تیرانده که با دعا به درگاه الون ذهن او را از حضور کابوس پاک نگاه می داشت. از درون او بود که -توفان- به آن درجه ی حماسی که نیاز داشت می رسید.

صدای غرشی مهیب آزارت و رویای زمردین را لرزاند. شاه وارین نظم را در میان سربازانش حفظ کرد آنها نمی توانستند این اتفاق را نشانه ای برای بوجود آمدن امیدی تازه پندارند. در حالی که خداوندگار استرم ویند نبرد را رهبری می کرد نقش گرگ دوباره بر چهره اش افزوده شده و افرادی را که به علایق آن آشنا بودند شجاعت می بخشید.

بانوی حیات که از دروازه در برابر تلاش های کابوس نگاهبانی می کرد لبخندی زد زیرا فهمید ملفاریون قصد انجام چه کاری را دارد. او تمام تلاش هایش را متوجه کاری کرد که در حال انجامش بود تا مطمئن شود در نقش خود موفق خواهد بود.

ملفاریون احساس کرد همه چیز گرد هم آمده و یکپارچه شده است. درویدها به رهبری او یکی شده بودند. او درکی تازه را نسبت به دنیای خودش و همچنین قلمروی رویا احساس کرد که پیش از این هرگز درک نکرده بود. با این حال پیوند او با تیرانده بود که او را قادر می ساخت به این درک کامل برسد. توفان رها شد.

توفان با خشمی که پیش از این سابقه نداشت خروشید. آزارت غرید و رویای زمردین درخشید. اینان دو قلمرو و در اصل یکی بودند اما نه آنگونه که خاویوس تصورش را داشت. او قلمرویی می خواست که انعکاسی از خودش و اهریمنی که در ورای آن بود داشته باشد.

اما ملفاریون بجایش به آنها – به دو قلمرو – پاکی و خلوص طبیعت را اهدا کرد.

باد غرید و مه را به چرخش درآورد. نیرویش هیبت های کابوسین و ساتیرهای شب را از هم درید و سپس چون غباری محو و نابود کرد. شهر استرم ویند، اورگریم... حتی محل هایی که به محاصره ی کابوس درآمده بود به یکباره از حضور کابوس پاک شد.

باران باریدن گرفت و رودخانه ها تمام مکان هایی را که کابوس آلوده بود پاک کردند. آب پاک نه تنها هیبت شیطانی خادمان کابوس را با خود برد و سرزمین را پاک کرد، بلکه حیات و رشدی تازه به طبیعت آن بخشید همچنین به آن عناصری از طبیعت که کابوس آنها را آلوده و گمراه کرده بود. حشرات پلیدی که زمین ها را پوشانده بودند همراه با مه ذوب شدند و آن موجوداتی که انقدر الوده بودند که امید پاک شدن برایشان وجود نداشت به سمت مه و کابوس که هر لحظه از نیرویش کاسته می شد عقب نشینی کردند.

ملفاریون می دانست این اتفاق خواهد افتاد. او نیروی آذرخش را برای ایجاد تندری بزرگ فرا خواند. صدای غرشی برخاست که هرگز در آزارا شنیده نشده بود. صدای صد آتشفشان به پای آن نمی رسید. تمام توفان های تاریخ با هم نمی توانستند حتی در حدی قابل مقایسه با نیروی خیال انگیز آن باشند. و هیچ موجودی نبود که صدای آن را نشنود. مهم نبود در اعماق عمیق ترین غارها یا بر فراز بلندترین کوه ها یا در پشت ضخیم ترین دیوارهای سنگی، به خواب رفته باشد... همه آنها شنیدند. توفان غرید... و خفته گان بیدار شدند. بندهای کابوس دریده شد.

صدای فریاد خشمگین کابوس در ذهن ملفاریون پیچید، صدایی که در قیاس با شکوه توفان ناچیز بود. با این حال دروید برین گمان نکرد که پیروزی کامل فرا رسیده یا تضمین شده است. او دستانش را باز کرد سپس بر هم کوفت و توفانی را که او و باقی درویدها ساخته بودند به سمت ارباب کابوس فرستاد. هر جا که فساد مقاومت می کرد تندر آنها از هم می درید و سیاهی را به آتش می کشید. زبانه های آذرخش آن گونه که باید، زرد یا سفید نبودند بلکه برنگ سبز خالص طبیعت بودند و به هر جا برخورد

می کردند نمی سوزاندند بلکه شکوفایش می کردند. ملفاریون کارش را متوقف نکرد و در هر دو سرزمین آنرا ادامه داد، او نمی خواست جای پایی برای کابوس باقی گذارد. در واقع کابوس هر چه بیشتر به عقب و عقب تر رانده می شد نیرویش بیشتر می شد. ملفاریون احساس کرد برخی از درویدها متزلزل شده اند اما او بی توجه به این مسئله فشار را باز هم بیشتر کرد. تیرانده هم نیروهایش را که درون ملفاریون جاری بود بیشتر کرد او هم همان نظر ملفاریون را داشت. کار باید همین جا تمام می شد...

در میانه ی کار ملفاریون اهریمنی را که در پشت خاویوس بود احساس کرد که برای اولین بار حضورش را آشکار می کرد... و چیزی که مانع پیروزی کامل بود.

و ملفاریون به سرعت دلیلش را دانست. حقیقت در وجود خفته گان نهفته بود. آنها بیدار شده بودند اما تاثیر وحشت هایی که در کابوس تجربه کرده بودند درونشان باقی مانده بود و کابوس از این ترس آنان تغذیه می کرد.

ملفاریون و تیرانده همزمان احساس کردند که چه کاری باید انجام شود. ملفاریون دست چپش را خم کرد بارانی که بر فراز آزارا بود ملایم تر و گرمتر شد. حتی ردی از رنگ سرخ گویی با گل رز آمیخته شده باشد به خود گرفت. وقتی اینگونه شد تیرانده دست کمک به سوی الون دراز کرد. نور نقره ای رنگ الون پایین آمد و در کنسرت باران آمیخته شد.

وقتی باران شگفت انگیز قربانیان کابوس را لمس کرد آرامشی ناگهانی همه شان را فرا گرفت. آنها شروع به فراموش کابوس هایی کردند که خود تجربه کرده بودند و یا بعنوان بردگان کابوس باعث شده بودند.

مقاومت در برابر ورد ملفاریون کاهش یافت. ملفاریون که دلگرم شده بود نیرویش را بیشتر و بیشتر کرد تا جایی که به درخت و شبحش رسید. تا جایی که به خاویوس رسید و دیگر جلوتر از آن نمی شد رفت.

من همیشه با تو خواهم بود. این صدای تمسخر آمیز کابوس بود. من خود تو هستم ملفاریون استرم ریج...

دروید برین پاسخی نداد. او نیروهای ازراث و رویای زمردین را جمع کرد و به سمت درخت بزرگ و وحشتناک فرستاد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

ملفاریون توجهش را به سمت دینای زمردین و سایه ی درخت معطوف کرد. او در آنجا چیزی را دید که قبلاً از آن آگاه شده بود.

تورا از شاخه ای آویخته شده بود و برال در حال مبارزه برای جلوگیری از آلوده شدنشان بدست کابوس بود.

انرژی های جمع شده به شبح برخورد کرد... و نتیجه اش درست مانند برخوردش با درخت اصلی ناچیز بود.

ملفاریون به دشمنانش فکر کرد؛ پس این ان چیزی است که از من می خواهید!... بسیار خب...

ملفاریون نیروهایی را که از دو قلمرو گردآورده بود در وجود خود جمع و هیبت اثری اش را که بدرون رویای زمردین فرستاده بود بزرگ و بزرگتر کرد، در ابعادی که حتی تصور امکانش نیز برای خودش محال بود. ملفاریون حالا همچون دو شخص جداگانه که یکی بودند ایستاده بود. بدن یا هیبت فیزیکی او چنان که وقتی درویدی هیبت اثری اش را به درون قلمروی دیگر می فرستد خواب نبود بلکه در دنیای ازراث مشغول نبرد بود، چیزی که هیچ درویدی قبلاً انجام نداده و تصور امکانش را نداشت. درواقع این کاری که ملفاریون قادر به انجامش شده بود به دلیل تلاش کابوس برای یکی کردن دو قلمرو امکان پذیر شده بود.

این تنها راه برای حمله ی همزمان هم به درخت در دنیای آزارث و هم به سایه ی آن در رویای زمردین بود. او باید در برابر هر دوی آنها به یک اندازه نیرومند می بود، تا بتواند تاثیری بر آنها داشته باشد.

اما خاویوس هم با منطقی مشابه همین را می خواست زیرا درست به همان اندازه ملفاریون نیز در دو قلمرو آسیب پذیر می شد. شاخه های شبیح به هیبت اثری حمله کردند. درخت هم در دنیای آزارث همزمان به هیبت مادی او با نیرویی تازه هجوم برد.

به هر حال وقتی خاویوس حمله کرد ملفاریون ذهن دیگری را لمس کرد.

برال... باید حمله کنیم...

دروید تایید کوتاهی کرد و زمان اندکی را صرف آن کرد تا نیروی خود را که کم اهمیت می نمود بر بازی بیافزاید.

در حالی که به هیبت گربه سان در می آمد تورا را با دهان گرفت. پوستش به سردی یخ بود اما به محض از بین رفتن تماس شبیح درخت با او بدن او را گرم کرد.

او را لرزید و برال او را به جلو پرتاب کرد.

هزاران شاخه به درون هیبت رویایی ملفاریون فرو رفت. در آزارث تیرانده دروید برین را محکم تر از چیزی که درخت برای شکنجه کردنش در سیستم خود گرفته باشد در آغوش فشرد. تیرانده وقتی که دردهای ملفاریون را بوجود خود منتقل کرد تا او بتواند بر حمله ی خود تمرکز کند فریادی از درد کشید.

ملفاریون در حالی که دندان بر هم می سایید توفان را از قبل متمرکز تر کرده و آن را در دو قسمت یکی در آزارث و دیگری در رویای زمردین به سوی درخت فرستاد. درخت و شبیح آن در اثر حمله ی توفان که

بر شدتش افزوده شده بود شروع به تاب خوردن کردند و شاخه هایی که شبح درخت در درون بدن اثری ملفاریون فرو کرده بود سرانجام از بدنش خارج شد و آنهایی که واقعی بودند نیز با آذرخش هایی قطع شدند. وقتی ارباب کابوس چنین دید شاخه های تازه فرستاد تا دشمنش را بگیرد اما ورد ملفاریون آنها را عقب نگاهع داشت.

و در دنیای زمردین تورا به تنه ی درخت رسید. و تبر را بلا برد. تبر می درخشید با نیروی جادویی که ده هزار سال پیش خدای جنگل سناریوس آنرا برای براکسیگار در درون تبر نهاده بود. به اینجا بزن! ملفاریون تصویری از محل حیاتی برخورد تبر در ذهن تورا ایجاد کرد. با دندانان قروچه ای اورک ضربه ای دقیق و محکم به آن محل وارد کرد.

جیغی بلند در دنیای زمردین طنین انداخت، جیغی که همسان آن در آزارا نیز شنیده شد. تبر تا نقطه ای عمیق گویی در جسمی جامد فرو رفت.

شبح لرزید.

به محظ برخورد ضربه ی تورا ملفاریون حمله اش را با شدتی هزاران بار بیشتر دنبال کرد. آذرخش های زمردین یکی پس از دیگری شاخه های پر از نفرت و خشم را به شعله ای بدل می کرد. سرورم... ناگهان صدای خاویوس بگوش رسید. صدایم را بشنو...

اما ملفاریون می توانست احساس کند که اهریمن باستانی خدمتکار پست خود را ترک کرده است. ملفاریون از این امر کمی تعجب کرد اما به هیچ وجه از فشارش نکاست زیرا می دانست در صورت باقی

ماندن کوچکترین جرقه ای از وجود خاویوس ارباب کابوس دوباره به احتمال قوی با نیروی بیشتر و پلیدتر بر خواهد گشت و این آزمون سخت دوباره از سر گرفته خواهد شد.

تورا برای بار دوم به درخت ضربه زد. بعضی از خطوط شبیح شروع به محو شدن کرد. ملفاریون به حمله ادامه داد و شعله های آذرخش هر لحظه بیش از پیش درخت واقعی را به آتش کشیدند.

خاویوس شاخه های آتش گرفته را به سمت دشمنش برگرداند و با وجود حمایت تیرانده از ملفاریون آتش جای جای بدنش را سوزاند.

تورا برای سومین بار چنان محکم به تنه ی درخت ضربه زد که سر آن ناپدید شد. و بعد وقتی تورا تبر را بیرون کشید ... شبیح به سادگی هر چه تمام تر به هیچ بدل شد.

ارباب کابوس جیغ زد.

درخت حقیقی در آزارش بسرعت شروع به پژمردن کرد. شاخه های بزرگ شروع به افتادن کرد و ریشه ها پیچ و تاب خورده و خشک شدند.

صدای تلخ و گزنده ی خاویوس، ارباب کابوس ها در ذهن ملفاریون طنین انداخت.

من هرگز تو را رها نخواهم کرد ملفاریون استرم ریج! من همیشه کابوس تو خواهم بود...

تاج درخت ناگهان منفجر شد و بارانی از خاکستر سیاه فرو افتادنش را آشکار کرد. شاخه های پایین تر بر زمین می افتادند و پس از برخورد به زمین به گرد بدل می شدند. حتی تنه ی درخت نیز شروع به فروپاشی کرد و تکه های بزرگ از آن جدا شده و به اطراف پراکنده شد. ملفاریون آن قسمت هایی را که ممکن بود به خودش و تیرانده آسیب بزند دور کرد. تنه ی سیاه درخت به سرعت فاسد شد.

در آخر تنها چیزی که پس از فرو نشستن غبار بر جا مانده بود تنه ای خشک بود که گویی قرن ها از مرگ آن گذشته است.

خاویوس که زمانی مشاور ملکه آژشارا بود، اولین ساتیر بود و حالا خاویوس ارباب کابوس، سرانجام دیگر وجود نداشت.

ملفاریون اما فریاد پیروزی سر نداد. در عوض در جستجوی آنچه از کابوس باقی مانده بود همه جا را جستجو کرد. آنچه از خاویوس که فندرال با تلدراسیل پیوند زده بود ارباب کابوس را قادر به پیوند با دو قلمرو کرده بود و اهریمنی که پشت نقشه های خاویوس بود را نیز قادر ساخته بود تا بتواند به دو قلمرو دسترسی داشته باشد. به هر حال هیبت فیزیکی خاویوس در آژراث قرار داشت و با نابود شدن آن هر آنچه از کابوس باقی مانده بود نمی توانست چندان دوام یابد.

و وقتی آژراث سرانجام پاک شد ملفاریون- که تیرانده را در کنار داشت- تمرکز خود را بر دنیای زمردین قرار داد تا آنرا نیز از وجود کابوس رو به پایان پاک سازد. کابوس عقب نشینی کرده و ناپدید می شد.

اما در گوشه ای کوچک در دنیای زمردین شکافی عمیق و بزرگ وجود داشت که در نزد درویداها به شکاف آلن (Aln) شهرت داشت و مشهور بود که جایست که قلمروی جادویی از آن آغاز شده است و مجموع قدرت های دروید و تیرانده نمی توانست بر آن غلبه کند. و کابوس در آن محل بخوبی مقاومت می کرد جایی که مریدان ملفاریون اعتقاد داشتند به دنیای برزخ و دنیای تاریک فراتر از آن راه می یابد.

ملفاریون در آن نگرست و در آن جادوهایی باستانی و چنان خالص یافت که حتی او نیز به خود جرات کنکاش در آنرا نمی داد. در واقع خود شکاف مانند رویا می نمود حالتی چنان خیالی در ظاهر داشت اندازه اش کم و زیاد می شد که برای دروید برین چنین بنظر می رسید که گویی در حال تغییر یا ناپدید شدن است.

تنها در این زمان بود که ملفاریون با کندوکاو فهمید که اهریمن باستانی در اعماق دریا‌های عمیق آزارش مخفی شده است. دروید برین با آگاهی از اینکه دیگرانی هستند که به او نیاز دارند منطقه‌ی اطراف شکاف را در حفاظی جادویی سد و محفوظ کرد. توافقی خاموش بین او تیرانده در این مورد وجود داشت... امروز جان سالم بدر برده بودند و این مبارزه‌ای بود که باید به وقتی دیگر و بهتر از امروز سپرده می شد.

با محو شدن خطر دروید برین متوجه شد که کنترل او بر نیروهای عظیم کم کم از بین می رود. او زیاد نگران این مسئله نبود اما کارهایی وجود داشت که قبل از از بین رفتن کامل آنها باید انجام می داد. او در حالی که ذهنش را در دو قلمرو شناور کرده بود همه جا را برای پیدا کردن موجودات فاسد شده‌ی کابوس جستجو کرد. تعداد اندکی در میان آنها وجود داشتند که هنوز امید نجاتشان وجود داشت. نارل که به تازگی گرفتار شده بود یکی از آنها بود. رمولوس نیز که قبلاً نجات یافته بود. به هر حال تعدادی مانند امریس و نیشان وجود داشتند که امیدی به نجاتشان نبود، آنها چنان با کابوس آمیخته شده بودن که با از بین رفتن آن چیزی از آنها باقی نماند و درست مانند ساتیرها به هیچ بدل شده بودند. و ملفاریون برای چیزی که آنها زمانی بودند سوگواری کرد.

بعد ملفاریون افرادی را که در هیبت رویایی برای مبارزه با ارتش کابوس به دنیای زمردین فرستاده بود صرفنظر از اینکه از چه محلی آمده اند به کالبد‌هایشان بازگرداند. الف‌های شب، ترول‌ها، درنایی‌ها، الف‌های خون، تائورن‌ها، دورف‌ها، نوم‌ها، گابلین‌ها، انسان‌ها، همه و همه سهم خود را انجام داده بودند، حتی بخشی از آنها آینده‌ها بودند.

ملفاریون برای لحظه ای از دیدن شاه وارین که فرزندش را محکم در آغوش گرفته لبریز از شادی شد. برای آنان که بدنی برای بازگشتن به آن نداشتند او محل هایی را فراهم کرد تا حیاتی سرشار و لبریز از نعمت داشته باشند.

او برای آن نزدیکانی که نقشی بزرگ در این ماجرا داشتند وقت مخصوصی صرف کرد. تورا به مردمش بازگردانده شد و ملفاریون رهبر آنان ترال را از سهم بزرگ او در این نبرد آگاه کرد. لوکان فاکس بلاد با قابلیت منحصر به فردش به هامول سپرده شد. تائورن موافقت کرد تا مدتی در مونگلید باقی بماند و زمانی را صرف آموزش به نقشه کش کند تا او بتواند قابلیت یگانه ی خویش را کنترل کند. دو نفر به طرز عجیبی به هم می آمدند و زوج مناسبی بنظر می رسیدند و ملفاریون امید بسیاری در موفقیت آموزش به انسان احساس می کرد.

و در حین همین کارها هم ملفاریون می توانست تماس تیرانده با خواهران فرقه ی الون را احساس کند که آنها را به اطراف سرزمین های اتحاد می فرستاد تا به بازماندگان یاری رسانند و به آنها آرامش دهند و امور - خاکسپاری- را برای قربانیان سر و سامان دهند. شمن ها و درویدها نیز نیروهای خود را به اطراف گسیل داشتند تا در میان نژادهای گوناگون که در جریان کابوس مرزبندی های بین آنها به هم خورده بود رفته و از بوجود آمدن درگیری های تازه جلوگیری کنند.

التیام تمام زخم ها ممکن نبود، حتی با وجود تمام تلاش هایی که دروید برین بکار می بست. بسیاری مرده ی آن نیرویی بودند که به کمک آن بتوان تمام خاطرات کابوس را پاک کرد. هر چند کابوس در شکاف الن محدود و اسیر شده بود- و ملفاریون آرزو می کرد همچنان بماند- مطمئناً میراث کابوس تا سالها در ذهن همگان باقی می ماند.

ملفاریون چیزهای بسیاری دید که می خواست با کمک نیروهایی که ازراث و رویای زمردین هنوز در اختیارش قرار می دادند به آن رسیدگی کند اما می دانست زمان آن رسیده تا به تلاش هایش پایان دهد. دروید برین با احساس سپاسگذاری عمیق نسبت به درویدهای دیگر به آنان اجازه داد تا زودتر از ورد خارج شوند. آنها بسیار به او بخشیده بودند... بسیار بیش از آنکه طلب کرده باشد. او به تمامشان افتخار می کرد.

سرانجام ملفاریون با بی میلی خود را از ورد جدا کرد. و نیروهایی را که دو قلمرو در اختیارش قرار داده بودند به آنها بازگرداند. ونگاهش متوجه یگانه کسی شد که از ابتدای این پایان در کنارش بود، کسی که با وجود ترک کردنش، بدام افتادن و شکنجه شدنش و بلاهایی که بخاطر شکست هایش بر سرش آمده بود همچنان در کنارش مانده بود. ملفاریون به عشق درون تیرانده نگریست و با اینکه می دانست سزاوار آن نیست فهمید که دیگر هرگز از هم جدا نخواهند شد.

او دستی بنرمی بر گونه ی تیرانده کشید.

خستگی بر او پیروز شد. و بی هوش در آغوش کاهنه ی محبوبش افتاد.

فصل 30



تجمعی از امید

برال بیر منتل خبر بیداری ملفاریون را با چنان شادی و هیجانی دریافت کرد که مدتهای زیادی بود در میان الف های شب دیده نشده بود، چه رسد به درویدها! او چنان از خوشی فریاد کشید که صدایش در تمام انکلیو طنین انداخت و به مونگلید رسید. او از کسانی که با آرامش بیشتری به سمت خانه ی خواهران الون می رفتند پیشی گرفت، تنها به این موضوع اهمیت می داد که شاندویش بهبود یافته است.

دو خواهر – از فرقه ی الون- برای لحظه ای راهش را سد کردند اما یکی از ایشان او را شناخت و گفت: «به ما دستور داده شده تا تنها به تعداد محدودی اجازه ی ورود دهیم. و گرنه تمام معبد پر از افرادی خواهد شد که نگران سلامتی دروید برین هستند.»

برال سری تکان داد زیرا می دانست خودش جزء آن معدود افرای است که تیرانده اجازه ی ورودشان را داده است. او درون معبد به سرعت پیش می رفت و بارها مادر ماه را بخاطر نشان دادن تصویر سلامتی ملفاریون در ذهنش ستایش کرد.

آنها ملفاریون را در جایی قرار داده بودند که در زیر تابش ابدی نور الون قرار داشت. با اینکه درویدها اصرار کرده بودند که باید شاندوی شان را به مونگلید ببرند تیرانده برای بردن ملفاریون به معبد ماه اصرار ورزیده بود. به هر حال تیرانده بدون اتلاف وقت ملفاریون را به معبد الون برده بود زیرا به هر حال او نه تنها رهبر الف های شب، که محبوب و معشوق ملفاریون بود و کسی نمی توانست با خواسته اش مخالفت کند.

ملفاریون بر بستری از برگ های ابریشمی که درویدها پیشکش کرده بودند ارمیده بود. تیرانده در حالی که پارچه ای نرم در دست داشت در کنار بستر او زانو زده بود. او چنان در کنار ملفاریون زانو زده بود که گویی یک کاهنه ی ساده است نه رهبر یک فرقه. در پشت سرش شاندریس فدرمون با سکوتی یکسان ایستاده بود. ژنرال نگاهی بر چهره داشت که بیش از آنکه نگاه یک جنگجوی کار آزموده باشد شبیه به نگاه حراسان کودکی به والدینش بود.

« بانوی من! » برال این را خطاب به تیرانده گفت. شاندریس نگاهی گذرا به او کرد، او از مدتی قبل متوجه آمدنش شده بود و اهمیت چندانی هم به حضور او نمی داد. برال ادامه داد: « من شنیدم... که ایشان بیدار شده اند. »

ملفاریون در حالی که چشمانش را به آرامی می گشود گفت: « بله شده ام... بیدار شده ام... » چشمان شاندو همچون خورشید می درخشید با نوری که بنظر جاودانه می رسید. او به مرد دیگر لبخندی کوتاه تحویل داد و گفت: « اما ایشان... » و در حالی که با چشمانش به تیرانده اشاره می کرد ادامه داد: « اصرار دارند که من باید بیشتر استراحت کنم که بعد از تلاش من برای بلند شدن... که به شکست انجامید... ناچار به اطاعت آن هستم... » لبخند ملفاریون بیشتر شد و افزود: « چقدر من بی مبالا هستم... می بینم که این ماجرا تو را هم تغییر داده است برال! »

اشاره ی ملفاریون به چشمان برال بود که هر چند به درخشندگی چشمان شاندویش نبود اما همچون طلای مذاب می درخشید. در جست وجوهای او در وجود خود و دو قلمرو برال سرانجام موفق شده بود آخرین مانع – مانعی خودساخته در رسیدن به تعالی – از پیش رو بردارد و حالا حقیقتاً به دروید بزرگی که بسیاری تصور می کردند هست تبدیل شده بود. مهمتر از آن تغییری بود که او از درون کرده بود. برال

نا مطمئن از بین رفته بود و حالا او خود می دانست با اطمینانی در میان درویدها قدم می زند که همیشه تلاش می کرد بدان دست یابد و این آرامش را در میان فرقه اش منتشر می کند.

اما این موضوع فعلاً جذابیتی برای او نداشت. تنها یک چیز اهمیت داشت.

« اما شما واقعاً خوب هستید...؟! »

تیرانده در میانه ی پرستاری از ملفاریون متوقف شد و نگاهی به الف شب کرد که گویی دیوانه است: « او در خانه ی لون است و من دست راست او... فکر می کنی - حالش - باید طور دیگری باشد؟ »

دروید خنده ای کرد و گفت: « عذر می خواهم... مطمئناً فکرم درست کار نکرده بود که این را گفتم. »

ملفاریون دستی بر زانوی تیرانده گذاشت و او کمی نرم شد. و به برال پاسخ داد: « او خیلی مراقب من است! و من قولی به او داده ام که حواسش هست حتماً انجامش دهم! »

« قول؟! »

« این از خوش شانسی ماست که تو اینجایی من تصورش را هم نمی توانم بکنم که وقتی من و تیرانده قسم می خوریم کس دیگری در کنارم بایستد. »

چند لحظه طول کشید تا برال نکته را دریابد. شانداریس به این تاخیر در گرفتن موضوع توسط برال خندید.

« شما دو نفر... دارید ازدواج می کنید؟ »

کاهنه ی اعظم با لبخندی گفت: « خواهش می کنم اینقدر بلند فریاد زن! فکر می کنم من به اندازه ی کافی منتظر سر عقل آمدن او مانده ام! »

« مطمئنم مدت ها قبل می توانستی کسی را عاقل تر از من بیابی.» او دست ازاد تیرانده را در دست گرفت و در حالی که صدایش نیرومندتر از قبل بود به مرد دیگر گفت: « خوب برال بیر منتل آیا در کنار من خواهی ایستاد...»

« مطمئناً اشخاص شایسته تری هم وجود دارند...»

« افراد زیادی هستند اما من تو را انتخاب کرده ام.»

دروید سری به احترام خم کرد و گفت: « مایه ی افتخار من است تنها امیدوارم در مراسم مرتکب اشتباهی نشوم!»

شاندویش خندید: « تو نمی توانی اشتباهی بزرگتر از اشتباه من در رها کردن تیرانده برای هزاران سال پیپی مرتکب شوی دوست من!»

« مراسم چه زمانی برگزار خواهد شد.»

تیرانده و ملفاریون بدون اینکه فکرش را کرده باشند همزمان پاسخ دادند: « در اسرع وقت!»

با اینکه دارناسوس در وضعیتی نبود تا بتواند پذیرای چنین مراسمی باشد اما مکان مناسب تری هم وجود نداشت. ملفاریون بعنوان رهبر درویدها و تیرانده بعنوان کاهنه ی برین معبد الون همچنین فرمانروای الف های ناگذیر به انتخاب پایتخت بودند.

بسیار پیش از فرا رسیدن شب مراسم جشن، آنها در تقسیم وظایف آینده ی خود به توافق رسیده بودند- یا در واقع می شد گفت تیرانده رسیده بود!

ملفاریون می دانست تیرانده بهترین رهبری است که نژاد آنها می تواند داشته باشد و مخالفتی با آن نداشت. به هر حال تیرانده اصرار کرده بود که باید هر دو نفرشان شانه به شانه ی هم و به شکلی مساوی در تمام اموری که مربوط به نژادشان بود حکم کنند. تیرانده کاهنه ی بزرگ معبد ماه باقی می ماند و او نیز رهبر درویدها و این پیوند تنها رابطه ی بین این دو فرقه را نزدیک تر می کرد.

جشن البته در معبد الون برگزار می شد. مدیریت مراسم در تمام زمینه ها کاری بود که به شانداریس پدرمون سپرده شده بود و او ثابت کرد که درست مانند میدان جنگ بخوبی از عهده ی آن بر می آید. بعضی ها بودند که حتی می گفتند او از این کار بیش از وظایف جاری خود لذت می برند- البته به شکلی که گوش های تیز او نشنود!

علاوه بر خواهران الون قراولان نیز بودند که در حفظ نظم و برگزاری درست مراسم شرکت داشتند زیرا به غیر از نژاد خودشان شاه وارین، جادوگر برین رونین و باقی رهبران شرکت داشتند که طبیعتاً به همراه هر یک از ایشان ملازمان و نگهبانانی آمده بودند. با وجود گرفتاری در بازسازی وسیع آزارا که هنوز هم در جریان بود شاه وارین و دیگر فرمانروایان مطمئناً این شرکت در این مراسم را برای احترام به کسی که وجود خود را امروز به او مدیون بودند لازم می دیدند. حتی دورف های گوشه گیر قبیله ی وایلدهمر – شیردال سواران معروف کوهستان های ایری – هم به رهبری فرمانروای خود فالستاد که از خوانین قدیمی بود، حضور داشتند.

پیام تبریک از جانب ترال نیز به نمایندگی از هورد فرستاده شده بود. اتحاد شکننده ای که بین اتحاد و هورد در مواجهه با دشمن اصلی شکل گرفته بود به دلیل کینه های قدیمی از همین حالا رو به گسسته شدن نهاده بود. این تنها آرزوی زوج الف شب بود که صلح تا حد امکان دوام یابد با اینکه می دانستند تا چه اندازه شکننده است. تنها مایه ی خوشنودی در این پیام حامل آن یعنی تورا بود که از سالار جنگ

خواسته بود تا او را به این ماموریت بفرستد. برای او دروید، کاهنه ی اعظم و کسانی که با آنان در نبرد شرکت کرده بود همرمز خونی بودند.

با اینکه مراسم چنان زمان بندی شده بود که بانوی سفید پوش - ماه نقره ای رنگی که برای الف های شب خود الون بود- در بدر کامل باشد اما روشنایی های دیگری از دو سو ایجاد شده بود تا میهمانانی که از موجودات شب زی طبیعت نبودند دچار مشکل نشوند. هزاران حشره ی شب تاب درختان را زینت داده بودند. همچنین گوی های نقره ای رنگی از مادر ماه بر فراز سر میهمانان آویخته بود. و به پیشنهاد رونین- که این زوج را از هزاران سال قبل و پیش از هر کس دیگری در این مراسم می شناخت- جادوگران رنگین کمان هایی در تضاد با آسمان سیاه بوجود آورده بودند که نشانه ای از ده هزار سال پیوند میان ملفاریون و تیرانده بود.

در کنار رونین همسرش وریسا وایندرانر ایستاده بود - رهبر الفهای برین "سوگند نقره ای" که بوجود آمده بود تا در کایرین تور نقطه ی قابل الف های خون باشد- و کنار او پسران دوقلوی شان. پسران ظاهری آرام داشتند و چشم سبز و موی آتشین پدر را به ارث برده بودند اما پوستی به مراتب سفیدتر و گوش هایی کمی دراز تر داشتند. ترکیب نژاد الف ها و انسان ها همیشه نتایج نا خوشایندی داشت اما این دو کودک زیبا بودند.

شیپورها ورود گروه عروسی را اعلام کردند. قراولی زیباروی با نیزه ای در دست که پرچمی از آن در اهتزاز بود، وارد شد. پرچم ترکیبی از نشان خواهران الون که هلال ماه بود و نشان فرقه ی سناریون که برگی بود که شاخ هایی از دو سویس بیرون زده بود. نگهبان با شکوه با صفی از درویدها و خواهران معبد الون دنبال می شد و در پشت سر آنها نگهبانان برگزیده ی ژنرال شاندریس فدرمون.

و سپس ملفاریون و تیرانده وارد شدند.

ملفاریون با سری افراشته در حالی که شاخ های باشکوهش به عقب تاب خورده بود وارد شد. او ردایی سبز رنگ از برگ درختان بر تن و زره ای ساخته شده از چوب درختان خشکیده بر سینه داشت که بر آن درخت جهان و بر بالایش نشان فرقه ی سناریون حک شده بود.

تیرانده با عشق مادر ماه می درخشید. الون آشکارا پیوند این زوج را تبرک کرده بود. با عبور تیرانده بسیاری از الف های شب زانو زدند. تیرانده لباس رسمی کاهنه ی برین را به تن کرده بود. او را با تورهای از نور نقره ای و آبی روشن آراسته بودند که تا درازای بسیار در پشت سرش ادامه می یافت. موهای شبق مانند او همچون آبخاری به پایین سرازیر شده بود و در چهره اش حکمتی که شایسته فرمانروایان بود موج می زد همچنین در چهره ی زیبای او حالتی از جوانی بوجود آمده بود که به دلیل شادی این لحظات بود.

پشت سر آنان شاندریس و برال بودند که لباسی شبیه به تیرانده و ملفاریون داشتند، البته نه کاملاً. کار آنان این بود که شاهد و استحکام دهنده ی این ازدواج باشند، مسئولیتی که هر دو آشکارا بدان افتخار می کردند.

در مرکز دهلیز بزرگ گروه ایستاد. ملفاریون و تیرانده دست در دست حرکت کرده و در جلوی گروه قرار گرفتند. برال و شانداریس حرکت کرده و در کنار زوج قرار گرفتند، برال پشت سر شاندریس و شانداریس پشت سر بانویش.

نگهبانان، خواهران الون و درویدها به دو گروه مجزا تغییر وضعیت داده و در جهت مقابل هم قرار گرفتند.

در اینکه چه کسی مراسم را اعلام خواهد کرد نظرات و حدس های متفاوتی وجود داشت. اگر اوضاع به این منوال نبود همه رمولوس را مامور این کار می پنداشتند. به هر حال نگهبانان جنگل که شفا یافته بود - اما همچنان ضعیف بود- در میان جمعیت ایستاده بود درست مانند سایرینی نظیر الریث که به نارالکس که

پشت سرش ایستاده بود کمک می کرد. تا همین لحظه هم تنها دروید برین و تیرانده از اصل ماجرا آگاه بودند و حتی شانداریس و برال نیز از این راز آگاه نبودند.

ملفاریون و تیرانده دست در دست ایستاده و به بالا نگرستند.

نور الون از بالا دو الف شب را در خود غرق کرده بود اما بنظر نمی رسید این چیزی باشد که توجه آنان را جلب کرده باشد.

صدای عظیم برخورد بالهایی شنیده شد. حاضرین که شامل تورا، لوکان و هامول بودند رد نگاه خوشنود ملفاریون و تیرانده را دنبال کردند. تائورن نیز با چشمانی بالا را نگاه می کرد که تنها طلایی رنگ نبود بلکه رگه ای از سبز زمردین در اطراف درخشش طلایی رنگ آن وجود داشت که نشان می داد در نبردی که پشت سر گذارده اند آنقدر از خود مایه گذارده که او نیز به گونه ای نشانش ر دریافت کرده است. لوکان که حالا نه تنها شاگرد هامول بود بلکه رئیس نقشه کشان قصر استرم ویند و شاه وارین بود- که از برال و ملفاریون چیزهای بسیاری در مورد نقش ارزنده ی او شنیده بود- حالا در حالی که به بالا می نگرست چشمانش با برقی مخصوص و خیال انگیز می درخشید. هر چند که لوکان کمی می لرزید حالتش به گونه ای بود که گویا دوستی را در میان آسمان دیده است.

آسمان پر بود از اژدهایان سرخ و سبز.

ملفاریون قبل از اینکه آشوب به پا شود فرمان داد: «همه آرام باشید... اینان بعنوان مهمان و دوست در اینجا هستند...»

بیشتر اژدهایان در هوا شناور باقی ماندند. اما چهار اژدها که از سایرین بزرگتر بودند پایین آمدند. با پایین آمدنشان دو اژدها که نر بودند و کوچک تر جایی در میان شاخه های بالاتر تلدراسیل فرود آمدند.

خنده ای از دهان جادوگر برین، رونین بیرون جست زیرا او از میان آنان یکی از اژدهایان نر را شناخته بود. او کوریالستراژ و برترین جفت بانوی حیات الکسترا بود. پس از بیداری همراه سایرین او نیز در بازسازی و کم کردن آلام آزارش شرکت کرده بود. اما برای ملفاریون، تیرانده، رونین و همسرش وریسا او جادوگر اسرارآمیز کراسوس هم بود. آنطوری که رونین از چهره ی کراسوس می خواند او آشکارا لذت شادی این جشن را با هیچ چیز دیگر عوض نمی کرد.

و البته کوریالستراژ در معیت جفت خود الکسترا به اینجا آمده بود. که در چهره ی او نیز احساس غرورو و مباهات به چشم می خورد احساس مباهاتی که متوجه ملفاریون استرم ریح بود.

دو اژدهای ماده کمی دیگر بر بالای سر جمعیت شناور ماندند سپس در برابر چشمان حیرت زده ی میهمانان در حال نشستن بر زمین تغییر شکل دادند. بالها و بدنشان جمع شد و به اندازه و شکل الف های شب درآمدند.

الکسترا به همان هیبت آتشین و باشکوهی درآمد که برال و دیگران دیده بودند. یسرا نیز در شگفتی دست کمی از او نداشت هرچند در وجهی اثریری و رویایی. پوشیده در ردایی نازک و سبز رنگ و حریر مانند از هر جهتی در چهره شبیه به خواهرش الکسترا بود بجز رنگ پوستش که سبزی روشن بود و چشمانش که مانند همیشه بسته بود.

دو اژدها به سوی دروید و کاهنه ی برین لبخند زدند. یسرا در کنار ملفاریون و الکسترا در کنار تیرانده قرار گرفت.

هر دو یکصدا گفتند: «ما بسیار مفتخریم که شانس این را یافتیم تا پیوند دهنده ی این دو جان باشیم. اما در واقع روح و جان این دو از قبل یکی شده بود.»

آنها دستان ملفاریون و تیرانده را بر هم نهادند و سپس دستان خود را در بالا و پایین دستان آنها قرار دادند.

الکسترزا و یسرا چنین ادامه دادند: «هر چند این جشنی کوتاه است، باشد تا برای همیشه نشانه ای باشد از ده هزار سال عشق و سرنوشت. باشد که این زوج در صلح و آرامش زندگی کنند... صلحی که برای همه به ارمغان آوردند... با آن فداکاری که برای دیگران کردند...»

درخشش ماه که بر فراز زوج بود شدت یافت. همزمان نوری قرمز رنگ از الکسترزا و درخشش زمردین شروع به تابیدن از یسرا کرد.

نورهای رنگارنگ در هم آمیخته و ملفاریون و تیرانده را در خود غرق کردند.

« تبرک نژاد ما از آن تو باد تیرانده وایسپر ویند کاهنه ی برین الون و فرمانروای الف های شب و همچنین از آن تو باد ملفاریون استرم ریج رهبر درویدها و فرقه ی سناریون...»

ملفاریون و تیرانده حالا با نوری شدید می درخشیدند که اگر اینقدر برای تماشاچیان آرام بخش نبود می شد آنرا کور کننده نامید.

« این روزی است که باید در تاریخ آژراث به یاد آورده شود.» دو سیمای بزرگ دستانشان را برداشتند. نور خیال انگیز ماه به درخشش خیره کننده اش بروی زوج تازه ادامه داد.

« اما بیش از هر چیز دیگری این روزی است که این زوج سزاوار آن هستند. تیرانده وایسپر ویند... ملفاریون استرم ریج ما به این اتحاد روح تبرک خود را می دهیم... و بعنوان هدیه ی ازدواج کار دیگری را در این روز باشکوه انجام می دهیم...»

چهره ی دو الف شب نشان می داد که آنها نیز درست مانند سایرین از این موضوع بی خبر بوده اند.

« این درخت بدون تبرک نژاد ما ساخته شد بدست درویدی پاک و توسط یکی از ما به تنهایی تبرک شد اما تبرکی دیگر و مخصوص حالا انجام خواهد شد. باشد تا این تبرک وسیله ای باشد برای امید و آینده ای برای سرزمین مان که مایه ی افتخار شود...»

ملفاریون و تیرانده د رحالی که دو اژدها را دنبال می کردند رو به مرکز درخت ایستادند. هر یک از سیمایان یک دست خود را به سمت محل دراز کرد ملفاریون و تیرانده که موضوع را دریافته بودند لبخند زدند.

از درون دو اژدها در هیبت الف نورهایی درخشان خارج شد که از بدن دو الف شب عبور کرده و به همه جا پراکنده شد. نور در یک تپش قلب در تمام تاج پخش شد، سپس در میان شاخه و برگ ها و تنه ی درخت جریان یافت و به سرعت به جایی فراتر از دید حرکت کرد. در نگاه تماشاگران این نور همچون رویشی نیرومند بود. هیچ کس نمی توانست منکر این نکته شود که تلدراسیل حالا نیرومندتر و شاداب تر بنظر می رسید.

ملفاریون غرق در این لحظات شد. مردمش و جهان در امان بودند. تلدراسیل کاملاً تطهیر شده بود. و بالاتر از هر چیز او سرانجام با محبوبش یکی شده بود. احساس کمال درون دروید برین را فرا گرفت. ملفاریون خندید.

صدای نفس های پر از تعجب جمعیت از همه جا بگوش می رسید.

صدای تیرانده بگوشش رسید: «مل... داری چکار می کنی؟»

او ناگهان متوجه شد نوری از بدن خودش درست به شگفتی تبرک اژدهایان درخت را فرا گرفته است.

همه ی میهمانان با تعجب به اطراف نگاه می کردند، گویی زمین زیر پایشان نیز تغییر شکل داده است.

درخشش ملفاریون محو شد اما تلدراسیل همچنان درخشان باقی ماند. شاخ و برگ آن حالا حتی انبوه تر از زمانی بود که ملفاریون آنرا از وجود فساد پاک کرده بود. میوه هایی رنگارنگ از شاخه های تلدراسیل جوانه زدند و به اندازه ی بزرگترین سیب ها رشد کرده و وقتی کاملاً رسیده شدند بارانی از میوه های رنگی بر سر جمعیت باریدن گرفت. کسانی که جرات کرده و این میوه ها را برداشته و چشیدند از مزه ی آن شروع به خنده کردند.

الراث رینفرال گفت: «مثل شیرین ترین شهدها و آبمیوه هاست!»

فالسِتاد که یکی از میوه ها را یکجا بلعیده بود گفت: «باید اعتراف کنم چنین چیزی در کوهستان های ایری یافت نمی شود.»

تیرانده هم میوه ای را مزه کرد و گفت: «مل این خیلی جالب است...»

ملفاریون نگاه عمیقی در چشمان او کرد و گفت: «دلیلش تو هستی...»

تیرانده سرخ شد.

الکستِرزا در حالی که به همراه یسرا عقب می رفتند خطاب به عروس گفت: «باشد که تو تا همیشه مانند تلدراسیل در این روز شاداب و سرشار از حیات باشی.»

بانوی سرزمین رویاها خطاب به ملفاریون گفت: «زمان ما در این میهمانی به سر آمده. به تو تبریک می گویم فرزندم. تلاش کن لیاقت او را داشته باشی!»

«همیشه تلاش خواهم کرد!»

یسرا با چهره ای جدی تر ادامه داد: «این برای شما تنها نقطه ی آغاز است. مخصوصاً تو ملفاریون من. تو وارد مرحله ای جدید شده ای. وقتی زمانش فرا برسد... که من خواهم گفت چه زمانیست.. تو سطحی بسیار پیچیده از آموزش را خواهی داشت که تا کنون هیچ کس تجربه نکرده است فرزندم!»

«من در انتظار آموزش های شما خواهم بود بزرگوار!»

سیمای بزرگ سرش را خم کرد و گفت: «این چیزی نیست که من به تو آموزش دهم... چیزی است که باید خود فرا بگیری... توکارهایی کرده ای که هیچ کس حتی من قادر به انجامش نیست. اما می توانم اندرزهایم را توشه ی راحت کنم هر چند اگر من ملفاریون استرم ریج بودم به نصایح کسی که کنارت ایستاده گوش می دادم.»

ملفاریون دست تیرانده را فشرد و گفت: «بله... حتماً!»

الکسترزا و یسرا بدون حرف دیگری به آسمان رفته تغییر شکل داده و تبدیل به هیولاهایی عظیم شدند.

تیرانده و ملفاریون نگاه هایی را با هم رد و بدل کردند و تیرانده سری به تایید تکان می داد.

دروید خطاب به یسرا گفت: «یسرا... بانوی بزرگوار... ما با تو بخاطر ارانیکوس شجاع احساس همدردی می کنیم.»

«من با افتخار همدردی تان را می پذیرم.» بانوی رویاها سر بزرگش را خم کرد و با صدای پر از غم و سرفرازی ادامه داد: «از این مکان شاد من به جایی می روم تا برای او سوگواری کنم. یاد فداکاری و شجاعتش را تا ابد گرامی خواهم داشت.»

الکسترزا افزود: «همه خواهیم داشت!»

با این سخن دو اژدها به سوی آسمان اوج گرفتند اژدهای نر سرخ و سبز هم به آنان پیوستند و کوریالستراژ سری به نشانه ی آشنایی به سوی الف شب و همسرش تکان داد. و قبل از ناپدید شدن در اوج آسمان گفت: «از شما سپاسگذارم دوستان خوب من...»

دسته ی اژدهایان شروع به چرخیدن بر فراز درخت کرد و همه تصور می کردند آنها مکان را به همین شکل ترک می کنند اما تمام اژدهایان همصدا نعره هایی صفیر مانند کشیدند... آخرین هدیه به ملفاریون و عروش.

با رفتن الکسترا و یسرا که هر یک گروه خود را رهبری می کرد ملفاریون و تیرانده به سمت کسانی که برای احترام به ازدواج آنها آمده بودند برگشتند. ملفاریون به گروهی که جمع شده بودند نگریست. و با خود فکر کرد شاید آزاراث شانسی یافته تا نه تنها از زخم هایی که کابوس بر آن زده شفا یابد بلکه به جایی فراتر از آن برسد... به جایی که امیدش را همیشه در دل می پروراند.

ناگهان ملفاریون مشکلی را که در شکاف الن باز داشته شده بود به یاد آورد و کمی گرفته شد. این مشکلی نبود که بشود برای مدتی دراز آنرا رها کرد. ملفاریون شروع به این فکر کرد که چه چاره ای باید اندیشید...

او احساس کرد تیرانده دستش را فشار می دهد. کاهنه به جلو خم شد و او را بوسید.

«از امروز لذت ببر ملفاریون... این تنها کاریست که امروز می توانیم از هم بخواهیم...» او دوباره ملفاریون را بوسید و با صدایی نیرومندتر گفت: «بعد با دلگرمی به سراغ اهریمنی خواهیم رفت که شیطان درون خاویوس را راهنمایی می کرد...»

دروید برین سری به تایید تکان داد حرف تیرانده سرشار از حکمت بود. او از امروز لذت می برد- آن هم در کنار تیرانده- او نمی توانست آرزوی چیزی بیشتر از این را داشته باشد و با این دلگرمی جدید آنها نمی توانستند احساس امیدواری به آینده را در وجودشان متوقف کنند.

و ملفاریون استرم ریج بخوبی آگاه بود اتفاقاتی بسیار عظیم با بهایی بسیار کمتر هم اتفاق افتاده است.

پایان

مهرماه 1391 خورشیدی